

النصف الاول

من

كتاب

تذكرة الأولياء

من تصنيف

الشيخ أبي حامد محمد بن أبي بكر إبراهيم الشهير بفريد الدين

عطار النيسابوري

كلمة فرقة كيان معجمي نوشتة مرشد

وخال ابتاريخ ١٣٢٢ هجري مطابق ١٩٠٥ ميلادي

بسمي واهتمام وتصحيح

أفل عباد

ونولدالن نيكلسوت

مدرس زبان فارسي در دارالفنون كمبريج

برنور طبع اراسته كريد

ولبنيه

انشاء الله النصف الثاني

طبع في مطبعة ميرزا في مدينة لندن

وهي من مدارس مالان القامدين المحروسة

THE
Tadhkiratu
Awliyā
(Memoirs of the
Saints)
of
Faridu'd-dīn
'Attār
(PART I)

EDITED
BY
A. NICHOLSON

محدث

۵۳

۱

۱۳

E. J. L.L.
LUZAC & C.

PERSIAN HISTORICAL TEXTS

VOLUME III

THE TADHKIRATU'L-AWLIYĀ

(FIRST PART)

OF SHAYKH FARĪDU'D-DĪN 'AṬṬĀR

EDITED BY

REYNOLD A. NICHOLSON

النصف الأول

من

كتاب

تذكرة الأئمة

من تصنيف

الشيخ أبو حامد محمد بن أبي بكر إبراهيم الشهير بفريد الدين

عطار النيسابوري

كامل قرن سابع هجري نوشتنه شد

وخالابتايع ۱۳۲۲ هجري مطابق ۱۹۰۵ ميلادي

بسعي واهتمام وتصحيح

أقل عباد

ونولدالن نيكلسون

مدرس زبان فارسي در زانرا الفنون كمبريج

بزبور طبع اول شده كريد

وبليه

انشاء الله النصف الثاني

طبع في مطبعة بريتل في مدينة لندن

وهي من مائة من مائة الف نسخة المخرجة



مقدمه انتقادی

در شرح احوال شیخ عطار

از تصنیف

میرزا محمد بن عبد الوهاب قزوینی،

مصنف کتاب ابو حامد یا ابو طالب محمد بن ابی بکر ابراهیم بن مصطفی بن شعبان الملقب بفرید الدین المشهور بعطار از عرفا و شعرای بزرگ بوده است و صاحب تالیف و تصانیف بسیار است که بیشتر آنها منظوم می باشد و مشهور است که بعدد سور قرآن یعنی صد و چهارده تصنیف از کتاب و رساله و نظم و نثر نوشته است چنانکه قاضی نور الله ششتیری در مجالس المؤمنین گوید:

همان خریطه کشِ داروی فنا عطار * که نظیم اوست شفا بخش عاشقانِ حزمین
مقابلِ عددِ سوره کلامِ نوشت * سفینه های عزیز و کتابهای گزین
ولی آنچه از کتب او بنظر رسید و خودش نیز در کتابهای خودش از
آنها بالخصوص اسم می برد قریب سی کتاب است^۱ و بعد مذکور خواهد
شد که چهل رساله منظومه دارد،

^۱ رجوع کنید بفرستهای رثو و آینه و اسپرنگر و استیوارت یعنی فهرستهای نسخهای عربی و فارسی که در کتابخانه های بریتیش میوزیوم و دیوان هند در لندن و کتابخانه باذلی در آکسنورد و غیرها محفوظ است، ولی این مطلب را باید در نظر داشت که از روی ذکر کتب در فهرس مذکوره یقین بصحت نسبت نمیتوان کرد چنانکه استیوارت و اسپرنگر و آینه کتاب مفتاح الفتوح و کتاب کثر الاسرار را بعطار نسبت داده اند از روی اینکه در کلیات منسوب باو بوده و این سهو است چنانکه مذکور خواهد شد،

اما ترجمه حال شیخ عطار را در کتابی که قدیمتر از اباب الالباب باشد نیافتیم ولی افسوس که عوفی در ترجمه حال او هیچ معلوماتی بدست نیدهد فقط بنوشتن چند سطر عبارات با تکلف و نصنع آکفنا کرده بذکر اشعار او می پردازد، و چون او را در باب دوازدهم که مخصوص است بذکر شعراء بعد از عهد سنجر ذکر می کند از این معلوم میشود که شهرت او بعد از سنه ۵۵۲ که سال فوت سنجر است بوده بعلاوه اینکه مثنویات عطار پُر است از ذکر سنجر و بسیاری از اوقات از او تعبیر میکند مثل تعبیر کردن از اشخاص متوفی، و از سیاق تعبیر عوفی از عطاراً فی الجمله

و اسائی کتب مشهوره که منسوب است بعطار اینهاست: (۱) الهی نامه (۲) اسرارنامه (۳) مصیبت نامه (۴) منطقی الطیر (۵) وصالت نامه (۶) وصیت نامه (دو کتاب است نباید بیکدیگر اشتباه نمود چنانکه بعضی کرده اند) (۷) بلبل نامه (۸) پند نامه (۹) جواهر نامه = جوهر الذات (۱۰) هیلاج نامه (۱۱) بیستر نامه (۱۲) خسرو نامه = خسرو و گل = گل و هرمز (۱۳) حیدر نامه (۱۴) مختار نامه (۱۵) اشتر نامه = شتر نامه (۱۶) دیوان (۱۷) شرح القلب (۱۸) مظهر العجایب (۱۹) لسان الغیب (۲۰) تذکره الاولیاء (۲۱) هفت وادی و غیرها، و باید دانست که عطار نیز حال عمر خیّام و مولوی روی را پیدا کرده است یعنی بسیاری از رسائل منظومه که در کلیات های عطار نسبت باو داده اند ازو نیست و امر در باب عطار بدتر است چه بعمر خیّام و مولوی روی بعضی رباعیات و بعضی ابیات مثنوی نسبت داده اند و بعطار چند کتاب بتامها که بجزرد یکدفعه مطالعه واضح میگردد که از او نیست،

ا چه هه جا از او بصیغه حال «هست» و «است» تعبیری نماید نه بلفظ «بود» و «داشت» و نحو ذلك که از سایر شعراء متوفی تعبیر میکند، و دیگر اینکه لفظ «رحمة الله علیه» یا «قدس سره» و نحو بر عنوان او نمی افزاید،

میتوان استنباط نمود که عطار در وقت تألیف کتاب لباب الالباب حیاة داشته است، و چون تألیف کتاب مذکور در حدود سنه ۶۱۷ بوده^۱ پس یقین میشود که عطار تا سنه ۶۱۷ زندگانه بوده است، بعد از لباب الالباب کتابی که از همه قدیمتر باشد ظاهراً تاریخ‌گریه است

^۱ بدلیل اینکه در جلد اول که حالا در شهر آیدن چاپ می‌شود در یک جایی (ص ۴۲: س ۲۲) بعد از ذکر اسم علاء الدین محمد خوارزمشاه میگوید «اعلی الله شأنه» و از عبارات بعد هانجا نیز معلوم میشود که در وقت تألیف این کتاب محمد خوارزمشاه زندگانه بوده است پس تألیف کتاب باید قبل از سنه ۶۱۷ که سال فوت خوارزمشاه است باشد، ازین گذشته (در ص ۴۳: س ۱۹) از ترکان خاتون مادر محمد خوارزمشاه باین عبارت تعبیر میکند «خداوند ملکه ترکان دام ملکها» و این صریح است در اینکه ترکان خاتون آنوقت در عین شوکت و اُبّهت معروف خود که با شوکت پسرش برابری نمیکرده است بوده و حال آنکه ترکان خاتون در آخر سنه ۶۱۶ از خوارزم از خوف چنگیز و لشکر مغول فرار کرده پناه بقلعه ایلال در مازندران برد و کمی بعد از آن اسیر گردید و شیرازه دولت و ملکش از هم بگسیخت (سیره جلال الدین للنسوی ص ۲۸ بیعد)، پس این صریح است در اینکه تألیف کتاب قبل از ۶۱۶ یا اقلّاً در همان سال قبل از پریشان شدن اوضاع ترکان خاتون بوده است و حال آنکه در جایی دیگر (ص ۱۱۵: س ۱۲ و ۱۶) دو بار ذکر سنه سبع عشره و ستمائة و بالخصوص آخر ماه رمضان آن سال را میکند و از این مستفاد میشود که تألیف این موضع از کتاب بعد از تاریخ ماژ الذکر بوده است، و این تنافی را بهیچ چیز نمیتوان حمل کرد مگر باین که بگوئیم کتاب را در مواقع مختلفه نوشته آنجا را قبل از ۶۱۶ و این موضع را در ۶۱۷ یا بعد از آن،

که در سنه ۷۴۰ یعنی صد و اند سال بعد از لباب الالباب تألیف شده و در آن کتاب (نسخه بریتش میوزئوم Add. 22,603, f. 241b) آنچه در ترجمه عطار نوشته فقط این عبارت است «عطار و هو فرید الدین محمد نیشابوری سخنان شور انگیز دارد اشعار او بسیار است تذکره الاولیاء و منطق الطیر از سخنان اوست و غیره» و بعد از تاریخ گزیده نجات الانس جای ترجمه حال عطار را مشوب با بعضی حکایات افسانه مانند ذکر میکند، و کتب دیگر از قبیل تذکره دولتشاه و مجالس المؤمنین قاضی نور الله ششتری و هفت اقلیم امین احمد رازی و تذکره تقی الدین کاشانی و غیرها هرچه نوشته اند بعضی از آنها حرقاً بحرف نقل از نجات الانس است و بعضی دیگر شبیه جعلی و مصنوعی می نماید که بهیچ وجه اعتماد را نشاید، پس نقل و تکرار مسطورات ایشان در اینجا چندان مفید نخواهد بود هرکه خواهد بداند رجوع نماید^۱ و مناسب چنان است که آنچه از حالات عطار بقرائن از اشعار خودش مستفاد میگردد در اینجا ذکر نمائیم چه هیچ ترجمه حالی بهتر از کلام خود صاحب ترجمه نیست،

اولاً از کلماتش بطور یقین استفاده میشود که شیخ عطار بفن طب مشغول بوده و دارو خانه بسیار معتبری که مطب نیز ظاهراً بوده است داشته و گاه تا پانصد مریض در دارو خانه حاضر میشدند و شیخ بمعالجت آنها می پرداخته و در همان حال بساختن کتب و نظم اشعار و زهد و سلوک نیز اشتغال داشته و ظاهراً وجه تلقب او بعطار هم همین بوده است یعنی بعالت اینکه دواخانه بزرگ داشته و دوا می ساخته است و معالجه مرضی می

^۱ نجات الانس (چاپ کلکته) ص ۶۹۷-۶۹۹: تذکره دولتشاه (چاپ لیدن) ص ۱۸۷: هفت اقلیم (نسخه بریتش میوزیوم، Or. 203, f. 219a): مجالس المؤمنین (نسخه ب. م. Add. 23,511 f. 326a): سفینه الاولیاء محمد دارا شکوه (نسخه ب. م. Or. 224, f. 162a): ریاض العارفین (نسخه ب. م. Or. 3536, f. 41a): تذکره تقی الدین کاشانی (دیوان هند، 2561, f. 360b)

نموده است و گویا در آن عصر مانند حال در ایران «عطار» کسی را میگفته اند که همه اصناف داروهارا بفروشد یا بسازد و شغل عطّاری در سابق مانند «فارمائی» حالبه در اروپا با طبّ متلازم بوده است و غالباً دواسازهای معتبر طبّ میدانسته اند و بمعالجه امراضی پرداخته اند، *من جمله در خسرونامه (Add. 16,787 f. 285b.)* میگوید از زبان یکی از دوستانش:

من گفتم ای معنی عالم افروز * چنین مشغول طب گشتی شب و روز
طب از بهر تنی هر ناتوان است * ولیکن شعر و حکمت قوت جان است
سه سال است ایترمان تالاب بیستی * بزهد خشک در کجی نشستی
اگرچه طب بقانون است اما * اشارات است در شعر معبّا
و در همین کتاب (f. 286a) گوید:

مصیبت نامه کاندوه جهان است * الهی نامه کاسرار عیان است
بداروخانه کردم هر دو آغاز * چگوم زود رستم زین و آن باز
بداروخانه پانصد شخص بودند * که در هر روز نبض می نمودند
میان آن همه گفتم و شنیدم * سخنرا به ازاین روی ندیدم
و در کتاب اسرار نامه همین مجموعه (f. 187b) گوید:

بشهر ما بجلی گشت بیمار * که نقدش بود صد بدره ز دینار
ز من آزادمردی کرد درخواست * که باید کرد اورا شریقی راست

و رضاقلینان در ریاض العارفین نیز همین استنباط را کرده ولی بعلاوه میگوید «شیخ مانند آباء معظم خود صاحب ثروت و مکنت بوده و عطار خانهای نیشابور همگی متعلق باو بوده و استاد او در فنّ معالجت شیخ مجد الدین بغدادی حکیم خاصّه سلطان محمد خوارزمشاه بوده» معلوم نشد سند این مذکورات چیست و نمیگوید از کجا نقل کرده از ابیات منقوله در فوق بیش از آنچه ما ذکر کردیم استنباط نمیشود، از کتاب لسان الغیب که

بعد از این مذکور خواهد شد معلوم میشود که مولد عطار نیشابور بوده^۱ و در طلب مشایخ و اولیا سفر بسیار نموده و ری و کوفه و مصر و دمشق و مکه و هندوستان و ترکستان را سیاحت نموده و بالآخره باز در نیشابور رحل اقامت افکنده میگوید:

شهر شابورم نوآدگاه بود * در حرمگاه رضام راه بود
چار اقلیم جهان گردیده‌ام * دامن لب دگر بوسده‌ام
مرقد اثنا عشر رُفتم بچشم * میزبم بر دشمنانشان سنگ بشم
اولیایا ظاهر و باطن همه * دیکه چون موسی میان این رمه
در حرمگه چند گشتم معتکف * تا یقینم گشت سر من عرف
سر بر آورده بمحبوبی عشق * سیر کرده مکه و مصر و دمشق
کوفه و ری تا خراسان گشته‌ام * سیخن و جیخونش را بیریده‌ام
ملک هندستان و ترکستان زمین * رفته چون اهل خطا از سوی چین
عاقبت کردم به نیشابور جای * اوفتاد از من بعالم این صدای
در نیشابورم بکج خلوتی * با خدای خویش کرده وحدتی
و در اوان طفولیت سیزده سال در مشهد رضا در خراسان اقامت
داشته است چنانکه در *مظهر العجایب* (Add. 6621 f. 52a) گوید:

شو من در خراسان چون دفین شد * همه ملک خراسان انگین شد
بوقت کودکی من سیزده سال^۲ * بمشهد بوده‌ام خوشوقت و خوشحال
وسی و نه سال در جمع اشعار و کلمات عرفا اشتغال داشته است چنانکه

^۱ پس حاجی خلیفه سهو کرده است که همه جا اورا «همدانی» می نویسد.
^۲ در اصل نسخه اینطور است «مسورده سال» و این محتمل است که سیزده خوانندگ شود و محتمل است که «هیژده» باشد یکی از املاهای «هجده» که در تذکره الأولیاء بسیار استعمال کرده است، و محتمل است «هیوده» باشد یعنی «هنده» ولی نمیدانم این املا آنوقت مستعمل و صحیح بوده یا نه،

از این ابیات در همان کتاب مُستفاد میشود علی الظّاهر:

در یغاسی و نه سالِ تمامت * بکردم در معانیها سلامت (کذا)
همه اوقات من در پیش مردان * برفت از دست کومرد صفادان
و لیکن شکر گویم صد هزارت * که دارم ملک اسرارم مدارت
ز بهر عارفان دارم کتبها * که گویندم دعا در صبحِ اعلی
ز بحر علم دارم صد کتب من * در او بنهادهام اسرار لب من
و عطار هیچ گاه زبانِ مدح کسی از ملوک و امراء عصر خود نگشوده است
و در تمام کتبش يك مدیحه پیدا نمی شود و خود در اشارت بدین معنی
گوید:

بعیرِ خویش مدح کس نگفتم * دُری از بهر دنیا من نستم

و در کتاب اشتر نامه (Add. 7736, f. 14a, 15a) ادّعا میکند که حضرت
رسول را بخواب دید و آنحضرت آب دهان در دهان او افکند و آنچه
یافته است از اثر آن است، میگوید:

يك شبی در خواب دیدم روی او * عاشق و ییدل دویدم سوی او
دست من بگرفت آن شاه جهان * در دهان من فکند آبِ دهان
گفت اے عطار بر اسرار من * لایقی در دیدن انوار من
آنچه حق در جسم و جانم داده است * گنج مخفی در دلت بنهاده است
ما عیان کردم این گنج ترا * دست بردی دادم این رخ ترا
این بگفت و روی خود پنهان نمود * بعد از آن روی دلم با جان نمود
این همه من زان محمد یافتم * ز آنکه سوی قریب او بشتافتم

یکی از تالیفات آخری عطار مظهر العجایب است و در مقدمه این کتاب
غالب کتب مصنّفه اش را که از جمله تذکرة الأولیاء است نام می برد و
اشعار این کتاب بالنسبه بسایر اشعار عطار تفاوت واضح دارد در پستی و
سستی و قدری رکاکت و هرکس منطقی الطّیر و الهی نامه و خسرو و گل

و دیوان عطار را مطالعه کرده باشد برای او قدری مشکل است اعتقاد کند که صاحب مظهر العجایب با آنها یکی بوده است و ظاهراً علت این انحطاط خمود طبع است در سن کهنولت، و این کتاب را بنام علی ابن ابی طالب عم که یکی از القاب او «مظهر العجایب» است ساخته و در این کتاب بر خلاف کتب سابقه بر این که صریحاً اظهار میدارد که از اهل سنت و جماعت است اظهار تشیع می نماید و ائمه اثنی عشر را مدح میکند و در مناقب علی مخصوصاً غلو میکند و بغیبت مهدی معتقد است، لهذا بعد از ظهور این کتاب یعنی مظهر العجایب فقهی از فہماء ذبیحہ مقتدر که اهل سمرقند بوده است و نامش را ذکر نمیکند بعطار تہمت رَفُض زده و کتاب مظهر العجایب را سوزانیده و فتوی بر وجوب قتل عطار نوشته و او را در محضر حکومت براق ترکان^۱ بمحاکمه و استنطاق حاضر ساخته و عوام و اتراک را بر او شورانیده است تا اموال او را بغارت برده اند و خانه اش را خراب کرده اند و او را نفی بلد نموده از خانمان و وطن آواره ساخته اند و میخواسته اند تا او را بکشند ولی خداوند او را بطریقی که ذکر نمیکند محفوظ داشته و از کشتن نجات داده است، بعد از این واقعه کتاب «لسان الغیب را» که ظاهراً آخرین تألیف اوست^۲ در مکه بنظم آورده چنانکه گوید:

^۱ معلوم نشد براق ترکان کیست، [شاید که قتل سلطان براق حاجب باشد که از اولاد گورخان بزرگ و از امراء خوارزمشاهی بود و در سنه ۶۱۹ فتح کرمان نمود، رجوع کنید بتاریخ کرمان تصنیف محمد ابرہیم ص ۲۰۰-۲۰۱]،

^۲ چنانکه از همان کتاب مُستفاد میشود چه مکرر میگوید سخن را ختم کردم بر «لسان الغیب» و در مقدمه آن بیست کتاب از تألیف خود اسم می برد و در برینیش میوزیوم این کتاب موجود نیست و در کتبخانه دیوان هند دو نسخه از آن موجود است یکی در کلیات عطار ۵۵۹ و یکی ۳۵۰.

این «لسان» از پیش احمد گفته‌ام * در مقام مگه‌اش بنوشته‌ام
و در آن کتاب همه جا باین واقعه اشارت میکند و همه جا لعنت بر آن
فقیه ی نماید و از دست ظلم او ی نالد، و اشعار این کتاب نیز مانند
اشعار مظهر العجایب سُست و ضعیف و بسا از اوقات منکسر الوزن
است ولی ما ناچار بعضی از آیات آن را که مُشعر بدین وقایع است
انتخاب و مرتب نموده در اینجا ذکر میکنیم:

من کتاب مظهر از حق گفته‌ام * وز لسان مصطفی بنوشته‌ام
اندرو گفتار او کشف الغطاست * مدح و اوصاف علی المرتضی است
ظلم بجد کرد بر من آن فقیه * هست با شیطان درین معنی شبیه
بهر جورم کرده خلقان تو جمع * تا بسوزی‌ام درین میدان چو شمع
گفته عطار اینجا رافضی است * پیرو اتباع اولاد علی است
پیش عطار است تفضیل علی * کشتنی باشد در این صورت بلی
لعنت حق باد بر کذاب شوم * کوبما کرده بجمعی او هجوم
بر سر مسند بُراق ترکان * در چنین ظلی گشاده او زبان
بر سر من کرده ترکان آنفاق * تا بریزد خون که دارد او نفاق
اے فقیه اینجا بن پیچیده * فتوئی در خون من بنوشته
قصید جان و مال و عرض کرده * پاره جانم من بیریده
در بدر از دست تو افتاده‌ام * در تو کلّ دل بجانان داده‌ام
گرد عالم گشته‌ام از دست تو * گفته‌ام بیدادیت را کوبکو
خط بخون دوستان بنوشته * کلیه احزانش ویران کرده
جمع گشتند خلق بهر قتل ما * جرم عطار است حب مرتضی
با من مسکین چها کردند خلق * خواستند تا تیغ رانندم بخلق
عاقبت مارا ز دست این سگان * حق خلاصی داد از و هم و گمان
بغض حیدر سود نبود ای فقیه * آن زبان جانت باشد ای سفیه
تو ز بغض او بسوزی مظهرم * درد این سوزش بمحشر میبرم

داد خواهم از تو آنجا پیش حق * غیر از این فردا نمیخواهم سبق
 زان بسوزی «مظهرم» کان اسم اوست * غافل از سر خدا و دید دوست
 ای سمرقندی حذر از سوزشش * چون کنی ز آتش در اینجا پوششش
 هم بسوزی جملگی مدح ورا * از خدا شری بدار ای بی حیا
 لعنت حق باد بر سوزنده اش * چونکه بزدان از در خود رانده اش
 تو یزیدِ عصرِ مائی ای پلید * میکنی نفس حسین اینجا شهید
 ای سمرقندی مکن اینکار تو * می فرستی خویش را در نار تو
 مظهرم گوئی بیاید سوختن * چشم مظهر خوان بیاید دوختن
 در جهان خوانند مظهر را کسان * بر تو خواهند کرد لعنت بیکران
 من تو را کردم حواله با خدا * میدهد ای سگ ترا آخر جزا
 آنچه بر من کرده پیش آیدت * گرگِ مردم خوار اینجا خایدت
 زیر و بالا گردد اینجا حال تو * جملگی ناراج گردد مال تو
 ای پسر چون بشنوی از زور او * لعنتی کن بر روان و گور او
 روح مارا شاد گردان ای جوان * لعنتی بر کفر آن نادان رسان
 بر من اندر این جهان بگذشت این * تو سزا یابی بمحشر اے لعین
 ای لعین بگذشت این ظلمت بمن * تا ابد ماند بدنیا این سخن
 و در این کتاب در اظهار تشیع خود بصراحت وبدون تقیه گوید:

شیعه پاکست عطار ای پسر * جنس این شیعه بجان خود بجز
 ما ز فاروق التجا برکنده ام * پی ز نورین شما بپریده ام
 بو حنیفه را ز دست بگذار تو * خود برو اندر پی کسرتار تو

و در اواخر عمر خصوصاً بعد از این واقعه از غوغای مردم و از ترس
 آزار و اذای اهل ظاهر بکلی از مردم کناره گرفته و در گوشه عزلت
 آرامید است و در اشارت بدین معنی و ناسی بحکیم ناصر خسرو علوی
 می فرماید: (لسان الغیب)

ناصر خسرو چو در بھگان نشست * آہ او از چرخ این کیوان گذشت
کرد کُنجِ عزلت این جاگہ قبول * او شنید این جایگہ گنّتِ رسول
بود فرزندِ رسول آن مرد دین * با خوارج بود اورا جنگ و کین
چون نبود او مرد میدانِ سگان * زان چولعل اندر بدخشان شد نہان
گوشہٴ بھگان گرفت و کُنجِ کُوه * تا نیند روی شوم آن گروہ
من جو آن سلطان گرفتم گوشہٴ * چون یعنی داد مارا توشہ
و در جای دیگر گوید: (دیوان)

مرا گویند کو عزلت گرفته است * درین عزلت خدا را یاد دارم
سر کس ی ندارم چون کم من * مگر من طبع بوتیمار دارم
و بسبب کثرتِ تالیفِ رسایل و نظمِ اشعار عطار را در عصر خودش
پُرگوئی منسوب میکرده اند چنانکہ خود گوید (خسرونامہ):

کسی کو چون منی را عیب جوی است * همین گوید کہ او بسیار گوی است
ولیکن چون بسی دارم معافی * بسی گویم تو مشنوی تو دانی
و در جائی دیگر بعد از ذکر سیزده کتاب^۱ از تالیفِ خودش میگوید کہ
عددِ ابیات این کتب با کتب دیگرش کہ بچهل کتاب میرسد ۲۰۲۰۶۰
بیت است آیا این مرد چقدر شعر بنظم آورده و چقدر عمر صرف آنها
کرده! گوید:

بدان خود را کہ سئ وده کتبرا

نہادم بر طریق علم اسما^۲

^۱ جوهر الذات، مظهر العجائب، وصلت نامہ، اسرار نامہ، الہی نامہ، مصیبت
نامہ، بلبل نامہ، اشتر نامہ، تذکرۃ الأولیاء، معراج نامہ، مختار نامہ، جواہر
نامہ، شرح القلب. و تذکرۃ الأولیاء ہم کہ نثر است لا بُدّ نباید آنرا
محسوب داشته باشد.

^۲ در اصل نسخہ این طور است «بدان خود را کہ سیودہ کتبرا» و مؤید

شمار بیت بیت اینها بگویم
 من از کشت معانی تخم زویم
 دویست و دو هزار وشصت بیت است
 زیاده تا یکی میدان که قیداست (کذا)

اما تاریخ وفات شیخ عطار باید دانست که ارباب تذکره و غیرهم چنان
 اختلافی در آن نموده‌اند که بسبب بُعد تفاوت بین الأقدم والأحدث اعتماد
 از همه آنها برداشته میشود باین تفصیل:

سنه ۵۸۹ هـ (دولت‌شاه وقاضی نورالله)

» ۵۹۷ » (فهرست عربی ولایتی قدیم برینش میوزیوم ص ۴۸)

» ۶۱۹ » (دولت‌شاه و حاجی خلیفه و تقی کاشی و امین احمد رازی)

» ۶۲۷ » (جای در نجات و دولت‌شاه و حاجی خلیفه و امین احمد

رازی و قاضی نورالله و محمد دارا شکوه در سفینة الاولیاء

و تقی کاشی و رضا قلیخان)^۱

» ۶۲۲ » (حاجی خلیفه)

و تفاوت بین اقدم و احداث این تواریخ یعنی بین ۵۸۹ و ۶۲۲ چهل و سه
 سال است که خود يك جیلی^۲ است و ارباب تذکره غالباً در اینگونه
 اختلافات آنکه از همه مؤخرتر است صحیح گرفته و بصاحب آن عمری

این امر که مقصودش «سئوده» است یعنی چهل آن است که در هفت
 اقلیم گوید «آورده اند که ویرا چهل رساله نظم است از مثنوی و غیره»
^۱ اکثرت عدد آنهایی که در ۶۲۷ ذکر کرده‌اند نباید سبب ترجیح آن
 قرار داد چه تماماً از نجات نقل کرده‌اند و این جای شك نیست ولی
 چون جای در نقل تاریخ و فیات ضابط و ثقه است میتوان اعتماد باین
 قول نمود ولی یقین نمیتوان کرد،

^۲ یعنی «Generation».

طویل میدهند چنانکه بعطار صد و چهارده سال عمر داده‌اند^۱ و آنچه
بقین است آن است که عمر عطار بهفتاد و اند سال رسیده چنانکه خود
در دیوان گوید:

مرگ در آورده پیش وادی صد ساله راه
عمر تو افکنده شب بر سر هفتاد و اند

و زیاده بر این معلوم نیست چقدر در حیات بوده، وفوت عطار را
بواسطه شهادت در فتنه مغول می نویسند و این هم بهیچوجه معلوم نشد
و در تاریخ گریده در ترجمه عطار هیچ اشاره باین امر نمیکند و ولادت
اورا از دولتشاه بعد در سنه ۵۱۴ نوشته اند و این را هم باید تحت
الشک محفوظ داشت

اما آنچه از خود کلمات عطار در تعیین عصر وی بقرائن معلوم میشود
این است:

آخرترین حادثه که عطار در مثنویاتش اشاره بدان میکند فتنه اترک
غزاست (Add. 16787, f. 216b) که در سنه ۵۴۸ بوده است، دیگر آنکه در
يك نسفه منطلق الطیر (بریتش میوزیوم Or. 1227 ورق آخر و کتبخانه
دیوان هند 559 f. 145a) ایندو بیت موجود است

عجب آن است که عرفا و مرناضین غالباً عمرهای بسیار طولانی می نموده‌اند
بقسی که گاه خارج از عادت میشدند مثلاً ابو محمد جریری بیشتر از
صد سال عمر داشته و ابو الحسین قرافی صد و ده سال و ابو الحسین علی
زرین مروی و ابو بکر دقّی هر کدام صد و بیست سال و ابو عبد الله
مغربی صد و بیست و دو سال و ابو الحسین سیروانی صد و بیست
و چهار سال و قطب الدین حیدر و ناصر خسرو هر کدام صد و چهل
سال و ابو الرضا رتن هندی هزار و چهار صد سال! (رجوع کنید
بتذکراهای اولیا).

روزی سه شبه بوقت استوا * بیستم روزی بُد از ماه خدا
پانصد و هفتاد و سه بگذشته سال * هم ز تاریخ رسول ذو الجلال^۱
دیگر آنکه عطار با شیخ مجد الدین بغدادی که اورا شیخ مجد الدین خوارزی
نیز گویند معاصر بوده و بقولِ جای در نجات از مریدان او بوده و در
مقدمه تذکرة الاولیاء ص ۶ میگوید «من بکروز پیش امام مجد الدین
خوارزی در آدمم الخ» و وفات شیخ مجد الدین در سنه ۶۰۶ یا ۶۱۶
بوده پس تقریباً عصر عطار معلوم میشود که کئی بوده، و یکی دیگر که از

^۱ در مفتاح الفتوح که منسوب است بعطار و مندرج است در کلیات عطار
(نمره ۵۵۹ در کتبخانه دیوان هند) این تاریخ را دارد:

بسال ششصد و هشتاد و دو چار * شهر سال را بُد آخر کار
ز ذو الحجّه گذشته بُد ده و پنج * که مدفون کردم اندر دفتر این گنج
و همچنین در آخر کتز الأسرار منسوب بعطار که در همین مجموعه است این
بیت مسطور است:

رساند نفع را بر خاص و عام این * که در ششصد نود نه شد تمام این
ولی ایندو کتاب از عطار نیست مفتاح الفتوح از شخصی است «زنجانی»
چنانکه از مطالعه آن واضح میگردد و کتز الأسرار معلوم نیست از کیست،
و با وجود آنکه رسم عطار آن است که در دیباچه غالب کتبش کتابهای
سابقش را اسم میبرد در ایندو کتاب هیچ جا اسمی از سائر کتبش نبرده است
و بعلاوه در مفتاح الفتوح گوید «من در عمرم تألیفی جز این نکرده‌ام»،
و در هیچ یک از کتب تذکره و در حاجی خلیفه اسمی از ایندو کتاب در
ضمن تألیف عطار نیست، و دو تاریخ مذکور در آخر آندو کتاب اقوی
دلیل است بر نبودن آنها از عطار و آیه (Ethé) در فهرست کتب فارسیه
دیوان هند ملفت آن دو بیت مفتاح الفتوح نشد و بیت کتز الأسرار را
حمل بر غلط بودن نسخه کرده است و این سهواست.

همه قرائن بهتر و مفیدتر است آن است که در اول کتاب مظهر العجایب اسم شیخ نجم الدین کبری را می برد بطریقی که معلوم میشود در وقت نظم آن کتاب متوفی بوده است:

این چنین گفته است نجم الدین ما * آنکه بوده در جهان از اولیا
آن ولی عصر و سلطان جهان * منبع احسان و نور عارفان
شیخ نجم الدین کبری نام او * وز جهان جان و دل پیغام او
و بدیهی است که اگر شیخ نجم الدین در حیات بود بلفظ «بوده» تعبیر
نی کرد و چون وفات شیخ نجم الدین کبری با اتفاق مؤرخین در سنه ۶۱۸
در فتنه مغول و فتح خوارزم بوده است^۱ پس بطور قطع و یقین استناده
میشود که عطار بعد از سنه ۶۱۸ زنده بوده است و نیز فی الجمله میتوان
استنباط کرد که تألیف تذکرة الاولیاء قبل از ۶۱۸ بوده چه در مقدمه
این کتاب یعنی مظهر العجایب اسم تذکرة الاولیاء را در ضمن کتب مؤلفه
خود ذکر میکند

اما اهمیت و قدر این کتاب یعنی تذکرة الاولیاء از چند راه است، یکی
از حیث قدم مثنی با ملاحظه قلت وجود نثر در زبان فارسی عموماً و
در آن اعصار خصوصاً و اگر بخواهیم کتب که در زبان فارسی در
حدود قرن پنجم و ششم هجری نوشته شده است بشماریم شاید برای رسانیدن
عدد آنها بعقد عشرات باید مقداری فکر کنیم و شاید هم بعد از فکر بسیار
محتاج شویم بتفحص در فهرس، پس در این صورت کتابی که از آن عصر
بدست بیاید و بایندرجه شیرین و ساده نوشته شده باشد خیلی قدر خواهد
داشت، و قبل از تذکرة الاولیاء بزبان عربی کتب بسیار در تراجم اولیاء

^۱ رجوع کنید بتاریخ امام یافعی (Add. 16645, f. 497b) و نجات
(Add. 16717, f. 201a) و مجالس المؤمنین (Add. 23541, f. 317a) و هفت
اقلیم (Or. 203, f. 403b) و سفینه الاولیاء (Or. 224, f. 97b) و ریاض العارفین
(Or. 3536, f. 54b).

و مناقب صوفیه و مشایخ طریقت تألیف نموده‌اند مانند کتاب طبقات الصوفیه لابی عبد الرحمن محمد بن الحسین الشلمسی الیسابوری المتوفی سنة ۴۱۲^۱ و حلیه الاولیاء لابی نعیم احمد بن عبد الله الاصفهانی المتوفی سنة ۴۲۰ که در مقدمه صفة الصنوة نام آن برده شده است و مناقب الأبرار و محاسن الأخیار لمجد الدین ابی عبد الله الحسین بن نصر المعروف بابن خمیس الکعبی الجهنی الموصلی الشافعی المتوفی سنة ۵۰۲^۲ و صفة الصنوة لمجال الدین ابی الفرج عبد الرحمن بن علی بن الجوزی البغدائی الحنبلی المتوفی سنة ۵۹۷^۳ و غیرها و غیرها (رجوع کنید بنهرست عربی بریتش میوزیم در باب «تراجم صوفیه»)، ولی در زبان فارسی آنچه در نظر است دو کتاب است که قبل از تذکرة الأولیاء تألیف شده یکی کشف المحجوب لأرباب القلوب لابی الحسن علی بن عثمان الجلالی الغزنوی المتوفی سنة ۴۶۵^۴ و یکی ترجمه طبقات الصوفیه مذکور للسلمی که آنرا شیخ الإسلام ابو اسمعیل عبد الله بن محمد الأنصاری الخزرجی الهروی المتوفی سنة ۴۸۱ در مجالس و عظم و تذکیر املا نموده و بعضی تراجم مشایخ دیگر که در آن کتاب مذکور نشده‌اند و بعضی از ادواق و مواجید خود بران افزوده و چون آن کتاب بزبان هروی قدیم بوده است مولانا عبد الرحمن جای آنرا تلخیص و تهذیب نموده و بزبان معمول عصر خود در آورده و نجات الانس معروف را ساخته است (و غیر از این کتب مذکوره نیز شاید بوده است ولی معروف نیست یا بنده نمی‌دانم)

و دیگر از حیث بیان مقامات عارفین و مناقب صوفیه و مکارم اخلاق مشایخ طریقت و سیره اولیا و صالحین و شرح مجاری حالات و چگونگی اوضاع ایشان در زهد و ورع و ریاضات شاقه و مجاهدات بسیار

^۱ Add. 23367 ایضا،

^۱ Add. 18,520 بریتیش میوزیم،

^۴ Or. 219 ایضا،

^۲ Or. 3048, Add. 18521, 18522 ایضا،

سخت و سخنان حکمت آمیز و نصایح و مواعظ بسیار سودمند بحال هیئت اجتماعیّه و عامّه ناس که از ایشان منقول است، و از این حیثیّات این کتاب اهتبی بسیار عظیم و تأثیری بسیار قویّ دارد بلکه میتوان گفت در این باب عدم النظیر است، و یکی از صوفیه کلمات مشایخ این کتاب را علیحدّه جمع کرده است (حاجی خلیفه نمره ۲۷۹۷) و دیگر از حیث انشاء و اسلوب عبارت آن، در انشاء این کتاب دو صفت نیک ظاهر است یکی سادگی و یکی شیرینی و در این دو صفت بکمال و بالاترین درجه است^۱ و در زبان فارسی کتابی جامع ایندو صفت بدین درجه سراغ ندارم که اینرا بدانکتاب تشبیه کنم و البته کتابی که برای عبرت و پند عموم مردم ساخته شده است باید در کمال سادگی و خالی از هر گونه تصنع و تکلفی باشد و الا مقصود اصلی فوت میشود در عبارت این کتاب بعضی استعمالات غریب و مخصوص یافت میشود که نظیرش یا هیچ دیده نشده یا اقلّاً در عبارات نثر بنظر نرسیده و مخصوص بشعراست و این استعمالات غریب از این سه قسم خارج نیست بعضی خصایص نحوی است و بعضی صرفی و پاره لغوی^۲

^۱ در اوایل تراجم ملتمز شده است که چند سطر عبارت مسجع البته بیاورد و صاحب ترجمه را با صفتی از اوصاف او تسبیح نماید و گاهگاه بسبب همین التزام بعضی سجعهای بسیار با تکلف و رکیک دیده میشود مثلاً «آن از دو کون کرده اعراض، پیر وقت فضیل بن عیاض» و مثل «آن زمین کرده بتن مطهر، آن فلک کرده بجان منور آخ» ص ۲۴۸. و نیز در اوایل تراجم لفظ «بود» و «داشت» را بسیار مکرر میکند بحدیکه در بعضی مواضع ده مرتبه تکرار لفظ «بود» دیده میشود،

^۲ بعضی خصایص رسم الخطّی نیز یافت میشود ولی آن تخصیص باین کتاب ندارد بلکه رسم الخطّ غالب کپی است که قبل از قرن هفتم نوشته شده است

اما قسم اول مثل آنکه بجمع و اسم جمع ذوی العنقول ضمیر مفرد راجع می نماید، مثال: آدم و حوا بُرد و نوح و ابراهیم و خلیل بُرد (ص ۲۰) یعنی بردند، بیشتر خلق از معانی آن بهره نمی توانست گرفت (ص ۵) یعنی نمی توانستند،

و دیگر آنکه لفظ (را) که در فارسی علامت منقول به و منقول له بلا واسطه است گاه در منقول بواسطه در می آورد مثال:

دنبارا بگیر از برای تن را و آخرت را بگیر از برای دل را (ص ۱۹۴)،
خدای را از بهر چرا پرستی (ص ۶۹) یعنی از بهر چه،
او برای تن را که بنده بدم مرا دشمن میدارد (ص ۲۴۹) یعنی برای تو
و نحو ذلك،

اما قسم دوم یعنی خصایص صرفی یکی مثل آنکه برای شرطیه حال^۱ و مطبوعی حال^۲ صیغه مخصوصی استعمال میکند که جای دیگر بنظر نرسیده جز بعض صیغ آن نادراً در بعضی اشعار قدام و آن این است: گئی، گئی، گندی، گندی، ...، ...^۱ کندی مثال:

اگر توانی خود را طلاق دهی (ص ۹۴)،

مثل کی بجای که و آنک = آنکه، آنج = آنچه، هرچ = هرچه، کبا = که با، هجیز = هیچ چیز، سخت = سخت تر، و دیگر نوشتن یاء مخاطب بعد از هاء مخفیّه مانند مانده‌ی و بوذه‌ی و نه‌ی و گه‌ی یعنی مانده و بوذه و نه (یعنی نیستی) و گه (یعنی کیستی)، و دیگر نوشتن چیم و پاء فارسی مثل جیم و باء عربی با يك نقطه، و دیگر اظهار نقطه ذال در امواضع که بقاعده مشهور دال و ذال (ما قبل وی ار ساکن جزوای بود، دال است و گر نه ذال معجم خوانند) باید ذال معجمه باشد و امثال ذلك.

Present Optative. ^۱

Conditional present. ^۱

^۲ دو صیغه متکلم مع الغیر و جمع مخاطب را پیدا نکردم چون بند فقط

هرگز از کسی چیزی نگرفتی گفتی اگر دانی که در نی مانم بگیری
(ص ۱۹۱)،

کاشکی که بدانی که مرا دشمن میدارذ (ص ۲۴۴)،
اگر همه عمر بشکر مشغول گردی آخ (مفرد مخاطب: ص ۱۱۳)،
اگر بیم دوزخ نبودی يك تن بطاعت نباشدی (ص ۲۰۳)،
کاشکی خلق بشناخت خود توانندی رسید (ص ۱۶۴)،
و دیگر آنکه برای شرطیه ماضی^۱ و مطیع ماضی^۲ (در خصوص مورد
تمنی) که در فارسی دو شکل مشهور دارند باین طریق:

	مفرد	جمع
متکلم	کردی یا میکردم	کردی یا میکردم
مخاطب میکردی میکردید
غایب	کردی یا میکرد	کردندی یا میکردند

در این کتاب برای مفرد مخاطب غالباً کردتی استعمال میکند و گاه برای
جمع مخاطب نیز کردتی استعمال می نماید،^۳ و بجای متکلم مع الغیر کردمانی
استعمال میکند،

مثال اول: تو اگر امروز حرب کردتی اسپر شدی ... و چون گوشت
خوک بخوردتی کافرت کردندی (ص ۴۲)،
اگر دیوانه بودی طهارت نکردتی (ص ۱۱۶)،

جلد اول را تصفح کردم و احتمال میدهم در جلد دوم پیدا شود،

Past optative. ۲

Conditional past. ۱

جناب پرفسر ادوارد برون دام ظلّه العالی در تعلیقه که چند وقت قبل
به بنده مرقوم داشته بودند نوشته بودند که بجای کردی و کردیدی و
کردندی کردمانی و کردتانی و کردشانی استعمال میکند بنده کردتانی و کردشانی را
پیدا نکردم و احتمال میدهم در جلد دوم پیدا شود،

- اگر تو چنان بوذنی که بایستی او ترا آن نتوانستی گفت
(ص ۱۸۴)،
- کاشکی تو از مسلمانان بوذنی (ص ۲۴۷)،
- مثال دوم: اگر شما در آنجا نگه نمی‌کردتی ایشان چندین اسراف نکردندی
پس چون شما نظر میکنید شریک باشید در مظلمت این اسراف
(ص ۱۹۱)،
- مثال سوم: اگر دست دیگر بیرون بوذی نصیب وی بدادمانی (ص ۲۲۹)،
و در جای دیگر میگوید: این حال که ترا پیش آمده است
اگر بهال و جمال راست آمدی ماهای عظیم بدادیمی
(ص ۲۲۶)،
- کاشکی پیامدی و هر دینی که بخواستی ما موافقت او کردمانی
(ص ۲۲۹)،
- کاشکی گوسفندی بوذی تا بریان کردمانی (ص ۲۲۴) و این
بعینه نظیر این عبارت است در جای دیگر: کاشکی گوشت
حلال بوذی تا بر این آتش بریان کردیمی (ص ۱۰۶)،
- و دیگر آنکه از این کتاب معلوم میشود که برای مطیع ماضی^۱ (در غیر
مورد تثنی) صیغه مخصوصی داشته‌اند و اکنون در ایران مطیع ماضی و حال را
بیک صیغه استعمال میکنند:
- مثال: بار دیگر بساخت و بنزدیک او آورد هم فراغت نیافت که
بخوردی، (ص ۲۴۱) (یعنی بخورد چنانکه اکنون گویند)،
می بایست که ترا دیدی (ص ۲۷۶) (یعنی بینم)،
میردرا زهره نبوذی که پیش او بنشستی (ص ۲۳۶) (یعنی
بنشیند)،

آنرا بر داشت و جائی نیافت که آنرا بنهادی (ص ۲۴۵)
(یعنی بنهد)،

و دیگر آنکه ماضی بعید^۱ از فعل بودن را که اکنون همان بلفظ ماضی معین^۲ یعنی «بود» استعمال میکنند در این کتاب بلفظ حقیقی آن یعنی «بوزه بود» استعمال کرده مثال:

آنجا که آن چهار دانگ در جیب و نهادی خدای تعالی حاضر نبود و آن ساعت اعتماد بر خدای نموده بود (ص ۲۰۰)،
و دیگر آنکه در جمع مخاطب خواه ماضی خواه مضارع که مستعمل آن در فارسی «کردید» و «کنید» است در این کتاب آنرا هم «کردید» و «کنید» استعمال میکنند مانند معمول و هم «کردیت» و «کنیت» بقلب دال بتاء و هر دورا علی السواء استعمال می نماید بدون اکثریت یا ترجیح احدها بر دیگری و مثالش بسیار است،

و دیگر اذخالی^۳ بائی است که در اول افعال ملحق میشود بر حرف ننی (نه) مانند «بنه خواستی» «بنه سوزی» «بنه خواهم» و استعمال مشهور آن است که در این مورد اصلا باء بر فعل داخل نکنند،

اما قسم سوم یعنی خصایص لغوی در این کتاب بسیار است و در ضمن مطالعه بسیار دیده میشود و ما بچند مثال از آن اقتصاری نمائیم، یکی قلب کردن باء است بواو مانند کاوین = کاین، اشتروانی = اشتر بانی، اشتروار = اشتر بار و غیرها،

و دیگر عکس آن مانند کجابه = کجاوه،

و دیگر قلب باء بفاء مانند زفان = زبان،

و دیگر قلب باء فارسی بواو مانند وادید = پدید،

و قلب شین بچیم مانند کاجکی = کاشکی،

و استعمال «انج در مقابل آنج مانند اینک و آنک مثل: «هرچه در

«Passé défini», or Simple Past. ۲

Pluperfect. ۱

بغداد کردی برای من کردی و من اینج کردم برای خدا کردم» (ص ۲۲۹)،

و دیگر این کلمات: پانجه = پانزده

هزده = هجده
هشک = هشتاد

دینه = دیروز

نباید = میباید

بخفت = بخواب (امر حاضر)

بوك = بود که یعنی شاید

سدیگر = سوم و نحو ذلك که در این کتاب صفحه

خالی از آن نیست

و آخر الامر باید بخاطر آورد که این کتاب اگر از حیث نظر تاریخی ملاحظه شود معلوم خواهد شد که در ضبط وقایع و صحت مطالب خالی از مسامحه نیست و اعتماد بدان نمیتوان کرد و مطالب ضعیف و مشکوک بلکه مکذوب و غیر مطابق واقع و احادیث موضوع و امور بسیار غریب (با قطع نظر از خوارق عادات و کرامات) و اغلاط تاریخی^۱ در آن بسیار

^۱ امور مکذوبه مانند مسلمان شدن چهل و دو هزار گبر و ترسا و جهود بواسطه ظهور کرامات از جنازه احمد بن حنبل (ما ظهور کرامات را انکار نمیکیم بلکه اسلام فجائی ۴۲ هزار نفر را تکذیب می نمائیم چه اگر صحت داشت باید اقلأً يك نفر از مؤرخین آنرا نقل کرده باشد) و اسلام آوردن چهار صد نفر از علماء نصاری مرسلین از جانب قیصر بواسطه کرامت شافعی و گوهر فروش بودن حسن بصری و بروم رفتن او برای تجارت و امثال ذلك، و اغلاط تاریخی مانند آنکه پیغمبر روزی بخانه آمد حسن بصری را در کنار او گذاشتند و حال آنکه حسن در سنه ۲۱ دو سال از خلافت عمر باقی ماند متولد شد و مانند شاگردی کردن بایزید بسطای جعفر

نصیف میرزا محمد بن عبد الوہاب قزوینی، کہ

یافت میشود و لیکن پُر واضح است که غرض اصلی از وضع همچو کتابی غیر این امور است و اصلاً نظر مصنف آن بمسائل تاریخی و دقت در نقل و ضبط وقایع بطور صحت نبوده مقصود بع نصیحت و موعظه و تمثیل و تهذیب اخلاق و نحو آن بوده است و این امور توقّف بصحت تاریخ ندارد و با مخلوط و مخلوط بودن آن هم غرض بانجام می رسد.

صادق عمّرا و حال آنکه وفات جعفر صادق در سنه ۱۴۸ و وفات بایزید در سنه ۲۶۱ بود و مابین این دو تاریخ ۱۱۳ سال فاصله است مگر اینکه بگوئیم بایزید بسطامی هم از آن عمرهای کذائی داشته است که اشاره بآن شد و امثال ذلك که بسیار فراوان است، و احادیث موضوعه مثل «قَالَ رَسُولُ اللَّهِ سَيَكُونُ فِي أُهْتِي رَجُلٌ يُقَالُ لَهُ نُعْمَانُ بْنُ ثَابِتٍ وَكُنْيَتُهُ أَبُو حَنِيفَةَ هُوَ سِرَاجُ أُهْتِي» و نحو آن که در صحاح معتبره اصلاً منقول نیست، و امور غریبه (با قطع نظر از خوارق عادات) مانند چهل روز گِل خوردن کسی و پانزده روز ریگ خوردن دیگری و نردن و مانند آنکه سَهْل بن عبد الله تستری روزه میگرفت و هر هفتاد روز یکمرتبه افطار میکرد و مانند آنکه یکی بر بای در سجده میگریست اشکش از ناودان جاری شده بر جامه یکی از عابرین چکید و آن شخص در خانه را کوفت و پرسید که این آب ناودان پاك بود یا نجس و مانند آنکه کسی از یکی از بزرگان مسأله از حیا پرسید وی جواب داده آن شخص از شرم آب شد و بروی زمین ریخت و زمین تر شد کسی دیگر آمد پرسید که این آب چیست گفت فلانی است که از شرم آب شد و امثال ذلك،

محمد بن عبد الوہاب القزوینی

لندن، ۲۴ شوال سنه ۱۲۳۲

بسم الله الرحمن الرحيم

المحمد لله الجواد بافضل انواع النعماء المنان باشرف اصناف العطاء المحمود
في اعلى ذرى العز والكبرياء المعبود باحسن اجناس العبادات في اعماق
الارض واطباق السماء ذى العظمة والمجبروت والبهاء والمجلافة والملكوت والسناء
الذى علا فاحجب بانوار المجد والقدس والثناء عن أعين الناظرين وابصار
البصراء ودنا فاقترب من بصائر المحترقين في وهج العناء وربط طارف بقاء
المنغمسين في لُجج بحار توحيد بالفناء وخلط شرف فناء المتغلغلين في قعر
قرية اليهه بمحض البقاء واغنام بعزة الفقر اليه عن ذل الركون الى الاشياء
واولاهم التوفيق للمحمد عما هو في خزانة الآلاء واغنام بالفناء عن البقاء وبالبقاء
١٠ عن الفناء فصاروا بنور فناء الفناء مخلصين عن هواء الاهواء وحطوا رحال
الانس بفناء القدس مودعين بفناء الفناء وانقطعوا بالنور الحقيقي عن تخايل
الاضلال وتمام الافيء التي هي اعيان الدهاء واشخاص الانشاء نعمه على
ان كفانا كيد من عادانا فيه ودفع عنا شر من ناولنا بقلبه وآوانا فيه و
شغل عنا كل شاغل عنه و ألف بيننا وبين كل مؤلف بيننا وبينه وجعلنا
١٥ خداما وعبادا له و اكرمنا بشريف خطابه وكرم كتابه وجعلنا متبعين
لحبيبه ثم من جملة احبائه و نشهد ان لا اله الا الله وحده لا شريك له
بوازبه ولا نظير له يضاهيه فان نظرنا الى الاوصاف الالوهية فلا اله الا هو
وان تأملنا الوجود فلا هو الا هو و نشهد ان محمدا عبده ورسوله و نبيه
وصفيه ارسله بالحق الى كافة الخلق فحل برفيع محله عقد اهل الزيف والضللال
٢٠ و قل مجده عدد زمر الخزي و النكال و اطفأ بنوره نار الغواية وبوأ انصاره
دار الهداية و اضاء قلوب المهتدين بهديه بانوار جواهر الدين و وقهم لاقتناء
مفاخر ذخاير اليقين و بصرهم بغوامض سراير النبيين وخص الاصفياء و الاثقياء
٢٢ من اتباعهم الذين نفضوا ايديهم عن الكونين ورفضوا عن قلوبهم الالتفات

الی نعيم الدارين من شواهد الغیب المکون بما لا یُبصره لواحظ العیون ولا
 یستشرف له طوابع العقول و نواجم الظنون و باغ قلوبهم بما کاشفها به من
 نہایات المطالب و غایات الہمہم و اقتنع عن اسرارہم ممّا طالعا بہ من اقاصی
 المقاصد و غایات الغمّ و استصفی ارواحہم بما یستملکہ من انوار الجلايا
 القدسیّة عن شوائب الانوار و کدورات الظلم صلی اللہ علیہ و علی آلہ و اصحابہ
 ما ذرّ شارق لُطف من مشرق فضل و ما وقب غاسق بُعد من اُفقُ طرد ما
 ابتلیّ بالبعْد العاشق و ما اومض بارق ہدایة من سحاب عنایة و ما لفظ ناطق
 صدق بکلمة عِشق و ما تفلقل قدم شوق فی بادية ذوق و سلّم نسلیماً کثیراً

آغاز کتاب

۱۰ جون از قران و احادیث گذشتی هیچ سخن بالای سخن مشایخ طریقت
 نیست رحمة اللہ علیہم کی سخن ایشان نتیجہ کار و حالست نہ ثمرہ حفظ
 و قالست و از عیانست نہ از بیانست و از اسرارست نہ از تکرار
 است و از علم لُدنی است نہ از علم کسی است و از جوشیدنست نہ از
 کوشیدنست و از عالم ادبئی رئی است نہ از عالم علمئی ابی است کی
 ۱۵ ایشان ورثہ انبیا اند صلوات اللہ علیہم اجمعین و جماعتی را از دوستان
 رغبتی تمام می دیدم بسخن این قوم و مرا نیز میلی عظیم بود بمطالعه حال
 ایشان و سخن بسیار بود اگر همه را جمع می کردم دراز می شد التفاتی کردم
 از برای خویش و از برای دوستان و اگر تو نیز ازین برده از برای تو
 و اگر کسی سخن ایشان زیاده ازین خواهد در کتب متقدمان و متأخران
 ۲۰ این طایفه بسیار یافته می شود از اینجا طلب کند و اگر طالبی شرح کلمات
 این قوم مُشیع طلب کند و در کتاب شرح القلب و کتاب کشف الاسرار
 و کتاب معرفة النفس و الربّ زبر و زیر آید و بنان معانی محیط شود
 هرکی این سه کتاب را معلوم کرد گمان ما آنست که هیچ سخن این طایفه الا
 ما شاء اللہ بر وی بوشینه نماند و اگر اینجا شرح این کلمات دادی هزار
 ۲۵ کاغذ بر آمدی اما طریق ایجاز و اختصار سپردن سنت است کما فخر رسول

ذکر سبب شرح کلمات نادادن، ذکر چند باعث در جمع کردن کتاب، ۴

الله صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ فَقَالَ أُوتِيَتْ جَوَامِعُ الْكَلِمِ وَ اخْتَصِرَ فِي الْكَلَامِ
اختصاراً و اسانید بیفکندم و سخن بود که در یک کتاب نقل از شیخی بود
و در کتابی دیگر از شیخی دیگر بخلاف آن و اضافات حکایات و حالات
مختلف نیز هم بود آن قدر احتیاط که توانستم بجای آوردم دیگر سبب شرح
نادادن آن بود که خودرا در میان سخن ایشان آوردن ادب ندیدم و ذوق
نیافتم و سخن خودرا در میان جنین سخنان خوش ندیدم مگر جانی اندک
اشارت کرده آمد برای دفع خیال نامحرمان و ناهالان دیگر سبب آن بود
که هرکرا در سخن ایشان بشرحی حاجت خواهد افتاد اولیتر کی بسخن
ایشان نگرذ و باز شرح دهد دیگر سبب آن بود کی اولیا مختلف اند بعضی
اهل معرفت اند و بعضی اهل معاملات اند و بعضی اهل محبت اند و بعضی
اهل توحید اند و بعضی همه اند و بعضی بصفتی اند و بعضی دون صفتی
و بعضی بی صفت اند اگر یک یکر شرح ی دادم کتاب از شرط اختصار
بیرون ی شد و اگر ذکر انبیا و صحابه و اهل بیت ی کردم یک کتاب
دیگر ی بایست جداگانه و شرح قوی چگونه در زبان من گنجد که ایشان
۱۰ خود مذکور خدای و رسول اند و محمود قران و اخبار اند و آن عالم
عالی دیگر است و جهانی دیگر انبیا و صحابه و اهل بیت سه قوم اند این
شاء الله در ذکر ایشان کتابی جمع کرده آید مارا تا از آن سه قوم مثلثی
از عطار یاذگار ماند و مرا در جمع کردن این حدیث چند چیز باعث
بود یکی رغبت برادران دین که التماس ی کردند دیگر باعث آن بود تا
۲۰ از من یاذگاری ماند تا هرکه بر خواند از آنجا گشایشی یابد مرا بدعاء
خیر یاذ دارد و بود کی بسبب گشایش او مرا در خاک گشایش دهند
چنانک یحیی عمار کی امام هری بود و استاذ شیخ عبد الله انصاری بود
چون وفات کرد او را بخواب دیدند برسیندند که خدای با توجی کرد
گفت خطاب فرمود که یحیی با تو کارها داشتم سخت لیکن روزی در مجلسی
۲۵ مارا ی ستودی دوستی از دوستان ما آن جایگه بگذشت آن بشنید و قتش

خوش گشت ترا در کار خوش آمد او کردم و گرنه آن بوزی دیدی که با توجه کردی دیگر باعث آن بود که شیخ ابو علی دقاق را گفتند که در سخن مردان شنیدن هیچ فایده هست چون بنان کار نمی توانیم کرد گفت بلی در وی دو فایده هست یکی آنک اگر مرد طالب بود قوی همت گردد و طلبش زیاده کند دوم آنک اگر کسی در خود دماغی دارد آن دماغ را فرو شکند و دعوی از سر او بیرون کند و نیک او بند نماید و اگر کور نیست خود مشاهده کند کما قال الشيخ المحفوظ رحمة الله عليه لا تزين الخلق میزانک وزن نفسک میزان الموقنین لتعلم فضلهم و افلاسک گمت خلق را بترازوی خود وزن مکن اما بترازوی مردان خودرا بسخ تا بدانی فضل ایشان و افلاس خود دیگر باعث آن بود که جنید را گفتند مرید را چه فایده بود درین حکایات و روایات گمت سخن ایشان لشکر بیست از لشکره هاء خدای تعالی که بنان مرید را اگر دل شکسته بود قوی گردد و از آن لشکر مدد یابد و حجت این سخن آنست که حق تعالی میفرماید وَكُلًّا نَقُصُّ عَلَيْكَ مِنْ أَنْبَاءِ الرُّسُلِ مَا نُثَبِّتُ بِهِ قُورَانَ مَا آي مُحَمَّدٍ قَصَّةً گذشتگان با تو می گوئیم تا دل تو بنان آرام گیرد و قوی گردد دیگر باعث آن بود که خواجه انبیا صلوات الله علیه می فرماید عند ذکر الصالحین تنزل الرحمة اگر کسی مایه نهد که بر آن مایه رحمت بارز تواند بود که او را از آن مایه بی فایده باز نگردانند دیگر باعث آن بود تا بود که از ارواح مقدسه ایشان مددی بدین شوربکه روزگار رسد و بیش از اجل او را در سابه دولتی فرو آورد دیگر باعث آن بود که چون بعد از قرآن و احادیث بهترین سخنها سخن ایشان دیدم و جمله سخن ایشان شرح احادیث و قرآن دیدم خودرا بدین شغل در افکندم تا اگر از ایشان نیستم باری خودرا بایشان تشبه کرده باشم کی من تشبه بقوم فهو منهم چنانک جنید رحمة الله علیه گمت کی مدعیانرا نیکو دارید کی ایشان محقق نمایند و بای ایشان را ۲۵ بوسه دهید که اگر همتی بلند نداشتندی بچیزی دیگر دعوی کردندی دیگر

باعث آن بود که چون قرآن و اخبار را لغت و نحو و تصریف می‌بایست و بیشتر خلق از معانی آن بهره نمی‌توانست گرفت این سخنان که شرح آنست و خاص و عام را در وی نصیب است اگرچه بیشتر بتازی بود با زبان باری آوردم تا همرا شامل بود دیگر باعث آن بود که چون ظاهراً می‌بینم کی اگر يك سخن بر خلاف تو می‌گویند بخون آنکس سعی می‌کنی و ساها بدان يك سخن کینه می‌گیری چون سخن باطل را در نفس توجندین اثرست سخن حق را در دل تو هم اثر نواند بود هزار جندان اگرچه تو از آن خیر نیابی جنانک از امام عبد الرحمن اسکاف برسیدند که کسی قرآن میخواند و نمی‌داند که چی می‌خواند آنرا هیچ اثری بود گفت کسی داروی خورد و نمی‌داند که چی می‌خورد اثری کند قرآن اثر نکند بل که بسی اثر بکند فکیف اگر خود داند که چه می‌خواند اثر آن بسیار بود دیگر باعث آن بود که دلی داشتم که جز این سخن نمی‌توانستم گفت و شنیدم مگر بکره و ضرورت و ما لا بدّ لاجرم از سخن ایشان وظیفه ساختم اهل روزگار را تا بود که بدین مایه هم کاسه یام جنانک شیخ ابو علی ۱۰ سیاه گویند کی مرا دو آرزوست یکی آنک تا سخنی از سخنها او می‌شنوم دیگر آنک تا کسی از کسان او می‌بینم بس گفت من مردی امی ام نه چیزی توانم نوشت و نه چیزی توانم خواند یا کسی بایندم که سخن او گویند تا من می‌شنوم یا من می‌گویم و او می‌شنود اگر در بهشت گفت و گوی او نخواهد بود بو علی از بهشت بیزارست دیگر باعث آن بود که امام ابو یوسف ۲۰ همدانی رحمه الله علیه را برسیدند که چون این روزگار بگذرد و این طایفه روی در نقاب توری آرند چکنیم تا سلامت بمانیم گفت هر روز هشت ورق از سخن ایشان می‌خوانید بس وردی ساختن اهل غفلت را فرض عین دیدم دیگر باعث آن بود که بی سببی از کودکی با دوستی این طایفه در دلم موج می‌زد و همه وقت مفرّح دل من سخن ایشان بود بامید ۲۰ آنک المهره مع من احبّ بقدر وُسع خویش سخن ایشانرا جلوه کردم که

این عهدیست که این شیوه سخن بکلی روی در نقاب آورده است و مدعیان بلباس اهل معانی بیرون آمدند و اهل دل چون کبریت احمر عزیز شده کما قال المجنید للشیخی رحمة الله علیهما اذا وجدت من یوافقک علی کلمة مما نقول فتمسک به جنید شبلی را گفت اگر در همه عالم کسی یابی که در یک کلمه ازین که تو می گوئی موافق تو بود دامنش بگیر دیگر باعث آن بود کی چون می بینم کی روزگاری بدید آمدن است که الاخیر شر و اشرار الناس اختیار الناس را فراموش کرده اند تذکرة ساختم اولیاء و این کتاب را تذکرة الاولیاء نام نهادم تا اهل خسران روزگار اهل دولت را فراموش نکنند و گوشه نشینان و خلوت گرفته گانرا طلب کنند و با ایشان رغبت نمایند تا در نسیم دولت ایشان به سعادت ابدی بیوسته گردند دیگر باعث آن بود که چون این سخنی بود کی بهترین سخنها بود از چند وجه یکی آنک دنیا را بر دل مرد سرد کند و دوم آنک آخرت را با یاد مرد دهد سوم آنک دوستی حق در دل مرد بدید آید چهارم آنک مرد چون این نوع سخن را شنود زاد راه بی پایان ساختن گیرد جمع کردن چنین سخنها از جمله واجبات بود و ۱۰ توان گفتن که در آفرینش به ازین کتاب نیست از آنک سخن ایشان شرح قرآن و اخبار است که بهترین جمله سخنهاست و توان گفتن که این کتابی است که مختار را مرد کند و مردانرا شیر مرد کند و شیر مردانرا فرد کند و فردانرا عین درد کند که هر که این کتاب را چنانکه شرطست بر خواند آگاه گردد که آن چه درد بوده است در جانها ایشان که این چنین ۲۰ کارها و این چنین شیوه سخنها از دل ایشان بصحرا آمدست و من یکرور بیش امام مجد الدین خوارزمی در آمدم او را دیدم که میگزیست گفتم خیرست گفت زهی سپاه سالاران که درین امت بوده اند بمنابۀ انبیا علیهم السلام که علماء امتی کانبیاء بنی اسرائیل بس گفت از آن میگرم که دوش گفته بودم که خداوند کار تو بعثت نیست مرا ازین قوم یا از نظارگان ۲۰ این قوم گردان که قسی دیگر را طاقه ندارم میگرم که بود که مستجاب شده

باشد دیگر باعث آن بود که تا فردا نظر شفاعتی در کار این عاجز کنند و مرا چون سگ اصحاب کهف اگر همه باستخوانی بود نومید نگردانند نقلست که جمال موصلی رحمة الله علیه عمری خون خورد و جان کند و مال و جاه بذل کرد تا در محاذات جوار روضه خواجه انبیا علیه السلام يك گور جای یافت آنگاه وصیت کرد که بر سر خاکم نویسند وَكَلِمُهُمْ بِاسِطٍ ذِرَاعِيهِ بِالْوَصِيدِ سگی قدیمی چند بر اثر دوستان تو زد او را در کار ایشان کردی من نیز دعوی دوستی دوستان تو می کنم خداوندا اگرچه من این سخن را از هیچ کسی هیچکسی نيم اما محبت ایشانم بحق جان باک انبیا و اولیا و علما که من غریب عاجز را ازین قوم محبوب مگردان و ازان نظر خاص که با ایشان میرسند محروم مکن و این کتابرا سبب درجه قرب گردان نه سبب درکه بعد اِنَّكَ وَلِيُّ الْاِجَابَةِ اکنون اسامی این بزرگان که درین کتابند یاد کنیم بعد ازان شرح مقامات و کرامات و حالات ایشان آغاز نمیم بعون الله تعالی

فهرست کتاب

و ذکر اولیاء الله قدس الله ارواحهم

۱۵

ذکر	ذکر	ذکر	
حسن بصری	اویس قرنی	امام جعفر صادق	
ذکر	ذکر	ذکر	
حبیب عجمی	محمد واسع	مالک دینار	
ذکر	ذکر	ذکر	۲۰
رابعه العدویه	عتبه بن الغلام	ابو حازم مکی	
ذکر	ذکر	ذکر	
بشر حافی	ابرهیم ادم	فضیل عیاض	۲۲

ذکر	ذکر	ذکر	
عبد الله مبارک	بایزید بسطامی	ذو النون مصری	
ذکر	ذکر	ذکر	
ابو حنیفه کوفی	شقیق بلخی	سفیان ثوری	
ذکر	ذکر	ذکر	۵
داود طائی	احمد بن حنبل	محمد بن ادريس الشافعی	
ذکر	ذکر	ذکر	
محمد سبک	سلیمان دارائی	حارث محاسبی	
ذکر	ذکر	ذکر	
حاتم اصم	احمد حرب	محمد اسلم	۱۰
ذکر	ذکر	ذکر	
سری سقوی	معروف کرخی	سهل بن عبد الله نستری	
ذکر	ذکر	ذکر	
احمد خضرویه	احمد حواری	فتح موصلی	
ذکر	ذکر	ذکر	۱۵
شاه شجاع کرمانی	یحیی معاذ رازی	ابو تراب نخشبی	
ذکر	ذکر	ذکر	
حمدون قصار	ابو حفص حداد	یوسف بن الحسین	
ذکر	ذکر	ذکر	
عبد الله بن خبیق	احمد عاصم الانطاکی	منصور عمار	۲۰
ذکر	ذکر	ذکر	
بو سعید خزاز	عمرو عثمان مکی	جنید بغدادی	
ذکر	ذکر	ذکر	
عبد الله بن الجلا	ابو عثمان حیری	ابو الحسین نوری	۲۴

ذکر	ذکر	ذکر
ابرهیم رئی	ابن عطاء	ابو محمد روم
ذکر	ذکر	ذکر
سمون محب	ابو یعقوب نهرجوری	یوسف اسباط
ذکر	ذکر	ذکر
ابو الحسین بوشنجی	محمد بن فضل	ابو محمد مرعش
ذکر	ذکر	ذکر
عبد الله روعدی	ابو الخیر اقطع	محمد علی حکیم ترمذی
ذکر	ذکر	ذکر
علی سهل اصفهانی	عبد الله منازل	ابو بکر وراق
ذکر	ذکر	ذکر
احمد مسروق	ابو حمزه خراسانی	خیر نساج
ذکر	ذکر	ذکر
ابو بکر کتانی	ابو علی جرجانی	عبد الله احمد مغربی
ذکر	ذکر	ذکر
حسین منصور حلاج	ابو محمد جریری	عبد الله محمد خفیف

قدس الله ارواحهم بعد از آن آغاز کنیم بتوفیق الله تعالی از مقامات امام جعفر صادق رضی الله عنه

ذکر ابن محمد جعفر الصادق علیه السلام

۲۰ آن سلطان ملت مصطفوی آن برهان حجّت نبوی آن عامل صدیق آن عالم تحقیق آن میوه دل اولیا آن جگر گوشه انبیا آن ناقد علی آن وارث نبی آن عارف عاشق جعفر الصادق رضی الله عنه گفته بودیم که اگر ذکر انبیا و صحابه و اهل بیت کنیم کتابی جداگانه باید ساخت این کتاب شرح اولیاست ۲۴ که بعد از ایشان بوده اند اما بسبب تبرک بصادق ابتدا کنیم که او نیز

بعد از ایشان بوده است و چون از اهل بیت بود و سخن طریقت او بیشتر گفته است و روایت از وی بیشتر آمده است کلمه چند از آن او بیاورم که ایشان همه یکی اند چون ذکر او کرده شود از آن همه بود نه بینی که قوهی که مذهب او دارند مذهب دوازده امام دارند یعنی یکی دوازده است و دوازده یکی اگر تنها صفت او گویم بزبان و عبارت من راست نیاید که در جمله علوم و اشارات و عبارات بی تکلف بکمال بود و قدوة جمله مشایخ بود و اعتماد همه بر وی بود و مقتداء مطلق بود هم الهیانرا شیخ بود و هم محمدیانرا امام و هم اهل ذوق را بیش رو و هم اهل عشق را بیشوا هم عبادرا مقدم هم زهادرا مکرم هم صاحب تصنیف حقایق ۱۰ هم در لطایف تفسیر و اسرار تنزیل بی نظیر بود و از باقر رضی الله عنه بسیار سخن نقل کرده است و عجب دارم از آن قوم کی ایشان خیال بندند کی اهل سنت و جماعت را با اهل بیت چیزی در راه است کی اهل سنت و جماعت اهل بیت را باید گفت بحقیقت و من آن نی دانم کی کسی در خیال باطل مانده است آن بی دانم کی هر که بمحمد ایمان دارد ۱۵ و فرزنداناش ندارد بمحمد ایمان ندارد تا بجدی که شافعی در دوستی اهل بیت تا بجدی بوده است که برفضش نسبت کردند و محبوس کردند و او دران معنی شعری گفته است و يك بيت اينست

لَوْ كَانَ رَفُضًا حُبُّ آلِ مُحَمَّدٍ * فَلَيْشَمَّهِدَ الثَّقَلَانِ أُمَّي رَافِضُ

که فرموده است یعنی اگر دوستی آل محمد رفض است گو جمله جن و ۲۰ انس گواهی دهید برفض من و اگر آل و اصحاب رسول دانستن از اصول ایمان نیست بسی فضولی که بکار نی آید بی دانی اگر این نیز بدانی زبان ندارد بل که انصاف آنست که چون باذشاه دنیا و آخرت محمدرا بی دانی و زرا او را بجای خود بی باید شناخت و صحابه را بجای خود و فرزندان او را بجای خود بی باید شناخت تا سنی باک باشی و با هیچ کس ۲۵ از بیوستگان باذشاهت کار نبوذ چنانک از ابو حنیفه رضی الله عنه برسیدند

از بیوستگان بیغامبر صلی الله علیه که کذا فاضلتر گفت از پیران صدیق و فاروق و از جوانان عثمان و علی و از زنان عایشه و از دختران فاطمه رضی الله عنهم اجمعین نقلست که منصور خلیفه شی و وزیرا گفت کی برو و صادق را بیار تا بکشم وزیر گفت او در گوشه نشسته است و عزلت گرفته و عبادت مشغول شد و دست از ملک کوتاه کرده و امیر المومنین را از وی رنجی نه از کشتن وی چه فایده بود هر چند گفت سوزی نداشت وزیر برفت بطلب صادق منصور غلامانرا گفت چون صادق در آید و من کلاه از سر بردارم شما او را بکشید وزیر صادق را در آورد منصور در حال برجست و بیش صادق باز دوید و در صدرش بنشاند بدو زانو پیش او بنشست غلامانرا تعجب آمد بس منصور گفت چه حاجت داری صادق گفت آنک مرا بیش خود نخوانی و بطاعت خدای بگذاری بس دستوری داد و باعزازی تمام روانه کرد در حال لرزه بر منصور افتاد و دواج بر سر در کشید و بیهوش شد گویند سه نماز از وی فوت شد چون باز هوش آمد وزیر برسید کی آن چه حال بود گفت چون صادق از در آمد زادهائی دیدم کی با وی بود کی لبی بزیر صُفه نهاده و لبی بزیر صُفه و مرا گفت بزبان حال اگر تو او را بیازاری ترا با این صُفه فرو برم و من از بیم آن ازدها ندانستم کی چه می گویم از وی عذر خواستم و جنین بیهوش شدم نقلست کی یکبار داود طائی بیش صادق آمد و گفت ای بسر رسول خدای مرا بندی ده کی دلم سیاه شده است گفت یا با سلیمان تو زاهد زمانه ترا به بند من چه حاجتست گفت ای فرزند بیغمبر شمارا بر همه خلائق فضلست و بند دادن همه بر تو واجب است گفت یا با سلیمان من از آن می ترسم کی بقیامت جد من دست در من زند کی جرا حق متابعت من نگراردی این کار بنسبت صحیح و بنسبت قوی نیست این کار بمعاملت شایسته حضرت حق بود داوود بگریست و گفت بار خدایا آنک معجون طینت او از آب نبوتست و ترکیب طبیعت او از اصل برهان و حجت

جدش رسول است و مادرش بتولست او بدين حيراني است داوود کی باشد کی بمعامله خود مَعْجَب شُود نقلست کی با موالی خود روزی نشست بود ایشانرا گفتم بیائید تا بیعت کنیم و عهد بندیم کی هرک از میان ما در قیامت رستگاری یابد همه را شفاعت کند ایشان گفتند یا ابن رسول الله ترا بشفاعت ما چه حاجت که جد تو شفیع جمله خلائق است صادق گفت من بدين افعال خود شرم دارم کی قیامت در روی جد خود نگرم نقلست کی جعفر صادق مدتی خلوت گرفت و بیرون نیامد سُفیان ثوری بدر خانه وی آمد و گفت مردمان از فواید انفاس تو محروم اند چرا عزت گرفته صادق جواب داد کی اکنون جنین روی دارد قَسَدَ الزَّمان و نَغیرَ الْاِخوان

۱۰ و این دو بیت بخواند شعر

ذَهَبَ الْوَفَاءُ ذَهَابَ أَمْسِ الدَّاهِبِ * وَالنَّاسُ بَيْنَ مَخَالِبٍ وَمَارِبٍ
يُفْشُونَ بَيْنَهُمُ الْمَوَدَّةَ وَالْوَفَا * وَقُلُوبُهُمْ مَحْشُوءَةٌ بِعَفَارِبِ

نقلست کی صادق را دیدند کی خزی گرانما به بوشینه بود گفتند یا ابن رسول الله لیس هذا من زی اهل بیتک دست آنکس بگیرت و در آستین کنیید ۱۵ بلاسی بوشینه بود که دست را خلیفه می کرد گفت هذا للحق و هذا للخلق نقلست کی صادق را گفتند همه هنرها داری زهد و کرم باطن و قُرَّة العین خاندانی و لکن بس متکبری گفت من متکبر نیم لیکن کبر کبریائی است که من چون از سر کبر خود بر خاستم کبریای او بیامد و بجای کبر من بنشست بکبر خود کبریائی نشاید کرد اما بکبریای او کبر شاید کرد نقلست ۲۰ کی صادق از ابو حنیفه برسید کی عاقل کیست گفت آنک تمییز کند میان خیر و شر صادق گفت بهایم نیز تمییز توانند کرد میان آنک او را بزنند و آنک او را علف دهند ابو حنیفه گفت نزدیک تو عاقل کیست گفت آنک تمییز کند میان دو خیر و دو شر تا از دو خیر خیرِ اَخیَرین اختیار کند و از دو شر خیرِ الشَّرین بر گیرند نقلست کی هیانی زر از یکی برده ۲۵ بودند آنکس در صادق آویخت که تو بردی و او را نشناخت صادق گفت

جند بود گفت هزار دینار اورا بخانه برد و هزار دینار بوی داد بعد ازان آن مرد زر خود باز یافت زر صادق باز برد و گفت غلط کرده بودم صادق گفت ما هرچه دادیم باز نگیریم بعد ازان مرد از یکی برسید که او کیست گفتند جعفر صادق آن مرد خجل شد و برفت نقلست که صادق روزی تنها در راهی می رفت الله الله می گفت سوخته بر عقب او می رفت و بر موافقت او الله الله می گفت صادق گفت الله جبهه ندارم الله جامه ندارم در حال دستی جامه زیبا حاضر شد جعفر در بوشید آن سوخته بیش رفت و گفت ای خواجه در الله گفتن با تو شریک بودم آن کهنه خود بمن ده صادق را خوش آمد و آن کهنه بوی داد نقلست که یکی بیش صادق آمد و گفت خدایا بمن نمای گفت آخر نشیند که موسی را گفتند آن ترانی گفت آری اما این ملت محمد است که یکی فریاد می کند رَأَى قَلْبِي رَبِّي دیگری نعره می زند که لَمْ أَعْبُدْ رَبًّا لَمْ أَرَهُ صادق گفت اورا ببندید و در دجله اندازید اورا بیستند و در دجله انداختند آب اورا فرو برد باز بر انداخت گفت یا ابن رسول الله الغياث الغياث صادق گفت ای آب فرو برش فرو برد باز بر آورد گفت یا ابن رسول الله الغياث الغياث گفت فرو بر همچنین جند کثرت آب را می گفت که فرو بر فرو می برد چون بر می آورد می گفت یا ابن رسول الله الغياث الغياث چون از هم نومید شد و وجودش هم غرق شد و امید از خلاقی منقطع کرد این نوبت که آب اورا بر آورد گفت الهی الغياث الغياث صادق گفت اورا بر آرید بر آوردند و ساعتی بگذاشتند تا باز قرار آمد بس گفت حقرا دیدی گفت تا دست در غیری می زدم در حجاب می بودم چون بکلی بناه بدو بردم و مضطر شدم روزنه در درون دلم گشاده شد آنجا فرو نگرستم آنجی می جستم بدیدم و تا اضطرار نبود آن نبود که أَمَّنْ يُجِيبُ الْهُضْرَ إِذَا دَعَاهُ صادق گفت تا صادق می گفتمی کاذب بودی اکنون آن روزنه را نگاه دار که جهان خدای بدانجا فروست و گفتم هرکی گوید خدای بر

چیزست یا در چیزست و یا از چیزست او کافر بود و گت هر آن معصبت
 بند را بحق نزدیک گرداند که اول آن ترس بود و آخر آن عذر و گت
 هر آن طاعت که اول آن امن بود و آخر آن عُجَب آن طاعت بند را از
 خدای دور گرداند زیرا که ازین معنی بند را بحق نزدیک گرداند مُطیع با
 عُجَب عاصی است و عاصی با عذر مُطیع از وی برسیند که درویش صابر
 فاضلتر یا توانگر شاکر گت درویش صابر که توانگر را دل بکیسه بود و
 درویش را با خدای و گت عبادت جز بتوبه راست نیاید که حق تعالی توبه
 مقدم گردانید بر عبادت کما قال الله تعالی أَلْتَأْتُونَ الْعَابِدُونَ و گت ذکر
 توبه در وقت ذکر خدای غافل ماندنست از ذکر و خذیرا یاد کردن
 ۱۰ بحقیقت آن بود که فراموش کند در جنب خدای جمله اشیا را بجهت آنک
 خدای او را عوض بود از جمله اشیا و گت در معنی این آیت بِحُضُّ
 بِرَحْمَتِهِ مِنْ يَشَاءُ خاص گردانم برحمت خویش هر کرا خواهم واسطه و عِلَل
 و اسباب از میان بر داشته است تا بدانند که عطاء محض است و گت
 مومن آنست کی ایستاده است با نفس خویش و عارف آنست که ایستاده
 ۱۵ است با خداوند خویش و گت هر که مجاهد کند بنفس برای نفس بکرامات
 برسد و هر ک مجاهد کند با نفس برای خداوند برسد بخداوند و گت الهام
 از اوصاف مقبولانست و استدلال ساختن که بی الهام بود از علامت
 رانندگانست و گت مکر خدای در بند نهان تراست از رفتن مورچه در
 سنگ سیاه بشب تاریک و گت عشق جنون الهیست نه مذموم است و
 ۲۰ نه محمود و گت سیر معاینه آنگاه مرا مسلم شد که رقم دیوانگی بر من
 کشیدند و گت از نیکبختی مرد است که خصم او خردمنداست و گت از
 صحبت بخی کس حذر کنید یکی از دروغ گوی که همیشه با وی در غرور
 باشی دوم احمق که آن وقت که سوز تو خواهد زیان تو بود و نداند
 ۲۴ سوم بخیل که بهترین وقتی از تو ببرد چهارم بددل که در وقت حاجت

ترا ضایع گذارد بجم فاسق که ترا بیک لقمه بفروشد و بکتر از یک لقمه گفتند آن چیست کتر از یک لقمه گفت طع دران و گفت حق تعالی را در دنیا بهشت است و دوزخ است بهشت عافیت است و دوزخ بلاست عافیت آنست که کار خود با خدای گذاری و دوزخ آنست که کار خدای با نفس خویش گذاری و گفت مَنْ لَمْ یَكُنْ لَهُ سِرٌّ فَهُوَ مُضَرٌّ اگر صحبت اعدا مضر بودی اولیارا باسبه ضرری رسیدی از فرعون و اگر صحبت اولیا نافع بودی اعدارا منفعی رسیدی زن نوح و لوطرا و لکن بیش از قبضی و بسطی نبوذ و سخن او بسیار است تأسیس را چند کلمه گفتیم و ختم کردیم

ذکر اُوَیْسِ الْقَرْنِی رضی الله عنه

۱۰ آن قبله تابعین آن قدوه اربعین آن آفتاب بنهان آن هم نفس رحمان آن سُهیل بَعْنِی اُوَیْسِ قَرْنِی رضی الله عنه قال النبی صلی الله علیه و سلم اُوَیْسُ الْقَرْنِی خَیْرُ التَّابِعِیْنَ بِاِحْسَانِی و عَطْفِی ستایش کسی کی ستاینده او رَحْمَةً لِّلْعَالَمِیْنَ بود و نفس او نفس رَبِّ الْعَالَمِیْنَ بود بزبان ۱۵ من کجا راست آید گاه گاه خواجه انبیا علیهم السلام روی سوی من کردی و گفتم اِنِّی لَآجِدُ نَفْسَ الرَّحْمٰنِ مِنْ قِبَلِ الْیَمَنِ یعنی نسیم رحمت از جانب من می یابم و باز خواجه انبیا گفت علیهم السلام که فردای قیامت حق تعالی هفتاد هزار فرشته را بیافریند در صورت اُوَیْسِ تا اُوَیْسِ را در میان ایشان بعرضات بر آورند و بهشت روز تا هیچ آفرینده ۲۰ الا ما شاء الله واقف نگردد که در آن میان اُوَیْسِ کدامست که چون در سرای دنیا حق را در زیر قبه نزاری عبادت می کرد و خویش را از خلق دوری داشت تا در آخرت نیز از چشم اغیار محفوظ ماند که اَوْلِیَائِی تَحْتَ قِیَابِی لَا یَعْرِفُهُمْ غَیْرِی و در اخبار غریب آمده است که فردا ۲۴ خواجه انبیا علیهم السلام در بهشت از حجره خود بیرون آید جنانک

کسی مر کسی را طلب کند خطاب آید که کرا طلب ی کنی گویند اُوَیْس را
 آواز آید که رنج مبر که جنانک در دار دنیا ویرا ندیدی اینجا نیز هم نه
 بینی گویند الهی کجاست فرمان رسد که فی مَقْعَدِ صِدْقٍ گویند مرا نه بیند
 فرمان رسد که کسی مارا ی بیند ترا جرا بیند باز خواجه انبیا گفت
 ۵. علیهم السلام کی در امت من مردی است که بعدد موی گوسفندان ربیعہ و
 مضر او را در قیامت شفاعت خواهد بود و جنین گویند که در عرب هیچ
 قبیله را جنندان گوسفند نبوذ که این دو قبیله را صحابه گفتند این که باشد
 گفت عِبْدٌ مِنْ عِبْدِ اللَّهِ بَدَأَ مِنْ بَنَدِ الْكَانِ خَدَايَ كَفْتَنَدِ مَا هَمَّ بَنَدِ الْكَانِ نَامَش
 چیست گفت اُوَیْس گفتند او کجا بوذ گفت بقرن گفتند او ترا دیده است
 ۱۰. گفت بدیده ظاهر ندیده است گفتند عجب جنین عاشق تو و او بخدمت تو
 نشناخته است گفت از دو سبب یکی از غلبه حال دوم از تعظیم شریعت
 من که پیر ماذری دارد عاجزه است ایمان آورده بچشم بخل و بدست و
 بای سست شده بروز اُوَیْس اشتروانی کند و مزد آن بر نفقات خود و
 ماذر خود خرج کند گفتند ما او را ببینیم صدیق را گفت تو او را در عهد
 ۱۵. خود نه بینی اَمَّا فَارُوقُ وَ مَرْتَضَى رَا كَفْتَنَدِ رَضَى اللَّهُ عَنْهُمْ كَه شَمَا اَوْرَا بَبِينِیْ
 و وی مردی شعرانی است و بر بهلوی جب وی و بر کف دست وی
 جنندانك يك درم سفیداست و آن نه سفیدی برص است چون او را در
 یابید از من سلامش رسانید و بگوئید تا امت مرا دعا گویند باز خواجه
 انبیا گفت علیهم السلام أَحَبُّ الْعِبَادِ إِلَى اللَّهِ الْأَتْقِيَاءُ الْأَخْفِيَاءُ بعضی گفتند
 ۲۰. یا رسول الله ما این در خویشتن نی یابیم سید علیهم السلام گفت شتروانی
 است بین او را اُوَیْس گویند قدم بر قدم او نهید نقلست که چون خواجه
 انبیا را علیهم السلام وفاته نزدیک رسید گفتند یا رسول الله مَرَقَّعَ تَوْبَكَ
 دهم گفت با اُوَیْس قرنی چون فاروق و مرتضی از بعد وفاته مصطفی علیه
 السلام بکوفه آمدند فاروق در میان خطبه گفت یا أَهْلَ نَجْدٍ قَوْمُوا ای
 ۲۵. اهل نجد بر خیزید برخاستند گفت از قرن کسی در میان شما هست گفتند

بلی قومی را بدو فرستادند فاروق رضی الله عنه خیر اویس از ایشان ببرسید گفتند نی دانیم گفت صاحب شرع مرا خیر داده است و او گراف نگوید مگر شما اورا نی دانید بکی گفت هُوَ أَحَقُّ شَأْنًا مِنْ أَنْ يَطْلُبَهُ أَمِيرُ الْمُؤْمِنِينَ گفت او از آن حقیرتر است کی امیر المؤمنین اورا طلب کند دیوانه احمق و از خلق وحشی باشد گفت اورا طلب می کنیم کجاست گفتند در وادی عُرْتَه بجمعی الایل دران وادی اشتر نگاه می دارد تا شبانگاه نانش دهم شوریده است در آبادانها نیاید و با کس صحبت ندارد و آنج مردمان خورند او نخورد غم و شادی نداند چون مردمان بخندند او بگریزد و چون بگریزد او بخندد گفت اورا می طلبیم بس فاروق و مرتضی رضی الله عنهما آنجا شدند اورا دیدند در نماز و حق تعالی ملکی را بدو گاشته تا اشتران اورا نگاه می داشت چون بانگ حرکت آدی بیافت نماز کوتاه کرد چون سلام باز داد فاروق بر خاست و سلام کرد او جواب داد فاروق گفت ما اَسْبُکَ جیست نام تو قال عَبْدُ اللَّهِ گفت بنده خدای قال عُمَرُ كُلُّنَا عَبِيدُ اللَّهِ گفت همه بندگان خدائیم ترا خاص نامر جیست گفت اَوَيْسُ قال اَرِنِي يَدَكَ الْيَمْنِي گفت بنمای دست راست بنمود آن سبیدی که رسول علیه السلام نشان کرده بود بدید فقبل يده بوسه داد اورا گفت که رسول علیه السلام ترا سلام رسانیده است گفته است کی امتان مرا دعا کن قال اَنْتَ اَوْلَى بِالْدُعَاءِ لِجَمِيعِ الْمُؤْمِنِينَ گفت تو اولیتری بدعا گفتن مسلمانان که بر روی زمین از تو عزیزتر کسی نیست فاروق گفت من خود این کاری کنم تو وصیت رسول علیه السلام بجای آور گفت یا عُمَرُ لَعَلَّهُ غَيْرِي بِنِكَرٍ نَبَايِدُ که آن دیگری بود گفت بیغیر ترا نشان کرده است بس اَوَيْسُ گفت مرقع بیغیر من دهید تا دعا کنم ایشان مرقع بدو دادند بس گفتند ببوش و دعا کن گفت صبر کنید تا حاجت بخواهم در نبوشید از بر ایشان دور دور برفت و آن مرقع فرو کرد و روی بر خاک نهاد و می گفت الهی این مرقع در نبوشم تا همه امت محمدرا من

بخشی بیغامبرت حواله اینجا کرده است و رسول فاروق و مرتضی است
 الهی همه کار خویش کردند کون کار تو مانده است خطاب آمد کی
 جدیدی بتو بخشیدم مرقع در بوش ی گفت نه همرا خواهم باز خطاب آمد
 که چندین هزار دیگر بتو بخشم مرقع ببوش ی گفت نه همه خواهم باز خطاب
 ۵ ی آمد که چندین هزار هزار دیگر بتو بخشم مرقع ببوش ی گفت همرا
 خواهم همچنان در مناجات ی گفت و ی شنود تا صحابه را صبر نبوذ برفتند
 تا او در جه کارست بدو رسیدند چون اُوَیْس ایشانرا بدید گفت آه
 چرا آمدید اگر این آمدن شما نبودی مرقع در نبوشیدی تا همه امت محبدا
 به خواستی صبر بایست کرد فاروق اورا دید گلیسی اشتی خود فرا
 ۱۰ گرفته و سر و پای برهنه توانگری هزده هزار عالم در تحت آن گلم دید
 فاروق از خویشتن و از خلافت خود دلش بگرفت گفت کیست کی این
 خلافت از ما بجزد بگرده اُوَیْس گفت کسی که عقل ندارد چه ی فروشی
 بینداز تا هرکرا بیاید بر گیرد خرید و فروخت در میان چه کار دارد تا
 صحابه فریاد بر آوردند که چیزی که از صدیق قبول کرده کار چندین
 ۱۵ هزار مسلمان ضایع نتوان گذاشت که یک روز عدل تو بر هزارساله عبادت
 شرف دارد بس اُوَیْس مرقع در بوشید و گفت بعدد موی شتر و گاو
 و گوسفند ربیعه و مضر از امت محمد علیه السلام بخشیدند از برکات این
 مرقع اینجا تواند بود که کسی گان برز که اُوَیْس از فاروق در بیش بود
 و نه چنین است اما خاصیت اُوَیْس تجرید بود فاروق آن همه داشت تجرید
 ۲۰ نیز ی خواست جنانک خواجه انبیا علیه السلام در بیرزمان می زد که
 محبدا بدعا یاز دارند بس مرتضا خاموش بنشست فاروق گفت یا اُوَیْس
 چرا نیامدی تا مهتررا بدیدی گفت آنگاه شما دیدیت گفتند بلی گفت
 مگر جبه اورا دیدید اگر شما اورا دیدیت بگوئید تا ابروی او بیوسته
 بود یا گشاده ای عجب چندان اورا دینک بوذند اما از هیبت که اورا بود
 ۲۵ نشان باز نتوانستند داد گفت شما دوست محمد هستیذ گفتند هستیم گفت

اگر در دوستی درست بودیت چرا آن روز که دندان مبارک او شکستند بحکم موافقت دندان خود نشکستید که شرط دوستی موافقت است و بس دندان خود بنمود يك دندان در دهان نداشت گفت من او را بصورت نادیده موافقت او کردم کی موافقت از دین است بس هر دورا رقت جوش آورد بدانستند که منصب موافقت و ادب منصبی دیگرست کی رسول را ندیده بود و از وی بی بایست آموخت بس فاروق گفت یا اویس مرا دعائی بکن گفت در ایمان میل نبوذ دعا کرده ام و در هر نماز تشهد می گویم اللَّهُمَّ اغْفِرْ لِلْمُؤْمِنِينَ وَالْمُؤْمِنَاتِ اِذَا رَأَتْهُنَّ اِذَا رَأَتْهُنَّ بِرَبِّكَ بِرَبِّكَ خُذْ لَنَا مِنْ عَمَلِنَا حَسَنَةً وَارْحَمْنَا اِنَّكَ اَنْتَ الْعَلِيمُ الْحَكِيمُ خود شمارا دعا در یابد و اگر نه من دعا ضایع نکنم بس فاروق گفت مرا وصیتی کن گفت یا عمر خذایرا شناسی گفت شناسم گفت اگر بجز از خدای هیچ کس دیگر نشناسی ترا به گفت زیادت کن گفت یا عمر خدای ترا می داند گفت داند گفت اگر بجز خدای کس دیگر ترا نداند ترا به بس فاروق گفت باش تا چیزی بیاورم برای تو اویس دست در گریبان کرد و دو دم بر آورد گفت من این را از اشتربانی کسب کرده ام اگر ۱۰ تو ضحان می کنی که من جنان بزم که این بخورم آنگاه دیگر بستانم زمانی بود بس گفت رنجه گشتید باز گردید که قیامت نزدیکست آنگاه آنجا مارا دینار بود که باز گشتی نبوذ که من اکنون بساختن زاد راه قیامت مشغولم چون اهل قرن از کوفه باز گشتند اویس را حرمتی و جاهی بدید آمد در میان ایشان سر آن نمی داشت از آنجا بگریخت و بکوفه شد و بعد از آن کسی او را ندید الا هَرم بن حَبَّان رضی الله عنه هَرم گفت چون آن حدیث بشنودم کی درجه شفاعت اویس تا چه حد است آرزوی وی بر من غالب شد بکوفه رفتم و او را طلب کردم تا ویرا باز یافتم برکنار فرات وضو می کرد و جامه می شست ویرا بشناختم کی صفت او شنیدم بودم سلام کردم و جواب داد و در من نگرست خواستم تا دستش فرا گیرم دست نداد ۲۰ گفتم رَحِمَكَ اللهُ يَا اُوَيْسُ وَغَفَرَ لَكَ جُكُونَهُ كَرِيْسْتِنَ بِرِ مَنِ افْتَاذِ از

دوستی وی و از رحمت که مرا بر وی آمد از ضعیفی حال وی اویس نیز بگریست گفت و حیّاک الله یا هَرَمَ بِنَ حِیَّانَ جَکُونَهُ یا برادر من و ترا که راه نمودم بن گفتم نام من و بدر من چون دانستی و مرا بجه شناختی هرگز نادیده گفت نَبَأَ نِی الْعَلِیْمِ الْخَبِیْرُ اَنْکَ هِیْجِزُ اَزْ عِلْمٍ وَ خَبِرُ وی بیرون نیست مرا خبر داد و روح من روح ترا بشناخت که روح مومنان با یکدیگر آشنا باشد اگرچه یکدیگر را ندیده باشند گفتم مرا چیزی روایت کن از رسول علیه السلام گفت من ویرا در نیافته ام اخبار وی از دیگران شنیده ام و نخواهم که راه حدیث بر خویش گشاده کنم و نخواهم کی محدث و مفتی و مذکر باشم کی مرا خود شُغْل هست که بدین نی بردارم گفتم ۱۰ آیتی بر من خوان تا از تو بشنوم بس دست من بگیرت و گفت اَعُوذُ بِاللّٰهِ مِنَ الشَّیْطَانِ الرَّجِیْمِ وَ زَارَ بَکْرِیْسَتِ بَسْ گفتم جنین میگوید خدا جلّ جلاله وَ مَا خَلَقْتُ الْاِنْسَ وَ الْاِنْسَ اِلَّا لِیَعْبُدُوْنَ وَ مَا خَلَقْنَا السَّمَا وَ الْاَرْضَ وَ مَا بَیْنَهُمَا لِاَعْمِیْنِ مَا خَلَقْنَاهُمَا اِلَّا بِالْحَقِّ وَ لَکِنَّ اَکْثَرَهُمْ لَا یَعْلَمُوْنَ تا اینجا که اِنَّهُ هُوَ الْعَزِیْزُ الرَّحِیْمُ بر خواند آنگاه بِکَ بانگ بکرد بنداشتم کی عقل ۱۵ ازو زایل شد بس گفت ای بسر حیّان چه آورد ترا اینجا گفتم تا با تو اُنس گیرم و بتو بیاسام گفتم من هرگز ندانستم کی کسی خدا را بشناخت و هیچ چیز دیگر اُنس تواند گرفت و بکسی دیگر بیاسود هَرَمَ گفتم مرا وصیتی کن اویس گفتم مرگدرا زیر بالین دار چون که بچفتی و بیش چشم دار که بر خیزی و در خردی گناه منکر در بزرگی آن نگر که در وی عاصی ۲۰ شوی که اگر گناه خرد داری خداوند را خرد داشته باشی و اگر بزرگ داری خداوند را بزرگ داشته باشی هَرَمَ گفتم کجا فرمائی که مقام کم گفتم بشام گفتم اینجا معیشت چگونه بود اویس گفتم اَفْ لِهٰذِهِ الْقُلُوْبِ قَدْ خَالَطَهَا الشُّكُّ وَ لَا تَنْعَمُ الْمَوْعِظَةُ اَفْ اَزِیْنِ دَلِیْلِهَا کَ شُكِّ بَرُوْ غَالِبِ شَدِّهٖ اسْتِ بِنْدِ نَهٗ بَدْرِیْذِ گفتم مرا وصیتی دیگر کن گفتم یا بسر حیّان بذرت ببرد ۲۵ اَدَمَ وَ حَوَّاءَ نُوْحَ وَ اِبْرٰهٖمَ خَلِیْلَ مَیْمُوْنِ عِیْرَانَ مَیْمُوْنِ دَاوُدَ خَلِیْنَهُ

خداى بَرَدِ مُحَمَّدِ رَسُوْلِ اللهِ بَرَدِ اَبُو بَكْرٍ خَلِيْفَتُهُ وِى بَرَدِ عُمَرُ بَرَاذِرِمِ بَرَدِ
و دوستم بَرَدِ وَا عُمَرَاةً وَا عُمَرَاةً كَقَمِّ رَحِيْمِكَ اللهُ عُمَرُ نَهْ مَرْدَهْ اَسْت
گفت حق تعالی مرا خبر داد از مرگ وی بس گفت من و تو از جمله
مردگانیم و صلوات داد و دعائی سبک بگفت و گفت وصیت اینست که
۱۰ کتاب خدای و راه اهل صلاح فرا بیش گیری يك ساعت از یاد مرگ
غافل نباشی و چون با نزدیک قوم خویش رسی ایشانرا بند ده و نصیحت
از خلق خدای باز مگیر يك قدم بای از موافقت جماعت کشیدن مدار که
آنگاه بی دین شوی و ندانی و در دوزخ اُفتی و دعائی چند بگفت و گفت
رفی یا هَرَمِ بِنِ حَيَّانِ نِيْزِ نَهْ تُو مَرَا بِيْنِيْ وَ نَهْ مَن تَرَا و مَرَا بَدْعَا يَاز دَارِ
۱۰ کی من نیز ترا یاد دارم و تو ازین جانب برو تا من از آن جانب بروم
گفت خواستم تا يك ساعتی با وی بروم نگذاشت و بگذشت و هی گریست
و مرا بگریستن آورد من از قنّاء وی هی نگریستم تا بکوی فرو شد و نیزش
از آن بس خبر وی نیافتم و گفت بیشتر سخن که با من گفت از امیرین
بوذ فاروق و مرتضی رضی الله عنهما و ربیع ختم گوید برفتم تا اُوَیْسُ رَا
۱۵ بینم در نماز بامداد بود چون فارغ شد گفتم صبر کنم تا از تسبیح باز بردارد
درنگی کردم همچنان از جای بر نخاست تا نماز پیشین بگذارد و نماز دیگر
بکرد حاصل سه شبانروز از نماز نبرداخت و هیچ نخورد و هیچ نخفت شب
جهارم اورا گوش ی داشتم خواب در چشمش آمد در حال با حق بمناجاة
آمد گفت خداوند! بتو بناه ی گیرم از چشم بسیار خواب و از شکم بسیار خوار
۲۰ گفتم مرا این بسند است اورا تشویش نندادم و باز گردیدم اُوَیْسُ رَا وِى
آرند که در همه عمر خویش هرگز شب نخفت يك شب گفتی هُنْهْ لَيْلَةُ الْقِيَامِ
و دیگر شب گفتی هُنْهْ لَيْلَةُ الزُّكُوْعِ و دیگر شب گفتی هُنْهْ لَيْلَةُ السُّجُوْدِ يَكْ
شب بقیای بسر بردی و يك شب برکوعی و يك شب بسجودی گفتند یا
اُوَیْسُ جُوْنِ طَاقَتِ وِى دَارِيْ شَيْءٍ يَذِيْنِ دِرَازِيْ بَرِيَكٍ حَالٍ كَقَمِّ مَا خُوذُ
۲۵ هنوز یکبار سُبْحَانَ رَبِّيَ الْاَعْلَى نَهْ كَقَمِّ نَهْ بَاشِيْمِ دَرِ سَجُوْدِيْ كَهْ رُوْزِ اَيْذِ خُوذُ

سه بار تسبیح گفتن سنت است این از آن هی کم کی هی خواهم که مثل عبادت آسمانیان کم از وی برسیندند که خشوع در نماز جیست گفت آنک اگر نیزه بر بهلوش زنند در نماز خیرش نبوذ گفتند جونی گفت چگونه باشد کسی که بامداد بر خیزد و نداند کی شبانگاه خواهد زیست یا نه گفتند ۵ کار چگونه است گفت وَ قَلَّةَ زَادٍ وَ طُولَ طَرِيقَاهُ گفت آه از بی زادی و درازی راه و گفت اگر تو خدا برا تعالی برستش کنی عبادت آسمانها و زمینها از تو بیه بدیزد تا باورش نداری گفتند چگونه باورش داریم گفت این نباشی بدانج ترا فرا بدیرفته است و فارغ نه بینی خویش را تا در برستش او بچیزی دیگر مشغول نباید بود و گفت هرک سه چیز دوست دارد ۱۰ دوزخ بدو از رگ گردنش نزدیکتر بود طعام خوش خوردن و لباس نیکو پوشیدن و با توانگران نشستن أُوْسٍ را گفتند رضی الله عنه که درین نزدیکی تو مردی است سی سالست که گوری فرو کرده است و کفتی در آویخته و بر سر آن نشسته است و هی گرید و نه بشب قرار گیرد و نه بروز أُوْسٍ گفت مرا آنجا برید تا او را به بینم أُوْسٍ را نزدیک او بردند او را دید ۱۵ زرد گشته و نحیف شده و چشم از گریه در مغاک افتاده بدو گفت يَا قُلَانُ شَغْلَكَ الْقَبْرِ عَنْ آلِهِ ای مرد سی سالست تا گور و کفن ترا از خدای مشغول کرده است و بدین هر دو باز ماند و این هر دو بت راه تو آمده است آن مرد بنور او آن آفت در خویش بدید حال برو کشف شد نعره بزد و در آن گور افتاد و جان بداد اگر گور و کفن حجاب خواهد بود حجاب ۲۰ دیگران بنگر که جیست و جندست نقلست که أُوْسٍ یکبار سه شبانروز هیچ نخورده بود روز چهارم بامداد بیرون آمد بر راه يَكُ دینار زر افگند بود گفت از آن کسی افتاده باشد روی بگردانید تا گیاه از زمین بر چیند و بخورد نگاه کرد گوسفندی هی آمد گرده گرم در دهان گرفته بیش وی بنهاد گفت مگر از کسی ربوده باشد روی بگردانید گوسفند بسخن آمد ۲۵ گفت مَنْ بَدَأَ أَنْ كَسَمَ که تو بند اوئی بستان روزی خدای از بند خدای

گفت دست دراز کردم تا گرده بر گیرم گرده در دست خویش دیدم
 گوسفند نابدید شد محامد او بسیار است و فضایل وی بی شمار در ابتدا
 شیخ ابو القاسم گرگانی را رضی الله عنه ذکر آن بودست مدتی که می گفته
 است اُوَیْسِ اُوَیْسِ ایشانشان دانند قدر ایشان و سخن اوست کی
 ۵ گفت من عرف الله لا یخفی علیه شیء هر که خدا را شناخت هیچیز بر او پوشیده
 نماند دیگر معنی آنست کی هر که بشناخت تا شناسند کیست دیگر معنی آنست
 که هرک اصل بدانست فروع دانستن آسان بودش که بچشم اصل در فروع
 نگرد دیگر معنی آنست کی خدا را بخدای بتوان شناخت که عرفت ربی برئی
 بس هر که خدا را بخدای داند همه چیزی می داند و سخن اوست که السلامة
 ۱۰ فی الوحدة سلامت در تنهایی است و تنها آن بود که فرد بود در وحدت و
 وحدت آن بود که خیال غیر در نگنجد تا سلامت بود اگر تنها بصورت
 گیری درست نبود که الشیطان اَبَعْدُ من الاثین حدیث است و سخن اوست
 که عليك بقلبك بر تو باز بدل تو یعنی بر تو باز که دایم دل حاضر داری
 تا غیر درو راه نیابد و سخن اوست که طلبت الرفعة فوجدته فی التواضع
 ۱۵ و طلبت الریاسة فوجدته فی نصیحة الخلق و طلبت المروة فوجدته فی الصدق
 و طلبت الفخر فوجدته فی الفقر و طلبت النسبة فوجدته فی التقوی و طلبت
 الشرف فوجدته فی الفناعة و طلبت الراحة فوجدته فی الزهد معانی این سخنها
 معلومست و مشهور نقلست که همسایگان او گفتند ما اورا از دیوانگان شمردی
 آخر از وی درخواست کردیم تا اورا خانه ساختیم بر در سرای خویش
 ۲۰ و يك سال و دو سال بسر آمدی که اورا وجهی نبودی که بنان روزه
 گشادی طعام او آن بودی که گاه گاه استه خرما بر جیدی و شبانگاه
 بفروختی و در وجه قوت صرف کردی و بنان افطار کردی و اگر خرماء
 خشک یافتی نگاه داشتی تا روزه بنان گشادی و اگر خرماء خشک بیشتر
 یافتی استه خرما بفروختی و بصدقه بدادی و جامه وی خرقة کهنه بود
 ۲۵ که از مزبها بر جیدی و باك بشستی و برهم دوختی و با آن می ساختی عجا

کارا نفس خدائی از میان جنین جای بر آید وقت نماز اول بیرون شدی
و بس از نماز خفتن باز آمدی و بهر محلی که فرو شدی کوزکان و پیرا سنگ
زدندی گندی ساقه‌ها من باریکست خردتر بر داریند تا بای من شکسته و
خون آلوده نشود تا از نماز باز تمام کی مرا غم نماز است نه غم بای در
آخر عمر جنین گفتند که سفیدی برو بدید آمد و آن وقت بر موافقت
امیر المومنین علی رضی الله عنه در صفین حرب می کرد تا کشته شد عاش
و حیداً و مات شهیداً رضی الله عنه بدانک قوی باشند که ایشانرا اویسیان
گویند ایشانرا به پیر حاجت نبوذ که ایشانرا نبوت در حجر خود برورش
دهد بی واسطه غیر جنانک اویس را داد اگرچه بظاها خواجه انبیارا
۱۰ ندید اما برورش از وی یافت نبوت می برورد و حقیقت هم نفس می بود
و این عظیم عالی مقامیست تا کرا آنجا رسانند و این دولت روی بکه نماید
ذَلِكَ فَضْلُ اللَّهِ يُؤْتِيهِ مَنْ يَشَاءُ وَاللَّهُ ذُو الْفَضْلِ الْعَظِيمِ

ذکر حسن بصری رحمه الله عليه

آن برورده نبوت آن خو کرده فتوت آن کعبه عمل و علم آن خلاصه ورع
۱۰ و حلم آن سبق برده بصاحب صدری صدر سنت حسن بصری رضی الله
عنه مناقب او بسیار است و محامد او بی شمار است صاحب علم و معامله
بود و دایم خوف و حزن حق او را فرو گرفته بود و ماذر او از موالی ام
سلمه بود چون مادرش بکاری مشغول شدی حسن در گریه آمدی ام
سلمه رضی الله عنها بستان در دهانش نهادی تا او بکیدی قطره جند شیر
۲۰ بدید آمدی جندان هزار برکات که حق از وی بدید آورد همه از اثر شیر
ام سلمه بود نقلست کی حسن طفل بود يك روز از کوزه بیغامبر علیه
السلام آب خورد در خانه ام سلمه بیغامبر گفت علیه السلام این آب که
خورد گفتند حسن گفت جندانک ازین آب خورد علم من بدو سرایت
۲۴ کند نقلست که روزی بیغامبر علیه السلام بجانه ام سلمه در آمد حسن را

در کار وی نهادند بیغامبر علیه السلام بنود دعا کرد هر چه یافت از برکات
 دعای او یافت نفیست کی چون حسن در وجود آمدن او را بیش عمر
 آوردند گفت سَجُوهَ حَسَنًا فَإِنَّهُ حَسَنُ الْوَجْهِ اورا نام حسن کنیز که نیکو روی
 است اُمّ سَلَمَهَ رضی الله عنها پرورش و نعتد او قبول کرد بحکم شفقتی که
 ۵ بر وی برد شیرش بدید آمد تا بیوسته می گفتی اللَّهُمَّ اجْعَلْهُ إِمَامًا يُقْتَدَى
 بِهِ خدایا او را مقتدای خلق گردان تا جنان شد کی صد وسی تن را از
 صحابه در یافته بود و هفتاد بدری را یافته و ارادت او به علی بوده است
 رضی الله عنها و در علوم رجوع باز او کرده است و طریقت ازو گرفت
 و ابتداء توبه او آن بود که او گوهر فروش بود او را الحسن اللؤلؤی گفتندی
 ۱۰ تجارت روم کردی و با امیران و وزیران قیصر ستد و داد کردی رضی
 الله عنه وقتی بروم شد و نزدیک وزیر رفت و ساعتی سخن گفت وزیر
 گفت ما بجائی خواهیم شد اگر موافقت کنی گفت حکم تراست موافقت می
 کنم بفرمود تا اسبی برای حسن بیاوردند تا با وزیر بر نشست و برفتند
 چون بصحرا رسیدند حسن خیمه دید از دیباء روی زده باطناب ابریشم و
 ۱۵ میخها زرین در زمین محکم کرده حسن بیکسو بایستاد و آنگاه سباهی چند
 گران بیرون آمدند همه آلت حرب پوشیده گرد آن خیمه در گشتند و چیزی
 بگفتند و برفتند آنگاه فیلسوفان و دبیران قرب چهار صد در رسیدند
 گرد آن خیمه در گشتند و چیزی بگفتند و برفتند بعد ازان سیصد از
 پیران نورانی با محاسنهای سفید روی بخیمه نهادند و گرد آن خیمه در گشتند
 ۲۰ و چیزی بگفتند و برفتند بس ازان کبیرکان ماه روی زیادت از دوست
 هر یکی طبقی از زر و سیم و جواهر بر گرفته گرد خیمه بگشتند و چیزی
 بگفتند و برفتند آنگاه قیصر و وزیر بزرگ در خیمه شدند و بیرون آمدند
 و برفتند حسن گفت من متعجب و عجب بماندم با خود گفتم این چه حالست
 چون فرود آمدیم من ازو برسیدم گفت قیصر روم را بسری بود که ممکن
 ۲۵ نبود بجهال او آدمی و در انواع علوم کامل و در میدان مردانگی بی نظیر

و بدر عاشق او بصد هزار دل ناگاه بیمار شد و جمله اطباء حاذق در
 معالجه او عاجز آمدند عاقبت وفات کرد در آن خیمه بگور کردند هر سال
 یکبار بزیارت او بیرون شوند اول سپاهی بی قیاس گرد خیمه در گردند و
 گویند ای ملک زاده ما ازین حال که ترا بیش آمدست اگر بچنگ راست
 ۵ شدی ما هم جانها فدا کردی تا ترا باز ستدمانی اما این حال که ترا بیش
 آمدست از دست کسی است کجا او بهیچ روی کارزار نمی توانیم کرد و
 مبارزت نتوان کرد این گویند و باز گردند آنگاه فیلسوفان و دبیران بیش
 روند و گویند این حال کسی کرده است که بدانش و فیلسوفی و علم و
 خرده شناسی با او هیچ نتوان کرد که همه حکماء عالم در بیش او عاجز اند
 ۱۰ و همه عالمان در جنب علم او جاهل و اگر نه تدبیرها کردی و سخنها گفتیمی
 که در آفرینش هم عاجز ازان شدندی این گویند و باز گردند آنگاه بیران
 بحرمت بشکوه بیش روند و گویند ای بادشاه زاده این حال که ترا بیش
 آمده است اگر بشفاعت بیران راست آمدی ما هم شفاعت و زاری کردی
 و ترا آنجا نگذاشتیمی اما این حال ترا از کسی بیش آمده است که شفاعت
 ۱۵ هیچ بند سود ندارد این بگویند و بروند آنگاه آن کنیزکان ماهروی با
 طبقه زر و جواهر بیش روند و گرد خیمه بگردند و گویند ای قیصرزاده
 ما این حال که ترا بیش آمده است اگر بمال و جمال راست آمدی ما هم
 خودرا فدا کردی و ماها عظیم بدادیمی و ترا نگذاشتیمی اما این حال ترا
 از کسی بیش آمده است که آنجا مال و جمال را اثری نیست این گویند
 ۲۰ و باز گردند بس قیصر با وزیر بزرگ در خیمه رود و گویند بدان ای
 چشم و چراغ بدر و ای میوه دل بدر و ای جگرگوشه بدر بدست بدر
 چیست بدر برای تو لشکر گران آورد و فیلسوفان و بیران و شفیعیان و
 رای زنان آورد و صاحب جمالان و مال و نعمتها الهان آورد و خود بیامد
 اگر بزدی هم کاری بر آمدی بدر هر چه بتوانستی کرد بجای آوردی اما
 ۲۵ این حال از کسی بیش آمده است کی بدر با این هم کار و بار و لشکر

و حشم و نعمت و مال و خزینه در بیش او عاجز است سلام بر تو باد تا سال دیگر این بگویند و باز گردد این سخن بر دل حسن جنان کار کرد کی دلش از کار برفت در حال تدبیر باز گشتن کرد و سوی بصره آمد و سوگند خورد که نیز در دنیا نه خندد تا عاقبت کارش معلوم نشود و جنان خویشتن را در انواع مجاهد و عبادت افکند کی در عهد او کس را ممکن بالای آن ریاضت کشیدن نبود تا ریاضت بجائی رسید کی گفتند هفتاد سال طهارت او در طهارت جای باطلی شد و در عزالت جنان شد که امید از جمله خلق بریده کرد تا لاجرم از جمله با سر آمد جنانك يك روز یکی در جمعی بر بای خاست و گفت حسن مهتر و بهتر ما جراست بزرگی حاضر بود گفت از جهت آنک امروز جمله خلائق را بعلم او حاجتست و او يك جو بخلق محتاج نیست همه در دین بدو حاجتمندند و او در دنیا از همه فارغ است مهتری و بهتری اینجا بود در هفته یکبار مجلس و عظمی و هر باری که منبر بر آمدی جو رابعه را ندیدی مجلس بتک گرفتی و فرو آمدی گفتند ای خواجه چندین محنتمان و خواجگان و بزرگان آمدند اگر بیرزنی مَفْتَعَه داری نیاید چه باشد او گفتی آری شربتی که ما از برای حوصله بیلان ساخته باشیم در سینه موران نتوانیم ریخت و هرگاه که مجلس گرم شدی روی بر ابعه کردی که ای در گلم بوشیده هُنا من جَمَراتِ قَلْبِكَ یا سِینِ این همه گری از يك اخگر دل نست اورا سؤال کردند که جمعی بدین انبوهی که در بای منبر تویی نشینند دانیم که شاذ شوی گفت ما بکثرت جمع شاذ نشویم ولیکن اگر يك درویش حاضر بود دل ما شاذ شود باز سؤال کردند کی مسلمانی چیست و مسلمان کیست گفت مسلمانی در کتابهاست و مسلمانان در زیر خاک اند از سؤال کردند که اصل دین چیست فقال الْوَرَعُ گفتند آن چیست که ورع را تباہ کند فقال الطَّمَعُ و سؤال کردند که جنات عدن چیست گفت کوشکی است از زر درو نیاید الا بیغامبری یا صدیقی یا شهیدی یا سلطانی عادل

و سؤال کردند که طیبی که بیمار بود دیگرانرا معالجه چون کند گفت تو نخست خودرا علاج کن آنگاه دیگرانرا گفت سخن من بشنویز که علم من شمارا سود دارد و عمل من شمارا زیان ندارد و سؤال کردند که یا شیخ دهاء ما خفته است که سخن تو در دهاء ما اثر نمی کند چکنیم گفت کاشکی خفته بودی که خفته را بجنبانی بیدار گردز دهاء شما مرده است که هر چند بی جنبانی بیدار نمی گردز سوال کردند که قوی اند کی در سخن مارا جنندان بی ترسانند که دل ما از خوف باره بی شود این روا بود گفت امروز با قوی صحبت دارید که شمارا بترسانند و فردا این باشید بهتر که صحبت با قوی دارید که شمارا این کند و فردا بخوف اندر رسید گفتند قومی بمجلس ۱۰ تو بی آید و سخنهای تو یاد بی گیرند تا بران اعتراض کنند و عیب آن بی جویند گفت من خویشتنرا دینه ام کی طمع فردوس اعلی و مجاوره حق تعالی بی کند و هرگز طمع سلامت از مردمان نکند که آفریندگار ایشان از زبان ایشان سلامت نمی یابد گفتند کسی میگوید کی خلقرا دعوت مکنید تا بیش خودرا باک نکنید گفت شیطان در آرزوی هیچ نیست مگر در آنک ۱۵ این کلمه در دل ما آراسته کند تا در امر معروف و نهی منکر بسته آید گفتند مؤمن حسد کند گفت برادران یوسف را علیه السلام فراموش کردید و لکن جو رنجی از سینه بیرون نیفکنید زیان ندارد حسن مریدی داشت که هرگاه کی آبی از قران بشنودی خویشتنرا بر زمین زدی یکبار بدو گفت ای مرد اگر اینج بی کنی توانی که نکنی بس آتش نیستی در معامله ۲۰ جمله عمر خود زدی و اگر نتوانی که نکنی مارا بد منزل از بس بشت بگذاشتی بس گفت الصَّعْقَةُ مِنَ الشَّيْطَانِ هرکه بانگی ازو بر آید آن نیست الا از شیطان و اینجا حکم غالب کرده است که نه هم جائی جبین بود و شرح این خود او گفته است یعنی اگر تواند کی آن باطل کند و آن صعقه ازو بدید آید از شیطانست یک روز مجلس بی داشت حجاج در آمد با ۲۵ لشکریان بسیار و تیغهای کشیده بزرگی حاضر بود گفت امروز حسنرا امتحان

کم که وقت آزمایش است حجاج بن شست حسن بک ذره بدو ننگرید و ازان سخن که می گفت بنگردید تا مجلس تمام کرد آن بزرگ دین گفت حسن حسن است آخر حجاج خویشتن آنجا افکند که حسن بود و بازوش بگرفت و گفت *أَنْظُرُوا إِلَى الرَّجُلِ* اگر می خواهید که مردی را به بینید در حسن نگرید حجاج را بخواب دیدند در عرصات قیامت افتاده و گفتند چه می طلبی گفت آن می طلبم که موحدان طلبند و این ازان بود که در حالت نزاع می گفته بود خداوند! بدین مشتی تنگ حوصله نمای که غنارم و *أَكْرَمُ الْأَكْرَمِينَ* ام کی همه یک دل و یک زبان اند که مرا فرو خواهی برد مرا بستیزه ایشان بر آور و بدیشان نمای که *فَعَالٌ لِمَا يُرِيدُ* منم این سخن حسن را برگفتند گفت بدان ماند که این خبیث بطراری آخرت نیز بخواهد برد نقلست که مرتضی رضی الله عنه به بصره در آمد مهار اشتر بر میان بسته و سه روز پیش درنگ نکرد جمله منبرها بفرمود تا بشکستند و مذکرانرا منع کردند بمجلس حسن آمد حسن سخن می گفت سؤال کرد که تو عالی یا متعلم گفت هیچ کدام سخنی از بیغامبر من رسیده است بازی گویم مرتضی رضوان الله علیه او را منع نکرد و گفت این جوان شایسته سخن است بس برفت حسن بفرست بدانست که او کیست از منبر فرو آمد از بی او دوان شد تا درو رسید دامنش بگرفت گفت از بهر الله وضو ساختن در من آموز جائی است کی آنرا *باب الطشت* گویند طشت آوردند تا وضو در حسن آموخت و برفت یکبار در بصره خشک سالی افتاد دویست هزار خلق بررفتند ۲۰ و منبری بنهادند و حسن را بر منبر فرستادند تا دعائی گویند حسن گفت می خواهید تا باران بارذ گفتند بلی برای این آمده ام گفت حسن را از بصره بیرون کنید و جندان خوف برو غالب بوده است که جنان نقل کرده آمد که چون نشسته بودی گفتمی در پیش جلال نشسته است و هرگز کس لب او خندان ندیدی دردی عظیم داشته است نقلست کی روزی یکی را ۲۵ دید که می گریست گفت چرا می گری گفت بمجلس محمد کعب قرظی بودم

او نقل کرد کی مرد باشد از مومنان که بشوی گناهان چندین سال در دوزخ بماند گفت کاجکی که حسن از آنها بودی که بعد از چندین سال از دوزخ بیرون آوردندی نقلست کی یک روز این حدیث ی خواند که آخِرُ مَنْ یُخْرِجُ مِنَ النَّارِ رَجُلٌ یَقَالُ لَهُ هُنَادٌ آخِرُ کَسَى که از دوزخ بیرون یذ مردی بود نام او هناد حسن گفت کاجکی من آن مرد بودمی یکی از یاران گفت شبی حسن در خانه من ی نالید گفتم این ناله تو از چیست با چنین روزگاری که تو داری بدین آراستگی گفت از آن ی نالم وی گرم که نباید کی بی علم و قصد حسن کاری رفته باشد یا قدمی بخطا برداشته یا سخنی بزبان آمده بود که آن بردرگاه حق تعالی بسندیده نبود بس حسن را گفته باشد ۱۰ بروکی اکنون ترا بردرگاه ما قدری نماند بس ازین هیجیز از تو نخواهیم پذیرفت نقلست که یک روز بر در صومعه او کسی نشسته بود حسن بر بام صومعه نماز ی کرد در سجده چندان بگریست که آب از ناودان فرو جکیدن گرفت و بر جامه این مرد افتاد آن مرد در بزد گفت این آب باک هست یا نه تا بشویم حسن گفت که بشوی که با آن نماز روا نبود که آب چشم ۱۵ عاصیانست نقلست که یکبار بچنانزه رفت چون مرده را در گور نهادند و خاک فرو کرده بودند حسن بر سر آن خاک بنشست و چندانى بدان خاک فرو گریست که خاک گل شد بس گفت ای مردمان اوّل و آخر لحدست آخر دنیا گورست و اوّل آخرت نگری گوراست که الْقَبْرِ اوّلُ مَنْزِلٍ مِنَ مَنَازِلِ الآخرة چه ی نازید بعالمی که آخرش اینست یعنی گور و چون نی ترسید ۲۰ از عالمی که اوّلش اینست یعنی گور چون اوّل و آخر شما اینست ای اهل غفلت کار اوّل و آخر بسازید تا جماعتی که حاضر بودند چندان بگریستند که همه یک رنگ شدند نقلست که یک روز بگورستان ی گذشت با جماعتی درویشان بدیشان گفت درین گورستان مردان اند که سر همت ایشان به بهشت فرو نی آمده است لکن چندان حسرت با خاک ایشان ۲۵ نعیه است که اگر ذره از آن حسرت بر اهل آسمان و زمین عرضه کند

همه از بیم فرو ریزند نقلست که در حال کوزکی معصیتی بر حسن رفته بود هرگاه کی بیراهنی نو بدوختی آن گناه بر گریبان بیراهن نوشتی بس جندان بگریستی که هوش از وی برفتی وقتی عمر عبد العزیز رضی الله عنه بنزدیک حسن نامه نوشت و در آن نامه گفت مرا نصیحتی کن کوتاه جانانک د یاد دارم و این امام خویش سازم حسن بر ظهر نامه نوشت که یا امیر المومنین چون خدای با تو است بیم از کی داری و اگر خدای با تو نیست امید بکه ی داری وقتی دیگر حسن بنو نامه نوشت کی آن روز آمدن گیر کی باز بسین کسی کی مرگ بر وی نوشته اند بپرز و السلام او جواب داد که روزی آمده گیر که دنیا و آخرت هرگز خود نبود وقتی ثابت بنانی ۱۰ رحمة الله علیه بحسن نامه نوشت که ی شنوم کی بچ خواهی رفت ی خواهم که در صحبت تو باشم جواب نوشت که بگذار تا در ستر خدای زندگانی کنیم که با یکدیگر بودن عیب یکدیگر را ظاهر کند و یکدیگر را دشمن گیریم نقلست که سعید جیبراً در نصیحت گفت سه کار مکن یکی قدم بر بساط سلاطین نه اگر همه محض شفتت بود بر خلق و دوم با هیچ سربوشیده در ۱۵ خلوت منشین و اگر چه رابعه بود و تو او را کتاب خدای آموزی سوم هرگز گوش خود عاریت مکن امیرا اگر چه درجه مردان مرد داری که از آفت خالی نبود و آخر الامر زخم خویش بزندان مالک دینار گفت از حسن برسینم کی عقوبت عالم جی باشد گفت مردن دل گفتم مرگ دل چیست گفت حب دنیا بزرگی گفت سحرگاہی بدر مسجد حسن رفتن نماز در مسجد ۲۰ بسته بود و حسن در درون مسجد دعا ی کرد و قوی آمین ی گفتند صبر کردم تا روشن تر شد دست بر در نهادم گشاده شد در شدم حسن را دیدم تنها متعیر شدم چون نماز بگزاردم قصه با وی بگفتم و گفتم خدایا مرا ازین کار آگاه کن گفت با کس مگوی هر شب آذینه بریان نزد من ی آیند و من با ایشان علم ی گویم و دعا ی کنم ایشان آمین میگویند ۲۵ نقلست که چون حسن دعا کردی حبیب عجمی دامن برداشتی و گفتی

اجابت می بینم نقلست که بزرگی گفت با حسن و جماعتی حج می رفتیم در بادیه نشنه شدیم بسر جاهی رسیدیم دلو و رسن ندیدیم حسن گفت چون من در شروع نماز شوم شما آب خورید بس در نماز شد تا بسر آب شدیم آب بر سر جاه آمده بود باز خوردیم یکی از اصحاب رکوه آب برداشت آب بجاه فرو شد چون حسن از نماز فارغ شد گفت خدایرا استوار نداشتید تا آب بجاه فرو رفت بس از آنجا برقتیم حسن در راه خرمائی بیافت بما داد بخوردیم دانه زرین داشت بمدینه بردیم و از آن طعام خریدیم و بصدقه دادیم نقلست که ابو عمرو امام القرا قران تعلیم کردی ناگاه کودکی صاحب جمال بیامد که قران آموزد ابو عمرو بنظر خیانت در وی نگریست قران تمام از آلف الحمد تا سین من الجنة والناس فراموش کرد آتشی در وی افتاد و بی قرار شد و بتزدیک حسن بصری رفت و حال باز گشت و زار بگریست گفت ای خواجه چنین کار بیش آمد و همه قران فراموش کردم حسن از آن کار اندوهگن شد و گفت اکنون وقت حج است برو و حج بگذار چون فارغ شوی بمسجد خیف رو که بیری بینی در محراب نشسته وقت ۱۰ بروی تباه مکن بگذار تا خالی شود بس با او بگویی تا دعا کند بو عمرو همچنان کرد و در گوشه مسجد بنشست بیری با هیبت دید خلقی بگرد او نشسته چون زمانی بر آمد مردی در آمد با جامه سفید با کیزه خلقی بیش او باز شدند و سلام کردند و سخن گفتند با یکدیگر چون وقت نماز شد آن مرد برفت و خلقی با وی برفتند آن بیر خالی ماند ابو عمرو گفت من ۲۰ بیش او رفتم و سلام کردم گفتم الله الله مرا فریاد رس و حال باز گفتم بیر غمناک شد و بدنبال چشم در آسمان نگاه کرد هنوز سر در بیش نیاورده بود که قران بر من گشاده شد بو عمرو گفت من از شادی در بایش افتادم بس گفت ترا بمن که نشان داد گفتم حسن بصری گفت کسی را که امامی چون حسن باشد بکسی دیگر چه حاجت باشد بس گفت حسن مارا ۳۰ رسول کرد ما نیز او را رسول کنیم او برده ما بدرید ما نیز برده او بدریم

بس گفت آن بیر که دیدی با جامه سفید که بس از نماز بیشین آمد و بیش از همه برفت و همه او را تعظیم کردند آن حسن بود هر روز نماز بیشین ببصره کند و اینجا آید و با ما سخن گوید و نماز دیگر ببصره روز آنگاه گفت هر که چون حسن امامی دارد دعا از ما جرا خواهد نقلست که در عهد حسن مردی را اسبی بزبان آمد و آن مرد فرو ماند حال خود با حسن بگفت حسن آن اسب را از بهر جهاد بجهار صد درم از وی بخریذ و سیم بداد شبانه آن مرد مرغزاری در بهشت بخواب دید و اسبی در آن مرغزار و چهار صد گره همه خنگ برسید که این اسبان از آن کیست گفتند بنام تو بود اکنون بنام حسن کردند چون بیدار شد بیش حسن آمد و گفت ای امام بیع اقالت بدید کن که بشیام حسن گفت برو که آن خواب که تو دیده من بیش از تو دیدم آن مرد غمگین باز گشت شب دیگر حسن کوشکها دید و منظرها بخواب برسید که از آن کیست گفت آن کسی را که بیع اقالت کند حسن بامداد آن مرد را طلب کرد و بیع اقالت کرد نقلست که همسایه داشت آتش برست شمعون نام بیمار شد و کارش بنزع رسید ۱۰ حسن را گفتند همسایه را در یاب حسن ببالین او شد او را بدید از آتش و دود سیاه شد گفت بترس از خدای که همه عمر در میان آتش و دود بسر برده اسلام آر تا باشد که خدای بر تو رحمت کند شمعون گفت مرا سه چیز از اسلام بازی دارد یکی آنک شما دنیا و نکوهید و شب و روز دنیا می طلبید دوم آنک میگوئید که مرگ حق است و هیچ ساختگی مرگ ۲۰ نمی کنید سوم آنک می گوئید دینار حق دیدنی است و امروز همه آن می کنید که خلاف رضاء اوست حسن گفت این نشان آشنایان است بس اگر مومنان جنین می کنند تو چه می گوئی ایشان بیگانگی او مقراند و تو عمر خود در آتش برستی صرف کردی تو که هفتاد سال آتش برستیده و من که نهرستیده ام هر دورا بدوزخ در آورند ترا و مرا بسوزد و حق تو نگاه ندارد اما خداوند من اگر خواهد آتش را زهره نبود که موئی بر تن

من بسوزد زیرا که آتش مخلوق خدای است و مخلوق مأمور باشد اکنون
 تو هفتاد سال او را برستینه بیا تا هر دو دست بر آتش نهیم تا ضعف
 آتش و قدرت خدای تعالی مشاهده کنی این بگفت و دست در آتش نهاد
 و می داشت که يك ذره از وجود وی متغیر نشد و نسوخت شمعون چون
 جنین دید متعجب شد و صبح آشنائی دمیدن گرفت حسن را گفت مدت هفتاد
 سال است تا آتش را برستینه ام اکنون نفسی چند مانده است تدبیر من
 چیست گفت آنک مسلمان شوی شمعون گفت اگر خطی بدهی که حق
 تعالی مرا عفویت نکند ایمان آورم ولیکن تا خط ندهی ایمان نیارم حسن
 خطی بنوشت شمعون گفت بفرمای تا عدول بصره گواهی نویسند بعد ازان
 بنوشتند بس شمعون بسیار بگریست و اسلام آورد و حسن را وصیت کرد
 که چون وفات کنم بفرمای تا بشویند و مرا بدست خود در خاک نه و
 این خط در دست من نه که حجت من این خط خواهد بود این وصیت
 کرد و کلمه شهادت بگفت و وفات کرد او را بشتند و نماز کردند و دفن
 کردند و آن خط در دست او نهادند حسن آن شب از اندیشه در خواب
 برفت که این چه بود که من کردم من خود غرقه ام غرقه دیگر را چون
 دست گیرم مرا خود بر ملک خود هیچ دستی نیست بر ملک خدای جرا
 سبیل کردم درین اندیشه در خواب رفت شمعون را دید چون شمعی تابان
 تاجی بر سر و حله در بر خندان در مرغزار بهشت خرامان حسن گفت
 ای شمعون چگونه گفت چه می برسی جنین که می بینی حق تعالی مرا در
 جوار خود فروز آورد بفضل خود و دینار خود نمود بکم خود و آنج از
 لطف در حق من فرمود در صفت و عبارت نباید اکنون تو باری از ضمان
 خود برون آمدی بستان این خط خود کی مرا بیش بدین حاجت نماند
 چون حسن بیدار شد آن کاغذ در دست دید گفت خداوند ما معلومست
 که کار تو بعلمت نیست جز بمحض فضل بر در تو که زبان کند گبر
 هفتادساله را بیک کلمه بقرب خود راه دهی مومن هفتادساله را کی محروم کنی

نقلست که جنان شکستگی داشت که در هر که نگرستی او را از خود بهتر دانستی روزی بکنار دجله می گذشت سیاهی دید با قرآبه و زنی پیش او نشسته و از آن قرآبه می آشامید بخاطر حسن بگذشت که این مرد از من بهتر است باز شرع حمله آورد که آخر از من بهتر نبود کجا زنی ناهمرم نشسته و از قرآبه می آشامد او درین خاطر بود که ناگاه کشتی گرانبار برسید و هفت مرد در آن بودند و ناگاه در گشت و غرقه شد آن سیاه در رفت و شش تن را خلاص داد بس روی بحسن کرد و گفت بر خیز اگر از من بهتری من شش تن را نجات دادم تو این يك تن را خلاص ده ای امام مسلمانان در آن قرآبه آبست و آن زن مادر منست خواستم تا ترا امتحان کنم تا تو بچشم ظاهری بینی یا بچشم باطن اکنون معلوم شد که بچشم ظاهر دیدی حسن در پای او افتاد و عذر خواست و دانست که آن گاشته حق است بس گفت ای سیاه جنانک ایشانرا از دریا خلاص کردی مرا از دریا بندار خلاص ده سیاه گفت چشمت روشن باز بعد از آن جنان شد که البته خود را به از کسی دیگر ندانستی تا وقتی سگی دید و گفت ۱۰ الهی مرا بزدین سگ بر گیر سوال کردند که تو بهتری یا سگ گفت اگر از عذاب خدای خلاص یام من بهتر از تو باشم والا بعزت و جلال خدای که او از صد چون من به نقلست که حسن گفت از سخن چهار کس عجب داشتم کوزکی و مستی و مخمّتی و زنی گفتند چگونه گفت روزی جامه از مخمّتی که بروی گذشتم در کشیدم گفت خواجه حال ما هنوز پیدا نشد ۲۰ است تو جامه از من بر مدار که کارها در ثانی الحال خدای داند که چون شود و مستی را دیدم که در میان وحل می رفت افتان خیزان فقلت له تَبَيْتُ قَدَمَكَ يَا مَسْكِينُ حَتَّى لَا تَزِلَّ قَدَمُكَ ثَابِتٌ دَارًا تَأْتِيكَ نَيْفَتِي كَيْفَ تَقْدَمُ ثَابِتٌ كَرْدَةٌ بَا أَيْنَ هَمَّ دَعْوَى أَوْ كَيْفَ مَسْتَى بَاشْمُ بَكْلُ الْوَدَى بِرُخَيْزِمٍ وَبَشْوِمٍ أَيْنَ سَهْلٌ بَاشْمُ أَمَّا أَوْ تَأْتِيكَ خَوْذُ بَتْرَسٍ أَيْنَ سَخْنٌ دَر دَلْمِ عَظِيمٍ أَثْرُ كَرْدٍ وَكُوزَكِي وَفَتَى جَرَاغِي مِ بَرْدٍ وَكَيْفَ أَوْ كَيْفَ أَوْ كَيْفَ أَوْ كَيْفَ

روشنائی باذی در چراغ دمید و گفت بگوی تا بکجا رفت این روشنائی تا من بگویم که از کجا آوردم و عورتی روی برهنه و هر دو دست گشاده و چشم آلوده با جمالی عظیم از شوهر خود با من شکایت می کرد گفتم اول روی بوش گفت من از دوستی مخلوق جنانم که عقل از من زایل شده است و اگر مرا خبر نمی کردی همچنین بی بازار فرو خواستم شد تو با این همه دعوی در دوستی او چه بودی اگر تو نابوشیدگی روی من ندیدی مرا ازین نیز عجب آمد نقلست که چون از منبر فرو آمدی تنی چندرا ازین طایفه باز گرفتی و گفندی هاتوا بنشر النور بیائید تا نور نشر کنیم روزی یکی نه از اهل این حدیث با ایشان همراه شد حسن او را گفت تا تو باز گردی نقلست که روزی یاران خود را گفت شما مانند اید باصحاب رسول علیه السلام ایشان شادی نمودند حسن گفت بروی و بریش نه بچیزی دیگر که اگر شمارا بر آن قوم چشم افتادی همه در چشم شما دیوانه نمودندی و اگر ایشان را بر سر ابر شما اطلاع افتادی یکی را از شما مسلمان نگفتندی که ایشان مقدمان بودند بر اسبان رهوار رفتند چون مرغ برنگ و باذ و زنک و ما ۱۰ بر خران بشت ریش مانند ام نقلست کی اعرابی بیش حسن آمد و از صبر سوال کرد گفت صبر بر دو گونه است یکی بر بلا و مصیبت و یکی بر چیزها کی حق تعالی ما را از آن نهی کرده است و جنانک حتی صبر بود اعرابی را بیان کرد اعرابی گفت ما رأیت اُزهدَ مِنْكَ من زاهدتر از تو ندیدم و صابرتر از تو نشنیدم حسن گفت ای اعرابی زهد من بجمله از جهت ۲۰ میل است و صبر من از جهت جزع اعرابی گفت معنی این سخن بگوی که اعتقاد من مشوش کردی گفت صبر من در بلا یا در طاعت ناطق است بر نرس من از آتش دوزخ و این عین جزع بود و زهد من در دنیا رغبت است در آخرت و این عین نصیبه طلبی است بس گفت صبر آنکس قوی است که نصیبه خود از میان بر گیرد تا صبرش حق را بود ۲۵ نه ایمنی تن خود را از دوزخ و زهدش حق را بود نه وصول خود را بهشت

و این علامت اخلاص بود و گفت مرد را علی باید نافع و علی کامل و اخلاصی با وی و قناعتی باید مشیع و صبری با وی چون این هر سه آمد از آن بس ندانم تا با وی جکند و گفت گوسفند از آدمی آگاه تراست از آنک بانگ شبان او را از جرا کردن باز دارد و آدمی را سخن خدای از مراد خویش باز نمی دارد و گفت هم نشینی با بدان کردن مردم را بدگمان کند در نیکان و گفت اگر کسی مرا بمخمر خوردن خواند دوستر از آن دارم که بطلب کردن دنیا خواند و گفت معرفت آنست که در خود يك ذره خصومت نیابی و گفت بهشت جاودانی بدین عمل روزی چند اندک نیست به نیت نیکو است و گفت اول که اهل بهشت به بهشت ننگند هفتصد هزار سال ببخود شوند از بهر آنک حق تعالی بر ایشان تجلی کند اگر در جلالش نگرند مست هیبت شوند و اگر در جمالش نگرند غرق وحدت شوند و گفت فکر آینه است که حسنات و سیئات تو بدو بتوانند و گفت هرکرا سخن نه از سر حکمت است عین آفت است و هرکرا خاموشی نه از سر فکرت است آن بر شهوت و غفلتست و هر نظر که نه از سر عبرت است آن همه لهو و زلت است و گفت در توریست است که هر آدمی که قناعت کرد بی نیاز شد و چون از خلق عزلت گرفت سلامت یافت و چون شهوت را زیر پای آورد آزاد گشت و چون از حسد دست برداشت مودت ظاهر شد و چون روزی چند صبر کرد بر خورداری جاوید یافت و گفت بیوسته اهل دل بجاموشی معاودت می کنند تا وقتی که دلهاء ایشان در نطق آید بس از آن بر زبان سرایت کند و گفت در ورع سه مقامست یکی آنک بنده سخن نگوید مگر بحق خواه در خشم باش خواه راضی دوم آنک اعضای خود را نگاه دارد از هر چه خشم خدای در آن باشد سوم آنک قصد او در چیزی بود که خدای تعالی بدان راضی باشد و گفت ۲۴ مثقال ذره از ورع بهتر از هزار مثقال نماز و روزه و گفت فاضلترین همه

اعمال فکر نیست و ورع و گمت اگر بدائی که در من نفاق نیست از هرجه در روی زمین است دوستر داشتی و گمت اختلاف ظاهر و باطن و دل و زبان از جمله نفاق است و گمت هیچ مومن نبوده است از گذشتگان و نخواهد بود از آیندگان الا که بر خود بی لرزند که نباید کی منافق باشیم و گمت هرکه گوید مومنم حقا کی مومن نیست بیقین وَلَا تُرْکُوا أَنفُسَكُمْ هُوَ أَعْلَمُ بِمَنِ اتَّقَى و گمت مومن آنست که آهسته بود و چون حاطب اللیل نه بود یعنی چون کسی نبود که هرجه تواند کرد بکند هرجه بزبان آید بگوید و گمت سه کس را غیبت نیست صاحب هوارا و فاسق را و امام ظالم را و گمت در کفارت غیبت استغفار بسند است اگرچه بجلی نخواهی و گمت ۱۰ مسکین فرزند آدم راضی شده بسرائی که حلال آنرا حساب است و حرام آنرا عذاب و گمت جان فرزند آدم از دنیا مفارقت نکند الا بسه حسرت یکی آنک سیر نشد از آنک جمع کرده بود دوم آنک در نیافته بود آنک امید داشته بود سیوم آنک زادی نیکو نساخت برای جنان راهی که بیش او آمد یکی گفت فلان کس جان می کند گفت چنین مگوی که او هفتاد ۱۰ سال بود تا جان می کند اکنون از جان کندن باز خواهد رست تا بجای خواهد رسید و گمت نجات یافتند سبک باران هلاک شدند گران باران و گمت پیامرزا خدای عزّ و جلّ قومی را که دنیا ایشانرا ودیعت بود و دیعت را باز دادند و سبک بار برفتند و گمت بتزدیک من زیرک و دانا آنست که خراب کند دنیا را و بدان خرابی دنیا آخرت را بنیاد کند و خراب نکند ۲۰ آخرت را و بدان خرابی آخرت دنیا را بنیاد نهد و گمت هرکه خدایرا شناخت او را دوست دارد و هرکه دنیا را شناخت او را دشمن دارد و گمت هیچ ستوری بلگام سخت اولیتر از نفس تو نیست در دنیا و گمت اگر خواهی که دنیا را بینی که بعد از تو چون خواهد بود بنگر که بعد از مرگ دیگران ۲۴ جونست و گمت بخدای که نه برستیدند بتانرا الا بدوستی دنیا و گمت

کسانی که بیش از شما بوده اند قدر آن نامه دانسته اند که از حق بایشان رسید بشب تأمل کردند و بروز کار بدان کردند و شما درس کردید و بدان عمل نکردید اعراب و حروف درست کردید و بدان بارنامه دنیا می سازید و گفت بخدای که زر و سپهر هیچ کس عزیز ندارد که نه خدای او را خوار گرداند و گفت هر احمق که قومی را ببندد که از بس او روان شوند بهیچ حال دل او بر جای نماند و گفت هر چه کسی را خواهی فرمود باید کی اول فرمان بردار باشی و گفت هر که سخن مردمان بیش تو آرد سخن تو بیش دیگران برد او را نه لایق صحبت باشد و گفت برادران بیش ما عزیز اند که ایشان یار دین اند و اهل و فرزند یار دنیا و خصم دین و گفت هر چه بنده بر خود و مادر و پدر نفقه کند آنرا حساب بود مگر طعامی که بیش دوستان و مهمانان نهد و گفت هر نمازی که دل در وی حاضر نبود بعقوبت نزدیکتر بود و گفتند خشوع چیست گفت بیی که در دل ایستاده بود و دل آنرا ملازم گرفته گفتند مردی بیست سال است تا نماز جماعت نیامان است و با کس اختلاط نکرده است و در گوشه نشسته است حسن بیش او رفت و گفت چرا نماز جماعت نیائی و اختلاط نکنی گفت مرا معذور دار که مشغولم گفت بچه مشغولی گفت هیچ نفس از من بر نمی آید که نه نعمتی از حق بمن رسد و نه معصیتی از من بدو بشکر آن نعمت و بعد از آن معصیت مشغولم حسن گفت همچنین باش که تو بهتر از منی برسیند که ترا هرگز وقت خوش بوده است گفت روزی بر بام بودم زن همسایه با شوهری گفت که قرب بجاها سالست که در خانه تو ام اگر بود و اگر نبود صبر کردم در سرما و گرما و زیادتی نه طلبیدم و نام و ننگ تو نگاه داشتم و از تو بکس گله نکردم اما بدین یک چیز تن در ندم که بر سر من دیگری گزینی این همه برای آن کردم تا تو مرا ۲۴ بینی همه نه آن که تو دیگری را بینی امروز بدیگری التفات می کنی اینک

بتشبیح دامن امام مسلمانان گیرم حسن گفت مرا وقت خوش گشت و آب
از چشم روانه گشت طلب کردم تا آنرا در قران نظیر یام این آیت یافتم
إِنَّ اللَّهَ لَا يَغْفِرُ أَنْ يُشْرَكَ بِهِ وَيَغْفِرُ مَا دُونَ ذَلِكَ لِمَنْ يَشَاءُ هه گناهت
عنو گردانم اما اگر بگوشه خاطر بدیگری میل کنی و با خدای شریک کنی
هرگزت نیامزم نقلست کی یکی ازو برسید که چگونه گفت چگونه بود
حال قوی که در دریا باشند و کشتی بشکنند و هر کسی بخته بمانند گفت
صعب باشد گفت حال من همچنان باشد نقلست که روز عید بر جماعتی
بگذشت که می خندیدند و بازی می کردند گفت عجب از کسانی دارم که
بمخندند و از حقیقت حال خود ایشانرا خبر نه نقلست که یکی را دید که
در گورستان نان می خورد گفت او منافق است گفتند چرا گفت کسی را
که در بیش این مردگان شهوت بچنبد گوئی که باختر و مرگ ایمان ندارد
این نشان منافق بود نقلست که در مناجات گفتی الهی مرا نعمت دادی
شکر نکردم بلا بر من گماشتی صبر نکردم بدان که شکر نکردم نعمت از
من باز نگرفتی بدانکه صبر نکردم بلا دایم نگردانیدی الهی از تو چه آید
۱۰ جز کرم و جون وقت وفاتش نزدیک آمد بمخندید و هرگز کس اورا خندان
ندیدند بود و می گفت کدام گناه جان بداد بیری اورا بخواب
دید و گفت در حال حیوة هرگز نمخندیدی در نزع آن چه حال بود گفت
آوازی شنیدم که یا ملك الموت سخت بگیرش که هنوزش يك گناه مانده
است مرا از آن شادی خند آمد گفتم کدام گناه و جان بدادم بزرگی آن
۲۰ شب که او وفات کرد بخواب دید که درهائ آسمان گشاده بودی و منادی
می کردند که حسن بصری بخدای رسید و خدای ازو خوشنود است روح
الله روحه

ذکر مالک دینار رحمة الله عليه

آن متمکن هدایت آن متوکل ولایت آن بیشوای راستین آن مقتدای راه دین
۲۰ آن سالک طیار مالک دینار رحمة الله عليه صاحب حسن بصری بود و از

بزرگان این طایفه بوذ ویرا کرامات مشهور بوذ و ریاضات مذکور و دینار نام بذرش بوذ و مولود او در حال عبودیت بذر بوذ اگرچه بنده زاده بوذ از هر دو کون آزاده بوذ و بعضی گویند مالک دینار در کشتی نشسته بوذ چون میان دریا رسید اهل کشتی گفتند غلّه کشتی بیار گفت ندارم ۵ جندانش بزذند که هوش ازو بیرون رفت چون بهوش باز آمد گفتند غلّه کشتی بیار گفت ندارم جندانش بزذند که بهوش شد چون بهوش باز آمد دیگر گفتند غلّه بیار گفت ندارم گفتند بایش گیرم و در دریا اندازیم هرچه در آب ماهی بوذ همه سر بر آوردند هر یکی دو دینار زر در دهان گرفته مالک دست فرا کرد و از یک ماهی دو دینار بستند و بذیشان داد ۱۰ چون کشتی بانان چنین دیدند در بای او افتادند او بر روی آب برفت تا ناپیدا شد ازین سبب نام او مالک دینار آمد و سبب توبه او آن بوذ که او مردی سخت با جمال بوذ و دنیا دوست و مال بسیار داشت و او بدمشقی بوذ و مسجد جامع دمشق معاویه کرده بوذ و آنرا وقف بسیار بوذ مالک را طمع آن بوذ که تولیت آن مسجد بنو دهند بس برفت و در گوشه مسجد سجاده بیفکند و یک سال بیوسته عبادت می کرد بامید آنک ۱۵ هر که او را بدیدنی در نمازش یافتی و با خود می گفت اینت منافق تا یکسال برین بر آمد و شب از آنجا بیرون آمدی و بتماشای شذی یک شب بطرب مشغول بوذ چون بارانش بختند آن عودی که می زد از آنجا آوازی آمد که یا مالک ما لک ان لا تتوب یا مالک ترا چه بوذ که توبه نمی کنی ۲۰ چون آن بشنود دست از آن برداشت بس بمسجد رفت متحیر با خود اندیشه کرد گفت یک سالست تا خذایرا می برستم بنفاق به از آن نبود که خذایرا باخلاص عبادت کم و شری ندارم ازین چه میکنم و اگر این تولیت بمن دهند نستام این نیت بکرد و سر بخذای تعالی راست گردانید آن شب با دلی صادق عبادت می کرد روز دیگر مردمان باز بیش در مسجد آمدند ۲۵ گفتند درین مسجد خللا می بینیم متولی بایستی که نعهد کردی بس بر مالک

اتفاق کردند که هیچ کس شایسته تر از او نیست و نزدیک او آمدند و در نماز بود صبر کردند تا فارغ شد گفتند بشفاعت آمدن ام تا تو این تولیت قبول کنی مالک گفت الهی تا یک سال ترا عبادت کردم بریا هیچکس در من ننگرست اکنون که دل بتو دادم و یقین درست کردم که نخواهم بیست کس بنزدیک من فرستادی تا این کار در گردن من کشند بعزّه تو که نخواهم آنکه از مسجد بیرون آمد و روی در کار آورد و مجاهد و ریاضت بیش گرفت تا چنان معتبر شد و نیکو روزگار که در بصره مردی بود توانگر مرد و مال بسیار بگذاشت دختری داشت با جمال دختر بنزدیک ثابت بنانی آمد و گفت ای خواجه ای خواهم که زن مالک باشم تا مرا در کار طاعت یاری دهد ثابت با مالک بگفت مالک جواب داد که من دنیارا سه طلاق داده ام این زن از جمله دنیاست مطلقه ثلاثه را نکاح نتوان کرد نقلست که مالک وقتی در سایه درختی خفته بود ماری آمدن بود و یک شاح نرگس در دهان گرفته و او را باذی کرد نقلست که گفت چندین سال در آرزوی غزا بودم چون اتفاق افتاد که بروم رفتم آن روز که حرب خواست بود مرا تب بگرفت چنانکه عاجز گشتم در خیمه رفتم و بخنتم در غم آنکه با خود می گفتم ای تن اگر ترا نزدیک حق تعالی منزلتی بودی امروز ترا این تب نگرفتی بس در خواب شدم هاننی آواز داد که تو اگر امروز حرب کردی اسیر شدی و چون اسیر شدی گوشت خوک بدادندی چون گوشت خوک بخوردی کافرت کردندی این تب ترا تحفه عظیم بود ۲۰ مالک گفت از خواب در آمدم و خنایرا شکر کردم نقلست که مالک را با دهرنی مناظره افتاد کار بر ایشان دراز شد هر یک می گفتند من بر حتم اتفاق کردند که دست مالک و دست دهری هر دو بر هم بندند و بر آتش نهند هر کدام کی بسوزد او بر باطل بود و در آتش آوردند دست هیچ کدام نسوخت و آتش بگریخت گفتند هر دو بر حق اند مالک دلتنگ ۲۵ بخانه باز آمد و روی بر زمین نهاد و مناجات کرد که هفتاد سال قدم

در ایمان نهاده ام تا با دهرئی برابر گردم آوازی شنود که تو ندانستی که دست تو دست دهری را حمایت کرد دست او تنها در آتش نهادندی تا بدیدی نفلست که مالک گفت وقتی بیمار شدم و بیماری بر من سخت شد چنانک دل از خود برگرفتم آخر چون باره بهتر شدم بجزی حاجت آمدم ۵
بهزار حيله بازار آمدم که کسی نداشتم امیر شهر در رسید جا کران بانگ بر من زدند که دورتر برو و من طاقت نداشتم و آهسته می رفتم یکی در آمد و تازیانه بر کتف من زد که تم قطع الله يدك روز دیگر مرد را دیدم دست برین و بر چهار سو افکنده نفلست کی جوانی بود عظیم منسد و نابکار در همسایگی مالک و مالک بیوسته از وی رنجید از سبب فساد اما صبری ۱۰
کرد تا دیگری گوید القصه دیگران بشکایت بیرون آمدند مالک بر خاست و بر او آمد تا امر معروف کند جوان سخت جبار و مسلط بود مالک را گفت من کسی سلطانم هیچ کس را زهره آن نبوذ کی مرا دفع کند یا ازین باز دارد مالک گفت ما با سلطان بگوئیم جوان گفت سلطان هرگز رضای من فرو نهد هرچه من کم بدان راضی بود مالک گفت اگر سلطان می ۱۵
تواند با رحمان بگویم و اشارت با آسمان کرد جوان گفت او از آن کریم تر است که مرا بگیرد مالک در ماند باز بیرون آمد روزی چند بر آمد فساد از حد در گذشت مردمان دیگر باره بشکایت آمدند مالک بر خاست تا او را ادب کند در راه کی می رفت آوازی شنید که دست از دوست ما بدار مالک تعجب کرد بپر جوان در آمد جوان که او را بدید گفت چه بودست ۲۰
که بار دیگر آمدی گفت این بار از برای آن نیامدم که ترا زجر کم آمده ام تا ترا خبر کنم کی چنین آوازی شنیدم خیرت می دهم جوان که آن بشنود گفت اکنون چون چنین است سرای خویش در راه او نهادم و از هرچه دارم بیزار شدم این بگفت و همه بر انداخت و روی بعالم در نهاد مالک گفت بعد از مدتی او را دیدم در مکه افتاده و چون خلالی شده و جان ۲۵
بلب رسیده می گفت که او گفته است دوست ماست رفتیم بر دوست این

بگفت و جان بداد نقلست کی وقتی مالک خانه بزد گرفته بود جهودی برابر
سرای او سرائی داشت و محراب آن خانه مالک بدر سرای جهود داشت
جهود بدانست خواست که بقصد او را برنجاند چاهی فرو برد و منفذی
ساخت آن چاه را نزدیک محراب و مدتی بر آن چاه نشست و بوشینه
نماند کی بر چه جمله بود که روزی آن جهود دلتنگ شد از آنک مالک
البتّه هیچ ی نگفت بیرون آمد گفت ای جوان از میان دیوار محراب
نجاست بخانه توئی رسد گفت رسد ولکن طغاری و جارویی ساخته ام
جون چیزی بدین جانب در آید آنرا بردارم و بشویم گفت ترا خشم نبوذ
گفت بوذ ولکن فرو خورم کی فرمان جبین است وَالْكَاطِبِينَ الْغَيْظُ مرد
جهود در حال مسلمان شد نقلست کی سالها بگذشتی که مالک هیچ ترشی
و شیرینی نخوردی هر شبی بدکان طبّاخ شدی و دو کرده خریدی و بدان
روزه گشادی گاه گاه جنان افتادی که نانش گرم بوذی بدان نسلی یافتی
و نان خورش او آن بوذی وقتی بیمار شد آرزوی گوشت در دل او افتاد
ده روز صبر کرد جون کار از دست بشد بدکان رؤاسی رفت و دو سه
۱۰ باجه گوسفند بخرید و در آستین نهاد و برفت رؤاس شاکردی داشت در
عقب او بفرستاد و گفت بنگر تا چه ی کنذ زمانی بوذ شاکرد باز آمد گریان
گفت از اینجا برفت جائی که خالی بوذ آن باجه از آستین بیرون کرد و دو
سه بار ببویند بس گفت ای نفس بیش از اینت نرسد بس آن نان و باجه
بدرویشی داد و گفت ای تن ضعیف من این همه رنج که بر تو ی نیم
۲۰ مبندار کی از دشمنی ی کم تا فرداء قیامت بانس دوزخ بنه سوزی روزی
جند صبر کن باشد که این محنت بسر آید و در نعمتی افتی که آنرا زوال
نباشد گفت ندانم کی آن چه معنیست آن سخن را که هرکه جهل روز گوشت
نخورد عقل او نقصان گیرد و من بیست سالست که نخورده ام و عقل من
هر روز زیادست نقلست کی جهل سال در بصره بوذ که رطب نخورده
۲۵ بوذ آنکه کی رطب برسیدی گتی ای اهل بصره اینک شکم من از وی

هیچ کاسته نشده است و شکم شما کی هر روز رطب می خورید هیچ افزون نشده است چون جهل سال بر آمد بی قراری در وی بدید آمد از آرزوی رطب هر چند کوشید صبر نتوانست کرد عاقبت چون چند روز بر آمد و آن آرزو هر روز زیادت می شد و او نفس را منع می کرد در دست نفس ه عاجز شد گفت البتّه رطب نخواهم خورد مرا خواه بکش خواه بپیر تا شب هاتنی آواز داد که رطب می باید خورد نفس را از بند بیرون آور چون این جواب دادند و نفس وی فرصتی یافت فریاد در گرفت مالک گفت اگر رطب خواهی يك هفته بروزه باشی جنانك هیچ افطار نکنی و شب در نماز تا بروز آوری تا رطب دهت نفس بدان راضی شد يك هفته در قیام شب و صیام روز بآخر آورد بس بی بازار رفت و رطب خرید و رفت بمسجد تا بخورد کوزکی از بام آوازی داد که ای بذر جهودی رطب خریده است و در مسجد می رود تا بخورد مرد گفت جهود در مسجد چه کار دارد در حال بذر کوزك بیامد تا آن کدام جهود است مالک را دید در بای وی افتاد مالک گفت این چه سخن بود که این کوزك گفت مرد ۱۵ گفت خواهی معذور دار کی او طفلست نمی داند و در محلت ما جهودانست و ما بروزه باشیم بیوسته کوزك ما جهودانرا می بینند که بروز چیزی می خورند بندارند که هر که بروز چیزی خورد جهود است این از سر جهل گفت از وی عفو کن مالک آن بشنود آتشی در جانش افتاد و دانست کی آن کوزك را زفان غیب بوذه است گفت خداوند رطب ناخورده نام ۲۰ بجهودی بدادی بزفان بی گنای اگر رطب خورم نام بکفر بیرون دهی بعزّه تو اگر هرگز رطب خورم نقلست که یکبار آتشی در بصره افتاد مالک عصا و نعلین برداشت و بر سر بلایئ شد و نظاره می کرد مردمان در رنج و تعب در قماشه افتاده گروهی می سوختند و گروهی می جستند گروهی رخت می کشیدند و مالک می گفت نجا الحُفُون و هلك البُثُولون چنین خواهند ۲۵ بود روز قیامت نقلست که روزی مالک بعباده بیماری شد گفت نگاه کردم

اجلش نزدیک آمده بود شهادت بر روی عرضه کردم نگهت هر چند جهد کردم که بگوی می گفت ده یازده ده یازده آنگاه گمت ای شیخ بیش من کوهی آتشین است هرگاه کی شهادت آرم آتش آهنگ من می کند از بیشه وی برسیدم گفتند مال بسلف دازی و بیانه کم داشتی جعفر سلیمان گفت با مالک بمکه بودم چون لَبَّيْكَ اللَّهُمَّ لَبَّيْكَ گفتن گرفت بیوفتاد و هوش از وی برفت با خود آمد گفتم سبب افتادن چه بود گمت چون لَبَّيْكَ گفتم ترسیدم کی نباید کی جواب آید که لا لَبَّيْكَ اللَّهُ لا لَبَّيْكَ نقلست کی چون اَيَّاكَ تَعْبُدُ وَاَيَّاكَ تَسْتَعِينُ گفتمی زار زار بگریستی بس گفتمی اگر این آیت از کتاب خدای نبودی و بدین امر نبودی نخواندی یعنی می گویم ترا می برستم و خود نفس می برستم و می گویم از تو یاری می خواهم و بدر سلطان می روم و از هر کسی شکر و شکایت می تمام نقلست کی جمله شب بیدار بودی و دختری داشت يك شب گفتم ای بدر آخر يك لحظه بخت گفتم ای جان بدر از شیخون قهر می ترسم یا از آن می ترسم کی نباید که دولتی روی من نهی و مرا خفته یابد و گفتند جونی گفتم نان خدای می خورم و فرمان شیطان می برم اگر کسی در مسجد منادی کند که کی بدترین شماسست بیرون آید هیچکس خویشتن در بیش من میفکند مگر بقهر ابن مبارک رضی الله عنه بشنود گفتم بزرگی مالک ازین بود و صدق این سخن را گفتست که وقتی زنی مالک را گفتم ای مرائی جواب داد که بیست سالست که هیچ کس مرا بنام خود نخواند الا تو نیک دانستی که من کیستم ۲۰ و گفتم تا خلق را بشناختم هیچ باک ندارم از آنک کسی مرا حمد گوید یا از آنک مرا ذم گوید از جهة آنک ندیده ام و نشناخته ستايند الا مفراط و نکوهند الا مفراط یعنی هرکی غلو کند در هرجه خواهی گیر آن از حساب نبود که خَيْرُ الْأُمُورِ أَوْسَطُهَا و گفتم هر برادری و یاری و همشینی که ترا از وی فایده دینی نباشد صحبت او را از بس بشت انداز و گفتم دوستی ۲۰ اهل این زمانه را چون خوردنی بازار یافتیم بیوی خوش بطعم ناخوش و گفتم

برهیز ازین سخّاره یعنی دنیا کی دلہاء علما مسخّر خویش گردانینہ است و گفت
 ہرکہ حدیث کردن بناجاء با خدای عزّوجلّ دوستر ندارد از حدیث مخلوقان
 علم وی اندکست و دلش نابینا و عمرش ضایع است و گفت دوست ترین
 اعمال بنزدیک من اخلاص است در اعمال و گفت خدای عزّوجلّ وحی
 کرد بموسی علیہ السلام کہ جُفتی نعلین ساز از آهن و عصائی از آهن و
 بر روی زمین ہموارہ می رو و آثار و عبرتہا می طلب وی بین و نظارہ
 حکمتہا و نعمتہا ما می کن تا وقتی کہ آن نعلین درینہ گردز و آن عصا
 شکستہ و معنی این سخن آنست کی صورتی باید بود کہ إِنَّ هَذَا الدِّينَ
مَتِينٌ فَأَوْغِلْ فِيهِ بِالرَّفْقِ و گفت در توریّت است و من خوانندہ ام کی حق
 ۱۰ تعالی میگوید شوقناکم فلم تشاقوا زمناکم فلم ترقصوا شوق آوردم شما مشتاق
 نہ گشتید سماع کردم شمارا رقص نہ کردید و گفت خوانندہ ام در بعضی
 از کُتب مُنزّل کہ حق تعالی امت محمدرا دو چیز داده است کہ نہ جبرئیل را
 داده است و نہ میکائیل را یکی آنست کہ فَاذْكُرُونِي اَذْكُرْكُمْ چون مرا یاد
 کنید شمارا یاد کنم و دیگر اُدْعُونِي اَسْتَجِبْ لَكُمْ چون مرا بخوانید اجابت
 ۱۵ کنم و گفت در توریّت خوانندہ ام کہ حق تعالی می گوید ای صدیقان نَعْمَ
کنید در دنیا بذکر من کہ ذکر من در دنیا نعمتی عظیم است و در آخرت
 جزائی جزیل و گفت در بعضی کتب مُنزّلت کہ حق تعالی میفرماید کبا
 عالی کہ دنیا دوست دارد کترین چیزی کبا او بکنم آن بود کہ حلاوة
 ذکر خویش از دل او ببرم و گفت ہرکہ بر شہوات دنیا غلبہ کند دیواز
 ۲۰ طلب کردن او فارغ بود و کسی در آخر عمر وصیتی خواست گفت راضی
 باش در ہمہ اوقات بکار سازی کہ کار سازی تو می کند تا برہی چون
 وفات یافت از بزرگان یکی بخوابش دید گفت خدای با توجہ کرد گفت
 خنایرا دیدم جلّ جلالہ با گناہ بسیار خود اما بسبب حسن ظنی کہ بندو
 ۲۴ داشتم ہمہ محو کرد و بزرگی دیگر قیامت بخواب دید کہ ندائی در آمدی

که مالک دینار و محمد واسع را در بهشت فرو آورید گفت بنگرستم تا ازین دو کداز بیشتر در بهشت روز مالک از بیش در شد گفتم ای عجب محمد واسع فاضلتر و عالم تر گفتند آری اما محمد واسع را در دنیا دو پیراهن بود و مالک را یک پیراهن این تفاوت از آنجاست که اینجا هرگز پیراهنی با دو پیراهن برابر نخواهد بود یعنی صبر کن تا از حساب یک پیراهن افزون بیرون آئی رحمة الله علیه

ذکر محمد واسع رحمة الله علیه

آن مقدم زهاد آن معظّم عبّاد آن عالم عامل آن عارف کامل آن توانگر قانع محمد واسع رحمة الله علیه واسعة در وقت خود در شیوه خود بی نظیر بود و بسیار کس از تابعین را خدمت کرده بود و مشایخ مقدم را یافته بود و در طریقت و شریعت حظّی وافر داشت در ریاضت جنان بود که نان خشک در آب می زد و می خورد و می گفت هرکی بدین قناعت کند از همه خلق بی نیاز گردد و در مناجات گفتی الهی مرا برهنه و گرسنه می داری همچنانک دوستان خود را آخر من این مقام بچه یافتم کی حال من ۱۰ چون حال دوستان تو بود و گاه بودی که از غایت گرسنگی با اصحاب بجانه حسن بصری شدی و آنج یافتی بخوردی چون حسن پیامدی بدان شاذ شدی و سخن اوست که گفتی قترخ آنکس که بامداد گرسنه خیزد و شبانگاه گرسنه خفتند و بدین حالت از خدای راضی باشد کسی از و وصیت خواست گفت وصیت می کنم ترا بدانک باذشاه باشی در دنیا و آخرت مرد گفت ۲۰ این چگونه بود گفت جنانک در دنیا زاهد باشی یعنی چون در دنیا زاهد باشی بهیچ کس طمع نبود و همه خلق را محتاج بینی لاجرم تو غنی و پادشاهی که چنین باشد پادشاه دنیا باشد و پادشاه آخرت باشد یک روز مالک دینار را گفت نگاه داشتن زلفان بر خلق سخت تراست از نگاه داشتن درم ۲۴ و دینار و یک روز در بر فقّیه بن مُسلم شد با جامه صوف گفت صوف

جرا بوشینه خاموش بود گفت چرا جواب ندی گفت خواهم که بگویم از زهد نه کی بر خویشن ثنا گفته باشم یا از درویشی نه کی از حق تعالی گله کرده باشم يك روز بسررا دید که ی خرامید ویرا آواز داد و گفت هیچ دانی که تو کیستی ماذرت را بدویست درم خریدم و بذرت جنانست که در میان مسلمانان ازو کمتر کس نیست این خرامیدن تو از کجاست و کسی از وی برسید که چگونه گفت چگونه بود کسی که عرش ی کاهذ و گاهش ی افزایش و در معرفت جنان بود که سخن اوست که ما رأیتُ شیئا الا ورأیت الله فیه هیچیز ندیدم الا کی خذایرا درآن چیز دیدم و ازو سوال کردند که خذایرا ی شناسی ساعتی خاموش سرفرو افکند بس گفت ۱۰ هرک اورا بشناخت سخنش اندک شد و تحیرش دایم گشت و گفت سزاوارست کسی را که خذای بمعرفت خودش عزیز گردانیده است که هرگز از مشاهده او بغیر او باز ننگرد و هیچکس را برو اختیار نکند و گفت صادق هرگز صادق نبود تا بدانکه امید ی دارد بپناک نبوذ یعنی باید کی خوف و رجاش برابر بود تا صادق و مومن حقیقی بود بدانک خیر الامور اوسطها ۱۰ رحمة الله علیه

ذکر حبیب عجمی رحمة الله علیه

آن ولی قبه غیرت آن صفتی برده وحدت آن صاحب یقین بی گمان آن خلوت نشین بی نشان آن فقیر عدی حبیب عجمی رحمة الله علیه صاحب صدق و صاحب همت بود و کرامات و ریاضات کامل داشت و در ابتدا مالدار بود و ربا دادی و ببصره نشستی و هر روز بتقاضای معاملان خود شدی اگر سبی نیافتی بایمزد طلب کردی و نفقه خود هر روز از آن ساختی روزی بطلب وامداری رفته بود آن وامدار در خانه نبوذ چون اورا ندید بایمزد طلب کرد زن وامدار گفت شوهرم حاضر نیست و من ۲۴ چیزی ندارم که ترا دم گوسفند کشته بوذیم جز گردن او نماند است اگر

خواهی ترا دم گفت شاید آن گردن گوسفند از وی بستند و بجانها برد زنی
گفت این سوذست دیگی بر نه زن گفت نان نیست و هیزم نیست اورا
گفت نیک و رفتم تا از جهت بای مزد هیزم و نان بستام برفت و همه
بستند و بیاورد وزن دیگ بر نهاده و چون دیگ بخته شد زن خواست
که در کاسه کند سالی فرا در آمد و چیزی خواست حبیب بانگ بروی
زد که آنج ما دارم اگر شمارا دهیم توانگر نشوید و ما درویش شوم سایل
نومید شد زن خواست که در کاسه کند سر دیگ بر گرفت همه خون
سیاه گشته بود زن باز گشت زرد روی شده دست حبیب گرفت و سوی
دیگ آورد و گفت نگاه کن که از شوی ربا. تو و از بانگ که بر درویش
۱۰ زدی با چه رسید بدین جهان خود چه باشد بدان جهان تا چه خواهد
بود حبیب آن بدید آشی بدلش فرو آمد که هرگز دیگر آن آتش بنه
نشست گفت ای زن هر چه بود توبه کردم روز دیگر بیرون آمد بطلب
معاملان روز آذینه بود کوزکان بازی می کردند چون حبیب را بدیدند
بانگ در گرفتند که حبیب رباخوار آمد دور شویند تا گرد او بر ما نه
۱۵ نشینند که چون او بدبخت شوم این سخن بر حبیب سخت آمد روی بمجلس
نهاده و بر زلفان حسن بصری چیزی برفت که بیکبارگی دل حبیب را غاره
کرد هوش ازو زایل شد بس توبه کرد و حسن بصری در یافت و دست
در فترک او زد چون از آن مجلس باز گشت اوام داری اورا بدید خواست
که از حبیب بگریزد حبیب گفت مگریز تا اکنون ترا از من می بایسب
۲۰ گریخت اکنون مرا از تو می باید گریخت و از آنجا باز گشت کوزکان بازی
می کردند چون حبیب را بدیدند گفتند دور باشید تا حبیب تائب بگذرد
تا گرد ما برو نشینند که در خدای عاصی شوم حبیب گفت الهی و سیدی
بدین يك روز کبا تو آشتی کردم این طبل دلها بر من بزدی و نام من
بنیکوی بیرون دادی بس منادی کرد که هرکرا از حبیب چیزی می باید
۲۵ ستند بیائید و بستانید خلق گرد آمدند و آن مال خویش جمله بداد تا مفلس

شد کسی دیگر بیامد و دعوی کرد هیچ نبود جاذر زن بداد و دیگری دعوی کرد بیراهن خود بدو داد برهنه بماند و بر لب فرات در صومعه شد و آنجا بعبادت خدای مشغول شد هم شب و روز از حسن علم ی آموخت و قران می توانست آموخت عجیبی ازین سبب گفتند چون روزگاری بر آمد بی برگ و بی نوا شد زن از وی نفقات و دریا بست طلب می کرد حبیب بدر بیرون آمد و قصد صومعه کرد تا عبادت پیش گرفت و چون شب در آمد بر زن باز آمد زن او را برسید که کجا کار کردی کی چیزی نیاوردی حبیب گفت آنکس که من از جهت او کار می کردم بس کریمست و از کرم او شرم دارم که از وی چیزی خواهم او خود چون وقت آید ۱۰ بدهد که می گویند هر ده روز مزد می دم بس هر روز بدان صومعه می رفت و عبادت می کرد تا ده روز روز دم چون نماز پیشین رسید اندیشه در دلش افتاد که امشب بخانه جی برم و با زن جگوم و بدان تفکر فرو شد در حال خدانوند تعالی حمالی را بدر خانه وی فرستاد با یک خروار آرد و یک حمال دیگر با یک مسلوخ و یک حمال دیگر با روغن و ۱۵ انگین و توایل و حویج حمالان آن بر داشته بودند و جوانمردی ماه روی با ایشان و اندر صره سیصد درم سیم بدر خانه حبیب آمد و در نزد زن در آمد گفت چه کار نست آن جوان نیکو روی گفت این جمله را خدانودگار فرستاده است حبیب را بگوی که تو در کار افزای تا ما در مزد بیفزائیم این بگفت و برفت چون شب در آمد حبیب نخل زده و ۲۰ غمگین روی بخانه نهاد چون بدر خانه رسید بوی نان و دیگر می آمد زن حبیب پیش او باز رفت و رویش باک کرد و لطف کرد چنانک هرگز نکرده بود گفت ای مرد این کار از بهر آنک می کنی آنکس بس نیکو متهری است با کرامت و شفقت اینک جنین و جنین فرستاده بدست جوانمردی نیکو روی و گفت حبیب چون بیاید او را بگوی که تو در کار ۲۵ افزای تا ما در مزد بیفزائیم حبیب متحیر شد و گفت ای عجب ده روز کار

کردم با من این نیکوئی کرد اگر بیشتر کم دانی که چکند بکلیت روی از دنیا بگردانید و عبادت می کرد تا از بزرگان مستجاب الدعوه گشت جنانک دعای او مجرب همگان شد بلك روزی بیرزنی بیامد و در دست و پای او افتاد و بسی بگریست که بسری دارم که از من غایب است دیرگاهست و مرا طاقت فراق نماند از بهر خدای دعائی بگویی تا بود که حق تعالی ببرکت دعای تو او را بمن باز رساند گفت هیچ سیم داری گفت دو درم دارم گفت بیار بدرویشان ده و دعائی بگفت و گفت برو که بتو رسیدن زن هنوز بدر سرای نرسیده بود که بسرا دیدن فریاد بر آورد گفت اینک بسر من و او را ببر حییب آورد گفت حال چگونه بود گفت بکرمان بودم ۱۰ استاذ مرا بطلب گوشت فرستاده بود گوشت بستدم و بخانه بازی رفتم بادم در ربود آوازی شنیدم که ای باذ او را بخانه خود باز رسان ببرکه دعای حییب و ببرکه دو درم صدقه اگر کسی گوید باذ چگونه آورد گویم جنانک جهل فرسنگ شاذروان سلیمان علیه السلام می آورد و عرش بلقیس در هوا می آورد نقلست که حییب را روز ترویه به بصره دیدند و روز عرفه بعرفات ۱۵ وقتی در بصره قحطی بدید آمد حییب طعام بسیار بنسیه بخریذ و بصدقه داد و کیسه بر دوخت و در زیر بالین کرد چون بتقاضا آمدندی کیسه بیرون کردی بر از درم بودی وامها بذاذ و در بصره خانه داشت بر سر جارسوی راه و بوستینی داشت که تابستان و زمستان آن بویشدی وقتی بطهارت حاجتش آمد بر خاست و بوستین بگذاشت خواجه حسن بصری ۲۰ فراز رسید بوستین دید در راه انداخته گفت این عجمی این قدر نداند که این بوستین اینجا رها نباید کرد که ضایع شود بایستاد و نگاه می داشت تا حییب باز رسید سلام گفت بس گفت ای امام مسلمانان چرا ایستاده گفت ای حییب ندانی که این بوستین اینجا رها نباید کرد که ضایع شود و بگو تا با اعتماد که بگذاشته گفت با اعتماد آنک ترا بر گهاشت تا نگاه داری ۲۵ نقلست که روزی حسن بر حییب آمد زیارت حییب دو قرص جوین و

بارۀ نمك بيش حسن نهاد خوردن گرفت سائلی بدر آمد حبیب آن دو قرص و نمك بدو داد حسن همچنان بماند گفت ای حبیب تو مردی شایسته اگر بارۀ علم داشتی به بودی که نان از بیش مہمان برگرفتی و ہمہ بسائیل داذی بارۀ بسائیل بایست داد و بارۀ مہمان حبیب هیچ نگفت ساعتی بود غلامی ی آمد و خوانی بر سر نہادہ بود و برہ بریان و حلوا و نان باکیزہ و بانصذ درم سیم در بیش حبیب نہاد و حبیب سیم بدرویشان داد و خوان بیش حسن نہاد چون حسن بارۀ بریان بخورد حبیب گفت ای استاد تو نيك مردی اگر تو بارۀ یقین داشتی به بودی با علم یقین باید وقتی نماز شام حسن بدر صومعہ او بگذشت و قامت نماز شام گفته بود و در نماز ایستادہ حسن در آمد حبیب الحمدرا اللهمدی خواند گفت نماز در بی او درست نیست بدو اقتدا نکرد و خود بانگ نماز بگزارد چون شب در آمد بخت حق را تبارك و تعالی بخواب دید گفت ای بار خدای رضای تو در چه چیزست گفت یا حسن رضاء من در یافته بودی قدرش ندانستی گفت بار خدایا آن چه بود گفت اگر تو نماز کردی از بس حبیب رضاء ما در یافته بودی و این نماز بہتر از جملہ نماز عمر تو خواست بود اما ترا سقم عبارت از صحت نیت باز داشت بسی تفاوتست از زبان راست کردن تا دل يك روز کسان حجاج حسن را طلب ی کردند در صومعہ حبیب بنہان شد حبیب را گفتند امروز حسن را دیدی گفت دیدم گفتند کجا شد گفت درین صومعہ در صومعہ رفتند هر چند طلب کردند ۲۰ حسن را نیافتند جنانك حسن گفت ہفت بار دست بر من نہادند و مرا ندیدند حسن از صومعہ بیرون آمد و گفت ای حبیب حق استاد نگاه نداشتی و مرا نشان داذی حبیب گفت ای استاد بسبب راست گفتن من خلاص یافتی کہ اگر دروغ گفتہی ہر دو گرفتار شدی حسن گفت چه خواندی کہ مرا ندیدند گفت دہ بار آیتہ الکرسی بر خواندم و دہ بار آمَن الرسول و دہ بار قُلْ هُوَ اللَّهُ أَحَدٌ و باز گفتم الہی حسن را بتو سپردم ۲۵

نگاهش دار نقلست که حسن بجائی خواست رفت بر لب دجله آمد و با خود چیزی می اندیشید که حبیب در رسید گفت یا امام بچه ایستاده گفت بجائی خواهم رفت کشتی دیر می آید حبیب گفت یا استاذ ترا چه بود من علم از تو آموختم حسد مردمان از دل بیرون کن و دنیا را بردل سرد کن و بلارا غنیمت دان و کارها از خدای بین آنگاه بای بر آب نه و برو حبیب بای بر آب نهاد و برفت حسن بیهوش شد چون با خود آمد گفتند ای امام مسلمانان ترا چه بود گفت حبیب شاگرد من این ساعت مرا ملامت کرد و بای بر آب نهاد و برفت و من بماندم ام اگر فردا آواز آید که بر صراط آتشین بگذرید اگر من همچنین فرو مانم چه ۱۰ توانم کرد بس حسن گفت ای حبیب این بچه یافتی گفت بدانک من دل سفید می کنم و تو کاغذ سیاه حسن گفت علی نفع گیری ولم ینفعنی علم من دیگرانرا منفعت است و مرا نیست و بود که از اینجا کسی را گمان افتد که درجه حبیب بالای مقام حسن بود نه چنانست که هیچ مقام در راه خدای بلاء علم نیست و از بهر این بود که فرمان بزیادت خواستن هیچ ۱۵ صفت نیامد الا علم چنانک در سخن مشایخ است که کرامات درجه چهاردم طریقت است و اسرار و علم در درجه هشتادم از جهت آنک کرامات از عبادت بسیار خیزد و اسرار از تفکر بسیار و مثل این حال سلیمانست که این کار که او داشت در عالم کس نداشت دیو و بری وحوش و طیور مسخر باد و آب و آتش مطیع بساطی جهل فرسنگ در هوا روان با آن ۲۰ همه عظمت زلفان مرغان و لغت موران مفهوم باز این همه کتاب که از عالم اسرار است موسی را بود علیه السلام لاجرم او باز آن همه کار متابع او بود نقلست که احمد حنبل و شافعی رضی الله عنهما نشسته بودند حبیب از گوشه درآمد احمد گفت من او را سوالی خواهم کرد شافعی گفت ایشانرا سوال نشاید کرد که ایشان قوی عجب باشند احمد گفت چاره نیست ۲۵ چون حبیب فراز رسید احمد گفت جگونی در حق کسی که ازین بیخ نماز

یکی از وی فوت شود نمی داند کدامست چه باید کرد حبیب گفت هذا قلب غفل عن الله فليؤدب این دل کسی بود که از خداوند غافل باشد اورا ادب باید کرد و هر بخی نمازرا قضا باید کرد احمد در جواب او منخبر بماند شافعی گفت نگفتم ایشانرا سوال نتوان کرد نقلست که حبیب را خانه ۵ تاریک بود سوزنی در دست داشت بیفتاد و گم شد در حال خانه روشن گشت حبیب دست بر چشم نهاد گفت نی نی جز بجراغ باز ندانم جست نقلست که سی سال بود که حبیب عجمی کینزکی داشت روی او تمام ندیده بود روزی کینزک خودرا گفت ای مستوره کینزک مارا آواز ده گفت نه من کینزک تو ام گفت مارا درین سی سال زهره نبوده است که بغیر وی ۱۰ بهیچیز نگاه کنم ترا چگونه توانستی دید نقلست که در گوشه خالی نشستی گنتی هرگز چشم روشن مباد کی جز تو بیند و هرکرا بتوانس نیست بهیچ کس انش مباد و در گوشه نشستی و دست از تجارت برداشتی گنتی با یزدان نفاق است یکی برسید که رضا در جیست گفت در دلی که غبار نفاق درو نبوذ نقلست کی هرگاه کی در بیش او قران خواندندی سخت ۱۵ بگریستی بزاری بندو گفتند تو عجمی و قران عربی نی دانی که چه می گویند این گریه از جیست گفت زبانم عجمی است اما دلم عربی است درویشی گنت حبیب را دینم در مرتبه عظیم گفتم آخرا و عجمی است این همه مرتبه جیست آوازی شنیدم که اگرچه عجمی است اما حبیب است نقلست که خوئی را بر دار کودند هم در آن شب اورا بخواب دیدند در ۲۰ مرغزار بهشت طواف می کرد با حله سبز بوشینه گفتند یا فلان تو مرد قتال این از کجا یافتی گفت در آن ساعت که مرا بر دار کردند حبیب عجمی برگذشت بگوشه چشم بمن باز نگریست این همه از برکات آن نظرست

رحمة الله علیه ۲۲

ذکر ابو حازم مکی رحمة الله عليه

آن مخلص متقی آن مقنن مہتدی آن شمع سابقان آن صبح صادق آن فقیر غنی ابو حازم مکی رحمة الله عليه در مجاہد و مشاہد بی نظیر بود و بیشوای بسی مشایخ بود و عمری دراز یافته بود و بو عمرو عثمان مکی در شان او مبالغتی تمام دارد و سخن او مقبول همه دہاست و کلید همه مشکلا و کلام او در کتب بسیار است هرکی زیادہ خواہد ہی طلبد اما از جهت تبرک را کلمہ جند نقل ہی کنیم و بر حدّ اختصار رویم کی اگر زیادت شرح او دہیم سخن دراز گردد و این تمام است کہ بدانی کہ از بزرگان تابعین بودہ است و بسیار کس را از صحابہ دینہ است چون انس بن مالک و بو ۱۰ ہریرہ رضی اللہ عنہما ہشام بن عبد الملک از ابو حازم برسید کہ آن چیست کہ بدان نجات یابیم درین کار گفت ہر درمی کہ بستانی از جانی ستانی کہ حلال بود و بجائی صرف کنی کہ بحق بود گفت این کہ تواند کرد گفت انک از دوزخ گریزان بود و بہشت را جوین بود و طالب رضای رحمن بود و سخن اوست کہ بر شما باز کہ از دنیا احتراز کنید کہ بمن درست ۱۵ جنین رسیدہ است کہ روز قیامت بندہ را کہ دنیا را عظیم داشته بود بیای کنند بر سر جمع بس منادی کنند کی بنگرید کہ این بندہ است کہ آنج حق تعالی آنرا حقیر داشته است و آنج خدای دشمن داشته او دوست و عزیز داشته است و آنج خدای انداختہ است او بر گرفته و گفت در دنیا ہیچیز نیست کہ بدان شاذ شوی کہ نہ در زیر وی چیزی است کہ بدان ۲۰ اندوہگن شوی اما شادی صافی خود نیافریندہ است و گفت اندکی از دنیا ترا مشغول گرداند از بسیاری آخرت و گفت همه چیز اندر دو چیز یافتہ یکی مرا و یکی نہ مرا آنکہ مراست اگر بسیار از آن بگریزم ہم سوی من آید و آنک نہ مراست اگر بسی جہد کم بجہد خویش ہرگز در دنیا نیام ۲۴ و گفت اگر من از دعا محروم مانم بر من بسی دشوارتر از آن بود کہ از

اجابت و گفتم تو در روزگاری افتاده کی بقول از فعل راضی شده‌اند و بعلم از عمل خرسند گشته‌اند بس تو در میان بهترین مردمان و بتبرین روزگار مانده‌ی کسی از وی سوال کرد که مال تو چیست گفت مال من رضای خداوندست و بی نیازی از خلق و لا محاله هر که بحق راضی بود از خلق مستغنی بود و فراغت او از خلق تا حدی بود که بقصایب بگذشت گوشت فربه داشت گفت ازین گوشت بستان گفت سیم ندارم گفت ترا زمان دم گفت من خویشتن را زمان دم نکوتر از آن که تو مرا زمان دهی و من خود آراسته گردانم قصاب گفت لاجرم استخوانهای بهلوت بدید آمده است گفت کرمان گوررا این بس بود بزرگی گفته است از مشایخ که بنزدیک بو حازم در آمدم ویرا یافتم خفته زمانی صبر کردم تا بیدار شد گفت درین ساعت بیغامبررا بخواب دیدم صلی الله علیه و سلم کی مرا بتو بیغام داد و گفت حق ماذر نگاه داشتن ترا بسی بهتر از حج کردن باز گرد و رضاء او طلب کن من از آنجا باز گشتم و بیکه نرفتم رحمة الله علیه

ذکر عتبه الغلام رحمة الله علیه

۱۵ آن سوخته جمال آن گم شده وصال آن بحر وفا آن کان صفا آن خواجه ایام عتبه الغلام رحمة الله علیه مقبول اهل دل بود و روشی عجب داشت ستوده همه زفانها و شاگرد حسن بصری بود وقتی بکنار دریا می گذشت عتبه بر سر آب روان شد حسن بر ساحل عجب همانند بتعجب گفت ایا این درجه بچه یافتی عتبه آواز داد که نوسی سالست تا آن می کنی که او ۲۰ می فرماید و ما سی سالست تا آن می کنیم کی او می خواهد و این اشارت بتسلیم و رضاست و سبب توبه او آن بود که در ابتدا بکسی بیرون نگریست ظلمتی در دل وی بدید آمد آن سر بوشیده را خبر کردند کس فرستاد که از ما کجا دیدی گفت چشم سر بوشیده چشم بر کند و بر طبقی نهاد و ۲۴ پیش وی فرستاد و گفت آخ دیدی می بین عتبه بیدار شد و توبه کرد و

بخدمت حسن رفت تا جان شد که قوت را کشت جو بدست خود کردی
و آن جو آرد کردی و آب نم دادی و بافتاب نهادی تا خشک شدی
و بهفته یکبار از آن بخوردی و عبادت مشغول بودی و بیش از آن نخوردی
گفتی از کرام الکاتبین شرم دارم کی بهفته یکبار با خبث‌خانه باید شد
۵ نقلست کی عتبه را دیدند جائی ایستاده و عرق از وی می ریخت گفتند
حال چیست گفت در ابتدا جماعتی بهمان آمدند ایشانرا ازین دیوار همسایه
باره کلوخ باز کردم تا دست بشویند هر وقت که آنجا رسم از آن خجالت
و ندامت چندین عرق از من بچکد اگرچه بجلی خواسته ام عبد الواحد بن
زید را گفتند هیچ کس را دانی که وی از خلق مشغول شد بحال خویش
۱۰ گفت یکی را دانم کی این ساعت در آید عتبه الغلام در آمد گفت در
راه کرا دیدی گفت هیچ کس را و راه‌گذر وی بر بازار بود نقلست کی
هرگر عتبه هیچ طعام و شراب خوش نه خوردی مادر وی گفت کجا خویشتن
رفق کن گفت رفق وی طلب می‌کنم که اندک روزی چند ریخ کشد و
جاوید در راحت و رفق می‌باشد نقلست که شی تا روز نخت وی گفت
۱۵ اگر عذاب کنی من ترا دوست دارم و اگرم عنو کنی من ترا دوست دارم
و عتبه گفت شی حوری را بخواب دیدم گفت یا عتبه بر تو عاشقم نگر چیزی
نکی که بسبب آن میان من و تو جزائی افتد عتبه گفت دنیا را طلاق
دادم طلاق که هرگر رجوع نکنم تا آنگاه که ترا بینم نقلست که روزی یکی
بر او آمد و او در سردابه بود گفت ای عتبه مردمان حال تو از من
۲۰ می‌برسد چیزی بمن نمای تا به بینم گفت بخواه جت آرزوست مرد گفت
رطب می‌باید و زمستان بود گفت بگیر زنبیلی بدو داد بر رطب نقلست
که محمد سهاک و ذوالنون بتزدیک رابعه بودند عتبه در آمد و بیراهنی
نو پوشید و می‌خرامید محمد سهاک گفت این چه رفتن است گفت چگونه
۲۵ بنه خرام و نام من غلام جبار است این کلمه بگفت و بیفتاد بنگرستند

جان داده بود بس از وفات او را بخواب دیدند نیمه روی سیاه شده گفتند چه بوذه است گفت وقتی بر استاذ می شدم امردی را دیدم در وی نظر کردم بار خدای بفرمود تا مرا بیبشت بردند دوزخ بر راه بود ماری از دوزخ خویشتن بن انداخت نیمه از رویم بگریزد گفت نغمه بنظره اگر بیش کردتی بیش گزیدی رحمة الله علیه

ذکر رابعه رحمة الله علیها

آن مخدّره خدر خاص آن مستوره ستر اخلاص آن سوخته عشق و اشتیاق آن شیفته قرب و احتراق آن گم شده وصال آن مقبول الرجال ثابته مریم صفيه رابعه العدویه رحمة الله علیها اگر کسی گویند ذکر او در صفّ رجال ۱۰ جرا کرده گویم که خواجه انبیا علیهم السلام میفرماید که إنّ الله لا ينظر الى صوركم الحدیث کار بصورت نیست به نیت است کہا قال علیه السلام يُحْشَرُ النَّاسُ عَلَى نِيَّاتِهِمْ اگر رواست دو ثلث دین از عایشه صدیقه رضی الله عنها فرا گرفتن هم روا بود از کبوترکی از کبوترکان او فایده دینی گرفتن چون زن در راه خدای مرد بود او را زن نتوان گفت جنانك عباسه طوسی گفت ۱۵ که چون فردا در عرصات قیامت آواز دهند که یا رجال نخست کسی که بای در صفّ رجال نهد مریم بود علیها السلام کسی که اگر در مجلس حسن حاضر نبودی ترك مجلس کردی وصف او در میان رجال توان کرد بل معنی حقیقت آنست کی اینجا که این قوم هستند همه نیست توحید اند در توحید وجود من و تو کی ماند تا برد و زن چه رسد جنانك بو ۲۰ علی فارمدی میگوید رضی الله عنه نبوت عین عزت و رفعت است مهتری و کهنتری در وی نبوذ بس ولایت همچنین بود خاصه رابعه کی در معاملات و معرفت مثل نداشت و معتبر جمله بزرگان عهد خویش بود و براهل روزگار حجتی قاطع بود نقلست که آن شب کی رابعه بزمین آمد در همه ۲۴ خانه بذرش هیچ نبوذ کی بذرش سخت مُقَلّ حال بود و يك قطره روغن

نداشت که نافش جرب کند و چراغی نبود و رگویی نبود که درو بیجد و
 اورا سه دختر بود رابعه چهارم ایشان آمد رابعه از آن گفتندش بس
 عیالش آواز داد که بفلان همسایه شو قطره روغن خواه تا چراغ درگیرم
 و او عهد داشت که هرگز از هیچ مخلوق هیچ نخواهد برون آمد و دست
 ۵ بدر همسایه باز نهاد و باز آمد و گفت در باز نمی کند آن سر بوشینه بسی
 بگریست مرد در آن اندوه سر بزانو نهاد بخواب شد بیغیرا علیه السلام
 بخواب دید گفت غمگین مباش که این دختر که بزمین آمد سینه است
 که هفتاد هزار از امت من در شفاعت او خواهند بود بس گفت فردا ببر
 عیسی زادن شو امیر بصره بر کاغذی نویس که بدان نشان که هر شب
 ۱۰ بر من صد بار صلوات فرستی و شب آذینه چهار صد بار صلوات فرستی
 این شب آذینه که گذشت مرا فراموش کردی کفارت آنرا چهار صد
 دینار حلال بدین مرد ده بدر رابعه چون بیدار شد گریان شد بر خاست
 و آن خط بنوشت و بدست حاجی بامیر فرستاد امیر که آن خط بدید
 گفت دو هزار دینار بدرویشان دهید شکرانه آنرا کی مهترا علیه السلام
 ۱۵ از ما یاد آمد و چهار صد دینار بدان شیخ دهید و بگوئید که می خواهم
 که در بر من آئی تا ترا به بینم اما روانی دارم که چون تو کسی بیش
 من آید من آمم و ریش در استانت بمالم اما خدای بر تو کی هر حاجت
 کی بود عرضه داری مرد زر بستند و هرچه بایست بخرید بس چون رابعه
 باره مهتر شد و مادر و پدرش بمرد در بصره قحطی افتاد و خواهران متفرق
 ۲۰ شدند رابعه بیرون رفت ظالی اورا بدید و بگرفت بس بشش درم بفروخت
 و خریدار اورا کار میفرمود بمشقت يك روزی گذشت نامحربی در بیش
 آمد رابعه بگریخت و در راه بیفتاد و دستش از جای بشد روی بر خاک
 نهاد و گفت بار خدایا غریب و بی مادر و پدر یتیم و اسیر مانده و بیندگی
 افتاده و دست گسسته و مرا ازین غمی نیست الا رضاء تو می بایدم که
 ۲۵ دانم که تو راضی هستی یا نه آوازی شنود کی غم مخور که فردا جاهیت

خواهد بود که مقرّبان آسمان بتو بنازند بس رابعه بخانه خواجه باز آمد و بیوسته بروز روزه می داشت و خدمت می کرد و در خدمت خدای تا روز بر بای ایستاده می بود يك شب خواجه او از خواب بیدار شد در روزن خانه فرو نکرست رابعه دید سر بسجده نهاده بود و می گفت الهی تو دانی که هوای دل من در موافقت فرمان تست و روشنائی چشم من در خدمت درگاه تست اگر کار بدست منستی يك ساعت از خدمت نیاسایی و لکن هم تو مرا زیر دست مخلوقی کرده این مناجاة می کرد و قندیلی دید از بالای سر او آویخته معلق بی سلسله و همه خانه از فروغ آن نور گرفته خواجه چون آن بدید بترسید بر خاست و بجای خود باز آمد و بتفکر بنشست تا روز شد چون روز شد رابعه را بخواند و بنواخت و آزاد کرد رابعه گفت مرا دستوری ده تا بروم دستوری داد از آنجا بیرون آمد و در ویرانه رفت بس از آن ویرانه برفت و صومعه گرفت و مدتی آنجا عبادت کرد بعد از آن عزم حجّش افتاد روی بیادیه نهاد خری داشت رخت بر روی نهاد در میان بادیه خر ببرد مردمان گفتند این بار تو ما ۱۵ بر داریم گفت شما بروید که من بر توکل شما نیامد ام مردمان برفتند رابعه تنها بماند سر بر کرد گفت الهی بادشاهان جنین کنند با عورتی غریب عاجز مرا بخانه خود خواندی بس در میان راه خر مرا مرگ دادی و مرا به بیابان تنها بگذاشتی هنوز این مناجات تمام نکرده بود که خر پچینید و بر خاست رابعه بار بر روی نهاد و برفت راوی این حکایت گفت بمذّتی ۲۰ بس از آن خرک را دیدم که در بازار می فروختند بس روزی چند بیادیه فرو رفت گفت الهی دلم بگرفت کجا می روم من کلوخی و آن خانه سنگی مرا تو هم اینجا می بایی تا حق تعالی بی واسطه بدلتش فرو گفت که ای رابعه در خون هزده هزار عالم می شوی ندیدی که موسی دینار خواست چند ذره تجلی بکوه افگندیم بجهل باره بطریقید اینجا باسی قناعت کن نقلست ۲۵ که وقتی دیگر بگه می رفت در میان راه کعبه را دید که باستقبال او آمد

رابعه گفت مرا ربّ الیبت ی باید بیت جکنم استقبال مرا از من تقرّب
 الی شبراً تقرّبت الیه ذراعاً ی باید کعبه را چه بینم مرا استطاعت کعبه
 نیست بجمال کعبه چه شاذی تمام نقلست که ابرهیم ادم رضی الله عنه
 چهارده سال تمام سلوک کرد تا بکعبه شد از آنک در هر مصلاً جائی دو
 رکعت ی گزارد تا آخر بدانجا رسید خانه ندید گفت آه چه حادثه است
 مگر چشم مرا خللی رسیده است هانفی آواز داد که چشم ترا هیچ خلل نیست
 اما کعبه باستقبال ضعیفه شده است که روی بدانجا دارد ابرهیم را غیرت
 بشورید گفت آیا این کیست بدوید رابعه را دید که می آمد و کعبه با
 جای خویش شد چون ابرهیم آن بدید گفت ای رابعه این چه شور و کار
 ۱۰ و بارست که در جهان افکنده گفت شور من در جهان نه افکنده ام تو
 شور در جهان افکنده که چهارده سال درنگ کرده تا بخانه رسیده گفت
 آری چهارده سال در نماز بادیه قطع کرده ام گفت تو در نماز قطع کرده
 من در نیاز رفت و حج بگزارد و زار بگریست گفت ای بار خدای تو
 هم بر حج وعده نیکو داده و هم بر مصیبت اکنون اگر حج بذیرفته ثواب
 ۱۵ حج گو اگر نه بذیرفته این بزرگ مصیبتی است ثواب مصیبتم گو بس باز
 گشت و ببصره باز آمد و بعبادت مشغول شد تا دیگر سال بس گفت
 اگر بار سال کعبه استقبال کرد من امسال استقبال کعبه کنم چون وقت
 در آمد شیخ ابو علی فارمندی نقل می کند که روی ببادیه نهاد و هفت
 سال بیپلوی گردید تا بعرفات رسید چون آنجا رسید هانفی آواز داد که
 ۲۰ ای مدعی چه طلب است که دامن تو گرفته است اگر ما را میخواهی تا یک
 تجلی کنم که در وقت بگدازی گفت یا ربّ العزه رابعه را بدین درجه
 سرمایه نیست اما نقطه فقری خواهم ندا آمد که یا رابعه فقر خشک سال
 قهر ماست که در راه مردان نهاده ام چون سر یک موی بیش نماند باشد
 که بمحضرت وصال ما خواهند رسید کار بر گردد وصال فراق شود و تو
 ۲۵ هنوز در هفتاد حجایی از روزگار خویش تا از تحت این حجب بیرون نیایی

و قدم در راه ما نهی و هفتاد مقام بنگذاری حدیث فقر با تو نتوان
گفت ولکن بر نگر رابعه بر نگر یست دریائی خون دید در هوا ایستاده
هائقی آواز داد کی این همه آب دینه عاشقان ماست که بطلب وصال ما
آمدند که همه در منزلگاه اول فرو شدند که نام و نشان ایشان در دو
۵ عالم از هیچ مقام بر نیامد رابعه گفت یا رب العزة یکی از دولت ایشان
بن نما در وقت عذر زنانش بدید آمد هائقی آواز داد کی مقام اول
ایشانست که هفت سال بهلوی روند تا در راه ما کلوخی را زیارت کنند
جون نزدیک آن کلوخ رسند هم بعالت ایشان راه بکلیت بر ایشان فرو
بندند رابعه نافته شد گفت خداوندا مرا در خانه خودی نگذاری و نه
۱۰ در خانه خویشم ی گذاری یا مرا در خانه خویش بگذار یا در مکه بخانه
خوادم آر سر بخانه فرو نی آوردم ترا ی خواستم اکنون شایستگی خانه تو
ندارم این بگفت و باز گشت نقلست که يك شب در صومعه نماز ی کرد
ماندگی درو اثر کرد در خواب شد از غایت استغراق حصیر در چشم او
شکست و خون روان شد و او را خبر نبود دزدی در آمد جاذری داشت
۱۵ بر گرفت خواست که بیرون آید راه در باز نیافت جاذر بنهاد و برفت
راه باز دید برفت و باز جاذر بر گرفت بیامد باز راه نیافت باز جاذر
بنهاد همچنین چند کرت تا هفت بار از گوشه صومعه آواز آمد که ای مرد
خوذرا رنجبه مدار که او چندین سالست تا خودرا با سبرده است ابلیس
زهره ندارد که گرد او گردد دزدی را کی زهره آن بود که گرد جاذر او
۲۰ گردد برو رنجبه مباش ای طرار اگر يك دوست خفته است يك دوست
بینار است و نگاه دارد نقلست که دو بزرگ دین زیارت او در آمدند
هر دو گرسنه بودند با یکدیگر گفتند بوك طعامی بما دهنده که طعام او از
جایگاه حلال بود چون بنشستند ایزاری بود دو گرده برو نهاده ایشان شاد
شدند سایی فرا در آمد رابعه هر دو گرده بدو داد ایشان هر دو متغیر
۲۵ شدند و هیچ نگفتند زمانی بود کبیرکی در آمد و دسته نان گرم آورد و گفت

این کدبانو فرستاده است رابعه شمار کرد هژده کرده بوذ گفت مگر که این بنزدیک من نفرستاده است کینزک هر چند گفت سوذ نداشت کینزک بستند و ببرد مگر دو کرده از آنجا بر گرفته بوذ از بهر خویش از کدبانو برسید آن هر دو بر آنجا نهاد و باز در آورد رابعه بشرد بیست کرده بوذ بستند ۵ گفت این مرا فرستاده است و دریش ایشان بنهاد می خوردند و تعجب می کردند بس بنو گفتند این چه سر بوذ که مارا نان تو آرزو کرد از بیش ما بر گرفتی و بدرویش دادی آنگاه آن نان گفتی که هژده کرده است از آن من نیست چون بیست کرده شد بستندی گفت چون شما در آمدیت دانستم که گرسنه اید گفتم دو کرده در بیش دو بزرگ چون نهم چون ۱۰ سایل بدر آمد سایل را دادم و حق تعالی را گفتم الهی تو گفته که یکی را ده باز می دم و درین یقین بوذم اکنون دو کرده برای رضاء تو بدانم تا بیست باز دهی برای ایشان چون کرده هژده آوردند بدانستم که از نصرتی خالی نیست یا از آن من نیست نقلست که وقتی خادمه رابعه بیازی می کرد که روزها بوذ تا طعامی نساخنه بوذند بیباز حاجت بوذ خادمه ۱۵ گفت از هسایه بخوام رابعه گفت جهل سالست تا من با حق تعالی عهد دارم که از غیر او هیچ نخواهم گو بیباز مباش در حال مرغی از هوا در آمد بیازی بوست کرده در تابه انداخت گفت از مگر این نیم ترک بیه بیباز بگفت و نان تهی بخورد نقلست که یک روز رابعه بکوه رفته بوذ خیلی از آهوان و نجحیران و بزبان و گوران گرد او در آمد بوذند و درو ۲۰ نظاره می کردند و بدو تقرب می نمودند ناگاه حسن بصری بدید آمد چون رابعه را بدید روی بدو نهاد آن حیوانات که حسن را بدیدند همه بیبکار برفتند رابعه خالی بماند حسن که آن بدید متغیر شد رابعه را بدید گفت که ایشان از من جرا رمیدند و بتوانس گرفتند رابعه گفت تو امروز چه خورده گنت اندکی بیه بیباز گنت تو بیه ایشان خوری چگونه ۲۵ از تو نگر بزند نقلست که وقتی رابعه را بر خانه حسن گذر افتاد حسن

سر بدریجه برون کرده بود و می گریست آب چشم حسن بر جامه رابعه رسید بر نگریست بنداشت کی بارانست چون معلوم او شد که آب چشم حسن بود حالی روی سوی حسن کرد و گفت ای استاذ این گریستن از رعونات نفس است آب چشم خویش نگاه دار تا در اندرون تو دریائی شود چنانک در آن دریا دلرا بجوئی باز نیابی الا عند ملک مقتدر حسن را این سخن سخت آمد اما تن زد تا یک روز که رابعه را دید و نزدیک آب بود حسن سجاده بر سر آب افکند گفت ای رابعه بیا تا اینجا دو رکعت نماز بگزاریم رابعه گفت ای حسن خود را در بازار دنیا آخرتیا را عرضه باید داد چنان باید که ابناء جنس تو از آن عاجز باشند بس رابعه ۱۰ سجاده در هوا انداخت و بر آنجا برید و گفت ای حسن بدانجا آی تا مردمان ما را ببینند حسن را آن مقام نبود هیچ نگفت رابعه خواست که دل او بدست آورد گفت ای حسن آنچه تو کردی ماهی همان بکند و آنچه من کردم مگسی این بکند کار ازین هر دو بیرونست و بکار مشغول باید شد نقلست که حسن بصری گفت یک شبانروز در بر رابعه بودم و سخن ۱۵ طریقت و حقیقت گفتم که نه در خاطر من بر گذشت که مردی ام و نه بر خاطر او بگذشت که زنی ام آخر الامر چون بر خاستم نگاه کردم خویشتن را مفلسی دیدم و رابعه را مخلصی نقلست که شبی حسن و یاری دو سه بر رابعه شدند رابعه چراغ نداشت ایشانرا دل روشنائی خواست رابعه بدهن بُف کرد در سرانگشت خویش و آن شب تا روز انگشت او چون ۲۰ چراغی افروخت و تا صبح بنشستند در آن روشنائی اگر کسی گوید این چون بود گویم چنانک دست موسی علیه السلام اگر گوید او بیغمبری بود گویم هرک متابعت نبی کند او را از نبوت ذره نصیب تواند بود چنانک بیغمبری فرماید من رد دانقا من الحرام فقد نال درجة من النبوة هرکه یک دانگ از حرام با خصم دهد درجه از نبوت بیاید و گفت خواب ۲۵ راست یک جزواست از جهل جزو نبوت نقلست که وقتی رابعه حسن را

سه چیز فرستاد بارهٔ موم و سوزنی و موئی بس گفت جون موم باش عالم را
متور دار و تو ی سوز و جون سوزن باش برهنه بیوسته کاری کن جون
این هر دو کرده باشی بموئی هزار سالت کار بود نقلست که حسن رابعه را
گفت رغبت کنی تا نکاحی کنیم و عقد بندیم گفت عقد نکاح بر وجودی
۵ فرو آید اینجا وجود بر خاسته است کی نیست خود گشته ام و هست شن
بذو و همه از آن او ام در سایه حکم او ام خطبه ازو باید خواست نه از
من گفت ای رابعه این بچه یافتی گفت بآنک هم یافتها گم کردم درو
حسن گفت اورا جون دانی گفت یا حسن جون تو دانی ما بیچون دانیم
نقلست که يك روز حسن بصومعه او رفت و گفت از آن علها که نه
۱۰ بتعلیم بوده فروذ آمدن بود مرا حرفی بگویی رابعه گفت کلابه ریسمان رشته
بودم تا بفروشم و از آن قوتی سازم بفروختم و دو درست سیم بستدم یکی
درین دست گرفتم یکی در آن دست ترسیدم که اگر هر دو در يك دست
گیرم جفت گردد و مرا از راه برد فتوح امروز این بود گفتند حسن
میگوید که اگر يك نفس در بهشت از دینار حق محروم مانم جنان بنالم
۱۵ و بگرم کی جمله اهل بهشت را بر من رحمت آید رابعه گفت این نیکوست
اما اگر جنانست که اگر در دنیا يك نفس از حق غافل ی ماند همین
مانم و گریه و ناله بدیدی آید نشان آنست که در آخرت جنان خواهد
بود که گفت و اگر نه نجنانست گفتند چرا شوهر نکمی گفت سه چیز از
شما ببرم مرا جواب دهید تا فرمان شما کم اول آنک در وقت مرگ ایمان
۲۰ بسلامت بخوام برد یا نه گفتند ما نمی دانیم دوم آنک در آن وقت که
نامهها بدست بندگان دهند نامه بدست راست خواهند داد یا نه سوم
آنک در آن ساعت که جماعتی از دست راست ی برند و جماعتی از
دست چپ مرا از کدام سوی خواهند برد گفتند نمی دانیم گفت اکنون
این چنین کسی که این مانم در بیش دارد چگونه مرا بروای عروسی بود
۲۵ و برا گفتند از کجا ی آئی گفت از آن جهان گفتند کجا خواهی رفت

گفت بدان جهان گفتند بدین جهان چه می کنی گفت افسوس می دارم
گفتند چگونه گفت نان این جهان می خورم و کار آن جهان می کنم گفتند
شیرین زبانی رباط بانی را شائی گفت من خود رباط بانم هر چه اندرون
منست بیرون نیارم و هر چه بیرون منست در اندرون نگذارم اگر کسی
در آید و بروذ با من کار ندارد من دل نگاه می دارم نه گل گفتند
حضرت عزت را دوست می داری گفت دارم گفتند شیطان را دشمن داری
گفت نه گفتند چرا گفت از محبت رحمن بروای عداوت شیطان ندارم
که رسول را علیه السلام بخواب دیدم که مرا گفت یا رابعه مرا دوست
داری گفتم یا رسول الله کی بود که ترا دوست ندارد و لکن محبت حق
۱۰ مرا چنان فرو گرفته است که دوستی و دشمنی غیرا جای نماند گفتند
محبت چیست گفت محبت از ازل در آمدن است و بر ابد گذشته و در
هشده هزار عالم کس را نیافته که يك شربت از او در کشد تا آخر و حق
شد و از او این عبارت در وجود آمد که بِحَبِيبِهِمْ وَبِحَبِيبَتِهِ گفتند تو او را که
می برستی می بینی گفت اگر ندیدی نه برستیدی نقلست که رابعه دایم
۱۵ گریان بودی گفتند این چندین چرا می گری گفت از طبیعت می ترسم
کیا او خو کرده ام نباید که بوقت مرگ ندا آید که ما را نبی شائی گفتند
بنده راضی کی بود گفت آنگاه که از محنت شاد شوی چنانکه از نعمت گفتند
کسی گناه بسیار دارد اگر توبه کند در گذارد گفت چگونه توبه کند مگر
خدایش توبه دهد و در گذارد و سخن اوست که یا بنی آدم از دین بحق
۲۰ منزل نیست و از زفانها بنو راه نیست و سمع شاه راه زحمت گویندگان
است و دست و پای ساکنان حیرت اند کار با دل افتاد بکوشید تا دلرا
بیدار دارید که چون دل بیدار شد او را بیار حاجت نیست یعنی دل بیدار
آنست که گرم شدن است در حق و هر که گرم شد یار چه کند الفناء فی الله
آنجا بود و گفت استغفار بزبان کار دروغ زنانست و گفت اگر ما بخوذ
۲۵ توبه کنیم توبه دیگر محتاج باشیم و گفت اگر صبر مردی بودی کریم بودی

وگفت ثمره معرفت روی بخدای آوردنست وگفت عارف آن بود که دلی
خواهد از خدای جون خدای دلی دهدش در حال دل بخدای باز دهد تا
در قبضه او محفوظ بود و در ستر او از خلق محبوب بود صالح مری بسی
گفتی که هرک دری می زند زود باز شود رابعه یکبار حاضر بود گفت با
که گوئی که این در بسته است و باز خواهند گشاد هرگز کی بسته بود
تا باز گشاید صالح گفت عجباً مردی جاهل و زنی ضعیف دانا يك روز
رابعه مردی را دید که می گفت و اندوها گفت چنین گوی که وای از
بی اندوهیا کی اگر اندوهگن بودی زهرت نبودی که نفس زلفی نقلست
که وقتی یکی را دید که عصابه بر سر بسته بود گفت چرا عصابه بسته
گفت سرم درد می کند رابعه گفت ترا چند سالست گفت سی سالست
گفت بیشتر عمر در درد و غم بوده گفت نه گفت سی سال نت درست
داشت هرگز عصابه شکر بر نبستی به يك شب که درد سرت داد عصابه
شکایت در می بندی نقلست که چهار درم سیم بیکی داد که مرا گلیهی
بخر که برهنه ام آن مرد برفت و باز گردید گفت یا سینه چه رنگ خرم
رابعه گفت چون رنگ در میان آمد بمن ده آن سیم بستند و در دجله
انداخت یعنی که هنوز گلیم نابوشینه تفرقه بدید آمد وقتی در فصل بهار
در خانه شد و سر فرو برد خادمه گفت یا سینه بیرون آی تا صنع بینی
رابعه گفت تو باری در آی تا صانع بینی شعلتی مشاهده الصانع عن
مطالعة المصنوع نقلست که جمعی بر او رفتند او را دیدند که اندکی گوشت
۲۰ بدنان باره می کرد گفتند که کارد نداری تا گوشت باره کنی گفت من
از بیم طبیعت هرگز کاردجه در خانه نداشتم و ندارم نقلست که یکبار هفت
شبانروز بروزه بود و هیچ نخورده بود و شب هیچ نخفته بود هم شب بنماز
مشغول بود گرسنگی از حد بگذشت کسی بدر خانه اندر آمد و کاسه خوردنی
بیاورد رابعه بستند و برفت تا چراغ بیاورد چون باز آمد گریه آن کاسه
۲۵ بریخته بود گفت بروم و کوزه بیاورم و روزه بگشام چون کوزه بیاورد چراغ

مرده بود قصد کرد تا در تاریکی آب باز خورد کوزه از دستش بیفتاد و بشکست رابعه بنالید و آهی بر آورد که بیم بود که نیمه خانه بسوزد گفت الهی این چیست کیا من بیچاره می کنی آوازی شنود که هان اگر میخواهی تا نعمت جمله دنیا وقف تو کنم اما اندوه خویش از دلت وای برم که اندوه و نعمت دنیا هر دو در یک دل جمع نیاید ای رابعه ترا مراد بست و مارا مرادی ما و مراد تو هر دو در یک دل جمع نیائیم گفت چون این خطاب بشنودم جنان دل از دنیا منقطع گردانیدم و امل کوتاه کردم که سی سالست که جنان نماز کردم کی هر نمازی که گزاردم جنان دانستم که این وایسین نمازها من خواهد بود و جنان از خلق سر بریزه گشتم که چون روز بود از بیم آنک نباید که کسی مرا ازو بخوذ مشغول کند گفتم خداوند! بخوذ مشغول گردان تا مرا از تو مشغول نکنند نقلست کی بیوسته می نالیدی گفتند ای عزیزه عالم هیچ علّتی ظاهر نمی بینم و تو بیوسته با درد و ناله می باشی گفت آری علّتی داریم از درون سینه که همه طیبیان عالم از معالجه آن عاجز اند و مرهم جراحی وصال دوست است تعالی می کیم ۱۰ تا فردا بود که بمقصود برسیم که چون درد زده نه ایم خودرا بدر دزدگان می نمائیم که کم ازین نمی باید نقلست که جماعتی از بزرگان بر رابعه رفتند رابعه از یکی برسید که تو خدایرا از بهر جرا برستی گفت هفت طبقه دوزخ عظمی دارد و همرا بندو گذر می باید کرد ناکام از بیم هراس دیگری گفت درجات بهشت منزلی شگرف دارد بس آسایش موعود است رابعه گفت ۲۰ بند بنده بود که خداوند خویش را از بیم و خوف عبادت کند یا بطمع مزد بس ایشان گفتند تو جرای برستی خدایرا طبع بهشت نیست گفت الحار ثمّ الدار گفت مارا نه خود تمامست که دستوری داده اند تا اورا برستیم اگر بهشت و دوزخ نبودی اورا طاعت نباستی داشت استحقاق آن نداشت که بی واسطه تعبّد او کنند نقلست که بزرگی بر او رفت جامه او سخت با ۲۵ خلل دیدن گفت بسیار کسانند که اگر اشاره کنی در حق تو نظری کنند

رابعه گفت من شرم دارم که دنیا خواهم از کسی که دنیا جمله ملک اوست
 بس چگونه توأم خواست دنیا از کسی که در دست او عاریت است مرد
 گنت اینت بلند همتی بیرزنی بنگر که اورا چگونه بدین بالا برکشیده اند
 که دریغ ی آبدش که وقت خویش مشغول کنذ بسؤالی ازو نقلست که
 ۵ جماعتی بامتحان بر او در شدند و خواستند که برو سخنی بگیرند بس گفتند
 همه فضیلتها بر سر مردان تثار کرده اند و تاج نبوت بر سر مردان نهاده
 اند و کمر کرامت بر میان مردان بسته اند هرگز بیغبری هیچ زن نیاهنده
 است رابعه گفت این همه هست ولکن منی و خود برستی و اَنَا رَبُّكُمْ
 الْأَعْلَى از گریبان هیچ زن بر نیاهنده است و هیچ زن هرگز محنت نبوده است
 ۱۰ اینها در مردان وادید آمده است نقلست کی وقتی بیمار شد و بیماری سخت
 بود برسیدند که سبب این چه بود گفت نظرتُ الی الجنة فادبني ربی در
 سحرگاه دل ما بسوی بهشت نظر کرد دوست با ما عتاب کرد این بیماری
 از عتاب اوست بس حسن بصری بیعادت او آمد گنت خواجه دیدم
 از خواجهگان بصره بر در صومعه رابعه کیسه زر بیش نهاده ی گریست
 ۱۵ گفتم ای خواجه چرا ی گری گنت از برای این زاهدان زمان که اگر برکات
 او از میان خلق برود خلق هلاک شود و گنت چیزی آورده ام برای نهد
 او و ترسم که بنستاند تو شفاعت کن تا قبول کنذ حسن در رفت و بگفت
 رابعه بگوشه چشم بندو نگریست گنت هو برزق من یسبه فلا برزق من یحبه
 کسی که اورا ناسزا ی گوید روزی ازو باز نی گیرد کسی که جانش جوش
 ۲۰ محبت او ی زند رزق ازو چگونه باز گیرد که تا من اورا شناخته ام بشت
 در خلق آورده ام و مال کسی نی دادم کی حالاست یا نی جون بستام که
 بروشنی چراغ سلطانی بیراهن بدو ختم که درینده بودم روزگاری دلم بسته شد
 تا یادم آمد بیراهن بدرینم آنجا کی دوخته بودم تا دلم گشاده شد آن
 خواجه را عذر خواه تا دلم در بند ندارد عبد الواحد عامر گوید من و سفیان
 ۲۵ ثوری بیمار بوسی رابعه در شدیم از هیبت او سخن ابتدا نتوانستم کرد سفیانرا

گفتم چیزی بگو گفت اگر دعائی بگوئی این رنج بر تو سهل کند روی بزو کرد و گنت یا سفیان تو ندانی که این رنج بمن که خواسته است نه خداوند خواسته است گنت بلی گفت جون ی دانی بس مرا ی فرمائی که ازو در خواست کم بخلاف خواست او دوست را خلاف کردن روا نبوذ بس سفیان گنت یا رابعه چه چیزت آرزوست گنت یا سفیان تو مردی از اهل علم باشی چرا چنین سخن گوئی که چه آرزوی کنذت بعزّة الله که دوازده سالست که مرا خرما تر آرزوی کنذ تو دانی که در بصره خرمارا خطری نیست من هنوز نخوردم که بنده ام و بند را با آرزو چه کار اگر من خواهم و خداوند نخواهد این کنر بوذ آن باید خواست که او خواهد ۱۰ تا بنده بحقیقت او باشی اگر او خود دهنذ آن کاری دگر بوذ سفیان گنت خاموش شدم و هیچ نگفتم بس سفیان گفت در کار تو جون سخن نئی توان گفت در کار من سخنی بگوی گفت تو نیک مردی اگر نه آنست که دنیا را دوست داری و گفت روایت حدیث دوست داری یعنی این جاهیست سفیان گنت مرا رقت آورد گفتم خداوندا از من خوشنوذ باش رابعه گنت ۱۵ شرم نداری که رضاء کسی جوئی که تو ازو راضی نهی نقلست که مالک دینار گفت در بر رابعه شدم و او را دیدم با کوزه شکسته که از آنجا آب خوردی و وضو ساختی و بوربائی کهنه و خشتی کی وقتی سر بر آنجا نهادی و گفت دلم درد گرفت گفتم مرا دوستان سیم دار هستند اگر میخواهی تا از برای تو چیزی از ایشان بستانم گفت ای مالک غلطی عظیم کردی روزی ۲۰ دهنده من و از آن ایشان یکی نیست گفتم هست گفت روزی دهنده درویشانرا فراموش کرده است بسبب درویشی و توانگران را یاذی کنذ بسبب توانگری گفتم نه بس گفت جون حال ی دانذ چه با یاذش دهم او چنین خواهد ما نیز جنان خواهیم که او خواهد نقلست که یک روز حسن بصری و مالک دینار و شقیق بلخی در بر رابعه رفتند و او رنجور ۲۵ بوذ حسن گنت ایس بصادق فی دعواه من لم یصبر علی ضرب مولا صادق

نیست در دعوی خویش هرکه صبر نکند بر زخم مولای خویش رابعه گفت
ازین سخن بوی منی می آید شقیق گفت لیس بصادق فی دعواه من لم
یشکر علی ضرب مولاہ صادق نیست در دعوی خویش هرکه شکر نکند بر
زخم مولای خویش رابعه گفت ازین به باید مالک دینار گفت لیس بصادق
۵ فی دعواه من لم یتلذذ بضرب مولاہ صادق نیست در دعوی خویش هرکه
لذت نیابد از زخم دوست خویش رابعه گفت به ازین می باید گفتند تو
بگوی گفت لیس بصادق فی دعواه من لم ینس الضرب فی مشاهدۀ مولاہ
صادق نیست در دعوی خویش هرکه فراموش نکند الم زخم در مشاهدۀ
مطلوب خویش این عجب نبود که زنان مصر در مشاهدۀ مخلوق الم زخم
۱۰ نیافتند اگر کسی در مشاهدۀ خالق بدین صفت بود بدیع نبود نقلست که
از بزرگان بصره یکی در آمد و بر بالین او نشست و دنیارا می نکوهید
سخت رابعه گفت تو سخت دنیا دوست می داری اگر دوستش نمی داری
جندیش یاد نکردی که شکنند کالا خریدار بود اگر از دنیا فارغ بودی
بنیک و بد یاد او نکردی اما از آن یاد می کنی که مَنْ أَحَبَّ شَيْئًا أَكْثَرَ
۱۵ ذِكْرَهُ هرکه چیزی دوست دارد ذکر آن بسی کند حسن گفت يك روز نماز
دیگر بر رابعه رفتم او چیزی بخواست بخت گوشت در دیگ افکند بود
آب در کرده چون با من در سخن آمد گفت این سخن خوشتر از دیگ
بختن همچنان حدیث می کرد تا نماز شام بگذاردیم باره نان خشک بیاورد
و کوزه آب تا روزه بگشایم رابعه رفت تا دیگ بر گیرد دست او بسوخت
۲۰ نگاه کردیم دیگ بخته شده بود و می جوشید بقدره حق تعالی بیاورد و با
آن گوشت بخوردیم و خوردنی بود که بدان خوشی طعام هرگز نخورده بودیم
رابعه گفت بیمار بر خاسته دیگ جنین سازد سفیان گفت در نزدیک رابعه
شدم در محراب شد و تا روز نماز می کرد و من در گوشۀ دیگر نماز می
کردم تا وقت سحر بس گفتم بچه شکر کنیم آنرا که ما را توفیق داد تا همه
۲۵ شب و پرا نماز کردیم گفت بدانک فردا روزه دارم گفت بار خدایا اگر

مرا فردای فیامت بدوزخ فرستی سَرّی آشکارا کنم که دوزخ از من بهزارساله
 راه بگریزد و گنتی الهی ما را از دنیا هرجه قسمت کرده بدشمنان خود ده
 و هرجه از آخره قسمت کرده بدوستان خود ده که مرا نویسی و گنتی
 خداوندا اگر ترا از بیم دوزخ می برستیم در دوزخم بسوز و اگر بامیذ بهشت
 می برستیم بر من حرام گردان و اگر برای تو ترا می برستیم جمال باقی دریغ
 مدار و در مناجات می گفت بار خدایا اگر مرا فردا در دوزخ کنی من
 فریاد بر آورم که ویرا دوست داشتم با دوست این کنند هانتی آواز داد
 که یا رابعه لا تَطْنِي بنا ظَنُّ السَّوِّءِ بما گمان بد مبر که ما ترا در جوار
 دوستان خود فرود آریم تا با ما سخن ما می گوئی و در مناجات می گفت
 ۱۰ الهی کار من و آرزوی من در دنیا از جمله دنیا یاد نست و در آخرت
 از جمله آخرت لفای نست از من اینست که گفتم تو هرجه خواهی می کن
 و در مناجات يك شب می گفت که یا رب دلم حاضر کن یا نماز بی دل
 بیدار چون وقت مرگش در آمد مردمان بیرون شدند و در فراز کردند
 آوازی شنیدند که يَا أَيَّتُهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ ارْجِعِي إِلَىٰ رَبِّكِ رَاضِيَةً آيَةً
 ۱۵ زمانی بود هیچ آواز نیامد در باز کردند جان بداده بود بزرگان چنین گفتند
 که رابعه بدنیا در آمد و با آخرت رفت و هرگز با حق گستاخی نکرد و
 هیچ نخواست و نگفت که مرا جنین دار و جنین کن تا بدان چه رسد که
 از خلق چیزی خواستی بعد از مرگ او را بخواب دیدند گفتند حال گوی
 تا از منکر و نکیر چون رستی گفت آن جوانمردان در آمدند گفتند که
 ۲۰ مَنْ رَبُّكَ گفتیم باز گردید و خدایا بگویند کجا چندین هزار هزار خلق
 بیرزنی ضعیفه را فراموش نکردی من که در همه جهان ترا دارم هرگز
 فراموش نکم تا کسی را فرستی که خدای تو کیست محمد بن اسلم الطوسی
 و نعیمی طرطوسی که در بادیه سی هزار مرد را آب دادند هر دو بسر خاک
 رابعه آمدند گفتند آن لاف که می زدی که سر بهر دو سرای فرو نیارم
 ۲۵ حال بخفا رسید آواز آمد که رسیدم بدانج دیدم رحمة الله علیها

ذکر فضیل عیاض رحمة الله علیه

آن مقدم نایبان آن معظم نایبان آن آفتاب کرم و احسان آن دریا و ورع و عرفان آن از دو کون کرده اعراض بیر وقت فضیل عیاض رحمة الله علیه از کبار مشایخ بود و عیار طریقت بود و ستوده اقران و مرجع قوم بود و در ریاضات و کرامات شانی رفیع داشت و در ورع و معرفت بی همتا بود اول حال او آن بود که در میان بیابان مرو و باورد خیمه زده بود و بلاسی بوشیدن و کلاهی بشمین بر سر نهاده و نسجی در گردن افگند و یاران بسیار داشتی همه دزدان و راهزن بودند و شب و روز راه زدن و کلا بتزدیک فضیل آوردندی که مهتر ایشان بود و او میان ایشان ۱۰ قسمت کردی و آنج خواستی نصیب خود برداشتی و آنرا نسخه کردی و هرگز از جماعت دست نداشتی و هر جا کردی که بجماعت نیامدی او را دور کردی یک روز کاروانی شگرف آمد و یاران او کاروان گوش می داشتند مردی در میان کاروان بود و آواز دزدان شنوده بود دزدان را بدید بدرد زر داشت تدبیر می کرد که این را بنهان کند با خویشان گفت ۱۰ بروم و این بدرد را بنهان کم تا اگر کاروان بزنند این بضاعت سازم چون از راه یکسو شد خیمه فضیل بدید بتزدیک خیمه او را دید بر صورت و جامه زاهدان شاد شد و آن بدرد بامانت بند و سبرد فضیل گفت برو و در آن کج خیمه بنه مرد جنان کرد و باز گشت بکاروان گاه رسید کاروان زده بودند همه کالاها برده و مردمان بسته و افگند همه را دست بگشاد و چیزی ۲۰ که باقی ماند بود جمع کردند و برفتند و آن مرد بتزدیک فضیل آمد تا بدرد بستاند او را دید با دزدان نشسته و کالاها قسمت می کردند مرد چون جنان بدید گفت بدرد زر خویش بدزد دادم فضیل از دور او را بدید بانگ کرد مرد چون بیامد گفت چه حاجت است گفت هم آنجا که نهاده ۲۴ بر گیر و برو مرد بخیمه در رفت و بدرد برداشت و برفت یاران گفتند

آخر ما در همه کاروان يك درم نقد نیافتیم تو ده هزار درم بازی دهی
 فضیل گفت این مرد بمن گمان نیکو برد من نیز بخدای گمان نیکو برده
 ام کی مرا توبه دهد گمان او راست گردانیم تا حق گمان من راست
 گرداند بعد از آن روزی کاروانی بزدند و کالا ببرند و بنشستند و طعام
 می خوردند یکی از اهل کاروان برسید که مهتر شما کدامست گفتند با ما
 نیست از آن سوی درختی است بر لب آبی آنجا نماز می کند گفت وقت
 نماز نیست گفت تطوع کند گفت با شما نان نخورد گفت بروزه است
 گفت رمضان نیست گفت تطوع دارد این مرد را عجب آمد بنزدیک او
 شد با خشوعی نماز می کرد صبر کرد تا فارغ شد گفت الضدّان لا یجتمعا
 ۱۰ روزه و دزدی چگونه بود و نماز و مسلمان کشتن باهم چه کار فضیل گفت
 قرآن دانی گفت دایم گفت نه آخر حق تعالی میفرماید وَآخِرُونَ أَحْسَرُ قَوْلًا
يَذُنُّوهُمْ حَاطُوا عَمَلًا صَالِحًا وَآخِرَ سَيِّئًا مرد هیچ نگفت و از کار او متغیر شد
 نقلست که بیوسته مروّتی و همتی در طبع او بود چنانکه اگر در قافله زنی
 بودی کلاه وی نبردی و کسی که سرمایه او اندک بودی مال او نستندی
 ۱۵ و با هر کسی بمقدار سرمایه چیزی بگذشتی و همه میل بصلاح داشتی و در
 ابتدا بر زنی عاشق بود هر چه از راه زدن بدست آوردی بر او آوردی
 و گاه و بیگاه بر دیوارهای شنی در هوس عشق آن زن و می گریست
 يك شب کاروانی می گذشت در میان کاروان یکی قرآن می خواند این
 آیت بگوش فضیل رسید أَلَمْ يَأْنِ لِلَّذِينَ آمَنُوا أَنْ تَخْشَعَ قُلُوبُهُمْ لِذِكْرِ اللَّهِ
 ۲۰ آیا وقت نیامد که این دل خفته شما بیدار گردد تیری بود که بر جان او
 آمد جان آیت بمبارزت فضیل بیرون آمد و گهت ای فضیل تا کی تو
 راه زنی گاه آن آمد که ما نیز راه تو بزیم فضیل از دیوار فرو افتاد
 و گفت گاه گاه از وقت نیز بر گذشت سراسیمه و کالیو و خجل
 و بی قرار روی بویرانۀ نهاد جماعتی کاروانیان بودند می گفتند بروم
 ۲۵ یکی گفت نتوان رفت که فضیل بر راهست فضیل گفت بشارت شمارا

۶. که او توبه کرد بس همه روزی رفت و می گریست و خصم خشنود می کرد تا در باورد جهودی بماند ازو بجلی میخواست بجلّی نمی کرد آن جهود با جمع خود گفت امروز روزیست که بر محمدیان استخفاف کنیم بس گفت اگر میخواهی که بجلّت کنم تلّی ریگ بود که بر داشتن آن در وُسع آدمی دشوار بودی مگر بروزگار گفت این از بیش بر گیر فضیل از سر عجز باره باره می انداخت و کار کجا بدان راست می شد می چون در ماند سحرگاهی باذی در آمد و آنرا نا بدید کرد جهود چون جنان دید متحیر شد گفت من سوگند دارم که تا تو مرا مال ندهی من ترا بجلّ نکم اکنون دست بدین زیر نهالی کن و آنجا زر مشتی بر گیر و مرا ده سوگند من ۱۰. راست شود و ترا بجلّ کنم فضیل بخانه جهود آمد و جهود خاک در زیر نهالی کرده بس دست بزیر نهالی در کرد و مشتی دینار بر داشت و او را داد جهود گفت اسلام عرضه کن اسلام عرضه کرد تا جهود مسلمان شد بس گفت دانی که چرا مسلمان گشتم از آنک تا امروز درست نبود که دین حق کدامست امروز درست شد که دین حق اسلام است از بهر آنک در ۱۵. توریست خوانند ام که هرکه توبه راست کند دست که بر خاک نهد زر شود من خاک در زیر نهالی کرده بودم آزمایش ترا چون دست بجاک بردی زر گشت دانستم که توبه تو حقیقت است و دین تو حقست القصد فضیل یکی را گفت از بهر خدای دست و بای من ببند و مرا بنزدیک سلطان بر که بر من حدّ بسیار واجب است تا بر من حد براند مرد همچنان کرد ۲۰. چون سلطان او را بدید درو سیای اهل صلاح دید گفت من این نتوانم بفرمود تا او را باعزاز بخانه باز بردند چون فضیل بدر خانه رسید آواز داد اهل خانه گفتند که آواز او بگشته است مگر زخمی خورده است فضیل گفت بلی زخمی عظیم خورده ام گفتند بر کجا گفت بر جان بس در آمد زن را گفت ای زن من قصد خانه خدای دارم اگر خواهی تا بای تو گشاده ۲۵. کم زن گفت من هرگز از تو جدا نروم و هر جا که تو باشی با تو باشم

بس برفتند تا بگم رسیدند حق تعالی راه بر ایشان آسان گردانید و آنجا
مجاور گشت و بعضی اولیایا در یافت و با امام ابوحنیفه مدتی هم صحبت
بود و روایات عالی دارد و ریاضات شگرف و در مکه سخن برو گشاده
شد و مکانی بر وی جمع شدند و همه را سخن گفتی تا حال او چنان گشت
که خویشان و اقرباء او از باورد بر خاستند و بیدار او آمدند و در
بزدند و در نگشاد و ایشان باز نمی گشتند فضیل بر بام خانه آمد و گفت
اینست بی کار مردمانی که شما هستید خدای کارتان بدهاژ و مثل این سخن
بسی بگفت تا همه گریان شدند و از دست بیفتادند و عاقبت همه نا امید
از صحبت او باز گشتند و او همچنان بر بام می بود و در نگشاد نقلست
۱۰ که يك شب هرون الرشید فضل برمکی را کی یکی از مقربان بود گفت که
امشب مرا بر مردی بر که مرا بمن نماید که دلم از طاق و طرب تنگ در
آمدن است فضل او را بدر خانه سفیان عیینه برد در بزدند گفت کیست
گفت امیر المؤمنین گفت چرا رنج می شد مرا خبر بایست کرد تا من
خود بیامدمی هرون فضل را گفت این آن مرد نیست کی من می طلیم این
۱۵ همان طال بقائی می زند که ما در آنیم سفیان را از آن واقعه خبر دادند
گفت چنانک شما می طلید فضیل عیاض است آنجا باید رفت آنجا رفتند
و این آیت بر می خواند که *أُمِّ حَسِبَ الَّذِينَ اجْتَرَحُوا السَّيِّئَاتِ أَنْ نَجْعَلَهُمْ*
كَالَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ آیه هرون گفت اگر بند می طلیم این
کفایت است معنی آیت آنست که بنداشتند کسانی که بذکرداری کردند که
۲۰ ما ایشانرا برابر داریم با کسانی که نیکوکاری کردند و ایمان آوردند بس
در بزدند فضیل گفت کیست گفت امیر المؤمنین است گفت بنزدیک
من چه کار دارد و من با او چه کار دارم گفت چه طاعت داشتن
اولی الامر واجبست گفت مرا نشویش مدهید گفت بدستوری در آمم یا
بحکم گفت دستوری نیست اگر باکراه می در آئید شما دانید هرون در رفت
۲۵ چون نزدیک فضیل رسید فضیل جراغ را بُف کرد تا روی او نباید دید

هرون دست بیش برد فضیل را دست بذو باز آمد گفت ما اَلینَ هذا الْکَفِّ
 لو نجا من النار چه نرم دستی است اگر از آتش خلاص یابد این بگفت
 و برخاست و در نماز ایستاد هرون نیک متغیر شد و گریه بذو افتاد
 گفت آخر سخنی بگو فضیل سلام باز داد و گفت بذرت عم مصطفی بود
 ۵ علیه السلام در خواست که مرا بر قومی امیر گردان گفت یا عم بک نفس
 ترا بر تو امیر کردم یعنی یک نفس تو در طاعت خدای بهتر از هزار سال
 طاعت خلقی ترا اِنَّ الْاِمَارَةَ بَوْمِ الْقِيَامَةِ الْاِنْمَاةُ هرون گفت زیادت کن گفت
 چون عمر بن عبد العزیز را بخلافت نصب کردند سالم بن عبد الله و رجاء
 ابن حیوة و محمد بن کعب را بخواند و گفت من مبتلا شدم بذین بلیات
 ۱۰ تدبیر من چه چیز است که این را بلا می شناسم اگر چه مردمان نعمت
 می دانند یکی گفت اگر میخواهی که فردا از عذاب خدای نجات بود
 پیران مسلمانان را چون بذر خویش دان و جوانان را برادر و کودکان را چون
 فرزندان نگاه کن با ایشان معاملت جنان کن کجا بذر و برادر و فرزند
 کنند گفت زیاده کن گفت دیار اسلام چون خانه نست و اهل آن عیالان
 ۱۵ تو زُرُّ اَبَاکَ وَاکْرِمُ اَخَاکَ وَاَحْسِنُ عَلٰی وِلْدَاکَ زیارت کن بذرا و کرامت
 کن برادر را و نیکویی کن بجای فرزند بس گفت می ترسم از روی خوب
 تو که بآتش دوزخ مبتلا شوی از خدای تعالی بترس و جواب خدایا ساخته
 کن و بیدار و هشیار باش که روز قیامت حق تعالی ترا از آن یک یک
 مسلمان باز خواهد برسید و انصاف هر یک از تو طلب خواهد کرد اگر
 ۲۰ شبی بیرزنی در خانه بی برگ خفته باشد دامن تو گیرد و بر تو خصمی کند
 هرون بسی بگریست جنانک هوش از وزایل خواست شد فضل وزیر گفت
 بس که امیر المؤمنین را بکشتی گفت خاموش باش ای هامان که تو و قوم
 تو او را هلاک می کنی و آنگاه مرا میگوئی او را بکشتی کشتن اینست هرون را
 بذین سخن گریستن زیادت شد آنگاه روی بفضل کرد گفت ترا هامان
 ۲۵ از آن میگویند که مرا بجای فرعون نهاد بس هرون گفت ترا وام هست

گفت بلی وام خداوندست بر من بطاعت اگر مرا بدین گیرد وای بر من
گفت ای فضیل وام خلق ی گویم گفت سباس خذایرا عترّ وجلّ که مرا
از وی نعمت بسیار است و هیچ گله ندارم تا با بندگانش بگویم بس هرون
صره هزار دینار بیش او نهاد که این حلالی است از میراث مادر منست
۵ فضیل گفت یا امیر المؤمنین این بندها من ترا هیچ سود نداشت و هم
اینجا ظلم آغاز نهادی و بیدادگری بیش گرفتی گفت چه ظلم است گفت من
ترا نجات می خوانم تو مرا در بلا می اندازی این ظلم بود من ترا می گویم
آنچ داری بخواند آن باز ده تو بدیگری که نمی باید داد می دهی سخن مرا
فایده نیست این بگفت و از بیش او بر خاست و زر بدر بیرون انداخت
۱۰ هرون برون آمد و گفت آوه ای رجل هوّ او خود چه مردی است ملک
بر حقیقت فضیل است و صولت او عظیم است و حقارت دنیا در چشم
او بسیار نقلست که یک روز کوزکی چهارساله در کنار داشت مگر دهان
بروی نهاد چنانک عادت بدران بود آن کوزک گفت ای بدر مرا دوست
داری گفت دارم گفت خذایرا دوست داری گفت دارم گفت دل جند
۱۵ داری گفت یکی آنگاه گفت بیک دل دو دوست توان داشت در حال
بدانست که آن نه آن کوزک میگوید بل آن تعریفی است بحقیقت از غیرت
حق دست بر سر زدن گرفت و توبه کرد و دل از طفل بیرید و دل
بحق داد نقلست که یک روز بعرفات ایستاده بود آن همه خلق می گریستند
با جندان نضرع و زاری و گریستن و خواهش کردن گفت ای سبحان الله
۲۰ اگر چندین مردم بیکبار بنزدیک مردی شوند و از وی یک دانگ سیم
خواهند چه گویند آن همه مردم را نومید کند آن مرد گفت نه گفت بر
خداوند تعالی آمرزش همه آسان تر است از آنک بر آن مرد دانگی سیم که
بدهد که او اکرم الاکرمین است امید آنست که همه را آمرزید گرداند در
عرفات شبانگاه ازو برسیند که حال این مردمان جون می بینی گفت همه
۲۵ آمرزید اند اگر من در میان ایشان نه می گفتند چونست که ما هیچ ترسند

نی بینم گفتم اگر شما ترسند بوزی ترسگاران از شما بوشینه نمودندی که ترسند را نه بیند مگر ترسند و ماتم زده ماتم زدگانرا تواند دید گفتند مرد در کدام وقت در دوستی حق بغایت رسد گفت چون منع و عطا هر دو برو یکسان شوند بغایت محبت رسیده است گفتند چگونه در کسی که خواهد که لئیک گوید و زهره ندارد گفتن از بیم آنک نباید که گوید لا لئیک گفت امید جنان می دارم که در آن موقف هر که خود را چنین بیند هیچ لئیک گوی و رای او نبوذ گفتند اصل دین چیست گفت عقل گفتند اصل عقل چیست گفت حلم گفتند اصل حلم چیست گفت صبر احمد حنبل گفت رضی الله عنه که از فضیل شنویم که هرک ریاست طلب کرد ۱۰ خوار شد و گفت فضیل را گفتم کی مرا وصیتی کن گفت دُم باش سر مباش ترا این بسند است بشر حافی گفت رضی الله عنه از او پرسیدم که زهد فاضلتر یا رضا گفت رضا فاضلتر از آنک راضی هیچ منزل طلب نکند بالای منزل خویش سفیان ثوری گفت رضی الله عنه که یک شب بر او رفتم جمله شب آیات و اخبار و آثار می گفتم چون بر خاستم گفتم اینت مبارک شبی که دوش بود و اینت ستوده نشستی که این شب بود هانا که این ۱۵ نشست بهتر از وحده فضیل گفت اینت شوم شبی که دوش بود و اینت نکوهینه نشستی که نشست دوش بود گفتم چرا چنین گوئی گفت جمله شب تو در بند آن بوزی تا سخنی نیکو از کجا گوئی که مرا خوش آید و من بسته آن بوزم تا جوابی نیکو از کجا بسند آید هر دو بیکدیگر و بسخن ۲۰ یکدیگر از خدا باز مانده بوزیم تنهائی را دان بهتر و مناجاة با خدای یک روز عبد الله مبارک را دید که روی بندو نهاده بود گفت آنجا که رسیده باز گرد یا نه من باز گردم می آئی تا تو مشتی سخن بر من بیائی و من مشتی نیز بر تو بیایم نقلست که یک روز یکی قصد او کرد گفت بچه آمنة گفت برای آسایش و مرا بیدار تو راحت است گفت بخدای که این بو حشت ۲۵ نزدیکترست و نیامدی الا بدانک تو مرا فریبی کنی بدروغ و من ترا دروغی

بر پیام و هم از آنجا باز گرد و گفتمی میخوام تا بیمار شوم تا بنام جماعت
 نباید شد تا خلقم را نباید دید و گفت اگر توانید که در جایگاهی ساکن
 شوید که نه کس شمارا داند و نه شما کس را عظیم نیکو بود چنین کنید
 و گفت منّی عظیم فرا بدیرم از کسی که بر من بگذرد و مرا سلام نکند
 ۵ و چون بیمار شوم بعیاده من نباید و گفت چون شب در آید شاذ شوم
 که مرا خلوقی بود بی تفرقه با حق و چون صبح بر آید اندوهگن شوم از
 کراهیت دیدار خلق که نباید کی در آید و مرا ازین خلوت تشویش دهند
 و گفت هرکرا از تنها بودن وحشت بود و بخلق انس دارد از سلامت
 دوراست و گفت هرک سخن از عمل شمرد سخنش اندک بود مگر در آنک
 ۱۰ او را بکار آید و گفت هرک از خدای ترسد زفان او گنگ بود و گفت
 چون حق تعالی بندۀ را دوست دارد اندوهش بسیار دهد و چون دشمنش
 دارد دنیا بر وی فراخ گرداند و گفت اگر اندوهگینی در میان امّتی
 بگریذ جمله امّت را در کار آن اندوهگن کند و گفت هر چیزی را زکوتی
 است و زکوة عقل اندوه طویل است جنانک عجیست که کسی در بهشت
 ۱۵ بود و وی گریذ و ازینست که کان رسول الله صلی الله علیه و سلم
 متواصل الاحزان و گفت عجبت از آن بود حال کسی که در دنیا بود و وی
 خندد و نمی داند که عاقبت کار چون خواهد بود و گفت بخی چیزست
 از علامات بدبختی قساوة دل و نابودن اشک و بی شری و رغبت در
 دنیا و درازی امل و گفت چون خوف در دل ساکن شود چیزی که
 ۲۰ بکار نیاید بر زفان آنکس نگردد و بسوزد از آن خوف منازل شهوات و
 حبّ دنیا و رغبت در دنیا از دل دور کند و گفت هرک از خدای
 بترسد جمله چیزها از او بترسد و هرک از خدای ترسد از جمله چیزها بترسد
 و گفت خوف و هیبت از خدای بر قدر علم بند بود و زهد بند در دنیا
 ۲۴ بر قدر رغبت بند بود در آخرت و گفت هیچ آدی را ندیده ام درین

اُمت امیدوارتر بخدای و ترسندتر از خدای الّا ابن سیرین رضی الله عنهما
 و گفت اگر همه دنیا بمن دهند حلال وی حساب ننگ دارم چنانک شما از
 مردار ننگ دارید و گفت جمله بدیهارا در يك خانه جمع کرده اند و
 کلید آن دنیادوستی است و جمله نیکیهارا در يك خانه جمع کرده اند
 ۵ و کلید آن دشمنی دنیاست و گفت در دنیا شروع کردن آسانست اما
 از میان باز بیرون آمدن و خلاص یافتن دشواراست و گفت دنیا
 بیمارستانست و خلق درو جون دیوانگان و دیوانگانرا در بیمارستان غلّ
 و قید باشد و گفت بخدای اگر آخرت از سفالی بودی باقی و دنیا از
 زرّ فانی سزا بودی که رغبت خلق بسفال باقی بودی فکیف که دنیا نیست
 ۱۰ الاّ سفال فانی و آخرت زر باقی و گفت هیچ کس را هیچ ندانند از دنیا
 تا از آخرتش صد جندان کم نکردند از بهر آنک ترا بنزدیک خدای آن
 خواهید بود که کسب کرده و ی کئی اکنون خواه بسیار کن خواه اندک
 کن و گفت بجامه نرم و طعام خوش لذّة مگیرید که فردا لذّة آن جامه
 و آن طعام نباشد و گفت مردمان که از یکدیگر بریزه شدند بتکلف شده
 ۱۵ اند هرگاه کئی تکلف از میان بر خیزد گستاخ یکدیگررا بتوانند دیند و گفت
 خدای عزّ و جلّ وحی فرستاد بکوهها که من بر یکی از شما با پیغمبری سخن
 خواهم گفت همه کوهها تکبر کردند مگر طور سینا برو سخن گفت با موسی
 تواضع اورا و گفت از تواضع فروتنی کردنست و فرمان بردن و هرج
 گوید فرا بدیرفتن و گفت هرک خویشانرا قیمتی داند اورا اندر
 ۲۰ تواضع نصیبی نیست و گفت سه چیز مجوئید که نیابند عالی که علم او
 بمیزان عمل راست بود مجوئید که نیابند و بی علم بمانید و عاملی که
 اخلاص او با عمل موافق بود مجوئید که نیابند و بی عمل بمانید و برادری
 بی عیب مطلبید که نیابند و بی برادر بمانید و گفت هرک با برادر خود
 ۲۴ دوستی ظاهر کند بزفان و در دل دشمنی او دارد خدای لعنتش کند و

کور و کرش گردانند بدل و گفت وقتی بدانک ی کردند ریا ی کردند
 اکنون بدانج نی کنند ریا ی کنند و گفت دست بداشتن عمل برای خلق
 ریا بود و عمل کردن برای خلق شرک بود و اخلاص آن بود که حق
 تعالی اورا ازین دو خصالت نگاه دارد و گفت اگر سوگند خورم که من
 ۹. مُرائی ام دوستر دارم از آنک سوگند خورم که من مُرائی نیم و گفت اصل
 زهد راضی بودنست از حق تعالی بهره کند و سزاوارترین خلق برضاء
 خدای تعالی اهل معرفت اند و گفت هرکه خدایرا بشناسد بحق معرفت
 برسنش او کند بحق طاقت و گفت فتوت در گذاشتن بود از برادران
 و گفت حقیقت متوکل آنست که بغیر الله امید ندارد و از غیر الله ترسد
 ۱۰. و گفت متوکل آن بود که واثق بود بخدای عز و جل که نه خدایرا در
 هرچه کند متهم دارد و نه شکایت کند یعنی ظاهر و باطن یک رنگ بود
 در تسلیم و گفت چون ترا گویند خدایرا دوستداری خاموش باش که اگر
 گوئی نه کافر باشی و اگر گوئی دارم فعل تو بقعل دوستان نماند و گفت
 شرم گرفت از خدای از بس که در مبرز رفتن و در هر سه روزش یکبار
 ۱۵ حاجت بودی و گفت بسا مردا کی بمبرز رود و باک بیرون آید و بسا مردا
 که در کعبه رود و ببلند بیرون آید و گفت جنگ کردن با خردمندان
 آسان ترست که حلوا خوردن با بی خردان و گفت هرک در روی فاسق
 بخندد خوش در ویران کردن مسلمانی سعی ی کند و گفت هرک ستوری را
 لعنت کند ستور گویند آمین از من و تو هرکه بخدای عاصی ترست لعنت
 ۲۰. برو باذ و گفت اگر مرا خبر آید که ترا یک دعا مستجابست هرچه خواهی
 بجواه من آن دعا در حق سلطان صرف کنم از بهر آنک اگر در صلاح
 خویش دعا کم صلاح من بود تنها و در صلاح سلطان صلاح همه خلق
 بود و گفت دو خصالت است که دایرا فاسد کند بسیار خفتن و بسیار
 ۲۴ خوردن و گفت در شما دو خصالت است که هر دو از جهلست یکی آنک

ی خندید و عجیب ندیدن اید و نصیحت ی کنید و شب بیدار نبوده اید
 و گفت خدای عزّوجلّ میگوید ای فرزند آدم اگر تو مرا یاد کنی من
 ترا یاد کنم و اگر تو مرا فراموش کنی من ترا فراموش کنم و آن ساعت
 که تو مرا یاد نخواهی کرد آن بر نست نه از نست اکنون ی نگر تا جون
 ۵ میکی و گفت خدای گفته است یکی از بیغامبرانرا که بشارت ده گناه کارانرا
 که اگر توبه کنید بپذیریم و برسان صدیقانرا که اگر بعدل با ایشان کار
 کنم ههرا عقوبت کنم يك روز کسی بر او در آمد گفت مرا بندی ده
 گفت آ رَبَّابُ مَتَفَرِّقُونِ خَيْرَ اَمَّ اَللّٰهُ الْوَّاحِدُ الْفَهَّارُ يك روز بسر خودرا
 دید که يك دینار زر ی سخت تا بکسی دهد آن شوخ که در نقش درست
 ۱۰ زر بود باک ی کرد گفت یا بسر این ترا از ده حجّ و ده عمره فاضلتر
 و یکبار بسر اورا بول بسته آمد فضیل دست برداشت گفت یا ربّ
 بدوستی من ترا که ازین رنجش برهان هنوز بر نخاسته بود که شفا بدید
 آمده بود بس در مناجاة گفتمی خداوندا رحمتی بکن که بر توبه من عالی و
 عظام مکن تو که بر من قادری و بس گفتمی الهی مرا گرسنه ی داری و
 ۱۵ عیال مرا گرسنه ی داری و مرا و عیال مرا برهنه ی داری و مرا
 بشب چراغ نی دهی و تو این با اولیاء خویش کنی بکدام منزلت فضیل
 این دولت یافت از تو نقلست که سی سال هیچ کس لب او خندان ندیدن
 بود مگر آن روز که بسرش برد تبسمی بکرد گفتند خواجه این چه وقت
 اینست گفت دانستم که خدای راضی بود بمرگ این بسر من موافقت رضاء
 ۲۰ اورا تبسمی بکردم و در آخر کاری گفت از بیغبرانم رشک نیست که
 ایشان هم لحد هم صراط هم قیامت در بیش است و جمله با کوتاه دستی
 نفسی نفسی خواهند گفت و از فرشتگان رشک نیست که خوف ایشان
 زیادت از خوف بنی آدم است و ایشانرا درد بنی آدم نیست و هرکرا این
 ۲۴ درد نبود من آن نخواهم لکن از آن کس رشکست که هرگز از مادر نزا

و نخواهد زاد نقلست که روزی مقرئ خوش خوان بیش او آمد و آبتی بر خواند گفت او را بیش بسر من برید تا بر خواند و گفت زینهار تا آبتی بر نخوانی که صفت دوزخ و قیامت بود که او را طاقت آن نبود اتفاقاً مقرئ سورة الفارعة بر خواند در حال نعره بزد و جان بداد چون ۵ اجالش نزدیک آمد دو دختر داشت عیال را وصیت کرد که چون من بمیرم این دخترانرا بر گیر و بر کوه بو قیس برو و روی سوی آسمان کن و بگوی که خداوندا فضیل مرا وصیتی کرد و گفت تا من زنده بودم این زینهاریانرا بطاقت خویش می داشتم چون مرا بزدان گور محبوس گردانیدی زینهاریانرا باز دادم چون فضیل را دفن کردند عیالش همچنان کرد که او ۱ گفته بود بر سر کوه شد و دخترکانرا آنجا برد و مناجاة کرد و بسی بگریست و نوحه آغاز کرد همان ساعت امیر مین با دو بسر خود آنجا بگذشت ایشانرا دید با گریستن و زاری گفت شما از کجائید آن زن حال بر گفت امیر گفت این دخترانرا باین بسران خویش دادم هر یکی را ده هزار دینار کاوین کردم تو بدین بسنه کردی گفت کردم در حال عاریها ۱۰ و فرشها و دیباها بساخت و ایشانرا باین برد من کان لله کان الله له عبد الله مبارک گفت چون فضیل بمرد اندوه همه بر خاست

ذکر ابرهیم بن ادم رحمه الله علیه

آن سلطان دنیا و دین آن سمرغ قاف یقین آن گنج عالم عزلت آن خزینه سرای دولت آن شاه اقلیم اعظم آن برورده لطف و کرم بپر وقت ابرهیم ۲۰ بن ادم رحمه الله علیه متقی وقت بود و صدیق دولت بود و حجت و برهان روزگار بود و در انواع معاملات ملت و اصناف حقایق حظی تمام داشت و مقبول همه بود و بسی مشایخرا دینک بود و با امام ابو حنیفه صحبت داشته بود و جنید گفت رضی الله عنه مفاتیح العلوم ابرهیم کلید علماء ۲۴ این طریقت ابرهیم است و يك روز بیش ابو حنیفه رضی الله عنه در آمد

اصحاب ابو حنیفه ویرا بچشم تفصیر نگرستند بو حنیفه گفت سیدنا ابرهیم اصحاب گفتند این سیادت بجه یافت گفت بذانک دایم بخدمت خداوند مشغول بود و ما بخدمت تنه‌اء خود مشغول و ابتداء حال او آن بود که او بادشاه بلخ بود و عالی زیر فرمان داشت و جهل شمیر زرّین و جهل ۵
 گرز زرّین در بیش و بس او ی بردند يك شب بر تخت خفته بود نیم شب سقف خانه بچینید جنانک کسی بر بام ی روز آواز داد که کیست گفت آشناست اشتری گم کرده ام برین بام طلب ی کنم گفت ای جاهل اشتر بر بام ی جوئی گفت ای غافل تو خداپرا در جامه اطلس خفته بر تخت زرّین ی طلبی ازین سخن هیتی بدل او آمد و آتش در دلش افتاد ۱۰
 تا روز نیارست خفت جون روز بر آمد بصفّه باز شد و بر تخت نشست متفکر و متخیّر و اندوهگن ارکان دولت هر یکی بر جایگاه خویش ایستادند غلامان صف کشیدند و بار عام دادند ناگاه مردی با هیبت از در در آمد جنانک هیچ کس را از حشم و خدم زهره نبود که گوید تو کیستی جمله را زفانها بگلو فرو شد همچنان ی آمد تا بیش تخت ابرهیم گفت چه ۱۵
 ی خواهی گفت درین رباط فروی آم گفت این رباط نیست سرای منست تو دیوانه گفت این سرای بیش ازین از آن که بود گفت از آن بذرم گفت بیش از آن گفت از آن بذر بذرم گفت بیش از آن گفت از آن فلان کس گفت همه کجا شدند گفت برفتند و بردند گفت بس نه رباط این بود که یکی ی ۲۰
 آید و یکی ی گذرد این بگفت و نابدید شد و او خضر بود علیه السلام سوز و آتش جان ابرهیم زیاده شد و دردش بر درد بیفزود تا این چه حالست و آن حال یکی صد شد که دید روز با شنید شب جمع شد و ندانست که از چه شنید و نشناخت که امروز چه دید گفت اسب زین کیند که بشکاری روم که مرا امروز چیزی رسیدن است غی دایم چیست ۲۵
 خداوندا این حال بجا خواهد رسید اسب زین کردند روی بشکار نه‌هاذ

سراسیمه در صحرا ی گشت جنانك نى دانست که چه ی کند در آن سرگشتگی از لشکر جفا افتاد در راه آوازی شنود که انته بیدار گرد ناشنیده کرد و برفت دوم بار همین آواز آمد هم بگوش در نیاورد سوم بار هان شنود خویشتن را از آن دور افکند چهارم بار آواز شنود که انته قبل ان تنبه بیدار گرد بیش از آن کت بیدار کنند اینجا یکبارگی از دست شد ناگاه آهویی بدید آمد خویشتن را مشغول بدو کرد آهو بدو سخن آمد که مرا بصید تو فرستاده اند تو مرا صید نتوانی کرد اَلِهِنَا حُلْفَتِ او بهذا اُمِرْت ترا از برای این کار آفریده اند که هی کنی هیچ کار دیگر نداری ابرهیم گفت آیا این چه حالست روی از آهو بگردانید هان سخن که از آهو ۱۰ شنید بود از قربوس زین آواز آمد فرعی و خونی درو بدید آمد و کشف زیادت گشت چون حق تعالی خواست تا کار تمام کند سد دیگر بار از گوی گریبان هان آواز آمد آن کشف اینجا بتمام رسید و ملکوت برو گشاده گشت فرو آمد و یقین حاصل شد و جمله جامه و اسب از آب چشمش آغشته گشت توبه کرد نصوح و روی از راه یکسو نهاد شبانی را دید نمدی ۱۵ بوشید و کلاهی از نمد بر سر نهاد گوسفندان در بیش کرده بنگریست غلام وی بود قباء زرکشیده و کلاه معرق بدو داد و گوسفندان بدو بخشید و نمد ازو بستند و در بوشید و کلاه نمد بر سر نهاد و جمله ملکوت بنظاره او بایستادند که زهی سلطنت که روی بیسر ادهم نهاد جامه نجس دنیا بینداخت و خلعت فقر در بوشید بس هجنان بیازده در کوهها و بیابانها ۲۰ بی سرو بن ی گشت و برگناهان خود نوحه ی کرد تا بمرور روز رسید آنجا بلی است مردی را دید که از آن بل در افتاد و اگر آبش ببردی در حال هلاک شندی از دور بانگ کرد اَللّهُمَّ اَحْضِطُّهُ مرد معلق در هوا بماند تا برسیند و او را بر کشیدند و در ابرهیم خیره بماندند تا این چه مردی است بس از آنجا برفت تا بنشاپور افتاد گوشه خالی هی جست که بطاعت ۲۵ مشغول شود تا بنان غار افتاد که مشهورست نه سال ساکن غار شد در

هر خانه سه سال و که دانست که او در شبها و روزها در آنجا در چه کار بود که مردی عظیم و سرمایه شگرفی باید تا کسی بشب تنها در آنجا بتواند بود روز پنج شنبه ببالای غار بروختی و بشته هیزم گرد کردی و صبح گاه روی بنشابور کردی و آنرا بفروختی و نماز جمعه بگاردی و بدان سیم نان خریدی و نیمه بدرویش دادی و نیمه بکار بردی و بدان روزه گشادی و تا دگر هفته باز آن ساختی نقلست که در زمستان شبی در آن خانه بود و بغایت سرد بود و او پنج فرو شکسته بود و غسلی کرده چون همه شب سرما بود و تا سحرگاه در نماز بود وقت سحر بیم بود که از سرما هلاک گردد مگر خاطرش آتشی طلب کرد بوسینی دید در بشت ۱۰ اوفتاده و در خواب شد چون از خواب در آمد روز روشن شده بود و او گرم گشته بنگرست آن بوسین ازدهائی بود با دو چشم چون دو سکره خون عظیم هراسی درو بدید آمد گفت خداوند تو این را در صورت لطف بمن فرستادی کون در صورت قهرش می بینم طاقت نمی دارم در حال ازدها برفت و دو سه بار بیش او روی در زمین مالید و ۱۵ نابدید گشت نقلست که چون مردمان از کار او آگاه شدند از غار بگریخت و روی بمکه نهاد و آن وقت که شیخ بو سعید رحمه الله علیه بزیارت آن غار رفته بود گفت سبحان الله اگر این غار بر مشک بودی چندین بوی ندادی که جوانمردی بصدق روزی چند اینجا بوذده است این همه رَوْح و راحت گذاشته است بس ابرهیم از بیم شهرت روی در بادیه ۲۰ نهاد یکی از اکابر دین در بادیه بدو رسید نام مهین خواند بدو آموخت و برفت او بدان نام مهین خدا برا بخواند در حال خضر را دید علیه السلام گفت ای ابرهیم آن برادر من بود داود که نام مهین در تو آموخت بس میان خضر و او بسی سخن برفت و بیر او خضر بود علیه السلام که اولش او در کشیدن بود باذن الله تعالی و در بادیه که می رفت گفت ۲۵ بذات العرق رسیدم هفتاد مرقع بوش را دیدم جان بداده و خون از بینی

و گوش ایشان روان شده گرد آن قوم بر آمدم یکی را رمقی هنوز مانده بود
 برسیدم که ای جوانمرد این چه حالتست گفت ای بُسر ادهم عليك بالماء
 والمحراب دور دور مرو که هجور گردی و نزدیک نزدیک میا کی رنجور
 گردی کس مبادا که بر بساط سلاطین گستاخی کند بترس از دوستی کی
 حاجیانرا چون کافران روم ی کشد و با حاجیان غرای کند بدانک ما
 قوی بودیم صوفی قدم بتوکل در بادیه نهادیم و عزم کردیم که سخن نگوئیم
 و جز از خداوند اندیشه نکنیم و حرکت و سکون از بهر او کنیم و بغیری
 التفات ننمائیم چون بادیه گذاره کردیم و باحرام گاه رسیدیم خضر علیه السلام
 بما رسید سلام کردیم و او سلام را جواب داد شاذ شدیم گفتیم الحمد لله
 ۱۰ کی سفر برومند آمد و طالب بمطلوب بیوست که جنین شخصی باستقبال ما
 آمد حالی بچانهاء ما ندا کردند که ای کذابان و مدعیان قولتان و عهدتان
 این بود مرا فراموش کردید و بغیر من مشغول گشتید بروید که تا من
 بغرامت جان شما بغارت نبرم و بتیغ غیرت خون شما نریزم با شما صلح
 نکنم این جوانمردان را که ی بینی همه سوختگان این باز خواست اند هلا
 ۱۵ ای ابرهیم تو نیز سر این داری بای در نه و الا دور شو ابرهیم حیران و
 سرگردان آن سخن شد گفت گفتم ترا چرا رها کردند گفت گفتند ایشان
 بخته اند تو هنوز خای ساعتی جان کن تا تو نیز بخته شوی چون بخته
 شدی تو نیز از بی در آئی این بگفت و او نیز جان بداد

خون ریز بود همیشه در کشور ما * جان عود بود همیشه در مجهر ما
 ۲۰ داری سر ما و گرنه دور از بر ما * ما دوست کشیم و تو نداری سر ما
 نقلست که چهارده سال در قطع بادیه کرد که همه راه در نماز و تضرع
 بود تا نزدیک مکه رسید پیران حرم خبر یافتند همه باستقبال او بیرون
 آمدند او خویشین در بیش قافله انداخت تا کسی اورا نشناسد خادمان
 از بیش برفتند ابرهیم را بدیدند در بیش قافله ی آمد اورا ندیده بودند
 ۲۵ ندانستند چون بدو رسیدند گفتند ابرهیم ادهم نزدیک رسیده است که مشایخ

حرم باستقبال او بیرون آمده اند ابرهیم گفت که چه می خواهید از آن
زندیق ایشان در حال سیلی درو بستند گفتند مشایخ مکه باستقبال او
می شوند تو او را زندیق میگوئی گفت من میگویم زندیق اوست چون
ازو درگذشتند ابرهیم روی بخود کرد و گفت هان میخواستی که مشایخ
۵ باستقبال تو آیند باری سیلی جند بخوردی الحمد لله که بکام خودت
بدینم بس در مکه ساکن شد رفیقانش بدید آمدند و او از کسب دست
خود خوردی دروگری کردی نقلست که چون از بلخ برفت او را بسری
مانند بشیر چون بزرگ شد بذر خویش را از مادر طلب کرد مادر حال
بگفت که بذر تو گم شد به بلخ منادی فرمود که هرکرا آرزوی حج است
۱۰ بیائید چهار هزار کس بیامند همرا نفقه داد و اشتر خویش داد و بحج
برد بامید آنک خدای دیدار بذرش روزی کند چون بکه در آمدند بدر
مسجد حرام مرقع داران بودند برسید ایشانرا که ابرهیم ادهر را شناسید
گفتند یار ماست مارا میزبانی کرده است و بطلب طعام رفته نشان وی
بخواست بر اثر وی برفت بیطحاء مکه بیرون آمدند بذرا دیدن بای برهنه
۱۵ و سر برهنه با بشته هیزم می آمد گریه برو افتاد و خود را نگاه داشت
بس بی او گرفت و ببازار آمد و بانگ می کرد من یشتی الطیب بالطیب
حلالی بحلالی که خرد نانوائی خواندش و هیزم بستد و نانش بداد نان
بسوی اصحاب خود برد و بیش ایشان نهاد بسر ترسید که اگر گویم که
من کیم ازو بگریزد برفت تا با مادر تدبیر کند تا طریق چیست او را با
۲۰ دست آوردن مادرش بصبر فرمود گفت صبر کن تا حج بگرامم چون
بسر رفت ابرهیم با یاران نشسته بود وصیت کرد یاران را که امروز درین
حج زنان باشند و کودکان چشم نگه دارید همه قبول کردند چون حاجیان
در مکه آمدند و خانه را طواف کردند ابرهیم با یاران در طواف بود بسری
صاحب جمال در بیش آمد ابرهیم تیز بنو نگرست یاران آن بدیدند ازو
۲۵ عجب داشتند چون از طواف فارغ شدند گفتند رحمک الله مارا فرمودی

که بهیچ زن و کوزک نگاه مکنید و تو خود بغلای نیکوروی نگاه کردی گفت شما دیدیت گفتند دیدیم گفت چون از بلخ بیامدم بسری شیرخواره رها کردم چنین دانم که این غلام آن بسرست روز دیگر یاری از بیش ابرهیم بیرون شد و قافله بلخ را طلب کرد و میان قافله درآمد میان خیمه دید از دیبا زده و کرسی در میان خیمه نهاده و آن بسر بر آن کرسی نشسته و قران می خواند و می گریست آن یار ابرهیم بار خواست و گفت تو از کجائی گفت من از بلخ گفتم بسر کیستی بسر دست بر روی نهاد و گریه برو افتاد و مصحف از دست بنهاده گفتم من بذرا نه دینه ام مگر دی روز نمی دانم که او هست یا نه و می ترسم کی اگر گویم بگریزد کی او از ما گریخته است بذرا من ابرهیم ادم است ملک بلخ آن مرد اورا بر گرفت تا سوی ابرهیم آورد مادرش با او بهم بر خاست و آمد تا نزدیک ابرهیم و ابرهیم با یاران بیش رکن یانی نشسته بودند از دور نگاه کرد آن یار خودرا دید با آن کوزک و مادرش چون آن زن اورا بدید بخروشید و صبرش نماند گفت اینک بذرت رستخیزی بدید آمد که صفت نتوان کرد جمله خلق و یاران یکبار در گریه آمدند چون بسر بخود باز آمد بر بذرا سلام کرد ابرهیم جواب داد و در کنارش گرفت و گفت بر کدام دینی گفت بر دین اسلام گفت الحمد لله دیگر برسید که قران می دانی گفت دانم گفت الحمد لله دیگر برسید که علم آموخته گفت آموخته ام گفت الحمد لله بس ابرهیم خواست تا بروذ بسر البته دست از او رها نمی کرد و مادرش فریاد در بسته بود ابرهیم روی سوی آسمان کرد گفت الهی اغنی بس اندر کنار او جان بداد یاران گفتند یا ابرهیم چه افتاد گفت چون اورا در کنار گرفتم مهر او در دلم بچینیب ندا آمد که ای ابرهیم ندعی محبتنا و تحبب معنا غیرنا دعوی دوستی ما کنی و با ما بهم دیگری دوست داری و بدیگری مشغول شوی و دوستی بانبازی کنی و یاران را ۲۰ وصیت کنی که بهیچ زن بیگانه و کوزک نگاه مکنید و تو بدان زن و کوزک

دل آویزیدی چون این ندا بشنیدم دعا کردم کی یا ربّ العزّه مرا فریاد
رس اگر محبت او مرا از محبت تو مشغول خواهد کرد یا جان او بر دار
یا جان من در حق او اجابت افتاد اگر کسی را ازین حال عجب آید گویم
که ابرهیم بسر قربان کرد عجب نیست نفلست که ابرهیم گفت شبها فرصت
۵ می جستم تا کعبه را خالی یابم از طواف و حاجتی خواهم هیچ فرصت نمی یافتم
تا شبی بارانی عظیم می آمد برفتم و فرصت را غنیمت شمردم تا جانان شد
که کعبه ماند و من طوافی کردم و دست در حلقه زدم و عصمت خواستم
از گناه ندائی شنیدم که عصمت میخوای تو از گناه همه خلق از من همین
میخواهند اگر همه را عصمت دم دریاها غفاری و غفوری و رحمانی و رحیمی
۱۰ من بجا شود بس گفتم اللهم اغفر لی ذنوبی ندائی شنودم که از همه جهان
با ما سخن گوئی و سخن خود گوئی آن به که سخن تو دیگران گویند در
مناجات گفته است الهی تو می دانی که هشت بهشت در جنب آکرای کبا
من کرده اند کست و در جنب محبت خویش و در جنب انس دادن مرا
بذکر خویش و در جنب فراغتی که مرا داده در وقت تفکر کردن
۵ من در عظمت تو و دیگر مناجات او این بود یا ربّ مرا از ذلّ معصیت
بعزّ طاعت آوری گفتمی الهی آه من عرفک فلم یعرفک فکیف حال من
لم یعرفک آه آنک ترا می دانند نمی دانند بس چگونه باشد حال کسی که
ترا نداند نفلست که گفت بانزده سال سختی و مشقت کشیدم تا ندائی
شنیدم که کُنْ عِبْدًا فَاسْتَرَحْتَ بَرُو بِنْدَه باش و در راحت افتادی یعنی
۲۰ فاستقمّ كما أمرت نفلست که ازو برسیدند که ترا چه رسید که آن مملکت را
بماندی گفت روزی بر تخت نشسته بودم ائینه در پیش من داشتند در آن
ائینه نگاه کردم منزل خود گور دیدم و در آن مونسى نه سفری دراز دیدم
در پیش و مرا زادی نه قاضی عادل دیدم و مرا حجت نه مُلک بر دلم
سرد شد گفتند چرا از خراسان بگریختی گفت آنجا بسی می شنیدم که
۲۵ دوست چون بود و چگونه گفتند چرا زنی نمی خواهی گفت هیچ زن شوئی

کند تا شوهر گرسنه و برهنه داردش گفتند نه گفت من از آن زن نمی‌کنم
 کی هر زنی که من کم گرسنه و برهنه ماند اگر توانی خودرا طلاق دهی
 دیگری بر فتراک با خویشین غره چون کم بس از درویشی که حاضر بود
 برسید که زن داری گفت نمی‌گفت فرزند داری گفت نمی‌گفت نیک
 ۵ نیک است درویش گفت چگونه گفت آن درویش که زن کرد در کشتی
 نشست و چون فرزند آمد غرق شد نقلست که یک روز درویشی را دید
 که می‌نالید گفت بندارم که درویشی را رایگان خریده گفت درویشی را
 خرید گفت باری من بلك بلخ خریدم هنوز به ارزد نقلست که کسی
 ابرهیم را هزار دینار آورد که بگیر گفت من از درویشان نستام گفت من
 ۱۰ توانگر گفت از آنک داری زیادت بایدت گفت بایدت گفت بر گیر که
 سر ره درویشان توئی خود این درویشی نمی‌بود گدائی بود سخن اوست
 که گفت سخت ترین حالی که مرا بیش آید آن بود که جائی برسم که مرا
 بشناسند که در آمدندی خلق و مرا بشناختندی و مرا مشغول کردند
 آنگاه مرا از آنجا باید گریخت ندانم که کدام صعبت است بوقت ناشناختن
 ۱۵ ذل کشیدن یا بوقت شناختن از عز گریختن و گفت ما درویشی جستیم
 توانگری بیش آمد مردمان دیگر توانگری جستند ایشانرا درویشی بیش آمد
 مردی ده هزار درم بیش او برد نپذیرفت گفت می‌خواهی که نام من از
 میان درویشان باک کنی باین قدر سیم نقلست که چون واردی از غیب
 برو فرو آمدی گفتی کجا اند ملوک دنیا تا به بینند که این چه کار و
 ۲۰ بارست تا از ملك خودشان ننگ آید و گفت صادق نیست هر که شهوت
 طلب کند و گفت اخلاص صدق نیت است با خدای تعالی و گفت هر که
 دل خودرا حاضر نیابد در سه موضع نشان آنست که در برو بسته اند
 یکی در وقت خواندن قران دوم در وقت ذکر گفتن سوم در وقت نماز
 ۲۴ کردن و گفت علامت عارف آن بود که بیشتر خاطر او در تفکر بود و در

عبرت و بیشتر سخن او ثنا بود و مدحت حق و بیشتر عمل او طاعت و بیشتر نظر او در لطایف صنع بود و قدرت و کفایت سنگی دیدم در راهی افکنده و بر وی نیشته که اقلب و اقرأ بر گردان و بر خوان بر گردانیدم و بر خواندم بنان سنگ نوشته بود که چون تو عمل نکنی بنامح ی دانی چگونه ی طلبی آنچه نی دانی و گفت درین طریق هیچیز بر من سخت تر از مفارقت کتاب نبود که فرمودند که مطالعه مکن و گفت گران ترین اعمال در نرازو آن خواهد بود فردا که امروز بر تو گران ترست و گفت سه حجاب باید که از بیش دل سالک بر خیزد تا در دولت برو گشاده گردد یکی آنک اگر مملکت هر دو عالم بعطای ابدی بدو دهند شاذ نگردد از برای آنک بموجودی شاذ گردد و هنوز مردی حریص است و الحریص محروم دوم حجاب آنست که اگر مملکت هر دو عالم او را بود و ازو بستانند بافلاس اندوهگن نگردد از برای آنک این نشان سخط بود و الساخت معذب سوم آنک بهیج مدح و نواخت فریفته نگردد که هرک بنواخت فریفته گردد حقیر همت گردد و حقیر همت محبوب بود عالی همت ۱۰ باید که بود نقلست که یکی را گفت خواهی که از اولیا باشی گفت بلی گفت بیک ذره دنیا و آخرت رغبت مکن و روی بخندای آر بکفایت و خویشتن از ما سوی الله فارغ گردان و طعام حلال خور بر تو نه صیام روزست و نه قیام شب و گفت هیچکس در نیافت بایگانه مردان بنماز و روزه و غزو و حج مگر بدانک بدانست که در حلق خویش چه در ی آرد ۲۰ گفتند جوانی است صاحب وجد و حالتی دارد و ریاضتی شکرگف میکند ابرهیم گفت مرا آنجا بریت تا او را به بینم ببردند جوان گفت مهمان من باش سه روز آنجا باشید و مراقبت حال آن جوان کرد زیادت از آن بود که گفته بودند جمله شب بی خواب و بی قرار بود بیک لحظه نی ۲۴ آسود و نمی خفت ابرهیم را غیرتی آمد گفت ما جین فسرده و وی جمله

شب بی خواب و بی قرار گفتم بیا تا بحث حال او کنیم تا هیچ از شیطان درین حالت راه یافته است یا همه خالص است جنانک می باید بس با خود گفتم آنج اساس کارست تخص باید کرد بس اساس کار و اصل کار لقمه است بحث لقمه او کرد نه بر وجه حلال بود گفتم الله اکبر

۵ شیطان نیست بس جوانرا گفتم من سه روز مهمان تو بودم باز تو بیا و جهل روز مهمان من باش جوان گفتم جنان کم ابرهیم از مزدوری لقمه خوردی بس جوانرا بیاورد و لقمه خویش می داد جوانرا حالتش گم شد و شوقش نماند و عشقش نابدید گفتم آن گری و بی قراری و بی خوابی و گریه وی باک برفت ابرهیم را گفتم آخر تو با من چه کردی گفتم آری

۱۰ لقمه تو بوجه نمود شیطان با آن همه در تو می رفت و می آمد چون لقمه حلال بیاطن تو فرو شد آنج ترا می نمود چون همه نمود شیطانی بود بلقمه حلال که اصل کارست بدید آمد تا بدانی که اساس این حدیث لقمه حلال بود نقلست که سفیانرا گفتم هرک شناسد آنج می طلبد خوار گردد در چشم او آنج بدل باید کرد سفیانرا گفتم تو محتاجی باندک

۱۵ یقین اگرچه علم بسیار داری نقلست که یک روز ابرهیم و شقیق هر دو بهم بودند شقیق گفتم چرا از خلق می گریزی گفتم دین خویش در کنار گرفته ام و ازین شهر بدان شهر و ازین سر کوه بدان سر کوه می گریزم هر که مرا بیند بندارد که حمائی ام یا وسواس دارم تا مگر دین از دست ابلیس نگاه دارم و بسلامت ایمان از دروازه مرگ بیرون برم نقلست کی

۲۰ در رمضان بروز گیاه درودی و آنج بداندندی بدرویشان دادی و همه شب نماز کردی و هیچ نختی گفتند چرا خواب با دیده تو آشنا نشود گفتم زیرا که یک ساعت از گریستن نمی آسایم چون بدین صفت باشم خواب مرا چگونه جایز بود چون نماز بگاردی دست بروی خود باز نهادی گفتمی می ترسم که نباید کی بروم باز زنند نقلست که یک روز هیچ

۲۵ نیافت گفتم الهی اگر هیچ ندی بشکرانه چهار صد رکعت نماز زیادت

کم سه شب دیگر هیچ نیافت همچنین چهار صد رکعت نماز کرد تا شب هفتمین رسید ضعیفی در وی بدید آمد گفت الهی اگر بدی شاید در حال جوانی پیامد گفتش بقوتی حاجت هست گفت هست اورا بخانه برد چون در روی او نگریست نعره بزذ گفتند چه بود گفت من غلام تو ام و هرچه دارم از آن تست گفت آزادت کردم و هرچه در دست تو است بتو بخشیدم مرا دستوری ده تا بروم و بعد ازین گفت عهد کردم الهی بجز از تو هیچ نخواهم کی از کسی نان خواستم دنیا را بیش من آوردی نقلست که سه تن همراه او شدند يك شب در مسجدی خراب عبادت می کردند چون بختند وی بر در ایستاد تا صبح اورا گفتند چرا ۱۰ چنین کردی گفت هوا عظیم سرد بود و باد سرد خویشتن را بجای در کردم تا شمارا رنج کتر بود نقلست که عطاء سلمی آورده است باسناد عبد الله مبارک کی ابرهیم در سفری بود و زادهش نماند چهل روز صبر کرد و گل خورد و با کس نگفت تا رنجی از وی به برادران وی نرسد نقلست که سهل بن ابرهیم گوید با ابرهیم ادم سفر کردم من بیمار شدم ۱۵ آنج داشت بفروخت و بر من نفقه کرد آرزوی از وی خواستم خری داشت بفروخت و بر من نفقه کرد چون بهتر شدم گفتم خراجک است گفت بفروختم گفتم بر کجا نشینم گفت با برادر برگردن من نشین سه منزل مرا بر گردن نهاد و ببرد نقلست که عطاء سلمی گفت یکبار ابرهیم را نفقه نماند بانزده روز ریگ خورد گفت از میوه مکه چهل سالست تا نخورده ام و ۲۰ اگر نه در حال نزع بودی خبر نکردهی و از بهر آن نخورد که لشکریان بعضی از آن زمینها مکه خریدند بوذند نقلست کی چندین حج پیاده بکرد از جاه زمزم آب بر نکشید گفت زیرا که دلو و رسن آن از مال سلطان خریدند بوذند نقلست که هر روزی بزدوری رفتی و تا شب کار کردی و هرچ بستندی در وجه باران خرج کردی اما تا نماز شام بگراردی و چیزی ۲۵ بخریدی و بر باران آمدی شب در شکسته بودی يك شب باران گفتند

او دیری آید بیائید تا ما نان بخوریم و بخسیم تا او بعد ازین بگناه تر آید و ما را در بند ندارد چنان کردند چون ابرهیم بیامد ایشانرا دید خفته بنداشت که هیچ نخورده بودند و گرسنه خفته اند در حال آتش در گیرانید و باره آرد آورده بود خمیر کرد تا ایشانرا چیزی سازد تا چون بیدار شوند بخورند تا روز روزه نتوانند داشت یاران از خواب در آمدند او را دیدند محاسن بر خاک نهاده و در آتش بُف بُف می کرد و آب از چشم او می رفت و دود گرد بر گرد او گرفته گفتند چه می کنی گفت شما خفته دیدم گفتم مگر چیزی نیافته اید و گرسنه بخته اید از جهت شما چیزی می سازم تا چون بیدار شوید تناول کنید ایشان گفتند بنگرید که او با ما در چه اندیشه است و ما با او در چه اندیشه بودیم نقلست که هرک با او صحبت خواستی داشت شرط بکردی گفتی اول من خدمت کم و بانگ نماز من گویم و هر فتوحی که باشد دنیائی هر دو برابر باشیم وقتی مردی گفت من طاقت این ندارم ابرهیم گفت من در عجب مانده ام از صدق تو نقلست که مردی مدتی در صحبت ابرهیم بود مفارقت خواست ۱۰ کردن گفت با خواجه عیبی که در من دیدم مرا خبر کن گفت در تو هیچ عیبی ندیده ام زیرا که در تو بچشم دوستی نگرسته ام لاجرم هرچه از تو دیده ام مرا خوش آمده است نقلست که عیال داری بود نماز شام می رفت و هیچیز نداشت از طعام و گرسنه بود و دلتنگ که باطفال و عیال جگوم که دست تپی می روم در دردی عظیم می رفت ابرهیم را دید ساکن ۲۰ نشسته گفت با ابرهیم مرا از تو غیرت می آید که تو چنین ساکن و فارغ نشسته و من چنین سرگردان و عاجز ابرهیم گفت هرچه ما کرده ایم از حجّه و عبادت‌های مقبول و خیرات مبرور این جمله را بتو دادیم تو یک ساعت اندوه خود را بما دادی نقلست که معتصم برسید از ابرهیم که چه پیشه داری گفت دنیا را بطلبان دنیا مانده ام و عقبی را بطلبان عقبی رها کرده ام و بگرینم در جهان ذکر خدای و در آن جهان لقاء خدای

دیگری ازو برسید که بیشه تو چیست گفت تو ندانسته که کارکنان خدای را به بیشه حاجت نیست نقلست که یکی ابرهیم را گفت ای بخیل گفت من ولایت بلخ مانند ام و ترک ملکی گرفتم من بخیل باشم تا روزی مزین موی اوراست ی کرد مریدی از آن او آنجا بگذشت گفت چیزی داری همیانی ۵ زر آنجا بنهاد وی همزین داد سالی برسید از مزین چیزی بخواست مزین گفت بر گیر ابرهیم گفت در همیان زراست گفت ی دانم ای بخیل الغنا غنی القلب لا غنی المال گفت زراست گفت ای بطال بانکس ی دم که ی داند کی چیست ابرهیم گفت هرگز آن شرم را با هیچ مقابله نتوانم کرد و نفس را براد خویش آنجا دیدم و پرا گفتند تا درین راه آمدی هیچ شادی ۱۰ بتو رسیدن است گفت چند بار بکشتی در بودم و مرا کشتی بان نی شناخت جامه خلق داشتم و موئی دراز و بر حالی بودم که از آن اهل کشتی جمله غافل بودند و بر من ی خندیدند و افسوس ی کردند و در کشتی مسخره بود هر ساعتی بیامدی و موی سر من بگرفتی و بر کندی و سیلی بر گردن من زدی من خود را براد خود یافته می و بدان خواری نفس خود شاد ۱۵ ی شدی که ناگاه موجی عظیم بر خاست و بیم هلاک بدید آمد ملاح گفت یکی از اینهارا در دریا ی باید انداخت تا کشتی سبک شود مرا گرفتند تا در دریا بیندازند موج بنشست و کشتی آرام گرفت آن وقت که گوتم گرفته بودند تا در آب اندازند نفس را براد دیدم و شاد شدم یکبار دیگر مسجدی رفتم تا بحسبم رها نی کردند و من از ضعف و ماندگی ۲۰ جنان بودم که بر نی توانستم خاست با هم گرفتند و ی کشیدند و مسجد را سه بایگه بود سرم بر هر بایه که بیامدی بشکستی و خون روان شدی نفس خود را براد خویش دیدم و چون مرا برین سه بایگه بر انداختندی بر هر بایگه ای سر اقلیمی بر من کشف شد گفتم کاشکی بایه مسجد زیادت بودی تا سبب دولت زیادت بودی یکبار دیگر آن بود که در حالی گرفتار ۲۵ آمدم مسخره بر من بول کرد آنجا نیز شاد شدم یکبار دیگر بوسینی داشتم

جنبه بسیار درو افتاده بود و مرا می خوردند ناگاه از آن جامها که در خزینه نهاده بودم یادم آمد نفس فریاد بر آورد که آخر این چه رنجست آنجا نیز نفس بمراد دیدم نقلست که یکبار در بادیه بر توکل بودم چند روز چیزی نیافتم دوستی داشتم گفتم اگر بروی روم توکلم باطل شود در مسجد شدم و بر زبان براندم که توکلت علی الحی الذی لا یموت لا اله الا هو هاتنی آواز داد که سبحان آن خدائی که باک گردانیند است روی زمین را از متوکلان گفتم چرا گفت متوکل کی بود آنک برای لقمه که دوستی مجازی بوی دهد راهی دراز در بیش گیرد و آنگاه گوید توکلت علی الحی الذی لا یموت دروغی را توکل نام کرده و گفتم وقتی زاهدی متوکل را دیدم برسیدم که تو از کجا خوری گفت این علم بنزدیک من نیست از روزی دهنه برس مرا با این چه کار و گفتم وقتی غلامی خریدم گفتم چه نای گفت تا چه خوانی گفتم چه خوری گفت تا چه دهی گفتم چه بوشی گفت تا چه بوشانی گفتم چه کنی گفت تا چه فرمائی گفتم چه خواهی گفت بنک را با خواست چه کار بس با خود گفتم ای مسکین ۱۵ تو در همه عمر خدایرا هیچین بند بوده ای بندگی باری بیاموز چندانی بگریستم که هوش از من زایل شد و هرگز اورا کسی ندید مربع نشسته اورا برسیدند که چرا هرگز مربع نشینی گفت يك روز جنین نشسته آوازی شنیدم از هوا کی ای بسر ادلم بندگان در بیش خداوندان جنین نشینند راست بنشستم و توبه کردم نقلست که وقتی ازو برسیدند که بنده کیستی ۲۰ بر خود بلرزید و بیفتاد و در خاک گشتن گرفت آنگاه بر خاست و این بر آیت بر خواند إِنْ كُلُّ مَنْ فِي السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ إِلَّا آتِي الرَّحْمَنِ عَبْدًا اورا گفتند چرا اول جواب ندادی گفت ترسیدم که گویم بنده اویم او حق بندگی از من طلب کند گوید حق بندگی ما چون گراردی و اگر گویم نه نتوانم هرگز این خود کسی گفت نقلست که ازو برسیدند که ۲۵ روزگار چون می گذاری گفت چهار مرکب دارم باز داشته چون نعمتی بدید

آید بر مرکب شکر نشینم و بیش او باز روم و جون معصیتی بدید آید بر
مرکب توبه نشینم و بیش وی باز روم و جون محبتی بدید آید بر مرکب
صبر نشینم و بیش وی باز روم و جون طاعتی بدید آید بر مرکب اخلاص
نشینم و بیش وی باز روم و گفت تا عیال خود را چون بیوگان نکنی و فرزندان
خود را چون یتیمان نکنی و در شب در خاکدان سگان نخسبی طمع مدار
که در صف مردان راه دهند و درین حرف که گفت آن محترم درست
آمد که پادشاهی بگذاشت تا بدین جای رسید نقلست که روزی جماعتی از
مشایخ نشسته بودند ابرهیم قصد صحبت ایشان کرد گفتند برو که هنوز
از تو گند پادشاهی می آید با آن کردار او را این گویند تا دیگران را چه
گویند نقلست که از او پرسیدند که چرا دلها از حق محجوبست گفت زیرا که
دوست داری آنچه حق دشمن داشته است بدوستی این گلخن فانی که سرای
لعب و لهو است مشغول شد و ترک سرای جنات نعیم مقیم گفته ملکئی و
حیوتی و لذتی که آنها نه نقصانی بود و نه انقطاع نقلست که یکی گفت
مرا وصیتی بکن گفت خداوند را یاد دار و خلق را بگذار دیگری را وصیت
کرد گفت بسته بگشای و گشاده ببند گفت مرا این معلوم نمی شود گفت
کیسه بسته بگشای و زبان گشاده ببند و احمد خضرویه گفت ابرهیم
مردی را در طواف گفت درجه صالحان نیابی تا از شش عقبه نگذری یکی
تک در نعمت بر خود ببندی و در محنت بر خود بگشائی و در عزت بر
بندی و در ذلت بگشائی و در خواب بر بندی و در بیداری بگشائی و در
توانگری ببندی و در درویشی بگشائی و در امل ببندی و در اجل و
در آراسته بودن و در ساختگی کردن مرگ بگشائی نقلست که ابرهیم نشسته
بود مردی نزدیک او آمد گفت ای شیخ من بر خود بسی ظلم کرده ام
مرا سخنی بگوی تا آنها امام خود سازم ابرهیم گفت اگر قبول کنی از من
شش خصلت نگاه داری بعد از آن هر چه کنی زبان ندارد اول آنست که
جون معصیتی خواهی که بکنی روزی وی بخور گفت هر چه در عالم است

رزق اوست من از کجا خورم ابرهیم گفت نیکو بود که رزق او خوری و
 در وی عاصی شوی دوم جون خواهی کی معصیتی کنی جائی کن که ملک
 او نبوذ گفت این سخن مشککتر بود که از مشرق تا بغرب بلاد الله است
 من کجا روم گفت نیکو نبوذ که ساکن ملک او باشی و در وی عاصی
 شوی سوم جون خواهی که معصیتی کنی جائی کن کی او ترا نه بیند گفت
 این چگونه تواند بود او عالم الاسرار است و دانند ضایر است ابرهیم
 گفت نیک باشد که رزق او خوری و ساکن بلاد او باشی و در نظر
 او معصیتی کنی در ائی که ترا بیند چهارم گفت جون ملک الموت
 بنزدیک تو آید بگوی مهلت ده تا توبه کنم گفت او این سخن از من قبول
 نکند ابرهیم گفت بس قادر نهی که ملک الموت را از خود دفع کنی تواند
 بود که بیش از آنک بیاید توبه کنی و آن این ساعت را دان و توبه کن
 پنجم جون منکر و نکیر بر تو آیند هر دورا از خویشتن دفع کن گفت
 نتوانم گفت بس کار جواب ایشان آماده کن ششم آنست که فرداء قیامت
 گناه کارانرا فرمایند که بدوزخ بریت تو بگو که من نی روم گفت آنرا
 تمامست و در حال توبه کرد و بر توبه بود شش سال تا از دنیا رحلت
 کرد نقلست که از ابرهیم برسیدند که سبب چیست که خداوند را می
 خوانیم و اجابت نی آید گفت از پهر آنک خدا را می دانید و طاعتش
 نی دارید و رسول را می دانید و طاعتش نی دارید و متابعت سنت وی
 نی کنید و قران می خوانید و بدان عمل نی کنید و نعمت خدای می
 خوردید و شکر نی کنید و می دانید که بهشت آراسته است برای مطیعان
 و طلب نی کنید و می شناسید کی دوزخ ساخته است با اغلال آتشین برای
 عاصیان و از آن نی گریزیت و می دانید که مرگ هست و ساز مرگ نی
 سازیت و مادر و پدر و فرزندانرا در خاک می کنیت و از آن عبرت
 نی گیریت و می دانید کی شیطان دشمنست با او عداوت نی کنیت بل
 که با او می سازیت و از عیب خود دست نی دارید و بعیب دیگران

مشغول می شوی کسی که چنین بود دعاء او چگونه مستجاب باشد نقلست که برسیدند کی مرد را چون گرسنه شود و چیزی ندارد چه کند گفت صبر کند یک روز و دو روز و سه روز گفتند تا ده روز صبر کرد چه کند گفت ماهی بر آید گفتند آخر هیچ نخواهد گشت صبر کند گفتند تا کی گفت تا ببرد که دیت بر کشته بود نقلست که گفتند گوشت گرانست گفت ما ارزان کنیم گفتند چگونه گفت نخوریم و نخوریم نقلست که یک روزش بدعوتی خواند بودند مگر منتظر کسی بودند دبری آمد یکی از جمع گفت او مردی تیز رو بود گفت ای شکم تا مرا از تو چه می باید دید بس گفت نزدیک ما گوشت بس از نان خورند شما نخست گوشت خوردید در حال بر خاست که غیبت کردن گوشت مردمان خوردنست نقلست کی قصد حمامی کرد و جامه خاکی داشت راه ندادندش حالتی برو بدید آمد گفت با دست تپی بجانه دیو راه نمی دهند بی طاعت در خانه رحمن چون راه دهند نقلست که گفت وقتی در بادیه متوکل می رفتم سه روز چیزی نیافتم ابلیس بیامد و گفت بادشاهی و آن جندان نعمت بگذاشتی ۱۰ تا گرسنه بچ می روی با تجمل بچ هم توان شد که چندین رنج بتو نرسد گفت چون این سخن از وی بشنودم بسر بالائی برفتم گفتم الهی دشمن را بر دوست گماری تا مرا بسوزاند مرا فریاد رس که من این بادبهرامد تو قطع توانم کرد آواز آمد که یا ابرهیم آنج در جیب داری بیرون انداز تا آنج در غیب است ما بیرون آوریم دست در جیب کردم چهار دانگ ۲۰ نقره بود که فراموش مانده بود چون بینداختم ابلیس از من بر مید و قوتی از غیب بدید آمد نقلست که گفت وقتی چند روز گرسنه بودم بخوشه جینی رفتم هر باری که دامن بر از خوشه کردم مرا بزندی و بستانندی تا جهل بار جنین کردند جهل و یکم جنین کردم و هیچ نگفتند آوازی شنیدم که این جهل بار در مقابله آن جهل سیر زرین است که در بیش ۲۵ تو می بردند نقلست که گفت وقتی باغی بمن دادند تا نگاه دارم خداوند

باغ آمد و گفت انار شیرین بیار بیاوردم ترش بود گفت نار شیرین بیار
 طبقی دیگر بیاوردم هم ترش بود گفت ای سبحان الله چندین گاه در باغی
 باشی نار شیرین ندانی گفت من باغ ترا نگاه می دارم و طعم انار ندانم
 که نه جشینک ام مرد گفت بدین زاهدی که توئی گمان برم که ابرهیم ادهی
 ۵ جون این بشنیدم از آنجا بر فتم نقلست کی گفت يك شب جبیریل را بخواب
 دیدم که از آسمان بزمین آمد صحیفه در دست سوال کردم که تو چه
 خواهی کرد گفت نام دوستان حق می نویسم گفتم نام من بنویس گفت
 از ایشان نهی گفتم دوست دوستان حقم ساعتی اندیشه کرد بس گفت
 فرمان رسید که اول نام ابرهیم ثبت کن که او مید درین راه از نومیزی
 ۱۰ بدید آید نقلست که گفت شبی در مسجد بیت المقدس خویشتن را در میان
 بوریائی بنهان کردم که خادمان نمی گذاشتند تا کسی در مسجد باشد جون
 باره از شب بگذشت در مسجد گشاده شد بیری در آمد بلاسی بوشینک
 و جهل تن در قفای او هر يك بلاسی بوشینک آن بیر در محراب شد
 و دو رکعت نماز گزارد و پشت بمحراب باز نهاد یکی از ایشان گفت
 ۱۵ امشب یکی درین مسجد است که نه از ماست آن بیر تبسم کرد و گفت
 بس ادهم است جهل روز است تا حلاوة عبادت نمی یابد جون این
 بشنودم بیرون آمدم و گفتم جون نشان می دهی بخدای بر تو که بگوی
 که بچه سبب است گفت فلان روز در بصره خرما خریدی خرمائی
 افتاده بود بنداشتی که از آن نست برداشتی و در خرما خود بنهادی
 ۲۰ جون این بشنودم بیر خرما فروش رفتم و ازو بجلّی خواسب خرما فروش
 اورا بجلّ کرد و گفت جون کار بدین باریکی است من ترك خرما
 فروختن گفتم از آن کار توبه کرد و دگان بر انداخت و از جمله
 ابدال گشت نقلست که ابرهیم روزی بصحرا رفته بود لشکری بیش آمد
 گنت تو چه کسی گفت بندگ گفتم آبادانی از کذا طرفست اشارت
 ۲۵ بگورستان کرد آن مرد گفت بر من استخفاف می کنی و تازیانه چند بر

سر او زد و سر او را بشکست و خون روان شد و رسی در گردن او کرد و می آورد مردم شهر بیش آمدند چون جنان ذیذند گفتند ای نادان این ابرهیم ادهم است ولی خدای آن مرد در بای او افتاد و ازو عذر خواست و بجلی می خواست و گفت مرا گفتی من بنده ام گفت کیست که او بنده نیست گفت من سر تو بشکستم تو مرا دعائی کردی گفت آن معامله تو با من کردی ترا دعاء نیک می کردم نصیب من ازین معامله که تو کردی بهشت بود نخواستم کی نصیب تو دوزخ بود گفت چرا اشارت بگورستان کردی و من آبادانی خواستم گفت از آنک هر روز گورستان مهمورتر است و شهر خراب تر یکی از اولیای حق گفت بهشتیانرا ۱۰ بخواب دیدم هر یکی دامنی بر کرده گفتم این چه حالتست گفتند ابرهیم ادهم را نادانی سر بشکسته است او را چون در بهشت آرند فرماید که تا گوهرها بر سر او نثار کنند این دامنها و آستینها بر از آنست نقلست که وقتی بمستی برگذشت دهانش آلوده بود آب آورد و دهان آن مست بشست و می گفت کی دهنی که ذکر حق بر آن دهان رفته باشد آلوده ۱۵ بگذاری بی حرمتی بود چون این مرد بیدار شد او را گفتند زاهد خراسان دهانت را بشست آن مرد گفت من نیز توبه کردم بس از آن ابرهیم بخواب دیدم کی گفتند تو از برای ما دهنی شستی ما دل ترا بشستم نقلست که صنوبری گوید کی در بیت المقدس با ابرهیم بودم در وقت قبلوله در زیر درخت اناری فرو آمد و رکعتی چند نماز کردم آوازی شنودم از آن ۲۰ درخت که یابا اسحاق مارا کرای گردان و ازین انارها چیزی بخور ابرهیم سر در بیش افکند سه بار درخت هان می گفت بس درخت گفت یابا محمد شفاعت کن تا از انار ما بخورد گفتم یابا اسحاق می شنوی گفت آری چنین کم بر خاست و دو انار باز کرد یکی بخورد و یکی بمن داد ترش بود و آن درخت کوتاه بود چون باز گشتم وقتی باز بان درخت انار رسیدم ۲۵ درخت دیدم بزرگ شده و انار شیرین گشته و در سالی دو بار انار کردی

و مردمان آن درخت را رُمان العابدین نام کردند بیکه ابرهیم و عابدان در سایه او نشستندی نقلست که با بزرگی بر سرکوهی نشسته بود و سخن می گفت این بزرگ ازو برسید که نشان آن مرد که بکمال رسید بود چیست گفت اگر کوه را گویند که برو در رفتن آید در حال کوه در رفتن آمد ابرهیم گفت ای کوه من ترا نمی گویم که برو و لیکن بر تو مثل می زم نقلست که رجا گویند کجا ابرهیم در کشتی بودم باذ بر خاست و جهان تاریک شد گفتم آه کشتی غرق شد آوازی از هوا در آمد که از غرقه شدن کشتی مترسید که ابرهیم ادم با شامست در ساعت باذ بنشست و جهان تاریک روشن شد نقلست که ابرهیم وقتی در کشتی نشسته بود باذی بر خاست عظیم جنانک کشتی غرقه خواست شدن ابرهیم نگاه کرد کراسه دید آویخته کراسه بر داشت و در هوا بداشت گفت الهی ما را غرقه کنی کتاب تو در میان ما باشد در ساعت باذ بیارمید آواز آمد که لا أَفْعَلُ نقلست که وی در کشتی خواست نشستن و سیم نداشت گفتند هر کسی را دیناری بباید داد دو رکعت نماز گزارد و گفت الهی ۱۰ از من چیزی میخواهند و ندارم در وقت آن دریا هم زر شد مشتی بر گرفت و بدیشان داد نقلست که روزی بر لب دجله نشسته بود و خرقة ژنده خود باره می دوخت سوزنش در دریا افتاد کسی ازو برسید که ملکی جنان از دست بدادی چه یافتی اشاره کرد بدریا که سوزم باز دهیت هزار ماهی از دریا بر آمد هر یکی سوزنی زرین بدهان گرفته ابرهیم گفت ۲۰ سوزن خویش خواهم ماهیکی ضعیف بر آمد سوزن او بدهان گرفته گفت کمترین چیزی که یافتم به ماندن ملك بلخ اینست دیگرهارا تو ندانی نقلست که يك روز بسر جای رسید دلو فرو گذاشت بر زر بر آمد نگوسار کرد باز فرو گذاشت بر مروارید بر آمد نگوسار کرد و قتش خوش شد گفت الهی خزانه بر من عرضه میکنی می دانم که تو قادری و دانی که بدین ۲۵ فریفته نشوم آمم ده تا طهارت کنم نقلست که وقتی حج می رفت دیگران

با وی بودند گفتند از ما هیچکس زاد و راحله ندارد ابرهیم گفت خدایا
 اُستوار دارید در رزق آنگاه گفت در درخت نگریذ اگر زر طبع دارید
 زر گردز همه درختان مگیلان زر شده بودند بقدره خدای تعالی نقلست که
 يك روز جماعتی با او می رفتند بحصاری رسیدند در بیش حصار هیزم
 بسیار بود گفتند امشب اینجا باشیم کی هیزم بسیار است تا آتش کنیم آتش
 بر افروختند و بروشنائی آتش نشستند هر کسی نان تهی می خوردند و
 ابرهیم در نماز ایستاد یکی گفت کاشکی مرا گوشت حلال بودی تا برین
 آتش بریان کردیمی ابرهیم نماز سلام داد و گفت خدایاوند قادرست که
 شمارا گوشت حلال دهد این بگفت و در نماز ایستاد در حال غریزند
 ۱۰ شیر آمد شیری دیدند که آمد گوره خری در بیش گرفته بگرفتند و کباب
 می کردند و می خوردند و شیر آنجا نشسته بود در ایشان نظاره می کرد
 نقلست که چون آخر عمر او بود نایبنا شد جنانک بتعین پیدا نیست
 خاک او بعضی گویند در بغداد است و بعضی گویند در شام است و بعضی
 گویند آنجاست که خاک لوط بیغامبر صلی الله علیه و سلم کی بزیر زمین
 ۱۵ فرو برده است با بسیار خلق وی در آنجا گریخته است از خلق و هم آنجا
 وفات کرده است نقلست که چون ابرهیم را وفات رسید هانفی آواز داد
 أَلَا إِنَّ أَمَانَ الْأَرْضِ قَد مَاتَ آگَاحَ بَاشِیذَ کَہ امان روی زمین وفات
 کرد همه خلق متحیر شدند تا این چه تواند بود تا خبر آمد کی ابرهیم ادم
 قدس الله روحه العزیز وفات کرده است

ذکر بشر حافی رحمة الله علیه

۲۰

آن مبارز میدان مجاهد آن مجاهر ایوان مشاهده آن عامل کارگاه هدایت آن
 کامل بارگاه عنایت آن صوفی صافی بشر حافی رحمة الله علیه مجاهد عظیم
 داشته است و شانی رفیع و مشارّ الیه قوم بود فضیل عیاض در یافته
 ۲۴ بود و مرید خال خود بود علی بن حشرم و در علم اصول و فروع

عالم بود مولد او از مرو بود بیغداد نشستی و ابتداء توبه او آن بود که شورینه روزگار بود يك روز مست می رفت کاغذی یافت بر آنجا نوشته بسم الله الرحمن الرحيم عطری خرید و آن کاغذرا معطر کرد و بتعظیم آن کاغذرا در خانه نهاد بزرگی آن شب بخواب دید که گفتند

۵ بشررا بگوی طیبیت آسما فطیبناک وتجلت آسما فجلناک طهرت آسما فطهرناک فبعزتی لأطیبین آسماک فی الدنیا والآخره آن بزرگ گفت مردی فاسق است مگر بغلط می بینم طهارت کرد و نماز بگردد و بخواب رفت همین خواب دید همچنین تا بار سوم بامداد بر خاست ویرا طلب کرد گفتند بمجلس خمر است رفت خانه کی در آنجا بود گفت بشر آنجا می بود گفتند بود

۱۰ ولکن مست است و بی خیر گفت بگوئیت که بتو بیغاهی دارم گفت بگوئید کی بیغاهی که داری گفت بیغام خدای گریان شد گفت آه عتاب دارد یا عقابی کند گفت باش تا یارانرا بگویم با یاران گفت ای یاران مرا خواندند رفتم و شمارا بدرود کردم که بیش هرگز مرا درین کار نه بینید بس جنان شد کی هیچ کس نام وی نشنودی الا کی راحتی بدل وی

۱۵ برسیدی و طریق زهد بیش گرفت و از شدة غلبه مشاهد حق تعالی هرگز کفش در بای نکرد حافی از آن گفتند با او گفتند چرا کفش در بای نکنی گفت آن روز که آشتی کردند بای برهنه بودم باز شرم دارم که کفش در بای کنم و نیز حق تعالی میگوید زمینرا بساط شما گردانیدم بر بساط بادشاهان ادب نبود با کفش رفتن جمعی از اصحاب خلوت جنان شدند که بکلوخی استغیا نتوانند کرد آبی از دهن بر زمین نتوانند انداخت

۲۰ که جمله درو نور الله بینند بشررا نیز همین افتاد بل که نور الله چشم رونک گردد بی بصر جز خدای خودرا نه بیند هرکرا خدای چشم او شد جز خدای نتواند دید جنانک خواجه انبیا علیهم السلام در بس جنازه ثعلبه بسر انگشت بای می رفت فرمود ترسم که بای بر سر ملایکه نهم و

۲۵ آن ملایکه چیست نور الله المؤمن بنظر بنور الله نقلست که احمد حنبل

بسیار بر او رفتی و در حق او اراده تمام داشت تا بحدی که شاگردانش گفتند این ساعت تو عالی در احادیث و فقه و اجتهاد و در انواع علوم نظیر نداری هر ساعت از بس شوریدگی روی چه لایق بود احمد گفت آری ازین همه علوم که بر شمردیت من این همه به ازو دادم اما او خداوند را

۵ به از من داند بس بر او رفتی و گفتمی حدیثی عن ربی مرا از خدای من سخنی بگوی نقلست که بشر خواست که شی بجانہ در آید يك بای برون خانه نهاد و تا روز هجنان ایستاده بود و متخیر و شوریدگی و گویند نیز که در دل خواهرش افتاد کی امشب بشر مہمان تو خواهد بود در خانه برفت و آبی برزد و منتظر آمدن بود ناگاہ بشر بیامد چون شوریدگی گفت

۱۰ ای خواهرم بر بام می شوم قدم بنہاد و بایہ چند بر آمد و تا روز هجنان ایستاده بود چون روز شد فرود آمد و بنہاز جماعت شد بامداد باز آمد خواهرش گفت کی ایستادن را سبب چه بود گفت در خاطر آمد که در بغداد چندین کس اند که نام ایشان بشر است یکی جهود و یکی ترسا و یکی مغ و مرا نام بشر است و بچین دولتی رسیدگی و اسلام یافته ایشان

۱۵ چه کردند که از بیرون نہادندشان و من چه کردم کی بچین دولتی رسیدم در حیرت این مانند بودم نقلست که بلال خواص گفت در تہ بنی اسرائیل می رفتم مردی با من می رفت الہامی بدل من آمد که او خضر است گفتم بحق کی بگوی که ترا نام چیست گفت برادر تو خضر است گفتم در شافعی چه گوئی گفت از اوتاد است گفتم در احمد

۲۰ حنبل جگوئی گفت از صدیقانست گفتم در بشر جگوئی گفت از بس او چون او نبود نقلست که ابو عبد اللہ جلا گویند ذو النون را دیدم اورا عبادت بود و سہل را دیدم اورا اشارت بود و بشر را دیدم اورا ورع بود مرا گفتند تو بکنام مایل تری گفتم بہ بشر بن الحارث کہ استاذ ماست نقلست کہ ہفت قنطرہ از کتب حدیث داشت در زیر خاک دفن کرد روایت نکرد گفت از آن روایت نمی کنم کہ در خود شہوت می بینم اگر

شہوت دل خاموشی بینم روایت کم نقلست کہ بشر را گفتند بغداد مختلط
 شد است بل کہ بیشتر حرامست توجہ می خوری گفت ازین می خورم
 کہ شما می خورید و ازین می آشام کہ شما می آشامید گفتند بس بچہ رسیدی
 بدین منزلت گفت بلقمہ کم از لقمہ و بدستی کوتاه تر از دستی و کسی کہ
 می خورد و می گریذ با کسی کہ می خورد و می خندد برابر نبوذ بس
 گفت حلال اسراف نہ بذیرد یکی ازو برسید کہ چہ چیز نان خورش
 کم گفت عافیت نان خورش کن نقلست کہ مدت جہل سال اورا بریان
 آرزوی کرد و بہاء آن اورا بدست نیامد بود و گویند ساہا بود تا دلش
 باقلای خواست و نخورده بود نقلست کہ ہرگر آب از جوئی کہ سلطانان
 ۱۰ کند بوذندی نخوردی یکی از بزرگان گفت بتزد بشر بوذم سرمائی بود
 سخت اورا دیدم برہنہ می لرزید گفتم کہ یا با نصر در جنین وقت جامہ
 زیادت کنند تو بیرون کردہ گفت درویشانرا یاد کردم و مال نداشتم کی
 بایشان مواسا کم خواستم کی بن موافقت کم ازو برسیدند کہ بدین
 منزلت بچہ رسیدی گفت بدانک حال خویش از غیر خدای بہمان
 ۱۵ داشتم جملہ عمر گفتند چرا سلطانانرا و عظمی نکئی کہ ظلم بر ما می رود
 گفت خدایرا از آن بزرگتر دانم کہ من اورا بیش کسی یاد کم کہ اورا
 نداند احمد بن ابرہیم المتطیب گفت بشر مرا گفت کہ معروف را بگوی کہ
 چون نماز کم بنزدیک تو آمی من بیغام بدانم منتظر می بوذم نماز بیشین
 بکردم نیامد نماز دیگر بگزاردم نیامد نماز خفتن بگزاردم با خویشتن گفتم
 ۲۰ سبحان اللہ چون بشر مردی خلاف کند این عجبت و جشم ہی داشتم و
 بر در مسجد ہی بوذم تا بشر بیامد سجادہ خویش برگرفت و روان شد
 چون بدجلہ رسید بر آب برفت و بیامد و حدیث کردند تا وقت سحر
 باز گشت و همچنان بر آب برفت من خویشتن از بام بینداختم و آمدم و
 دست و پای اورا بوسہ دادم و گفتم مرا دعائی بکن دعا کرد و گفت
 ۲۵ آشکارا مکن تا زندہ بوذ با ہیج کس نگفتم نقلست کہ جماعتی بر او بوذند

و او در رضا سخن می گفت یکی از ایشان گفت یا ابا نصر هیچیز از خلق قبول نمی کنی برای جاهرا اگر محقق در زهد و روی از دنیا بگردانید از خلق چیزی می ستان نا جاهت نماید در چشم خلق و آنخ از ایشان می ستانی در خفیه بدرویشان می ده و بر توکل می نشین و قوت خویش از غیب می ستان این سخن عظیم سخت می آمد بر اصحاب بشر گفت جواب بشنوید آنکه گفت فقرا سه قسم اند یک قسم آنند که هرگز سوال نکنند و اگر بدهندشان نیز نگیرند این قوم روحانیان اند که چون خداوند را سوال کنند هرچه خواهند خدا بدهد و اگر سوگند بخدای دهند در حال حاجت ایشان روا شود یک قسم دیگر آنند که سوال نکنند و اگر بدهند قبول کنند و این قوم از اوسط اند و ایشان بر توکل ساکن باشند بر خدای تعالی و این قوم آنها اند که بر مائت خلد نشینند و یک قسم آنند که بصبر نشینند و جدانک توانند وقت نگاه دارند و دفع دواعی می کنند آن صوفی چون جواب بشنود گفت راضی گشتم بدین سخن خداوند از تو راضی باد و بشر گفت بعلی جرجانی رسیدم بر چشمه آبی بود چون مرا بدید گفت آیا امروز چه گناه کردم که آدمی را می بینم گفت از بس او بدویندم گفتم مرا وصیتی کن گفت فقرا در بر گیر و زیستن با صبر کن و هوارا دشمن گیر و مخالفت شهوات کن و خانه خود را امروز خالی تر از لحد گردان جنانک خانه تو جنان بود که آن روز که در لحدت بخوابانند تا مرقه و خوش بخدای توانی رسیدن فلست کی گروهی بر بشر آمدند که از شام آمدن ایم هیچ رویم رغبت کنی با ما گفت سه شرط یکی آنک هیچ بر نگیریم و هیچ نخواهیم و اگر چیزی مان بدهند نپذیریم گفتند ناخواستن و بر ناگرفتن توانیم اما اگر فتوحی بدید آید نتوانیم کی نگیریم گفت شما توکل بر زاد حاجیان کرده اید و این بیان آن سخن است که در جواب آن صوفی گفته است که اگر در دل کرده بودی که هرگز از خلق چیزی قبول نخواهم کرد این توکل بر خدای بودی فلست که بشر گفت روزی

بخانه در آمدم مردی را دیدم گفتم تو کیستی که بی دستوری در آمدی
گفت برادر تو خضرم گفت دعا کن مرا گفت خدای گزاردن طاعت
خود بر تو آسان گرداناد و گفت طاعت تو بر تو بوشینه گرداناد نقلست
که یکی با بشر مشاورت کرد که دو هزار دم دارم حلال میخوام که بچ
شوم گفت تو بتماشای روی اگر برای رضای خدای بی روی برو وام کسی
بگزار یا بد بینم و یا بمردی مُقِلّ حال که آن راحت که بدل مسلمانی رسد
از صد حج اسلام بسندینکتر گفت رغبت حج بیشتر بی بینم گفت از آنک
این مالها نه از وجه نیکو بدست آورده‌ی تا بناوجوه خرج نکلی قرار
نگیری نقلست کی بشر بر گورستان گذر کرد گفت همه اهل گورستانرا
۱۰ دیدم بر سر کوه آمد و شغبی در ایشان افتاده و با یک دگر منازعه بی
کردند جنانک کسی قسمت کند چیزی گفتم بار خدایا مرا شناسا گردان
تا این چه حالت مرا گفتند آنجا برو و بپرس رفتم و پرسیدم گفتند کی
یک هفته است که مردی از مردان دین بر ما گذر کرد و سه بار قُلْ
هُوَ اللهُ أَحَدٌ بر خواند و ثواب بما داد یک هفته است تا ما ثواب آنرا
۱۵ قسمت بی کنیم هنوز فارغ نگشته ایم نقلست که بشر گفت مصطفی را صلی
الله علیه و سلم بخواب دیدم مرا گفت ای بشر هیچ بی دانی که چرا خدای
تعالی برگزید ترا از میان اقوان تو و بلند گردانید درجه تو گفتم نی یا
رسول الله گفت بسبب آنک متابعت سنت من کردی و صالحانرا حرمت
نگاه داشتی و برادرانرا نصیحت کردی و اصحاب مرا و اهل بیت مرا
۲۰ دوست داشتی خدای تعالی ترا ازین جهت بمقام ابرار رسانید نقلست که
بشر گفت یک شب مرتضی را بخواب دیدم گفتم مرا بندی ده گفت چه
نیکوست شفقت توانگران بر درویشان برای طلب ثواب رحمن و از آن
نیکوتر تکبر درویشان بر توانگران از اعتماد بر کرم آفرینگار جهان نقلست
که اصحاب را گفت سیاحت کنید که چون آب روان بود خوش گردد
۲۵ و چون ساکن شود متغیر و زرد شود و گفت هر که خواهد که در دنیا

عزیز باشد و در آخرت شریف گو از سه چیز دور باش از مخلوقان حاجت میخواه و کس را بد مگوی و بهمانی کس مرو و گفت حلاوت آخرت نیابد آنک دوست دارد کی مردمان ویرا بدانند و گفت اگر در قناعت هیچ سود نیست جز بعزت زندگانی کردن کفایت است گفت اگر دوست داری که خلق ترا بدانند این دوستی سر محبت دنیا بود و گفت هرگر حلاوت عبادت نیابی تا نگردانی میان خود و میان شهوات دیوار آهنین و گفت سختترین کارها سه است بوقت دست‌تنگی سخاوت و ورع در خلوت و سخن گفتن بیش کسی که ازو بترسی و گفت ورع آن بود که از شبهات بالک بیرون آئی و محاسبه نفس در هر طرفه العینی بیش ۱۰ گیری و گفت زهد ملکی است کی قرار نگیرد مگر در دلی خالی و گفت اندوه ملکی است که جون جائی قرار گرفت رضا ندهد کی هیچیز با او قرار گیرد و گفت فاضلترین چیزی که بنده را داده اند معرفت است والصبر فی الفقر و گفت اگر خزایرا خاصگان اند عارفان اند و گفت صوفی آنست که دل صافی دارد با خدای و گفت عارفان قوی اند که نشناسند مگر خدای و ایشانرا کرای ندارند مگر برای خدای و گفت هرکه خواهد که طعم آزادی بچشد گو سُررا باک گردان و گفت هرکه عمل کند خزایرا بصدق وحشتی عظیم با خلقش بیش آید و گفت سلای بر ابناء دنیا کیند بدست داشتن سلام بر ایشان و گفت نگرستن در بخیل دل را سخت گرداند و گفت ادب دست برداشتن میان برادران ادبست و گفت با هیچکس ننشستم و ۲۰ هیچکس با من ننشست که جون از هم جذا شدیم مرا یقین نشد که اگر بهم نه نشستی هر دورا به بودی و گفت من کاره مرگم و کاره مرگ نبود مگر کسی که در شک بود و گفت کامل نباشی تا دشمن تو این نبود و گفت اگر خزایرا طاعت نمی داری باری معصیتش مکن یکی در بیش او ۲۴ گفت تو کُلْتُ علی الله بشر گفتم بر خدای دروغ می گوئی اگر برو تو کُل

کرده بودی بذایح او کند راضی بودی و گفت اگر ترا چیزی عجب آید از سخن گفتن خاموش باش و چون از خاموشی عجب آید سخن گوی و گفت اگر همه عمر در دنیا بسجده شکر مشغول گردئی شکر آن نگارده باشی که او در ازل حدیث دوستان کرد جهد کن تا از دوستان باشی چون وقت مرگش در آمد در اضطرابی عظیم بود و در حالتی عجب گفتند مگر زندگانی را دوست می داری گفت فی و لیکن بحضرت پادشاه پادشاهان شدن صعیبت نقلست که در مرض موت بودی یکی در آمد و از دست‌تنگی روزگار شکایت کرد پیراهن بنو داد و پیراهنی بعاریت بستند و بدان پیرهن بنار آخرت خرامید نقلست که تا بشر زنده بود هرگز در بغداد هیچ ستور روٹ ۱۰ نینداخته بود در راه حرمت او را که بای برهنه رفتی يك شب مردی ستوری داشت ستور را دید که در راه روٹ افگند فریاد بر آورد که بشر حافی نماند نگرستند چنان بود گفتند بجه دانستی گفت بدانک تا او زنده بود در جمله راه بغداد روٹ ستوری نبود این بر خلاف عادت دیدم دانستم که بشر نماند است بعد از مرگ او را بخواب دیدند گفتند ۱۵ خدای با توجه کرد گفت با من عتاب کرد گفت در دنیا از من جرا چندین ترسیدی اما علمت ان الکریم صفتی ندانستی که کرم صفت منست دیگری بخواب دید برسد که حق با توجه کرد گفت مرا آمرزید و فرمود کُلْ یا من لم یأکل و اشرب یا من لم یشرِب لِأَجْلِ بَخور ای آنک از برای ما نخوردی و بیاشام ای آنک از برای ما نیاشامیدی دیگری ۲۰ بخوابش دید گفت خدای با توجه کرد گفت مرا بیامرزید و يك نیمی از بهشت مرا مباح گردانید و مرا گفت یا بشر تا بودی اگر مرا در آتش سجده کردتی شکر آن نگارادی که ترا در دل بندگان خود جای دادم دیگری بخوابش دید گفت خدای با توجه کرد گفت فرمان آمد که مرحبا ای بشر آن ساعتی که ترا جان بر می داشتند هیچ نبود در روی زمین از ۲۵ تو دوستر نقلست که يك روز ضعیفه بر امام احمد حنبل آمد و گفت بر

بام دوک می ریسم و مشعله ظاهر گردد از آن خلیفه که می گذرد بروشنائی آن مشعله گاه هست که چند باره دوک می ریسم روا بود یا نه احمد گفت تو باری که می که این دامت گرفته است که این عجیبت گفت من خواهر بشر حافی ام احمد زار بگریست و گفت این چنین تقوی جز از خاندان بشر حافی بیرون نیاید و گفت ترا روا نبود زینهار گوش دار تا آب صافی تیره نشود و اقتدا بدان مقتدای باک کن برادر خویش تا جنان شوی که اگر خواهی تا در مشعله ایشان دوک رسی دست تو ترا طاعت ندارد برادرت جنان بود کی هرگاه که دست بطعای دراز کردی که شبهت بودی دست او طاعت نداشتی گفت مرا سلطانی است که دل گویند او را رغبت تقوی است من یارای آن ندارم کی بی دستوری او سفر کنم

ذکر ذو النون مصری رحمه الله علیه

آن پیشوای اهل ملامت آن شمع جمع قیامت آن برهان مرتبت و تجرید آن سلطان معرفت و توحید آن حجة الفقر فخری قطب وقت ذو النون مصری رحمه الله علیه از ملوکان طریقت بود و سالک راه بلا و ملامت بود در اسرار و توحید نظر عظیم دقیق داشت و روشی کامل و ریاضات و کرامات وافر بیشتر اهل مصر او را زندیق خواندندی باز بعضی درکار او متخیر بودندی تا زنگ بود همه منکر او بودندی و تا ببرد کس واقف نشد بر حال او از بس که خود را بوشین نمود و سبب توبه او آن بود که او را نشان دادند که بفلان جای زاهدی است گفت قصد زیارت او کردم او را دیدم خویشان را از درختی آویخته و می گفت ای تن مساعدت کن با من بطاعت و اگر نه همچنین بدارمت تا از گرسنگی پیبری گریه بر من افتاد عابد آواز گریه بشنید گفت کیست که رحم می کند بر کسی که شرمش ۲۴ اندکست و جرمش بسیار گفت بنزدیک او رفتم و سلام کردم گفتم این

چه حالتست گفت این تن با من قرار نمی گیرد در طاعت حق تعالی و
 با خلق آمیختن می خواهد ذو النون گفت بنداشتم که خون مسلمانی ریخته
 است یا کبیره آورده است گفت ندانسته که چون با خلق آمیختی همه
 چیز از بس آن بیاید گفتم هول زاهدی گفت از من زاهدتری خواهی
 که بینی گفت خواهم گفت بدین کوه در شو تا بینی چون بر آمدم جوانی را
 دیدم کی در صومعه نشسته و یک بای بیرون صومعه بریده و انداخته و
 کرمان می خوردند نزدیک او رفتم و سلام کردم و از حال او پرسیدم
 گفت روزی درین صومعه نشسته بودم زنی بدانجا بگذشت دلم مایل شد
 بیدو تم تقاضا آن کرد تا از بی او بروم یک بای از صومعه بیرون نهادم
 ۱۰ او ازی شنوادم که شرم نداری از بس سی سال که خدایرا عبادت کرده باشی
 و طاعت داشته اکنون طاعت شیطان کنی و قصد فاحشه کنی این بای را
 که از صومعه بیرون نهاده بودم ببریدم و اینجا نشسته ام تا چه بدید آید و
 با من چه خواهند کرد تو بر این گناه گاران چه کار آمدی اگر می خواهی
 که مردی از مردان خدایرا به بینی بر سر این کوه شو ذو النون گفت از
 ۱۵ بلندی که آن کوه بود بر آنجا نتوانستم رفت بس خبر او پرسیدم گفتند
 دیرگهست تا مردی در آن صومعه عبادت می کند یک روز مردی با او
 مناظره می کرد که روزی بسبب کسب است او نذر کرد که من هیچ نخورم
 که درو سبب کسب مخلوقات بود چند روز بر آمد هیچ نخورد حق تعالی
 زنبورانرا فرستاد که گرد او می بریزند او را انگبین می ذازند ذو النون
 ۲۰ گفت ازین کارها و سخنها دردی عظیم بدلم فرو آمد دانستم که هرک توکل
 بر خدای کند خدای کار او بسازد و ریخ او ضایع نگذارد بس در راه که
 می آمدم مرغکی نایینارا دیدم بر درختی نشسته از درخت فرو آمد من
 گفتم این بیچاره علف و آب از کجا می خورد بمنقار زمین را بکاوید دو سکره
 بدید آمد یکی زرین بر کبچد و یکی سمین بر گلاب آن مرغ سیر بخورد و
 ۲۵ بر درخت برید و سکرها نابدید شد ذو النون اینجا بیکبارگی از دست

برفت و اعتماد بر توکل بدید آمد و توبه او محقق شد بس از آن چند منزل برفت چون شبانگاه در آمد در ویرانه در آمد و در آن ویرانه خمره زر و جواهر بدید و بر سر آن خمره تخته نام الله نوشته یاران وی زر و جواهر قسمت کردند ذوالنون گفت این تخته که برو نام دوست منست مرا دهیت آن تخته برگرفت و آن روز تا شب بر آن تخته بوسه می داد تا کارش ببرکات آن بجائی رسید که شی بخراب دید که گفتند یا ذوالنون هر کس بزور و جواهر بسند کردند که آن عزیز است تو برتر از آن بسند کردی و آن نام ماست لاجرم در علم و حکمت بر تو گشاده گردانیدیم بس بشهر باز آمد گفت روزی می رفتم بکناره رودی رسیدم کوشکی را دیدم ۱۰ بر کناره آب رفتم و طهارت کردم چون فارغ شدم ناگاه چشم من بر بام کوشک افتاد کیزیکی دیدم بر کنگره کوشک ایستاده بغایت صاحب جمال خواستم تا ویرا بیازمام گفتم ای کبیرک کرائی گفت ای ذوالنون چون از دور بدید آمدی بنداشتم دیوانه چون نزدیکتر آمدی بنداشتم عالی چون نزدیکتر آمدی بنداشتم عارفی بس نگاه کردم نه دیوانه و نه عالی و نه ۱۵ عارفی گفتم چگونه می گوئی گفت اگر دیوانه بودی طهارت نکردتی و اگر عالم بودی بناحرم ننگرستی و اگر عارف بودی چشمت بدون حق نیفتادی این بگفت و نابدید شد معلوم شد که او آدمی نبود تنبیه مرا آتشی در جان من افتاد خویشتن بسوی دریا انداختم جماعتی را دیدم که در کشتی می نشستند من نیز در کشتی نشستم چون روزی چند بر آمد مگر بازرگانی را ۲۰ گوهری در کشتی گم شد یک یک را از اهل کشتی می گرفتند و می جستند اتفاق کردند که با نست بس مرا رنجانیدن گرفتند و استخفاف بسیار کردند و من خاموش می بودم چون کار از حد بگذشت گفتم آفریدگارا تومی دانی هزاران ماهی از دریا سر بر آوردند هر یکی گوهری در دهان ذوالنون یکی را بگرفت و بدان بازرگان داد اهل کشتی چون ۲۵ آن بدیدند در دست و پای او افتادند و ازو عذر خواستند و جانان در

چشم مردمان اعتبار شد و ازین سبب نام او ذوالنون آمد و عبادت و ریاضت او را نهایتی نبود تا بحدی که خواهری داشت در خدمت او جنان عارفه شنیدند که روزی این آیت می خواند وَظَلَّلْنَا عَلَيْكُمُ الْغَمَامَ وَأَنْزَلْنَا عَلَيْكُمُ الْمَنَّانَ وَالسَّلَوى روى بآسمان کرد و گفت الهی اسرائیلیانرا ° من و سلوی فرستی و محمدیانرا نه بعزت تو کی از بای ننشینم تا من و سلوی نه بارانی در حال از روزن خانه من و سلوی باریدن گرفت از خانه بیرون دوید روی بیابان نهاد و گم شد و هرگز باز نیافتند نقلست که ذوالنون گفت وقتی در کوهها می گشتم قومی مبتلایان دیدم گرد آمدند بودند برسیدم کی شمارا چه رسینه است گفتند عابدی است اینجا در ۱۰ صومعه هر سال یکبار بیرون آید و دم خود برین قوم دهنده شفا یابد باز در صومعه شود تا سال دیگر بیرون نیاید صبر کردم تا بیرون آمد مردی دیدم زردروی نحیف شده چشم در مفاک افتاده از هبیت او لرزه بر من افتاد بس بچشم شفقت در خلق نگاه کرد آنگاه سوی آسمان نگرست و دی چند در آن مبتلایان افکند همه شفا یافتند چون خواست که در ۱۵ صومعه شود من دامنش بگرفتم گفتم از بهر خدای علت ظاهررا علاج کردی علت باطنرا علاج کن بن نگاه کرد و گفت ذوالنون دست از من باز دار که دوست از اوج عظمت و جلال نگاه می کند چون ترا بیند که دست بجز از وی در کسی دیگر زده ترا بانکس باز گذارد و آنکسرا بتو و هر یکی بیکی دیگر هلاک شویت این بگفت و در صومعه رفت ۲۰ نقلست که يك روز بارانش در آمدند او را دیدند که می گریست گفتند سبب چیست گریه را گفت دوش در سینه چشم من در خواب شد خداوندرا دیدم گفت یا ابا الفیض خلق را بیافرینم بر ده جزو شدند دنیا را بر ایشان عرضه کردم و نه جزو از آن ده جزو روی بدنیا نهادند يك جزو ماند آن يك جزو نیز بر ده جزو شدند بهشت را بر ایشان عرضه کردم نه جزو روی بهشت نهادند يك جزو ماند آن يك جزو نیز ده

جزو شدند دوزخ بیش ایشان آوردم همه برمیزند و برآنگه شدند از بیم
 دوزخ بس يك جزو ماند که نه بدنیا فریفته شدند و نه بیهشت میل
 کردند و نه از دوزخ بترسیدند گفتم بندگان من بدنیا نگاه نکردیت و
 بیهشت میل نکردیت و از دوزخ بترسیدیت چه می طلبید همه سر بر آوردند
 ° و گفتند آنت تعلم ما نرید یعنی تومی دانی که ما چه میخواهیم نقلست که
 يك روز کوزکی بنزدیک ذوالنون در آمد و گفتم مرا صد هزار دینار است
 میخواهم که در خدمت تو صرف کنم و آن زر بدرویشان تو بکار برم ذو
 النون گفت بالغ هستی گفت نی گفتم نفقه تو روا نبوذ صبر کن تا بالغ
 شوی بس چون کوزک بالغ گشت بیامد و بر دست شیخ توبه کرد و آن
 ۱۰ زرها بدرویشان داد تا آن صد هزار دینار نماید روزی کاری بیش آمد
 و درویشانرا چیزی نماید که خرج کردند کوزک گفت ای دریغ کجاست
 صد هزار دیگر تا نفقه کردمی بر این جوانمردان این سخنرا ذوالنون
 بشنود دانست که وی بحقیقت کار نرسیده است که دنیا بنزد او خطیر
 است ذوالنون آن کوزکرا بخواند و گفتم بدان فلان عطار رو و بگوی
 ۱۵ از من تا سه درم فلان دارو بدهد برفت و بیاورد گفتم در هاون کن
 و خرد بسای آنگاه باره روغن بر وی افگن تا خمیر گردد و از وی سه
 مهره بکن و هر يك را بسوزن سوراخ کن و بنزدیک من آر کوزک جنان
 کرد و بیاورد ذوالنون آنرا در دست مالید و درو دمید تا سه باره
 یاقوت گشت که هرگز آن جنان ندیده بود گفتم اینهارا ببازار برو قیمت
 ۲۰ کن ولیکن مفروش کوزک ببازار برد و بنمود هر یکی را بهزار دینار بخواستند
 بیامد و با شیخ بگفت ذوالنون گفت بهاون نه و بسای و بآب انداز
 جنان کرد و بآب انداخت گفت ای کوزک این درویشان از بی نانی
 گرسنه نیند لکن این اختیار ایشانست کوزک توبه کرد و بیدار گشت و
 بیش این جهانرا بر دل وی قدر نماید نقلست که گفتم سی سال خلقرا
 ۲۵ دعوت کردم يك کس بدرگاه خدای آمد جنانک می بایست و آن آن بود

که روزی پادشاهزاده با کوبه از در مسجد بر من گذشت من این سخن می گفتم که هیچ احق تر از آن ضعیفی نبود کجا قوی درم شود او در آمد و گفت این چه سخن است گفتم آدمی ضعیف چیزبست با خدای قوی درم می آید آن جوانرا لون متغیر شد بر خاست و برفت روز دیگر باز آمد و گفت طریق بخدای چیست گفتم طریق است خرد و طریقی است بزرگتر تو کدام می خواهی اگر طریق خردتری خواهی ترک دنیا و شهوات و ترک گناه بگو و اگر طریق بزرگ میخواهی هرچه دون حق است ترک وی بگویی و دل از همه فارغ کن قال واللّه لا اختار الاّ الطریق الاکبر گفتم بخدای که جز طریق بزرگتر نخواهم روز دیگر بشینه در پوشید و در انکار آمد تا از ابدال گشت بو جعفر اعور گفتم نزدیک ذوالنون بودم جماعتی یاران او حاضر بودند از طاعت جمادات حکایت می کردند و تختی آنجا نهاده بود ذوالنون گفت طاعت جمادات اولیایا آن بود که این ساعت این تخت را بگویم که گرد این خانه بگردد در حرکت آید چون سخن بگفتم در حال آن تخت گرد خانه گشتن گرفت و بجای خویش باز شد جوانی آنجا حاضر بود آن حال بدید گریستن بر وی افتاد تا جان بداد برهان تختش بشستند و دفن کردند نقلست که وقتی یکی بنزدیک او آمد و گفت وای دارم و هیچ ندارم که وام بگرام سنگی از زمین برداشت و باو داد آن مرد آن سنگ را بیبازار برد زمرد گشته بود بچهار صد درم بفروخت و وام باز داد نقلست که جوانی بود بیوسته بر صوفیان انکار کردی يك روز ذوالنون انگشتی خود بوی داد و گفت این را بیبازار برو و بيك دینار گرو کن آن جوان برفت و انگشتی بیبازار برد بدری بیش نمی گرفتند جوان خبر باز آورد او را گفت بچوهریان برو و بنگر تا چه میخواهند ببرد هزارا دینار خواستند خبر باز آورد جوانرا گفت علم تو بحال صوفیان همچنانست که علم آن بازاریان باین انگشتی جوان توبه کرد و از سر آن انکار بر خاست نقلست که ده سال بود تا ذو

النون را سکبائی آرزو می کرد و آن آرزو بنفس نبی داد شب عیدی بود
 نفس گفت چه باشد که فردا بعیدی مارا لقمه سکبا دهی گفت ای نفس
 اگر خواهی که چنین کنم امشب با من موافقت کن تا همه قرانرا در دو
 رکعت نماز بر خوانم نفس موافقت کرد روز دیگر سکبا بساخت و بیش
 ۵ او بنهاد و انگشت را باک کرد و در نماز ایستاد گفتند چه بود گفت درین
 ساعت نفس با من گفت که آخر بارزوی ده ساله رسیدم گفتم که بخدای
 که نرسی بدان آرزو و آنکس که این حکایت می کرد چنین گفت که ذو
 النون درین سخن بود که مردی در آمد با دیگی سکبا بیش او بنهاد گفت
 ای شیخ من نیامده ام مرا فرستاده اند بدانک من مردی حمالم و کوزدکان
 ۱۰ دارم از مدتی باز سکبا می خواهند و سیم فراهم می آید دوش بعیدی این
 سکبا ساختم امروز در خواب شنم جمال جهان آرای رسول را صلی الله
 علیه و علی آله وسلم بخواب دیدم فرمود کی اگر خواهی که فردا مرا به
 بینی این را بنزد ذوالنون بر و اورا بگوی که محمد بن عبد الله بن عبد
 المطلب شفاعت می کند که یک نفس با نفس خود صلح کن و لقمه جند
 ۱۵ بکار بر ذوالنون بگریست گفت فرمان بردارم نقلست که چون کار او
 بلند شد کس را چشم بر کار او نبی رسید اهل مصر بزندقه بر وی گواهی
 می دادند و جمله برین متفق شدند و متوکل خلیفه را از احوال او آگاه
 کردند متوکل کس فرستاد تا ویرا بیاوردند ببغداد و بند بر بای او
 نهادند چون بدرگاه خلیفه رسید گفت این ساعت مسلمانی پیاموختم از
 ۲۰ یوزنی و جوامردی از سقائی گفتند چون گفت چون بدرگاه خلیفه رسیدم
 و آن درگاه با عظمت و حاجیان و خادمان دیدم خواستم تا اندک تغییری
 در من بدید آید زنی با عصائی بیش آمد و در من نگریست گفت یا
 تن که ترا بیش او می برند ترسی که او و تو هر دو بندگان یک خداوند
 جل جلاله آید تا خدای نخواهد با بند هیچ نتوانند کرد بس در راه سقائی
 ۲۵ دیدم با کیزه آبی بمن داد و بکسی کبا من بود اشارت کردم یک دینار

بوی داد قبول نکرد و گفت تو اسیری و در بند جوار بردی نبوذ از جنین اسیر و غریب و بندی چیزی ستدن بس فرمان شد که اورا بزندان برید جهل شبانروز در حبس بماند هر روز خواهر بشر حافی از دوک خویش يك قرص بر او می بردی آن روز که از زندان بیرون می آمد آن جهل قرص همچنان نهاده بود که یکی نخورده بود خواهر بشر حافی چون آن بشنود اندوهگن شد گفت تو می دانی که آن قرصها حلال بود و بی منت جرا نخوردی گفت زیرا که طبش باک نبوذ یعنی بر دست زندان بان گذری کرد چون از زندان بیرون آمد بیفتاد و بیشانیش بشکست نقلست که بسی خون برفت اما يك قطره نه بر روی و نه بر موی و ۱۰ نه بر جامه او افتاد و آنج بر زمین افتاد همه نابدید شد بفرمان خدای عزّوجلّ بس اورا بیش خلیفه بردند و سخن اورا ازو جواب خواستند او آن سخن را شرحی بداد متوکل گریستن گرفت و جمله ارکان دولت در فصاحت و بلاغت او متخیر بماندند تا خلیفه مرید او شد و اورا عزیز و مکرم باز گردانید نقلست که احمد سلمی گفت بتزدیک ذو النون شدم ۱۵ طشتی زرّین دیدم در بیش او نهاده و گرد بر گرد او بویها خوش از مشک و عبیر مرا گفت توئی که بتزدیک ملوک شوی در حال بسط من از آن بترسیدم و باز بس آمدم بس يك درم من داد تا به بلخ از آن يك درم نفقه می کردم نقلست کی مریدی بوذ ذو النون را جهل جهله بداشت و جهل موقف بایستاد و جهل سال خواب شب در باقی کرد و جهل ۲۰ سال بیاسبانی حجره دل نشست روزی بتزدیک ذو النون آمد گفت جنین کردم و جنین با این همه رنج دوست با ما هیچ سخن نمی گوید نظری بما نمی کند و بهیچم بر نمی گیرد و هیچ از عالم غیب مکشوف نمی شود و این همه که می گویم خودرا ستایش نمی کنم شرح حال می دهم که این بیچارگی که در وُسع من بوذ بجای آوردم و از حق شکایت نمی کنم شرح حال می دهم ۲۵ که همه جان و دل در خدمت او دارم اما غم بی دولتی خویش می گویم و

حکایت بدبختی خویش میکنم و نه از آن می گویم که دلم از طاعت کردن بگرفت لکن می ترسم که اگر عمری مانده است آن باقی همچنین خواهد بود و من عمری حلقه بامیدی می زدم که آوازی نشنوده ام صبر برین بر من سخت می آید اکنون تو طیب غمگنانی و معالج دانایانی بیچارگی مرا تدبیر کن ذوالنون گفت برو و امشب سیر بخور و نماز خفتن مکن و همه شب بجنب تا باشد که دوست اگر بلطف نماید بعتاب بنماید اگر برحمت در تو نظری نبی کند بعنف در تو نظری کند درویش برفت و سیر بخورد دلش نداد که نماز خفتن ترک کند و نماز خفتن بگردد و بخت مصطفی را بخواب دید گفت دوستت سلام می گوید و می فرماید که محنت و نامرد ۱۰ باشد آنک بدرگاه ما آید و زود سیر شود که اصل در کار استقامت است و ترک ملامت حق تعالی می گوید مراد جهل ساله در کنارت نهانم و هرچه امید ی داری بذانت برسانم و هرچه مراد نست حاصل کنم و لیکن سلام ما بدان رهزن مدعی ذوالنون برسان و بگوی ای مدعی دروغ زن اگر رسوای شهرت نکنم نه خداوند تو ام تا بیش با عاشقان و ۱۵ فرومانندگان درگاه مگر نکنی و ایشانرا از درگاه ما نفور نکنی مرید بینار شد گریه برو افتاد آمد تا بر ذوالنون و حال بگفت ذوالنون این سخن بشنود که خدا مرا سلام رسانیده است و مدعی و دروغ زن گفته از شادی بهپلو می گردید و بهای و هوی می گریست اگر کسی گوید چگونه روا بود کی شیخی کسی را گوید نماز مکن و بجنب گویم ایشان طیبیان اند ۲۰ طیب گاه بود که بزهر علاج کند چون می دانست که گشایش کار او درین است بدانند فرمود که خودرا دانست که او محفوظ بود نتواند که نماز نکند جنانک حق تعالی خلیل را فرمود علیه السلام که بسرا قربان کن و دانست که نکند چیزها روز در طریقت کجا ظاهر شرع راست نیاید جنانک بکشتن خلیل را امر کرد و نحواست و جنانک غلام کشتن ۲۵ خضر که امر نمود و خواست و هرک بدین مقام نارسیده قدم آنجا نهد

زندقی و اباحتی و کشتنی بود مگر هرج کذب بفرمان شرع کذب نقلست کی
 ذو النون گفت اعرابی دیدم در طواف تنی نزار و زرد و استخوان
 بگذاخته برو گفتم تو محبی گفت بلی گفتم حبیب تو بتو نزدیکست یا از
 تو دور گفت نزدیک گفتم موافق است یا ناموافق گفت موافق گفتم سبحان
 ۵ الله محبوب تو بتو قریب و تو بدین زاری و بدین نزاری اعرابی گفت
 ای بطلال آما علمت ان عذاب القرب والموافقة أشد من عذاب البعد
 والمخالفة ندانسته که عذاب قرب و موافقت سخت تر بود هزار بار از عذاب
 بعد و مخالفت نقلست که ذو النون گفت در بعضی از سفرها خوش
 زنی را دیدم ازو سوال کردم از غایت محبت گفت ای بطلال محبت را غایت
 ۱۰ نیست گفتم چرا گفت از بهر آنک محبوب را نهایت نیست نقلست که
 نزدیک برادری رفت از آن قوم که در محبت مذکور بودند اورا ببلای
 مبتلا دید گفت دوست ندارد حق را هرک از درد حق الم یابد ذو النون
 گفت لکن من جنین می گویم که دوست ندارد اورا هرک خود را مشهور
 کند بدوستی او آن مرد گفت أَسْتَغْفِرُ الله و اتوب الیه نقلست که ذو النون
 ۱۵ بیمار بود کسی بعبادت او در آمد بس گفت الم دوست خوش بود ذو
 النون عظیم متغیر شد بس گفت اگر اورا می دانستی بدین آسانی نام او
 نبردی نقلست که وقتی نامه نوشت بیعضی از دوستان که حق تعالی ببوشاناذ
 مرا و ترا برده جهل و در زیر آن برده بدید آرز آنجه رضای اوست
 که بسا مستور که در زیر سترست که دشمن داشته اوست نقلست که
 ۲۰ گفت در سفری بودم صحرا بر برف بود و گبری را دیدم دامن در سر
 افکنک و از صحراء برف می رفت و ارزن می باشیذ ذو النون گفت ای
 دهقان چه دانه می باشی گفت مرغکان چینه نیابند دانه می باشم تا این
 تخم بیر آید و خدای رحمت کند گفتم دانه که بیگانه باشد از گبری نپذیرد
 گفت اگر نپذیرد بیند آنج می کنم گفتم بیند گفت مرا این بس باشد بس
 ۲۵ ذو النون گفت چون حج رفتم آن گبر را دیدم عاشق آسا در طواف گفت

یا ابا فیض دینی که دید و بدیرفت و آن تخم بپر آمد و مرا آشنائی داد و آگاهی بخشید و بخانه خودم خواند ذو النون از آن سخن در شور شد گفت خداوندا بهشتی بمشت ارزن بگیری جهل ساله ارزان می فروشی هانفی آواز داد که حق تعالی هرکرا خواند نه بعلت خواند و هرکرا راند نه بعلت راند تو ای ذو النون فارغ باش که کار النعال لها یُرید با قیاس عقل تو راست نیوفتند نقلست که گفت دوستی داشتم فقیر وفات کرد اورا بخواب دینم گفتم خدای با تو چه کرد گفت مرا بیمارزید و فرمود که ترا آمرزیدم که ازین سفلیگان دنیا هیچ نسندی با همه احتیاج نقلست که گفت هرگز نان و آب سیر نخوردم تا نه معصیتی کردم خدا را ۱۰ یا باری قصد معصیتی در من بدید نیامد نقلست که هرگه کی در نماز خواست ایستاد گفתי بار خدایا بکنام قدم ام بدرگاه تو و بکنام دینه نگرم قبله تو و بکنام زلفان گویم راز تو و بکنام لغت گویم نام تو از بی سرمایگی سرمایه ساختم بدرگاه آمدم که چون کار بضرورت رسید حیارا برگرفتم چون این بگفתי تکبیر بیوستی و بسی گفתי که امروز که مرا ۱۰ اندوهی بیش آید با او گویم اگر فردام ازو اندوهی رسد با کی گویم و در مناجات گفתי اللهم لا تعدّنی بذلّ الحجاب خداوندا مرا بذلّ حجاب عذاب مکن و گفت سبحان آن خدائی که اهل معرفت را محبوب گردانید از جمله خلق دنیا بچجب آخرت و از جمله خلق آخرت بچجب دنیا و گفت سختترین حجابها نفس دیدنست و گفت حکمت در معنّ قرار نگیرد که از طعام بر آمد و گفت استغفار بی آنک از گناه باز ایستی توبه دروغ زنان بود و گفت فرّخ آنکس که شعار دل او ورع بود و دل او باک از طمع بود و محاسب نفس خویش فیما صنع و گفت صحت تن در اندک خوردن است و صحت روح در اندکی گناه و گفت عجب نیست از آنک ۲۴ بیلائی مبتلا شود بس صبر کند عجب از آنست که بیلائی مبتلا شود راضی

بود و گفت مردمان ترسگار باشند بر راه باشند چون ترس از دل ایشان
 برفت گمراه گردند و گفت بر راه راست آنست که از خدای ترسانست
 چون ترس بر خاست از راه بیوفتاد و گفت علامت خشم خدای بر بنده
 ترس بنده بود از درویشی و گفت فساد بر مرد از شش چیز در آید یکی
 ۵ ضعف نیت بعمل آخرت دوم تنهائ ایشان که رهین شهوات گشته بود
 سوم با قرب اجل درازی امل بر ایشان غالب گشته بود چهارم رضاء
 مخلوقان بر رضای خالق گزیده باشند پنجم متابعت هوا را کرده باشند ششم
 آنک زلتها سلف محبت خویش کرده باشند و هنرهای ایشان جمله دفن
 کرده تا فساد بر ایشان بیذات گشته است و گفت صاحب همت اگرچه کثر
 ۱۰ بود او بسلامت نزدیکست و صاحب ارادت اگرچه صحیح است او منافق
 است یعنی آنک صاحب همت بود او را ارادت آن نبوذ که هرگز بهیج
 سر فرو آرد که صاحب همت را خواست نبوذ و صاحب ارادت زود
 راضی گردد و بجائی فرو آید و گنت زندگانی نیست مگر با مردمانی که
 دل ایشان آرزومند بود بتقوی و ایشانرا نشاط بود بذکر خدای و گنت
 ۱۵ دوستی با کسی کن که بتغییر تو متغییر نگردد و گفت اگر خواهی که اهل
 صحبت باشی صحبت با یاران جنان کن که صدیق کرد با نبی الله علیه
 السلام که در دین و دنیا بهیج مخالف او نشد لاجرم حق تعالی صاحبش
 خواند و گفت علامت محبت خدای آنست که متابع حبیب خدای بود
 علیه السلام در اخلاق و افعال و اوامر و سنن و گنت صحبت مدار با
 ۲۰ خدای جز بموافقت و با خلق جز بمناصحت و با نفس جز بمخالفت و با
 دشمن جز بعداوت و گنت هیچ طیب ندیدم جاهلتر از آنک مستانرا در
 وقت مستی معالجه کند یعنی سخن گفتن کسی را که او مست دنیا باشد بی
 فایده بود بس گنت مست را دوا نیست مگر هشیار شود آنگاه بتوبه دوی
 ۲۴ او کند و گنت خدای عز و جل عزیز نکند بنده را بعزیزتر از آنک

بوی نماید خواری نفس خویش و ذلیل نکند بند را بذلی ذلیل تر از آنک
 محبوب کند او را تا ذلّ نفس نه بیند و گفت یاری نیکو باز دارند از
 شهوات باس چشم و گوش داشتن است و گفت اگر ترا بخلق اُنس است
 طبع مدار که هرگز بجزای اُنس بدید آید و گفت هیچیز ندیدم رسانند
 ° تر باخلاص از خلوت که هرکه خلوت گرفت جز خدای هیچ نه بیند و هرکه
 خلوت دوست دارد تعلق گیرد بعمود اخلاص و دست زند برکنی از
 ارکان صدق و گفت باوّل قدم هرچه جوئی یابی یعنی اگر هیچ ی نیابی
 نشانی است که هنوز درین راه یک قدم نهاده که تا ذرّه از وجود ی
 مانند ذرّه راه نداری و گفت گناه مقربان حسنات ابرارست و گفت
 ۱۰ جون بساط محمد بگسترانند گناه اولین و آخرین بر حواشی آن بساط
 محو گردد و ناجیز شود و گفت ارواح انبیا در میدان معرفت افگندند
 روح بیغاسبر ما علیه السلام از بیش همه روحها بشد تا بروضه وصال
 رسید و گفت محبت خدایرا کاس محبت ندهند مگر بعد از آنک خوف
 دلش را بسوزد و بقطع انجامد و گفت شناس که خوف آتش در جنب
 ۱۵ فراق بمنزلت یک قطره آبست که در دریاء اعظم اندازند و من نمی دانم
 چیزی دیگر دل گیرنده تر از خوف فراق و گفت هر چیز را عقوبت است
 و عقوبت محبت آنست که از ذکر حق تعالی غافل ماند و گفت صوفی
 آن بود که چون نگوید نطقش حقایق حال وی بود یعنی چیزی نگوید که
 او آن نباشد و چون خاموش باشد معاملتش معبر حال وی بود و بقطع
 ۲۰ علایق حال وی ناطق بود گفتند عارف که باشد گفت مردی باشد از
 ایشان جدا از ایشان و گفت عارف هر ساعتی خاشع تر بود زیرا که بهر
 ساعتی نزدیکتر بود و گفت عارف لازم یک حال نبود که از عالم غیب هر
 ساعتی حالتی دیگر بروی آید تا لاجرم صاحب حالات بود نه صاحب
 ۲۴ حالت و گفت عارفی خایف ی باید نه عارفی واصف یعنی وصف میکند

خویش را معرفت اما عارف نبود که اگر عارف بودی خایف بودی که
 إِنَّمَا بَخَشَى اللَّهَ مِنْ عِبَادِهِ الْعُلَمَاءُ وگفت ادب عارف زبر همه ادبها بود
 زیرا که او را معرفت مؤدب بود و گفت معرفت بر سه وجه است یکی
 معرفت توحید و این عامه مؤمنانراست دوم معرفت حجت و بیان است
 و این حکما و بلغا و علماراست سوم معرفت صفات وحدانیت است و
 این اهل ولایت اللهراست آن جماعتی که شاهد حق اند بدلهای خویش
 تا حق تعالی بر ایشان ظاهر می گرداند آنچه بر هیچ کس از عالمیان ظاهر
 نگرداند و گفت حقیقت معرفت اطلاع حق است بر اسرار بذات آن لطایف
 انوار معرفت بدان نه بیوندذ یعنی هم بنور آفتاب آفتاب را توان دید و گفت
 ۱۰ زینهار که بمعرفت مدعی نباشی یعنی اگر مدعی باشی کذاب باشی دیگر
 معنی آنست که چون عارف و معروف در حقیقت یکیست تو در میان
 چه بدیدی آئی دیگر معنی آنست که اگر مدعی باشی یا راست می گوئی
 یا دروغ اگر راست می گوئی صدیقان خویشتن را ستایش نکنند چنانکه
 صدیق رضی الله عنه می گفت لَسْتُ بِخَيْرِكُمْ و درین معنی ذو النون گفته
 ۱۵ است که اکبر ذنبی معرفتی آیه و اگر دروغ گوئی عارف دروغ زن نبود
 و دیگر معنی آنست که تو مگوی که عارفم تا او گوید و گفت انک عارف
 تراست بخدای تحیر او در خدای سخت تر است و بیشتر از جهت انک
 هر که بافتاب نزدیکتر بود در آفتاب متحیرتر بود تا بجائی رسد که او او
 نبود چنانکه از صفت عارف برسیدند گفت عارف بیند بود بی علم و بی
 ۲۰ عین و بی خبر و بی مشاهده و بی وصف و بی کشف و بی حجاب ایشان
 ایشان نباشند و ایشان بدیشان نباشند بل که ایشان کی ایشان باشند
 بحق ایشان باشند گردش ایشان بگردانیدن حق باشد و سخن ایشان
 سخن حق بود بر زبانها ایشان روان گشته و نظر ایشان نظر حق بود
 بر دیدهها ایشان راه یافته بس گفت بیغمبر علیه السلام ازین صفت
 ۲۵ خبر داد و حکایت کرد از حق تعالی که گفت چون بنده دوست گیرم

من که خداوندم گوش او باشم تا بمن شنود و چشم او باشم تا بمن بیند و زلفان او باشم تا بمن گویند و دست او باشم تا بمن گیرد و گفت زاهدان بازشاهان آخرت اند و عارفان بازشاهان زاهدانند و گفت علامت محبت حق آنست که ترك کند هر چه او را از خدای شاغلاست تا او ماند و شغل خدای و بس و گفت علامت دل بیمار چهار چیزاست یکی آنست که از طاعت حلاوت نیاید دوم از خدای ترسناک نبوذ سوم آنک در چیزها بچشم عبرت ننگرد چهارم آنک فهم نکند از علم آنج شنود و گفت علامت آنک مرد بمقام عبودیت رسیده است آنست که مخالف هوا نبوذ و تارك شهوات و گفت عبودیت آنست که بند او باشی بهمه حال جانانک او

۱. خداوند نُسْت بهمه حال و گفت علم موجود است و عمل بعلم مفقود و عمل موجود است و اخلاص در عمل مفقود و حب موجود است و صدق در حب مفقود و گفت توبه عوام از گناه است و توبه خواص از غفلت و گفت توبه دو قسم است توبه انابت و توبه استجابت توبه انابت آنست که بند توبه کند از خوف عقوبت خدای و توبه استجابت آنست که توبه کند از شرم کرم خدای و گفت بر هر عضوی توبه است توبه دل نیت کردن است بر ترك حرام و توبه چشم فرو خوابانیدن است چشم را از محارم و توبه دست ترك گرفتن است در گرفتن مناهی و توبه بای ترك رفتن است بملاهی و توبه گوش نگاه داشتن است گوش را از شنودن اباطیل و توبه شکم خوردن حلالست و توبه فرج دور بودن از فواحش

۲. و گفت خوف رقیب عملست و رجا شفیع محسن و گفت خوف جنان باید که از رجا بقوت تر بود که اگر رجا غالب آید دل مشوئش شود و گفت طلب حاجت بزلفان فقر کنند نه بزلفان حکم و گفت دوام درویشی با تخلیط دوستر دارم از آنک دوام صفا با عجب و گفت ذکر خدای غذاء جان منست و ثنا بر او شراب جان منست و حیا ازو لباس جان منست

۲۴

و گفت شرم هیبت بود اندر دل با وحشت از آنج بر تو رفته است از ناکردنِها و گفت دوستی ترا بسخن آرد و شرم خاموش کند و خوف بی آرام گرداند و گفت تقوی آن بود که ظاهر آلوده نکند بمعاصیها و باطن بفضول و با خدای عزّوجلّ بر مقام ایستاده بود و گفت صادق آن بود که زبان او بصواب و بحق ناطق بود و گفت صدق شمشیر خدا است عزّوجلّ هرگز آن شمشیر بر هیچ گذر نکرد الاّ آنرا باره گردانید و گفت صدق زبانی محزونست و سخن بحق گفتن موزون و گفت مراقبت آنست که ایثار کنی آنج حق بر گزیده است یعنی آنج بهتر بود ایثار نکنی و عظیم دانی آنج خدای آنرا عظیم داشته است چون از تو ذرّه در وجود آید بسبب ایثار بگوشه چشم بدان باز ننگری و آنرا از فضل خدای بینی نه از خویش و دنیا و هرج آنرا خرد شمرده است بدان التفات نکنی و دست ازین نیز بیفشانی و خویشتن را درین اعراض کردن در میان نه بینی و گفت وجد سرّیست در دل و گفت سماع وارد حق است که دلها بند و بر انگیزد و بر طلب وی حریص کند که آنرا بحق شنود بحق راه یابد و ۱۵ هرک بنفس شنود در زندقه افتد و گفت توکل از طاعت خدایان بسیار بیرون آمدنست و بطاعت بک خدای مشغول بودن و از سببها بُریدن و گفت توکل خودرا در صفت بندگی داشتن است و از صفت خداوندی بیرون آمدن و گفت توکل دست بداشتن تدبیر بود و بیرون آمدن از قوّت و حیلت خویش و گفت انس آنست که صاحب او را وحشت ۲۰ بدید آید از دنیا و از خلق مگر از اولیاء حق از جهت آنک انس گرفتن با اولیا انس گرفتن است بخدای و گفت اولیاء چون در عیش انس اندازند گوئی با ایشان خطاب می کنند در بهشت بزبان نور و چون در عیش هیبت اندازند گوئی با ایشان خطاب می کنند در دوزخ بزبان ۲۴ نار و گفت فروتر منزل انس گرفتگان بخدای آن بود که اگر ایشانرا

بأنش بسوزند يك ذره هبت ایشان غایب نماید از آنک بدو انس دارند
وگفت علامت انس آنست که بخلقت انس ندهند انس با نفس خویش
دهند تا با خلقت وحشت دهند بس با نفس خویش انس دهند وگفت
مفتاح عبادت فکرنت و نشان رسیدن مخالفت نفس و هواست و مخالفت
۵ آن ترک آرزو هاست هرک مداومت کند بر فکر بدل عالم غیب به بیند بروح
وگفت رضا شاذ بودن دلست در تلخی قضا وگفت رضا ترک اختیارست
بیش از قضا و تلخی نایافتن است بعد از قضا و جوش زدن دوستیست
در عین بلا گفتند کیست داننده تر بنفس خویش گنت آنک راضی است
بذاتح قسمت کرده اند وگفت اخلاص تمام نشود مگر کی صدق بود درو
۱۰ و صبر برو و صدق تمام نگردد مگر اخلاص بود درو و مداومت برو
وگفت اخلاص آن بود که طاعت از دشمن نگاه دارد تا تباہ نکند
وگفت سه چیز علامت اخلاص است یکی آنک مدح و ذم نزدیک او
یکی بود و رویت اعمال فراموش کند و هیچ ثواب واجب ندارد در آخرت
بذات عمل وگفت هیچیز ندیدم سخت تر از اخلاص در خلوت وگفت
۱۵ هرچه از چشمها به بینند نسبت آن با علم بود و هرچه از دلها بدانند نسبت
آن با یقین بود وگفت سه چیز از نشان یقین است یکی نظر بحق
کردنست در همه چیزی دوم رجوع کردنست با حق در همه کاری سوم
باری خواستن است ازو در همه حالی وگفت یقین دعوت کند بکونهای
امل و کونهای امل دعوت کند بزهد و زهد دعوت کند بحکمت و حکمت
۲۰ نگرستن اندر عواقب بار آرد وگفت صبر ثمره یقین است وگفت
اندکی از یقین بیشتر است از دنیا از بهر آنک اندکی یقین دل را بر از
حب آخرت گرداند و باندکی یقین جمله ملکوت آخرت مطالعه کند
وگفت علامت یقین آنست که بسی مخالفت کند خلق را در زیستن و
۲۴ بترک مدح خلق کند و اگر نیز عطائی دهند و فارغ گردد از نکوهیدن

ایشانرا اگر منعی کنند و گفت هرکه بخلق انس گرفت بر بساط فرعون ساکن شد و هرک غایب ماند از گوش با نفس داشتن از اخلاص دور افتاد و هرکرا از جمله چیزها نصیب حق آمد بس هیچ باک ندارد اگر همه چیزی او را فوت شود دون حق چون حضور حق حاصل دارد و گفت هر مدعی که هست بدعوی خویش محبوبست از شهود حق و از سخن حق و اگر کسی را حق حاضر است او محتاج دعوی نیست اما اگر غایب است دعوی اینجاست که دعوی نشان محبوبانست و گفت هرگز مرید نبوذ تا استاد خودرا فرمان برنده تر نبوذ از خدای و گفت هرک مراقبت کند خدایرا در خطرات دل خویش بزرگ گرداند خدای او را در حرکات ظاهر او و هرکه بترسد با خدای گریزد و هرک در خدای گریزد نجات یابد و گفت هرک قناعت کند از اهل زمانه راحت یابد و مهتر همه گردد و هرک توکل کند اُستوار گردد و هرک تکلف کند در آنچه بکارش نمی آید ضایع کند آنچه بکارش می آید و گفت هرک از خدای بترسد دلش بگدازد و دوستی خدای در دلش مستحکم شود و عقل او کامل گردد و گفت هرک طلب عظیمی کند مخاطره کرده است عظیم و هرک قدر آنچه طلب می کند بشناسد خوار گردد بر چشم او قدر آنچه بذل باید کرد و گفت آنک ناسف اندک میخوری بر حق نشان آنست که قدر حق نزدیک تو اندک است و گفت هرک دلالت نکند ترا ظاهر او بر باطن او با او همنشین مباش و گفت اندوه مخور بر مفقود و ذکر معبود موجود و گفت هرکه بحقیقت خدایرا یاز کند فراموش کند در جنب یاز او جمله چیزها و هرک فراموش کند در جنب ذکر خدای جمله چیزها خدای نگاه دارد بر و جمله چیزها و خدای عوض او بوذ از همه چیزها و ازو برسیند که خدای بجه شناختی گفت خدایرا بخدا شناختم و خلقرا برسول یعنی الله است و نور الله است که خدای خالق است خالقرا بخالق

توان شناخت و نور خدای خلق است و اصل خلق نور محمد است
 علیه السلام بس خلق را محمد توان شناخت و گفتند در خلق جگونی گنت
 جمله خلق در وحشت اند و ذکر حق کردن در میان اهل وحشت
 غیبت بود و برسیدند که بنده مفوض کی بود گفت چون مایوس بود
 از نفس و فعل خویش و بناه با خدای دهد در جمله احوال و اورا
 هیچ بیوند نماید بجز حق گفتند صحبت با کی دارم گفت با آنک اورا ملک
 نبوذ و هیچ حال ترا منکر نگردد و بتغیر تو متغیر نشوذ هر چند آن تغیر
 بزرگ بود از بهر آنک تو هر چند متغیرتر باشی بدوست محتاج تر باشی
 گفتند بندرا کی آسان گردد راه خوف گفت آنگاه کی خویشتن بیمار شمرذ
 ۱۰ و از همه چیزها برهیز کند از بیم بیماری دراز گفتند بنده بچه سبب مستحق
 بهشت شود گفت به بیخ چیز استقامتی که دروی گشتن و بار نبوذ و اجتهادی
 که در او بهم سهو نبوذ و مراقبتی خدا بر سرآ و جهرآ و انتظاری مرگ را
 بساختن زاد راه و محاسبه خود کردن بیش از آنک حسابت کنند برسیدند
 که علامت خوف چیست گفت آنک خوف ویرا این گرداند از همه
 ۱۵ خوفها دیگر گفتند از مردم که واصیانتر است گنت آنک زبان خویش را
 نگاه دارتر است گفتند علامت توکل چیست گفت آنک طمع از جمله خلق
 منقطع گرداند بار دیگر برسیدند از علامت توکل گنت خلع ارباب و
 قطع اسباب گفتند زیادت کن گفت انداختن نفس در عبودیت و بیرون
 آوردن نفس از ربوبیت برسیدند کی عزلت کنی درست آید گفت آنگاه
 ۲۰ که از نفس خود عزلت گیری و گفتند اندوه کرا بیشتر بود گفت
 بذحوی ترین مردمانرا برسیدند که دنیا چیست گفت هر چه ترا از حق
 مشغول میکند دنیا آنست گفتند سفله کیست گنت آنک راه بخدای نداند
 یوسف حسین ازو برسید که با کی صحبت کنم گفت با آنک تو و من در
 ۲۴ میان نبوذ و یوسف حسین گنت مرا وصیتی کن گنت با خدای یار باش

در خصی نفس خویش نه با نفس یار باش در خصی خدای و هیچ کس را
 حقیر مدار اگرچه مشرک بود و در عاقبت او نگر که تواند که معرفت
 از تو سلب کند و بدو دهند و یکی از وصیت خواست گنت باطن
 خویش با حق گزار و ظاهر خویش بخلق ده و بخدای عزیز باش تا خدای
 بی نیازت کند از خلق یکی دیگر وصیتی خواست گنت شک را اختیار مکن
 بریقین و راضی مشو از ننس خویش تا آرام نگیری و اگر بلائی روی
 بتو آورد آنرا بصبر تحمل کن و لازم درگاه خدای باش کسی دیگر وصیتی
 خواست گنت همت خویش را از بیش و بس مفرست گنت این سخن را
 شرحی ده گنت از هرچه گذشت و از هرچه هنوز نیامده است اندیشه
 ۱۰ مکن و نقد وقت را باش برسیند که صوفیان چه کس اند گنت مردمانی
 که خدایا بر همه چیزی بگریند و خدای ایشانرا بر همه بگریند کسی بر
 او آمد و گنت دلالت کن مرا بر حق گنت اگر دلالت می طلبی برو
 بیشتر از آنست که در شمار آید و اگر قرب میخواهی در اول قدمست و
 شرح این در بیش رفته است مردی بدو گنت ترا دوست می دارم گنت
 ۱۵ اگر تو خدایا می شناسی ترا خدای بس و اگر نمی شناسی طلب کسی کن
 که او را شناسد تا ترا برو دلالت کند برسیند از نهایت معرفت گنت
 هرکه بنهایت معرفت رسید نشان او آن بود که چون بود چنانکه بود آنجا
 که بود همچنان بود که بیش از آنکه بود برسیند که اول درجه کی
 عارف روی بدانجا نهد چیست گنت تحیر بعد از آن افتقار بعد از آن
 ۲۰ اتصال بعد از آن حیرت برسیند از عمل عارف گنت آنک ناظر حق
 بود در کل احوال برسیند از کمال معرفت نفس گنت کمال معرفت
 نفس گان بد بردن است بدو و هرگز گان نیکو نابردن و گنت حقایق
 قلوب فراموش کردن نصیبه نفوس است و گنت از خدای دورترین
 ۲۴ کسی است که در ظاهر اشارت او بخدای بیشتر است یعنی پنهان دارد

جانانك نقلست ازو که هفتاد سال قدم زدم در توحید و تفرید و تجرید و تأیید و تشدید بر فتم ازین همه جز گانی بچنگ نیاوردم نقلست که چون در بیماری مرگ افتاد گفتند چه آرزوت میکند گفت آرزو آنست که بیش از آنک بیرم اگر همه یک لحظه بود او را بدانم بس این شعر

أَخْوَفُ أَمْرَ صَبِيٍّ وَالشَّقِيقُ أَحْرَقِي * وَالْحُبُّ أَصْفَدَنِي وَاللَّهُ أَحْيَانِي

و بعد ازین یک روز هوش ازو زایل شد یوسف حسین گفت در وقت وفاة کی مرا وصیتی کن گفت صحبت با کسی دار که در ظاهر ازو سلامت یابی و ترا صحبت او بر خیر باعث بود و از خدای یاذ دهنه بود دینار ۱۰ او ترا ذو النون را گفتند در وقت نزع که وصیتی کن گفت مرا مشغول مدارید که در نَعْبٍ مانده ام در نیکوئیها و بس وفات کرد در آن شب که از دنیا برفت هفتاد کس بیغیرا بخواب دیدند گفتند گفت دوست خدای خواست آمدن با استقبال او آمده ایم چون وفات کرد بر بیشانی او دیدند نوشته بخطی سبز هذا حبيب الله مات في حب الله هذا قتيل ۱۰ الله سيف الله چون جنازه اش بر داشتند آفتاب عظیم گرم بود مرغان هوا بیامزند و بر در بر گذاشتند و جنازه او در سایه داشتند از خانه او تا لب گور و در راه که او را ی بردند مؤذنی بانگ می گفت چون بکلمه شهادت رسید انگشت از وطا بر آورد فریاد از مردمان بر آمد که او زنده است جنازه بمهازند و انگشت گشاده بود او مرده هر چند جهد کردند انگشت بجای خود نشد اهل مصر که آن حالت بدیدند جمله تشویر خوردند و گفتند توبه کردیم از جناها که با وی کرده بودند و کارها کردند بر سر خاک او که صفت نتوان کرد رحمة الله عليه

ذکر بایزید بسطای رحمة الله عليه

۲۴ آن خلیفه الهی آن دعامة نامتناهی آن سلطان العارفين آن حجة الخلائق

اجمعین آن بخته جهان ناکای شیخ بایزید بسطای رحمه الله علیه اکبر مشایخ
 و اعظم اولیا بود و محبت خدای بود و خلیفه بحق بود و قطب عالم بود
 و مرجع اوناد و ریاضات و کرامات و حالات و کلمات او را اندازه نبود
 و در اسرار و حقایق نظری نافذ و جدی بلیغ داشت و دایم در مقام
 قرب و هیبت بود غرقه انس و محبت بود و بیوسته تن در مجاهده و دل
 در مشاهده داشت و روایات او در احادیث عالی بود و بیش ازوکس را
 در معانی طریقت جندان استنباط نبود که او را گفتند که درین شیوه
 نخست او بود که علم بصحرا زد و کمال او پوشیده نیست تا بجدی که جنید
 گفت که بایزید در میان ما چون جبرئیل است در میان ملائکه و هم او
 ۱۰ گفت نهایت میدان جمله روندگان که بتوحید روانند بدایت میدان این
 خراسانی است جمله مردان که بدایت قدم او رسند هم درگردند و فرو
 شوند و نمانند دلیل برین سخن آنست که بایزید می گوید دوپست سال
 بموستان برگردن تا چون ماگلی در رسد و شیخ ابوسعید ابوالخیر رحمه
 الله علیه میگوید که هزده هزار عالم از بایزید بر می بینم و بایزید در
 ۱۵ میانه نه بینم یعنی آنج بایزید است در حق محو است جدوی گبر
 بود و از بزرگان بسطام یکی بذری بود واقعه او با او هبر بوده
 است از شکم مادر جنانک مادرش نقل کند هرگاه کی لقمه بشبهت در
 دهان نهادی تو در شکم من در طپیدن آمدی و قرار نگرفتی تا باز
 بر انداختی و مصداق این سخن آنست که از شیخ برسیند که مرد را درین
 ۲۰ طریق چه بهتر گفت دولت مادر زاد گفتند اگر نمود گفت ننی توانا
 گفتند اگر نمود گفت گوی شنوا گفتند اگر نمود گفت دلی دانا گفتند
 اگر نمود گفت چشی بینا گفتند اگر نمود گفت مرگ مناجا نقلست که چون
 مادرش بدیرستان فرستاد چون بسوره لقان رسید و باین آیت رسید
 أَنْ أَشْكُرْ لِي وَلِوَالِدَيْكَ خدای میگوید مرا خدمت کن و شکر گوی و مادر
 ۲۵ و بذرا خدمت کن و شکر گوی استاذ معنی این آیت می گفت بایزید

که آن بشنید بردل او کار کرد لوح بنهاد و گفت استاذ مرا دستوری ده تا بخانه روم و سخنی با مادر بگویم استاذ دستوری داد بایزید بخانه آمد مادر گفت یا طینور بچه آمدی مگر هدیه آورده اند یا عذری افتادست گفت نه که بآتی رسیدم که حق می فرماید مارا بخدمت خویش و خدمت تو من در دو خانه کدخدائی نتوانم کرد این آیت بر جان من آمده است یا از خدام در خواه تا همه آن تو باشم و یا در کار خدام کن تا همه با وی باشم مادر گفت ای بس ترا در کار خدای کردم و حق خویشتن بتو بخشیدم برو و خدایرا باش بس بایزید از بسطام برفت و سی سال در شام و شامات می گردید و ریاضت می کشید و بی خوابی و گرسنگی دایم بیش گرفت و صد و سیزده بیرا خدمت کرد و از همه فایده گرفت و از آن جمله یکی صادق بود در بیش او نشسته بود گفت بایزید آن کتاب از طاق فرو گیر بایزید گفت کدام طاق گفت آخر مدتی است که اینجا می آئی و طاق ندیده گفت نه مرا با آن چه کار که در بیش تو سر از بیش بردارم من بنظاره نیامده ام صادق گفت چون چنین است ^{۱۰} برو بیسطام باز رو که کار تو تمام شد نقلست که او را نشان دادند که فلان جای بیر بزرگست از دور جائی بدیدن او شد چون نزدیک او رسید آن بیرا دید که او آب دهن سوی قبله انداخت در حال شیخ باز گشت گفت اگر او را در طریقت قدری بودی خلاف شریعت برو نرفتی نقلست که از خانه او تا مسجد جهل گام بود هرگز در راه خوب ^{۲۰} نینداختی حرمت مسجد را نقلست که دوازده سال روزگار شد تا بکعبه رسید که در هر مصلی گاهی سجاده باز می افکند و دو رکعت نماز می کرد می رفت و می گفت این دهلیر بازشاه دنیا نیست که بیکبار بنا اینجا بر توان دوند بس بکعبه رفت و آن سال بمدینه نشد گفت ادب نبوذ او را تبع این زیارت داشتن آنرا جداگانه احرام کنم باز آمد سال دیگر جداگانه ^{۳۰} از سر بادیه احرام گرفت و در راه در شهری شد خلقی عظیم تبع او گشتند

چون بیرون شد مردمان از بی او پیامدند شیخ باز نگریست گنت اینها
 کی اند گفتند ایشان با تو صحبت خواهند داشت گنت بار خدایا من
 از تو دری خواهم کی خلق را بخود از خود محبوب مگردان گفتم ایشانرا بمن
 محبوب گردان بس خواست که محبت خود از دل ایشان بیرون کند و زحمت
 خود از راه ایشان بر دارد نماز بامداد بگردد بس بایشان نگریست گنت
 ۱۰ **إِنِّي أَنَا اللَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا أَنَا فَاعْبُدُونِي** گفتند این مرد دیوانه شد او را بدداشتند
 و برفتند و شیخ اینجا بزبان خدای سخن می گنت جنانک بر بالای منبر گویند
حِكَايَةٌ عَنْ رَبِّهِ بس در راه می شد کله سر یافت بر وی نوشته **صَمُّ بَكْمٌ عُمِّيٌّ**
قَمٌّ لَا يَعْمَلُونَ نعره بزد و برداشت و بوسه داد و گنت سر صوفی میناید
 ۱۰ در حق محو شده و ناجیز گشته نه گوش دارد که خطاب لم یزلی بشنود نه
 چشم دارد که جمال لایزالی بیند نه زبان دارد که ثناء بزرگواری او
 گویند نه عقل و دانش دارد که ذره معرفت او بدانند این آیت در شان
 اوست و ذوالنون مصری مریدی را ببایزید فرستاد گنت برو و بگو که
 ای بایزید همه شب می خسی در بادیه و براحث مشغول می باشی و قافله
 ۱۵ در گذشت مرید پیامد و آن سخن بگفت شیخ جواب داد که ذوالنون را
 بگوی که مرد تمام آن باشد که همه شب خفته باشد چون بامداد بر خیزد
 بیش از نزول قافله بمنزل فرود آمده بود چون این سخن بدو الذنون باز
 گفتند بگریست و گنت مبارکش باذ احوال ما بدین درجه نرسیده است
 و بدین بادیه طریقت خواهد و بدین روش سلوک باطن نقلست که در
 ۲۰ راه اشتری داشت زاد و راحله خود بر آنجا نهاده بود کسی گنت
 بیچاره آن اشترک که بار بسیار است برو و این ظلی تمام است بایزید
 چون این سخن بگرات ازو بشنود گنت ای جوانمرد بر دارند بار اشترک
 نیست فرو نگریست تا بار بر پشت اشتر هست بار بیک بدست از پشت
 اشتر برتر دید و او را از گرانی هیچ خبر نبود گنت سبحان الله چه عجب
 ۲۵ کاریست بایزید گنت اگر حقیقت حال خود از شما بنهان دارم زبان

ملاطمت دراز کنید و اگر بشما مکشوف گردانم حوصله شما طاقت ندارد با شما چه باید کرد بس چون برفت و مدینه زیارت کرد امرش آمد بخدمت مادر باز گشتن با جماعتی روی بیسظام نهاد خبر در شهر اوفتاد اهل بسطام بدورجائی باستقبال او شدند بایزیدرا مراعات ایشان مشغول خواست کرد و از حق بازی ماند چون نزدیک او رسیدند شیخ قرصی از آستین بگرفت و رمضان بود بخوردن ایستاد جمله آن بدیدند از وی برگشتند شیخ اصحاب را گفت ندیدیت مسله از شریعت کار بستم همه خلق مرا رد کردند بس صبر کرد تا شب در آمد نیم شب بیسظام رفت فرا در خانه مادر آمد گوش داشت بانگ شنید که مادرش طهارت می کرد و ۱۰ می گفت بار خدایا غریب مرا نیکو دار و دل مشایخ را با وی خوش گردان و احوال نیکو او را کرامت کن بایزید آن میشنود گریه بر وی افتاد بس در بزد مادر گفت کیست گفت غریب هست مادر گریان آمد و در بگشاد و چشمش خلل کرده بود و گفت یا طیفور دانی بجه چشم خلل کرد از بس که در فراق تو میگریستم و بستم دوتا شد از بس که ۱۵ غم تو خوردم نقلست که شیخ گفت آن کار که باز بسین کارها می دانستم بیشین همه بود و آن رضای والد بود و گفت آنج در جمله ریاضت و مجاهدت و غربت و خدمت می جستم در آن یافتم کی یک شب والد از من آب خواست برفتم تا آب آورم در کوزه آب نبود و بر سبوی رفتم نبود در جوی رفتم آب آوردم چون باز آمدم در خواب شده بود شی سرد بود کوزه بر دست می داشتم چون از خواب در آمد آگاه شد آب خورد و مرا دعا کرد که دید کوزه بر دست من فسرده بود گفت چرا از دست ننهادی گفتم ترسیدم که تو بیدار شوی و من حاضر نباشم بس گفت آن در فرا نیمه کن من تا نزدیک روز می بودم تا نیمه راست بود یا نه و فرمان او را خلاف نکرده باشم هی وقت سحر آنج می جستم چندین گاه از ۲۵ در در آمد نقلست که چون از مکه می آمد بهرندان رسید تخم معصفر

خریده بود اندکی ازو بسر آمد بر خرقة بست چون ببسطام رسید یادش آمد خرقة بگشاد مورچه از آنجا بدر آمد گنت ایشانرا از جایگاه خویش آواره کردم بر خاست و ایشانرا بهبدان برد آنجا که خانه ایشان بود بنهاد تا کسی که در التعظیم لِأمر الله بغایت نبوذ الشفقه علی خلق الله نا^۵ بدین حد نبوذ و شیخ گنت دوازده سال آهنگر نفس خود بودم در کوره ریاضب ی نهادم و باتش مجاهد ی تافتم و بر سندان مذمت ی نهادم و بُتک ملامت بروی زدم تا از نفس خویش آئینه کردم بچ سال آئینه خود بودم بانواع عبادت و طاعت آن آینه ی زدوادم بس يك سال نظر اعتبار کردم بر میان خویش از غرور و عشوه و بخود نگرستن زناری^{۱۰} دیدم و از اعتماد کردن بر طاعت و عمل خویش بسندیدن بچ سال دیگر جهد کردم تا آن زنار برین گشت و اسلام تازه بیاوردم بنگرستم هه خلائی مرده دیدم چهار تکبیر در کار ایشان کردم و از جنازه هه باز گشتم و بی زحمت خلق بمدد خدای بخدای رسیدم نقلست که چون شیخ بدر مسجدی رسیدی ساعتی بایستادی و بگریستی برسیندند که این چه حالست گفتی^{۱۵} خویشنرا چون زنی مستحاضه ی یام که تشویری خورد که بمسجد در رود و مسجد بیالاید نقلست کی یکبار قصد سفر حجاز کرد چون بیرون شد باز گشت گفتند هرگز هیچ عزم نقص نکرده این چرا بود گنت روی براه نهادم زنگی دیدم تیغی کشیدن که اگر باز گشتی نیکووالا سرت از تن جنا کم بس مرا گنت ترکت الله ببسطام وقصدت الیبت الحرام خدایرا ببسطام^{۲۰} بگداشتی و قصد کعبه کردی نقلست که گنت مردی در راه بیشم آمد گنت کجا ی روی گفتم حج گنت چه داری گفتم دوپست درم گنت بیا بمن ده کی صاحب عیالم و هفت بار گرد من در گرد کی حج تو اینست گنت جنان کردم و باز گشتم و چون کار او بلند شد سخن او در حوصله اهل ظاهر نمی گنجید حاصل هفت بارش از بسطام بیرون کردند شیخ ی^{۲۵} گنت چه مرا بیرون کنیند گفتند تو مردی بدی ترا بیرون ی کنیم شیخ

می گفت نیکا شهرا که بذش من باشم نقلست که شی بر بام رباط شد تا خذایرا
 ذکر گویند بر آن دیوار بایستاد تا بامداد و خذایرا یاد نکرد بنگریستند
 بول کرده بود همه خون بود گفتند چه حالت بود گفت از دو سبب تا
 بروز بیطالی بماندم يك سبب آنک در کوزکی سخنی بر زفانم رفته بود دیگر
 که جندان عظمت بر من سایه انداخته بود که دلم متخیر مانده بود اگر دلم
 حاضر می شد زبانم کار نمی کرد و اگر زبانم در حرکت می آمد دلم از کار
 می شد همه شب درین حالت بروز آوردم و بپیر عمر گویند چون خلوتی
 خواست کرد برای عبادتی یا فکری در خانه شدی و همه سوراخها محکم
 کردی گفتمی ترسم که آوازی یا بانگی مرا بشوراند و آن خود بهانه بودی
 ۱۰ و عیسی بسطای گویند سیزده سال با شیخ صحبت داشتم که از شیخ سخنی
 نشنیدم و عادتش جنان بودی سر بر زانو نهادی چون سر بر آوردی آهی
 بکردی و دیگر باره بر آن حالت باز شدی نقلست که سهلگی گویند این
 در حالت قبض بوده است والا در روزگار بسط از شیخ هر کسی فواید
 بسیار گرفته اند و یکبار در خلوت بود بر زفانش برفت که سُبحانی ما
 ۱۵ اَعْظَم شانی چون با خود آمد مریدان با او گفتند که چنین کلمه بر زفان
 تو برفت شیخ گفت خذاتان خصم بایزیدتان خصم اگر ازین جنس کلمه
 بگویم مرا باره باره بکشید بس هر یکی را کاردی بداد که اگر نیز چنین سخنی
 آیدم بدین کارها مرا بکشید مگر جنان افتاد که دیگر بار همان گفت
 مریدان قصد کردند تا بکشندش خانه از بایزید انباشته بود اصحاب
 ۲۰ خشت از دیوار بیرون گرفتند و هر یکی کاردی می زدند جنان کارگر می
 آمد که کسی کارد بر آب زند هیچ زخم کارگر نمی آمد چون ساعتی چند
 بر آمد آن صورت خرد می شد بایزید بدید آمد چون صعوه خرد در
 محراب نشسته اصحاب در آمدند و حال بگفتند شیخ گفت بایزید اینست
 که می بینید آن بایزید نبود بس گفت الحبار نسه علی لسان عیبه اگر
 ۲۵ کسی گویند این چگونه بود گویم جنانک آدم علیه السلام در ابتدا جنان

بود که سر در فلک می کوفت جبرئیل علیه السلام بری بفرق او فرو
 آورد تا آدم بمقدار کوچک تر باز آمد چون روا بود صورتی مهتر که کهنتر
 گردد بر عکس این هم روا بود جنانک طفلی در شکم مادر دو من بود
 چون بجوانی می رسد دوپست من می شود و جنانک جبرئیل علیه السلام
 در صورت بشری بر مریم متجلی شد حالت شیخ هم ازین شیوه بوده باشد اما
 تا کسی بواقعه آنجا نرسد شرح سوز ندارد نقلست که وقتی سببی سرخ بر
 گرفت و در نگرست گفت این سببی لطیفست بسرش ندا آمد که ای
 بایزید شرم نداری که نام ما بر میوه نهی و جهل روز نام خدای بر
 دلش فراموش شد شیخ گفت سوگند خوردم تا زنده باشم میوه بسطام نخورم
 ۱. و گفت روزی نشسته بودم بر خاطرم نگذشت که من امروز بیر وقتم و
 بزرگ عصرم چون این اندیشه کردم دانستم که غلطی عظیم افتاد بر خاستم
 و بطریق خراسان شدم و در منزلی مقام کردم و سوگند یاد کردم که از
 اینجا بر نخیزم تا حق تعالی کسی بمن فرستد که مرا بمن باز نماید سه شبانروز
 آنجا بماندم روز چهارم مردی اعور را دیدم بر راحله می آمد چون در
 ۱۵ نگرستم اثر آگاهی در وی بدیدم با شتر اشاره کردم توقف کن در ساعت
 دو بای اشتر بخشک بر زمین فرو رفت و بایستاد آن مرد اعور بمن باز
 نگرست گفت بدان می آوری که چشم فرا کرده باز کنم و در بسته باز
 گشایم و بسطام و اهل بسطام را با بایزید بهم غرقه کنم گفت من از هوش
 برفتم گفتم از کجا می آئی گفت از آن وقت باز که تو آن عهد بسته سه
 ۲۰ هزار فرسنگ بیامدم آنگاه گفت زینهار ای بایزید دل نگاه دار و روی
 از من بگردانید و برفت نقلست که شیخ جهل سال در مسجد مجاور بود
 جامه مسجد جنا داشتی و جامه خانه جنا و جامه طهاره جای جنا و گفت
 جهل سالست که بشت بهیج دیوار باز ننهادم مگر بدیوار مسجدی یا دیوار
 رباطی و گفت خدای تعالی از ذره ذره باز خواهد برسد این از ذره
 ۲۵ بیش بود و گفت جهل سال آنج آدمیان خورند نخوردم یعنی قوت من از

جائی دیگر بود و گفت جهل سال دینه بان دل بوزم جون بنگرستم ز ناز
 مشرکی بر میان دل دینم و شرکش آن بود که جز بحق التفات کردی که
 در دلی که شرك نماند بجز حق هیچ میلش نبود تا بجزی دگر کشش ی
 بود شرك باقیست و گفت جهل سال دینه بان دل بوزم جون نگاه کردم
 ۵ بندگی و خدانودی هر دواز حق دینم و گفت سی سال خذایرا ی طلیینم
 جون بنگرستم او طالب بود و من مطلوب و گفت سی سالست تا هر وقت
 که خواهم کی حق را یاد کنم دهان و زفان بسه آب بشویم نعظیم خدانودرا
 ابو موسی از وی برسید که صعبتین کاری درین راه چه دیدی گفت
 مدتی نفس را بدرگاه ی بردم و او ی گریست جون مدد حق در رسید
 ۱۰ نفس را ی بردم و او ی خندید و برسیدند که درین راه چه عجبت دین
 گفت آنک کسی آنجا هرگز وادید آید نقلست که در آخر کار او بد آنجا
 رسید بود که هر چه بخاطر او بگذشتی در حال بیش او بینا گشتی و جون
 حق را یاد آوردی بجای بول خون ازو زایل گشتی يك روز جماعتی بیش
 شیخ در آمدند شیخ سرفرو برده بود بر آورد و گفت از بامداد باز دانه
 ۱۵ بوسینه طلب ی کم تا بشما دم تا خود طاقت کشش آن دارید در نمی
 یام نقلست که بو تراب نخشی رحمة الله علیه مریدی داشت عظیم گرم و
 صاحب وجد بو تراب اورا بسی گفتی که چنین که توئی ترا بایزید ی
 باید دید يك روز مرید گفت خواجه کسی که هر روز صد بار خدای
 بایزید را بیند بایزید را چه کند که بیند بو تراب گفت ای مرد جون
 ۲۰ خذایرا تو بینی بر قدر خود بینی و جون در بیش بایزید بینی بر قدر
 بایزید بینی در دینه تفاوت است نه صدیق را رضی الله عنه یکبار منجلی
 خواهد شد و جمله خلق را یکبار آن سخن بر دل مرید آمد گفت برو تا
 بروم هر دو بیامندند به بسطام شیخ در خانه نبود به بیشه آمدند شیخ از
 بیشه بیرون ی آمد سبوی آب در دست و بوسینی کهنه در بر همین که
 ۲۵ چشم مرید بو تراب بر بایزید افتاد بلرزید و در حال خشک شد و بمرد

بو تراب گفت شیخا بلك نظر و مرگ شیخ گفت در نهاد این جوان کاری بود هنوز وقت کشف آن نبود در مشاهده بایزید آن کار بیکبار برو افتاد طاقتم نداشت فرو شد زنان مصررا همین افتاد که طاقتم جمال یوسف نداشتند دستها بیکبار قطع کردند نقلست که یحیی معاذ رحمة الله علیه نامه نوشت به بایزید گفت جگویی در کسی که فدحی شراب خورد و مست ازل و ابد شد بایزید جواب داد که من آن ندانم آن دانم که اینجا مرد هست که در شبانروزی دریاها ازل و ابد در می کشد و نعره هل من مزید می زند بس یحیی نامه نوشت که مرا با تو سری هست ولكن معاد میان من و تو بهشت است که در زیر سایه طوبی بگوئیم و ۱۰ قرصی با آن نامه بفرستاد و گفت باید که شیخ این بکار برزد که از آب زمزم سرشته ام بایزید جواب داد و آن سر او باز یاد کرد و گفت آنجا کی یاد او باشد مارا هم نقد بهشت است و هم سایه درخت طوبی و اما آن قرص بکار نبرم از آنک گفته بودی که از کدام آب سرشته ام و نگفته بودی که از کدام نخم کشته ام بس یحیی معاذرا اشتیاق شیخ بسی ۱۵ شد بر خاست و بزیارت او آمد نماز خفتن آنجا رسید گفت شیخرا تشویش نتوانستم داد و صبرم نبود بامداد جائی که در صحرا اورا نشان می دادند آنجا شدم شیخرا دیدم که نماز خفتن بگذارد و تا روز بر سر انگشت بای ایستاده بود و گفت من در حال عجب ماندم و اورا گوش می داشتم جمله شب در کار بود بس چون صبح بر آمد بر زلفان شیخ برفت که آعود ۲۰ بلك ان أسألك هذا المقام بس یحیی بوقت خویش فرو رفت و سلام گفت برسید از واقعه شبانه شیخ گفت بیست و اند مقام بر ما شردند گفتم ازین همه هیچ نخواهم که این همه مقام حجابست یحیی مبتدی بود و بایزید منتهی بود یحیی گفت ای شیخ چرا از خدای معرفت نخواستی و او ملك الملوكست و گفته است هر چه خواهید بخواهید بایزید نعره بزد و گفت خاموش ای ۲۵ یحیی که مرا بر خویش غیرت آید که اورا بدانم که من هرگز نخواهم که

اورا جز او داند جائی که معرفت او بود در میان چه کار دارم خود
 خواست او آنست ای یحیی جزوی کسی دیگر اورا نشناسد بس یحیی
 گفتم بحق عزت خدای که از آن فتوحی که ترا دوش بوزه است مرا
 نصیب کن شیخ گفت اگر صفة آدم و قدس جبرئیل و خلّت ابرهیم و
 شوق موسی و طهارت عیسی و محبت محمد علیه السلام بتو دهند زینهار
 راضی نشوی و ما ورای آن طلب کنی که ما ورای کارهاست صاحب
 همت باش بهیچ فرو میا کنی بهیچ فرو آئی بدان محبوب شوی و احمد حرب
 حصیری بر شیخ فرستاد که بشب بر آنجا نماز کن شیخ گفت من عبادت
 آسمانیان و زمینیان جمع کردم و در بالشی نهادم و آنرا در زیر سر گرفتم
 ۱۰ نقلست که ذو النون مصری شیخرا مصلائی فرستاد شیخ بدو باز داد که
 مارا مصلی بچه کار مارا مسندی فرست تا برو تکیه کنیم یعنی کار از نیاز
 در گذشت و بنهایت رسید بو موسی گفت ذو النون بالش تیکو فرستاد
 شیخ آن هم باز فرستاد که شیخ این وقت بگذاخته بود و جز پوستی و
 استخوانی نماند بود گفت آنرا که تکیه گاه او لطف و کرم حق بود بیالش
 ۱۵ مخلوق نیاز نیاید نقلست که گفت شی در صحرائی بودم سر در خرقه کشیدم
 مگر خوابی در آمد ناگاه حالتی بدید شد که از آن غسل باید کرد یعنی
 احتلام و شب بغایت سرد بود چون بیدار شدم نفسم کاهلی می کرد که
 بآب سرد غسل کند می گفت صبر کن تا آفتاب بر آید آنگاه این معامله
 فرا بپوشید گفتم چون کاهلی نفس بدیدم و دانستم که نماز بقضا خواهد
 ۲۰ انداخت بر خاستم و همچنان بازان خرقه بپوشیدم و غسل کردم و
 همچنان در میان آن خرقه می بودم تا وقتی که بیفتادم و بیهوش شدم چون
 بپوش باز آمدم ناگاه خرقه خشک شده بود نقلست که شیخ بسی در گورستان
 گشتی یک شب از گورستان می آمد جوانی از بزرگ زادگان ولایت
 بریطی در دست می زد چون ببایزید رسید بایزید لا حول کرد جوان
 ۲۵ بریط بر سر بایزید زد و سر بایزید و بریط هر دو بشکست جوان مست

بود ندانست که او کیست بایزید بزایه خویش باز آمد توقف کرد تا بامداد یکی را از اصحاب بخواند و گفت بریطی بچند دهند بهای آن معلوم کرد و در خرقه بست و باره حلوا با آن بار کرد و بدان جوان فرستاد و گفت آن جوانرا بگوی که بایزید عذر میخواهد و میگوید دوش آن بریط بر ما زدی و بشکست این زر در بهای آن صرف کن و عوضی باز خر و این حلوا از بهر آن تا غصه شکستن آن از دلت بر خیزد جوان چون بدانست بیامد و از شیخ عذر خواست و توبه کرد و جند جوان با او توبه کردند نقلست که يك روزی گذشت با جماعتی در تنگای راهی افتاد و سگی آمد بایزید باز گشت و راه بر سگ ایثار کرد تا ۱۰ سگ را باز نباید گشت مگر این خاطر بطریق انکار بر مریدی بگذشت که حق تعالی آدمی را مکرم گردانیده است و بایزید سلطان العارفين است با این همه بایگاه و جماعتی مریدان راه بر سگی ایثار کند و باز گردد این چگونه بود شیخ گفت ای جوانمرد این سگ بزبان حال با بایزید گفت در سبق السبقی از من چه تقصیر در وجود آمده است و از تو چه ۱۵ توفیر حاصل شده است که بوسی از سگی در من بوشیدند و خلعت سلطان العارفين در سر تو افکندند این اندیشه بر سر ما در آمد راه برو ایثار کردم نقلست که يك روزی رفت سگی با او همراه او افتاد شیخ دامن ازو در فراهم گرفت سگ گفت اگر خشکم هیچ خللی نیست و اگر ترم هفت آب و خاک میان من و تو صلحی اندازد اما اگر دامن بخود باز زنی اگر ۲۰ بهفت دریا غسل کنی باک نشوی بایزید گفت تو بلیذ ظاهر و من بلیذ باطن بیا تا هر دو بر هم کنیم تا بسبب جمعیت بود که از میان ما باکی سر بر کند سگ گفت تو همراهی و انبازی مرا نشائی که من ردّ خلمم و تو مقبول خلقی هرک بمن رسد سنگی بر بهلوی من زند و هرک بتو رسد گوید سلام عليك یا سلطان العارفين و من هرگز استخوانی فردارا نهداده ام تو ۲۵ خنی گندم داری فردارا بایزید گفت همراهی سگی را نی شام همراهی لم یزل

ولا یزال را چون کم سبحان آن خدائی را که بهترین خلق را بکترین خلق
 برورش دهد بس شیخ گفت دلتنگی بر من در آمد و از طاعت نومید
 شدم گفتم بیازار شوم زناری بخرم و بر میان بندم تا تنگ من از میان
 خلق بروذ بیرون آمدم طلب می کردم دکائی را دیدم زناری آویخته گفتم
 ۵ این بیک درم بدهند گفتم بچند دهی گفت هزار دینار من سر در بیش
 افکندم هاتنی آواز داد که تو ندانستی که زناری که بر میان جون توئی
 بندند هزار دینار کم ندهند گفت دلم خوش گشت دانستم که حورا
 عنایت است نفیست که زاهدی بود از جمله بزرگان بسطام صاحب تبع
 و صاحب قبول و از حلقه بایزید هیچ غایب نبود می هم سخن او
 ۱۰ شنیدی و با اصحاب او نشست کردی یک روز بایزید را گفت خواه
 امروز می سالست تا صام آلدهم و بشب در نماز جنانک هیچ نمی ختم
 و در خود ازین علم که می گوئی اثری نمی یابم و تصدیق این علم می کم
 و دوست می دارم این سخن را بایزید گفت اگر سیصد سال بروزه
 باشی و بشب بنغاز یکی ذره ازین حدیث نیابی مرد گفت چرا گفت از
 ۱۵ جهت آنک تو محجوبی بنفس خویش مرد گفت دواء این چیست شیخ گفت
 تو هرگز قبول نکنی گفت کم با من بگوی تا بجای آورم هرج گوئی شیخ
 گفت این ساعت برو و موی محاسن و سر را باک بستاره کن و این جامه
 که داری برکش و ازاری از گلیم بر میان بند و توبره بر جوز بر گردن
 آویز و بیازار بیرون شو و کوزکانرا جمع کن و بنایشان گوی هرکه مرا
 ۲۰ یکی سیلی می زند یک جوز بدوی دهم هجین در شهر می گرد هر جا که
 ترا می شناسند آنجا می رو و علاج تو اینست مرد این بشنود گفت سبحان
 الله لا اله الا الله گفت کافری اگر این کلمه بگویند مومن می شود تو
 بدین کلمه گفتن مشرک شدی مرد گفت چرا شیخ گفت از جهت آنک
 خویشتن را بزرگتر شمردی از آنک این توان کرد لاجرم مشرک گشتی تو
 ۲۵ بزرگی نفس خویش را این کلمه گفتی نه تعظیم خدایرا مرد گفت این نتوانم

کرد چیزی دیگرم فرمای گفت علاج اینست که گفتم مرد گفت نتوانم کرد شیخ گفت نه من گفتم که نکئی و فرمان نبی نقلست که شاگردی از آن شقیق بلخی رحمة الله علیه عزم حج کرد شقیق ویرا گفت راه بسطام کن تا آن بیرا زیارت کنی آن شاگرد بیسطام آمد بایزید اورا گفت ه بیر تو کیست گفت شقیق شیخ گفت او جگوید گفت شقیق از خالق فارغ شده است و بر حکم توکل نشسته و او جنین گوید که اگر آسمان روئین گردد و زمین آهین گردد و هرگز از آسمان باران نبارد و از زمین گیاه نروید و خالق همه عالم عیال من باشد من از توکل خود برنگردم بایزید که بشنود گفت اینت صعب کافری اینت صعب مشرکی که اوست اگر ۱۰ بایزید کلاغی بودی بشهر آن مشرک نه بریدی چون باز گردی بگو اورا که نگر خدا برا بدو کرده نان نه آزمائی چون گرسنه گردی دو کرده از جنسی از آن خویش بخواه و بارنامه توکل بیکسو نه تا آن شهر و ولایت از شوی معاملت تو بزمین فرو نشود آن مرید از هول این سخن باز گشت و بحج نرفت بلخ بر شقیق شد شقیق گفت زود باز گشتی گفت نه تو گفته ۱۵ بودی که گذر بر بایزید کن بر او رفتم جنین برسید و من جنین جواب دادم و او جنین و جنین گفت من از هول این سخن باز گردیدم تا ترا بیاگاهانم شقیق زیرک بود عیب این سخن بر خود بدید که جنین گویند که چهار صد خروار کتاب داشت و مردی سخت بزرگ بود لکن بنداشت بزرگانرا بیشتر افتد بس شقیق مرید را گفت تو نه گفتی که اگر او جنانست ۲۰ تو چگونه گفت نه گفت اکنون برو و بیرس اگر او جنین است تو چگونه مرید بر خاست و باز بیسطام آمد بایزید گفت باز آمدی گفت مرا باز فرستاد تا کی از تو بیرسم اگر او جنانست تو چگونه بایزید گفت این دیگر نادانیش نگر بس گفت اگر من بگویم تو ندانی گفت من از راهی دور آمده ام بدین امید اگر مصلحت بیند فرماید تا حرفی بنویسند تا رنج ۲۵ ضایع نشود بایزید گفت بنویسید بسم الله الرحمن الرحیم بایزید اینست

کاغذ فرا نوردید و داد یعنی بایزید هیچ نیست چون موصوفی نبود چگونه
 وصفش توان کرد تا بدان چه رسد که برسند که او چگونه است یا
 توکلی دارد یا اخلاصی که این همه صفت خلق است و تخلّقوا بأخلاق الله
 می باید نه بتوکل محلی شدن مرید رفت شفیق بیمار شده بود و اجلس
 ۵ نزدیک رسیده و هر ساعت کسی بر بام می فرستاد تا راه می نگرذ تا
 بیش از آنک اجلس در رسد جواب بایزید بشنود نفسی چند مانده بود
 که مرید در رسید گفت چه گفت مرید گفت بر کاغذ نوشته است شفیق
 بر خواند گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمداً رسول الله و
 مسلمانی باک ببرد از عیب بنداشت خویش و از آن باز بس آمد و توبه
 ۱۰ کرد و جان بداد نقلست که هزار مرید با احمد خضرویه رحمة الله علیه
 در بر بایزید شدند جنانک هر هزار بر آب می توانستند رفتن و در هول
 می توانستند برین جنانک احمد بدیشان گفت که هر که از شما طاقت
 مشاهده بایزید ندارید بیرون باشید تا ما بزبارت شیخ روم هر هزار در
 رفتند و هر یکی عصائی داشتند در خانه کی دهلیز شیخ بود بنهاند که آن
 ۱۵ خانه را بیت العصا گویند خانه بر عصا شد یک مرید باز بس ایستاد و
 بر بایزید نرفت گفت من خویشتن را اهلیت آن نمی بینم که بر شیخ روم من
 عصاها گوش دارم چون جمع بر بایزید در آمدند بایزید گفت آن بهتر
 شما کی اصل اوست در آوریدش برفتند و او را در آوردند بایزید
 خضرویه را گفت تا کی سیاحت و گرد عالم گشتن خضرویه گفت چون
 ۲۰ آب بر یک جای بایستند متغیر شود شیخ گفت کن بجزاً لا تغیر جراً دریا
 نباشی تا هرگز متغیر نگردی و آرایش نپذیری بس شیخ بایزید در سخن
 آمد احمد گفت ای شیخ فروتر آی که سخن تو فهم نمی کنیم فروتر آمد بس
 دیگر بار گفت فروتر آی فروتر آمد همچین می گفت تا هفت بار آنگاه
 سخن بایزید فهم کردند بایزید خاموش شد احمد گفت یا شیخ ابلیس را
 ۲۵ دینم بر سر کوی تو بر دار کرده بایزید گفت آری با ما عهد کرده

بود که گرد بسطام نگردهز اکنون یکی را وسوسه کرد تا در خونی افتاد
 شرط دزدان اینست که بر درگاه بازشاهان بر دار کنند و کسی از شیخ
 برسیند که ما بتزدیک تو جماعتی را می بینیم مانند زن و مرد ایشان کیستند
 گفت ایشان فریشتگان اند که می آیند و مرا از علوم سوال می کنند و
 ۵ من جواب ایشان می دهم نقلست کی یک شب بخواب می دید که فریشتگان
 آسمان اول بر او می آمدندی که خیز تا خذایرا ذکر گوئیم گفت من زبان
 ذکر ندارم فریشتگان آسمان دوم بپامندند هان گفتند او هان جواب داد
 همچنین تا فریشتگان آسمان هفتم او هان یک جواب می داد گفتند بس
 زبان ذکر او کی خواهی داشت گفت آنگاه کی اهل دوزخ در دوزخ و
 ۱۰ اهل بهشت در بهشت قرار گیرند و قیامت بگذرد بس بایزید گرد عرش
 خداوند می گردد و می گوید الله الله و گفت شبی خانه روشن گشت گفتم
 اگر شیطانست من از آن عزیزترم و بلندهمت تر که او را در من طمع افزد
 و اگر از نزدیک تست بگذار تا از سرای خدمت بسرای کرامت رسم
 نقلست که یک شب ذوق عبادت می نیافت گفت بنگرید تا هیچ در خانه
 ۱۵ معلوم هست بنگریستند نیم خوشه انگور دیدند گفت ببرید و با کسی دهید
 که خانه ما خانه بقالان نیست تا وقت خویش باز یافت نقلست که در
 همسایگی او گبری بود و کوزکی داشت این کوزک می گریست که چراغ
 نداشتند بایزید بدست خویش چراغی در خانه ایشان برد کوزکشان خاموش
 شد ایشان گفتند چون روشنائی بایزید در آمد دریغ بود که بسر تاریکی
 ۲۰ خویش شویم در حال مسلمان شدند نقلست که گبری بود در عهد شیخ گفتند
 مسلمان شو گفت اگر مسلمانی اینست که بایزید می کند من طاقت ندارم
 و اگر اینست که شما می کنید آرزوم نمی کند نقلست که روزی در مسجدی
 نشسته بود مریدانرا گفت بر خیزید تا باستقبال دوستی شویم از دوستان
 جبار عالم بس برفتند چون بدروازه رسیدند ابرهیم هروی بر خری نشسته
 ۲۵ می آمد بایزید گفت ندا آمد از حق بدلم کی خیز او را استقبال کن و بما

شفیع آورگفت اگر شفاعت اولین و آخرین بتو دهند هنوز مثنی خاک
 بود بایزید گفت او عجب داشت بس چون وقت سفره در آمد مگر طعمای
 بود خوش ابرهیم با خود اندیشید که شیخ اینست که جنین خورشپاه نیکو
 خورد شیخ این معنی بدانست چون فارغ شدند دست ابرهیم بگرفت و
 بکناری برد و دست بر دیوار زد در پیچه گشاده گشت و دریائی بی نهایت
 ظاهر شد گفت اکنون بیا تا درین دریا شویم ابرهیم را هراس آورد و گفت
 مرا این مقام نیست بس شیخ گفت آن جو که از صحرا برگرفته و نان
 بخته و در انبان نهاده آن جوی بوذه است که چهاربایان بخورده اند و
 بینداخته و آن جو نجس بوذه است و جنان بوذ که شیخ گفته بود ابرهیم
 ۱۰ توبه کرد و یک روز مردی گفت در طبرستان کسی از دنیا برفته بود
 من ترا دیدم با خضر علیه السلام و او دست برگردن تو نهاده و تو
 دست بر دوش او نهاده چون خلق از جنازه باز گشتند من در هوا
 دیدم ترا که رفتی شیخ گفت جنین است که توی گوئی نقلست که یک
 روز جماعتی آمدند که یا شیخ بیم قحطست و باران نی آید شیخ سر فرو برد
 ۱۵ و گفت همین ناودانها راست کبیز که باران آمد در حال باران آغاز نهاد
 چنانک چند شبانروز باز نه داشت نقلست که یک روز شیخ بای فرو
 کرد مریدی با او بهم فرو کرد بایزید بای بر کشید آن مرد را گفت
 بای برکش آن مرد بای بر نتوانست کشیدن همچنان بماند تا آخر عمر و
 آن از آن بوذ که بدناشت که بای فرو کردن مردان همچنان بوذ که قیاس
 ۲۰ خلق دیگر نقلست که یکبار شیخ بای فرو کرده بود دانشمندی بر خاست
 تا بروذ بای از زبر بایش بنهاد گفتند ای نادان چرا جنین کردی از سر
 بنداری گفت چه می گوئید طاماتی درو بسته اند بعد از آن در آن بای
 خوره افتاد و جنین گویند که بچندین فرزند آن علت سرایت کرد یکی از
 بزرگان برسید که چونست که یکی گناه کرد عقوبت وی بدیگری سرایت
 ۲۵ کند چه معنی است چون مردی سخت انداز بود تیر او دورتر شود

نقلست که منکری با امتحان بیش شیخ آمد و گفت فلان مسله بر من کشف گردان شیخ آن انکار در وی بدید گفت بفلان کوه غاری است در آن غار یکی از دوستان ماست از وی سوال کن تا بر تو کشف گرداند بر خاست و بدان غار شد ازدهائی دید عظیم سهنناک چون آن بدید بیهوش شد و در جامه نجس کرد و بیخود خود را از آنجا بیرون انداخت و کفش در آنجا بگذاشت و همچنان باز خدمت شیخ آمد و در بایش افتاد و توبت کرد شیخ گفت سبحان الله تو کفش نگاه نمی توانی داشت از هیبت مخلوقی در هیبت خالق چگونه کشف نگاه داری که بانکار آمده که مرا فلان سخن کشف کن نقلست که قزائی را انکاری بود در حق شیخ که کاره‌اء عظیمی دید و آن بیچاره محروم گفت این معاملتها و ریاضتها که او می کند من هم می کشم و او سخنی می گوید که ما در آن بیگانه ایم شیخ را از آن آگاهی بود روزی قصد شیخ کرد شیخ ننسی بر آن قزآ حوالت کرد قزآ سه روز از دست در افتاد و خود را نجس کرد چون باز آمد غسلی کرد بس بنزد شیخ آمد بعد از آن شیخ گفت تو ندانستی که بار بیلان بر خران ننهند^{۱۰} نقلست که شیخ ابو سعید منجورانی بیش بایزید آمد و خواست تا امتحانی کند شیخ او را ببردی حوالت کرد نام او سعید راعی گفت بیش او رو که ولایت کرامت باقطاع بدو داده ایم چون سعید آنجا رفت راعی را دید که در صحرا نمازی کرد و گرگان شبانی گوسفندان او می کردند چون از نماز فارغ شد گفت چه میخواهی گفت نان گرم و انگور راعی جوبی داشت و بدو نیم کرد و یک نیمه بطرف خود فرو برد و یک نیمه بطرف او در حال انگور بار آورد و طرف راعی سفید بود و طرف سعید منجورانی سیاه بود و گفت چرا طرف تو سفید است و از آن من سیاه راعی گفت از آنک من از سر یقین خواستم و تو از راه امتحان خواستی رنگ هر چیزی نیز لایق حال او خواهد بود بعد از آن گلیبی بسعید منجورانی داد^{۲۰} و گفت نگاه دار چون سعید حج شد در عرفات آن گلبم از وی غایب

شد چون به بسطام آمد آن گلیم با راعی بود نقلست که از بایزید پرسیدند که پیر تو که بود گفت بیرزنی يك روز در غلبات شوق و توحید بودم چنانک موئی را گنج نبود بصحرا رفتم بخود بیرزنی با انبانی آرد برسید مرا گفت این انبان آرد با من برگیر و من جنان بودم که خود را نی دانستم ° برد بشیری اشارت کردم بیامد انبان در بشت او نهادم و بیرزنی را گفتم اگر بشهر روی جگویی که کرا دینم کی نخواستم کی داند که کیم گفت کرا دینم ظالی رعنا را دینم بس شیخ گفت هان جگویی بیرزنی گفت این شیر مکلف است یا نه گفتم نه گفت تو آنرا کی خدای تکلیف نکرده است تکلیف کردی ظالم نباشی گفتم باشم گفت با این همه می خواهی که اهل شهر بدانند که او ترا مطیع است و تو صاحب کراماتی این نه رعنائی بود گفتم بلی توبه کردم و از اعلی باسفل آمدم این سخن پیر من بود بعد از آن جنان شد که چون آبتی یا کراماتی روی بندو آوردی از حق تعالی تصدیق آن خواستی بس در حال نوری زرد بدید آمدمی بختی سبز برو نوشته که لا اله الا الله محمد رسول الله نوح نجی الله ابرهیم خلیل الله ۱۵ موسی کلیم الله عیسی روح الله بدین پنج گواه کرامت بدی رفتی تا جنان شد که گواه بکار نیامد احمد خضرویه گفت حق را بخواب دینم فرمود که جمله مردان از من می طلبند آنج می طلبند مگر بایزید که مرا می طلبد نقلست که شقیق بلخی و ابو تراب نخشی بیش شیخ آمدند شیخ طعای فرمود که آوردند و یکی از مریدان خدمت شیخ می کرد و ایستاده بود بو ۲۰ تراب گفت موافقت کن گفت روزه دارم گفت بخور و ثواب يك ماهه بستان گفت روزه نتوان گشاذ شقیق گفت روزه بگشای و مزد يك ساله بستان گفت نتوان گشاذ بایزید گفت بگذار که او راند حضرت است بس مدتی نیامد که او را بدزدی بگرفتند و هر دو دستش جنا کردند نقلست که شیخ يك روز در جامع عصا بر زمین فرو برده بود و بیفتاد ۲۵ بر عصای پیری آمد آن پیر دوتا شد و عصا بر داشت شیخ بجانۀ او رفت

و از وی بچلی خواست و گفت بشت دوتا کردی در گرفتن عصا نقلست که روزی یکی در آمد و از حیا مسله برسید شیخ جواب داد آنکس آب شد مردی در آمد آبی زرد دید ایستاده گفت یا شیخ این چیست گفت یکی از در در آمد و سوالی از حیا کرد و من جواب دادم طاقت نداشت ۵ جنین آب شد از شرم نقلست که شیخ گفت یکبار بدجله رسیدم دجله آب بهم آورد گفتم بدین غره نشوم که بنیم دانگ مرا بگذرانند و من سی سال عمر خویش به نیم دانگ بزبان نیارم مرا کریم باید نه کرامت نقلست که گفت خواستم تا از حق تعالی در خواهم تا مؤنت زنان از من کفایت کند بس گفتم روا نبود این خواستن که یغبر علیه السلام نخواست بدین ۱۰ حرمت داشت یغبر حق تعالی آنرا کفایت کرد تا بیش من چه زنی چه دیواری هر دو یکی است نقلست که شیخ در بس اما می نماز می کرد بس امام گفت یا شیخ تو کسی نی کنی و چیزی از کسی نی خواهی از کجا می خوری شیخ گفت صبر کن تا نماز قضا کنم گفت چرا گفت نماز از بس کسی که روزی دهند را ندانند روا نبود که گزارند و یکبار یکی در ۱۵ مسجدی دید که نماز می کرد گفت اگر بنداری که این نماز سبب رسیدن است بخدای تعالی غلط می کنی که همه بنداشت است نه مواصلت اگر نماز نکنی کافر باشی و اگر ذره بچشم اعتماد بوی نگری مشرک باشی نقلست که گفت کس باشد که زیارت ما آید و ثمره آن لعنت بود و کس باشد که بیاید و فایده آن رحمت باشد گفتند چگونه گفت یکی بیاید و حالتی بر ۲۰ من غالب آید که در آن حالت با خود نباشم مرا غیبت کند در لعنت افتد و دیگری بیاید حق را بر من غالب یابد معذور دارد ثمره آن رحمت باشد و گفت میخواهم که زودتر قیامت بر خاستی تا من خیمه خود بر طرف دوزخ رزمی که چون دوزخ مرا ببند نیست شدم تا من سبب راحت خلق باشم حاتم اصم مریدانرا گفت هرکرا از شما روز قیامت شفیع نبود در ۲۵ اهل دوزخ او از مریدان من نیست این سخن با بایزید گفتند بایزید

گفت من میگویم که مرید من آنست که بر کنار دوزخ بایستد و هرکرا بدوزخ برند دست او بگیرد و بی‌بشت فرستد و بجای او خود بدوزخ رود گفتند چرا بدین فضل که حق با تو کرده است خلق را بخدای نخوانی گفت کسی را که او بند کرد بایزید چون تواند که بر دارد بزرگی^۵ بیش بایزید رفت اورا دید سر بگریبان فکرت فرو برده چون سر بر آورد گفت ای شیخ چه کردی گفت سر بفتای خود فرو بردم و ببقای حق بر آوردم یک روز خطیب بر منبر این آیت بر خواند مَا قَدَرُوا اللَّهَ حَقَّ قَدْرِهِ جَنَانٌ سَرَّ بِرَمْبِرِ زِدْ كِه بیهوش شد چون بیهوش آمد گفت چون دانستی این گدای دروغ زن را کجا می آوردی تا دعوی معرفت تو کند مریدی شیخ را دید که می لرزید گفت یا شیخ این حرکت تو از چیست شیخ گفت سی سال در راه صدق قدم باید زد و خاک مزابل بمحاسن باید رفت و سر بر زانوی اندوه باید نهاد تا تحرك مردان بدانی بیک دو روز که از بس تخته بر خاستی میخواهی که باسرار مردان واقف شوی نقلست که وقتی لشکر اسلام در روم ضعیف شده بود و نزدیک بود که شکسته شوند از کنار آوازی شنیدند که یا بایزید در یاب در حال از جانب خراسان انشی بیامد جنانک هراسی در لشکر کنار افتاد و لشکر اسلام نصرة یافت نقلست که مردی بیش شیخ آمد شیخ سر فرو برده بود چون بر آورد آن مرد گفت کجا بودی گفت بحضرة آن مرد گفت من بحضرة بودم و ترا ندیدم شیخ گفت راست می گوئی من درون برده بودم^{۲۰} و تو برون و بیرونیان درونانرا نه بینند گفت هرکه قران نخواند و بجنازه مسلمان حاضر نشود و بعبادت بیماران نرود و بیتانرا نه برسد و دعوی این حدیث کند بدانید کی مدعیست یکی شیخ را گفت دل صافی کن تا با تو سخنی گویم شیخ گفت سی سالست تا از حق دل صافی میخواهم^{۲۴} هنوز نیافته ام بیک ساعت از برای تو دل صافی از کجا آرم و گفت

خلق بندارند که راه به خدای روشن تر از آفتابست و من چندین سالست تا از وی خواهم کی مقدار سرسوزنی ازین راه بر من گشاده گرداند و نی شود نقلست که آن روز که بلائی بدو نرسیدی گنتی الهی نان فرستادی نان خورش ی باید بلائی فرست تا نان خورش کم روزی بو موسی از شیخ^۵ برسید که بامدادت جونست گنت مرا نه بامدادست و نه شبانگاه و گنت بسینه ما آواز دادند که ای بایزید خزاین ما از طاعت مقبول و خدمت بسندینک بر است اگر مارا میخواهی چیزی بیاور که مارا نبوذ گنتم خداوندا آن چه بوذ که ترا نباشد گنت بیچارگی و عجز و نیاز و خواری و شکستگی و گنت بصحرا شدم عشق بارینه بوذ و زمین تر شده ۱۰ جنانک بای مرد بیکلزار فرو شود بای من بعشق فرو ی شد و گنت از نماز جز ایستادگی تن ندیدم و از روزه جز گرسنگی ندیدم آنج مراسم از فضل اوست نه از فعل من بس گنت بجهد و کسب هیچ حاصل نتوان کرد و این حدیث که مراسم بیش از هر دو کونست لکن بنه نیکنجت آن بوذ که ی روز ناگاه بای او بگنجی فرو روذ و توانگر گردد و گنت ۱۵ هر مرید که در ارادت آمد مرا فروتر بایست آمد و برای او با او سخن گنت نقلست که چون در صفات حق سخن گنتی شاذمان و ساکن بوذی و چون در ذات سخن گنتی از جای برفتی و در جنبش آمدی و گنتی آمد آمد و بسر آمد شیخ مردی را دید که ی گنت عجب دارم از کسی که او را داند و طاعتش نکند شیخ گنت عجب دارم از کسی که ۲۰ او را داند و طاعتش کند یعنی عجب بوذ که بر جای بماند نقلست که ازو برسیدند که این درجه بجه یافتی و بدین مقام بجه رسیدی گنت شبی در کودکی از بسطام بیرون آمدم ماهتاب ی نافت جهان آرامینه و حضرتی دیدم که هژده هزار عالم در جنب آن حضرت ذره نمود شوری در من ۲۴ افتاد و حالتی عظیم بر من غالب شد گنتم خداوندا درگاهی بدین عظیسی

و جنین خالی و کارهائی بدین شگرفی و جنین تنهائی هانفی آواز داد که درگاه خالی نه از آنست که کسی نی آید از آنست که ما نی خواهیم که هر نائسته روئی شایسته این درگاه نیست نیت کردم که جمله خلابی را بخواهم باز خاطری در آمد که مقام شفاعت محمدراست ۱۰
 علیه السلام ادب نگاه داشتم خطابی شنیدم که بدین یک ادب که نگاه داشتی نامت بلند گردانیدم چنانک تا قیامت گویند سلطان العارفين بایزید در بیش امام ابو نصر قشیری گفتند بایزید جنین حکایتی فرموده است که من دوش خواستم کی از کرم ربوبیت در خواهم تا ذیل غفران بر جبرام خلق اولین و آخرین بوشد لیکن شرم داشتم کی بدین قدر حاجت بمحضرت کرم مراجعت کنم و شفاعت که مقام صاحب شریعت است در تصرف خویش آرم ادب نگاه داشتم قشیری گفت بهذک الهمة نال ما نال بایزید بدین همت بلند در اوج شرف بهروز رسیده است نقلست که شیخ گفت اول بار که بخانه رفتم خانه دیدم دوم بار که بخانه رفتم خنداوند خانه دیدم سوم بار نه خانه دیدم و نه خنداوند خانه ۱۵
 یعنی در حق گم شدم که هیچ نی دانستم که اگر می دیدم حق می دیدم و دلیل برین سخن آنست که یکی بدر خانه بایزید شد و آواز داد شیخ گفت کرای طلبی گفت بایزیدرا گفت بیچاره بایزید سی سالست تا من بایزیدرا می طلبم نام و نشان نی یام این سخن با ذو النون گفتند گفت خدای برادر مرا بایزید بیامرزاد که با جماعتی که در خدای گم شده اند گم شده ۲۰
 است نقلست که بایزیدرا گفتند که از مجاهد خود مارا چیزی بگو گفت اگر از بزرگتر گویم طاقت ندارید اما از کمترین بگویم روزی نفس را کاری بفرمودم حرونی کرد یعنی فرمان نبرد یک سالش آب ندادم گفتم یا نفس تن در طاعت ده یا در تشنگی جان بده و گفت جگونی در کسی که حجاب او حق است یعنی تا او می داند که حق است حجابست او می باید که ۲۵
 نماید و دانش او نیز نماید تا کشف حقیقی بود و در استغراق جنان بود

که مریدی داشت که بیست سال بود تا از وی جدا نشده بود هر روز که شیخ او را خواندی گفتی ای بسر نام تو چیست روزی مرید گفت ای شیخ مرا افسوس میکنی بیست سالست تا در خدمت تو می باشم و هر روز نام من می برسی شیخ گفت ای بسر استمزا نمی کنم لکن نام او آموزه است و همه نامها از دل من برده نام نویاذ می گیرم و باز فراموش می کنم نقلست که گفت در همه عمر خویش می بایزم که يك نماز کنم کی حضرت او را شاید و نکردم شبی از نماز خفتن تا وقت صبح چهار رکعت نماز می گزاردم هر بار که فارغ شدمی گفتمی به ازین باید نزدیک بود که صبح بدمد وتر بیاوردم و گفتم الهی من جهد کردم تا در خور تو بود اما

۱۰ نمود در خور بایزید است اکنون ترا بی نمازان بسیار اند بایزید را یکی از ایشان گیر و گفت بعد از ریاضات جهل سال شبی حجاب برداشتند زاری کردم کی راهم دهید خطاب آمدم که با کوزه که تو داری و بوستینی ترا بار نیست کوزه و بوستین بینداختم ندائی شنیدم که یا بایزید یا این مدعیان بگوی که بایزید بعد از جهل سال ریاضت و مجاهدت با کوزه

۱۵ شکسته و بوستینی باره باره تا نینداخت بار نیافت تا شما کی چندین علایق بخوذ باز بسته اید و طریقت را دانه دام هواء نفس ساخته اید کلا و حاشا که هرگز بار یابید نقلست که کسی گوش می داشت وقت سحرگاهی تا چه خواهند کرد یکبار گفت الله و بیفتاد و خون از وی روان شد گفتند این چه حالت بود گفت ندا آمد که تو کیستی که حدیث ما کنی

۲۰ نقلست کی شبی بر سر انگشتان بای بود از نماز خفتن تا سحرگاه و خادم آن حال مشاهده می کرد و خون از چشم شیخ بر خاک می ریخت خادم در تعجب ماند بامداد از شیخ پرسید که آن چه حال بود ما را از آن نصیبی کن شیخ گفت اول قدم کی رفتم بعرش رفتم عرش را دیدم چون گرگ لب آلوده و تپه شکم گفتم ای عرش بتو نشانی می دهند که الرحمن علی العرش

۲۵ استوی بیا تا چه داری گفت چه جای این حدیث است که ما را نیز بدل

تو نشانی می دهند که آنا عند المنکسرة قلوبهم اگر آسمانیان اند از زمینیان
 می جویند و اگر زمینیان اند از آسمانیان می طلبند اگر جوانست از پیر
 می طلبد و اگر پیر است از جوان می طلبد و اگر خرابانست از زاهد
 می طلبد اگر زاهد است از خرابانی می طلبد و گفت جون بمقام قرب
 رسیدم گفتند بخواه گفتم مرا خواست نیست هم تو از بهر ما بخواه گفتند بخواه
 گفتم ترا خواهم و بس گفتند تا وجود بایزید ذره می ماند این خواست محالست
دع نفسک و تعال گفتم بی زلت باز نتوانم گشت گستاخی خواهم کرد گفتند
 بگوی گفتم بر همه خلائق رحمت کن گفتند باز نگر باز نگرستم هیچ آفریده
 ندیدم الا اورا شفیع بود و حق را بر ایشان بسی نیکخواه تر از خود دیدم
 ۱۰ بس خاموش شدم بعد از آن گفتم بر ابلیس رحمت کن گفتند گستاخی کردی
 برو که او از آتش است آتشی را آتش باید تو جهد آن کن که خود را
 بدان نیاری که سزای آتش شوی کی طاقت نیاری نقلست که گفت حق
 تعالی مرا دو هزار مقام در بیش خود حاضر کرد و در هر مقامی مملکتی بر
 من عرضه کرد من قبول نکردم مرا گفت ای بایزید چه میخواهی گفتم آنک
 ۱۵ هیچ نخواهم و چون کسی از وی دعائی خواستی گفתי خداوندا خلق تو اند
 و تو خالق ایشان من در میانه کیستم که میان تو و خلق تو واسطه باشم
 با خود گفתי او دانای اسرارست مرا با این فضولی چه کار و یکی بیش
 شیخ آمد و گفت مرا چیزی آموز که سبب رستگاری من بود گفت دو
 حرف یاد گیر از علم چندینت بس که بدانی که خدای بر تو مطلع است
 ۲۰ و هر چه می کنی می بیند و بدانی که خداوند از عمل تویی نیازست و یک
 روز شیخ می رفت جوانی قدم بر قدم شیخ نهاد و می گفت قدم بر قدم مشایخ
 چنین نهادند و بوستینی در بر شیخ بود گفت یا شیخ باره ازین بوستین بمن
 ده تا برکت تو بمن رسد شیخ گفت اگر تو بوست بایزید در خود کشتی
 سودت ندارد تا عمل بایزید نکنی و یک روز شوریده را دید که می گفت
 ۲۵ الهی در من نگر شیخ گفت از سر غیرت و غلبات وجد که نیکو سر و

روئی داری که در تو نگذگفت ای شیخ آن نظر از برای آن میخوام تا سرو
رویم نیکو شود شیخرا از آن سخن عظیم خوش آمدگفت راست گفتمی نقلست
که يك روز سخن حقیقت می گفت و لب خویش می مزید و می گفت
هم شراب خواره ام و هم شراب و هم ساقی نقلست که گفت هفتاد زنار از
۵ میان گشادم یکی بماند هر چند جهد کردم که گشاده شود نمی شد زاری
کردم و گفتم الهی قوت ده تا این نیز بگشایم آوازی آمد که همه زنارها
گشادی این یکی گشادن کار تو نیست و گفتم بهمه دستها در حق بکوفتم
آخر تا بدست نیاز نکوفتم نگشادند و بهمه زبانها بار خواستم تا بزبان
اندوه بار نخواستم بار ندادند بهمه قدمها براه او برفتم تا بقدم دل نرفتم
۱۰ بمنزلگاه عزت نرسیدم و گفتم سی سال بود تا من می گفتم جنین کن و
جنین ده و چون بقدم اول معرفت رسیدم گفتم الهی تو مرا باش و هرچه
میخواهی کن و گفتم سی سال خدایرا یاد کردم چون خاموش شدم بنگرستم
حجاب من ذکر من بود و گفتم یکبار بدرگاه او مناجاه کردم و گفتم کَیْفَ
الْوَصُولُ إِلَيْكَ نَدَائِي شَنِيمُ که ای بایزید طَلَّقِي نَفْسَكَ نَأْتَا نَمَّ قَلِي اللَّهُ نَحْسَتِ
۱۵ خودرا سه طلاق ده و آنکه حدیث ما کن و گفتم اگر حق تعالی از من
حساب هفتاد ساله خواهد من از وی حساب هفتاد هزار ساله خواهم از
بهر آنکه هفتاد هزار سالست تا آَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ گفته است و جمله را در
شور آورده از بلی گفتن جمله شورها کی در آسمان و زمین است از شوق
آَلَسْتُ است بس گفت بعد از آن خطاب آمد که جواب شنو روز شمار
۲۰ هفت اندامت ذره ذره گردانیم و بهر ذره دیناری دهیم گوئیم اینک حساب
هفتاد هزار ساله و حاصل و باقی در کنارت نهادیم و گفتم اگر هشت
بهشت را در کلبه ما گشایند و ولایت هر دو سرای باقطاع بها دهند
هنوز بدان يك آه کی در سحرگاه بر یاد شوق او از میان جان ما بر آید
۲۴ ندهیم بل که يك نفس که بدرد او بر آریم با ملك هزده هزار عالم برابر

نکنیم و گفت اگر فردا در بهشت دینار نماید چندان نوحه و ناله کم که
 اهل هفت دوزخ از گریه و ناله من عذاب خود فراموش کند و گفت
 کسانی که بیش از ما بوزه اند هر کسی بچیزی فرو آید اند ما بهیچ فرو
 نیامدیم و یکبارگی خودرا فدای او کردیم و خودرا از برای خود نخواهیم
 ° که اگر يك ذره صفات ما بصحرا آید هفت آسمان و زمین درم اوفتد
 و گفت او خواست که مارا بیند و ما نخواستیم که اورا بینیم یعنی بندها
 خواست نمود و گفت جهل سال روی بخلق کردم و ایشانرا بحق خواندم
 کسی مرا اجابت نکرد روی از ایشان بگردانیدم چون بحضرت رفتم همرا
 بیش از خود آنجا دیدم یعنی عنایت حق در حق خلق بیش از عنایت
 ۱۰ خود دیدم آنچه خواستم حق تعالی بيك عنایت آن همرا بیش از من
 بخود رسانید و گفت از بایزیدی بیرون آمدم چون مار از پوست بس
 نگه کردم عاشق و معشوق و عشق یکی دیدم که در عالم توحید همه یکی
 توان بود و گفت از خدای بخدای رفتم تا ندا کردند از من در من که
 ای تو من یعنی بمقام الفناء فی الله رسیدم و گفت چند هزار مقامات از
 ۱۵ بس کردم چون نگه کردم خودرا در مقام حَزْبُ اللَّهِ دیدم یعنی بمعنی الله
 که آن گنه است راه نیست و گفت حق تعالی سی سال آینه من بود اکنون
 من آینه خودم یعنی آنچه من بوزم نماندم که من و حق شريك بود چون من
 نماندم حق تعالی آینه خویش است اینك بگویم کی آینه خویشم حق است
 که بزبان من سخن گوید و من در میان نابدید و گفت سالها برین درگاه
 ۲۰ مجاور بوزم بعاقبت حیرت بدیدم و جز حیرت نصیب ما نیامد و گفت
 به درگاه عزت شدم هیچ زحمت نبود اهل دنیا دنیا مشغول بودند و
 محبوب و اهل آخرت باختر و مدعیان بدعوی و ارباب طریقت و
 تصوف قوی باکل و شرب و گریه و قوی بسماع و رقص و آنها کی
 ۲۴ مقدمان راه بودند و بیش روان سپاه بودند در بادیه حیرت گم شده بودند

و در دریا عجز غرق شده گفت مدتی گرد خانه طواف می کردم چون
 بحق رسنم خانه را دیدم که گرد من طواف می کرد گفت شی دل خویش
 می طلبیدم و نیافتم سحرگاه ندائی شنیدم کی ای بایزید بجز از ما چیزی
 دیگری طلبی ترا با دل چه کارست و گفت مرد نه آنست که بر بی
 چیزی روز مرد آنست که هر جا کی باشد هر چه خواهد بیش آید و با
 هر ک سخن گوید از وی جواب شنود و گفت حق مرا بجائی رسانید که
 خلابی بجملگی در میان دو انگشت خود دیدم و گفت مرید را حلاوت
 طاعت دهند چون بدان خرم شود شادی او حجاب قرب او گردد و گفت
 کمترین درجه عارف آنست که صفات حق در وی بود و گفت اگر بدل
 ۱۰ خلابی مرا بآتش بسوزانند من صبر کنم از آنجا کی من محبت او را هنوز
 هیچ نکرده باشم و اگر گناه من و از آن همه خلابی پیامرزد از آنجا کی
 صفت رأفت و رحمت اوست هنوز بس کاری نباشد و گفت توبه از
 معصیت یکی است و از طاعت هزار یعنی عجب در طاعت بذتر از گناه
 و گفت کمال درجه عارف سوزش او بود در محبت و گفت علم ازل
 دعوی کردن از کسی درست آید که اول بر خود نور ذات نماید و گفت
 دنیا را دشمن گرفتم و نزد خالق رفتم و خدایا بر مخلوقات اختیار کردم
 تا جندان محبت حق بر من مستولی شد که وجود خود را دشمن گرفتم چون
 زحمات از میانه بر داشتم انس ببقاء لطف حق داشتم و گفت خدایا
 بندگانند که اگر بهشت با همه زینتها برایشان عرضه کنند ایشان از بهشت
 ۲۰ هان فریاد کنند که دوزخیان از دوزخ و گفت عابد بحقیقت و عامل
 بصدق آن بود که بتیغ جهد سر همه مرادات بر دارد و همه شهوات و
 تمنای او در محبت حق ناجیز شود آن دوست دارد کی حق خواهد و آن
 آرزو کند که حق شاهد او بود و گفت نه خداوند تعالی برضاه خویش
 ۲۴ بندگانرا بهشت می برد گفتند بلی گفت چون رضاه خود بکسی دهد آنکس

بهشت را جکند و گفت بک ذره حلاوت معرفت در دلی به از هزار قصر
 در فردوس اعلی و گفت یگانگی او بسیار مردان مردرا عاجز گرداند و
 بسی عاجزانرا بردی رساند و گفت اگر توانید بسر قاعده فناء اول باز
 روید تا بذین حدیث رسید و اگر نه این همه صلاح و زهد باذست کی
 ۵ بر شما می زند و گفت خدای شناسان ثواب بهشت اند و بهشت وبال
 ایشان و گفت گناه شمارا جنان زیان ندارد که بی حرمتی کردن و خوار
 داشتن برادری مسلمان و گفت دنیا اهل دنیا را غرور در غرور است
 و آخرت اهل آخرت را سرور در سرور است و دوستی حق اهل معرفت را
نور در نور و گفت در معاینه کار نقد است اما در مشاهده نقد نقد است
 ۱۰ و گفت عبادت اهل معرفت را باس انفاس است و گفت چون عارف
 خاموش بود مرادش آن بود کجا حق سخن گوید و چون چشم بر هم نهد
 مقصودش آن بود که چون باز کند بجق نگردد و چون سر برانو نهد طلب
 آن کند که سر بر ندارد تا اسرافیل صور بدهد از بسیاری انس که بجذای
 دارد و گفت سوار دل باش و بیاده تن و گفت علامت شناخت حق
 ۱۵ گریختن از خلق باشد و خاموش بودن در معرفت او و گفت هر که بجق
مبتلا گشت مملکت ازو دریغ ندارند و او خود بهر دو سرای سر فرو
 نیارد و گفت عشق او در آمد و هرج دون او بود بر داشت و از ما
 دون اثر نگذاشت تا یگانه ماند جانک خود یگانه است و گفت کمال
 عارف سوختن او باشد در دوستی حق و گفت فردا اهل بهشت بزبارة
 ۲۰ روند چون باز گردند صورتها بر ایشان عرضه کنند هرک صورت اختیار
 کرد اورا بزبارت راه ندهند و گفت بنک را هیچ به از آن نباشد که بی هیچ
 باشد نه زهد دارد و نه علم و نه عمل چون بی همه باشد با همه باشد
 و گفت این قصه را الم باید که از قلم هیچ نیاید و گفت عارف جنان از
 ۲۴ معرفت بگویند و در کوی او بمیویند که معارف نماند و عارف برسند بس

معارف از عارف نیابت دارد و عارف بمعرفت نرسد تا از معارف یاز نیارد و گفت طلب علم و اخبار از کسی لایق است که از علم معلوم شود و از خبر بمختبر اما هر که از برای مباحثات علمی خوانند و بدان رتبت و زینت خود طلب کند تا مخلوقی او را بپذیرد هر روز دورتر باشد و از او مهجورتر گردد و گفت دنیا چه قدر آن دارد که کسی گذاشتن او کاری بندارد که محال باشد که کسی حق را شناسد و دوستش ندارد و معرفت بی محبت قدری ندارد و گفت از جویه‌آب آب روان آوازی شنوی که چگونه می آید چون بدریا رسد ساکن گردد و از در آمدن و بیرون شدن او دربارا نه زیادت بود و نه نقصان و گفت او را بندگاند اگر ۱۰ ساعتی در دنیا از وی محبوب مانند او را نهرستند و طاعتش ندارند یعنی چون محبوب مانند نابود گردند و نابود عبادت چون کند و گفت هر که خدایرا داند زبان بسختی دیگر جز یاز حق نتواند گشاد و گفت کمترین چیزی که عارف را واجب آمد آنست که از مال و ملک تبرا کند و حق اینست که اگر هر دو جهان در سر دوستی او کنی هنوز اندک باشد ۱۵ و گفت ثواب عارفان از حق حق باشد گفت عارفان در عیان مکان جویند و در عین اثر نگویند و اگر از عرش تا ثری صد هزار آدم باشند با ذرایب بسیار و اتباع و نسل بی شمار و صد هزار فریشته مقرب چون جبرئیل و میکائیل قدم از عدم در زاویه دل عارف نهند او در جنب وجود و معرفت حق ایشانرا موجود نه بندارد و از در آمدن و بیرون شدن ایشان خبر ندارد و اگر بخلاف این بود مدعی بود نه عارف و گفت عارف معروف را بیند و عالم با عالم نشیند عالم گویند من حکم عارف گویند او چکند و گفت بهشت را نزد دوستان حق خطری نباشد و با این همه که اهل محبت بمحبت مهجور اند کار آن قوم دارند که اگر خفته اند و اگر ۲۴ بینارند طالب و مطلوب اند و از طلب گاری و دوست داری خود

فارغ اند مغلوب مشاهده معشوق اند که بر عاشق عشق خود دیدن
 توانست و در مقابله مطلوب بطلب گاری خود نگرستن در راه محبت
 طغیانست و گفت حق بر دل اولیاء خود مطلع گشت بعضی از دها
 دید که بار معرفت او نتوانست کشید بعبادتش مشغول گردانید و گفت
 ۵ بار حق جز بارگیران خاص بر ندارند که مدلل کرده مجاهد باشند و
 ریاضت یافته مشاهده و گفت کاشکی کی خلق بشناخت خود توانندی
 رسید که معرفت ایشانرا در شناخت خود تمام بودی و گفت جهد کن تا
 يك دم بدست آری که آن دم در زمین و آسمان جز حق را نه بینی یعنی
 تا بدان دم همه عمر توانگر نشینی و گفت علامت آنک حق اورا دوست
 ۱۰ دارد آن است که سه خصلت بدو دهد سخاوتی جون سخاوت دریا و
 شفقتی جون شفقت آفتاب و تواضعی جون تواضع زمین و گفت حاجیان
 بقالب گرد کعبه طواف کنند بقا خواهند و اهل محبت بقلوب گردند گرد
 عرش و لقا خواهند و گفت در علم علی است که علما ندانند و در زهد
 زهدی است که زاهدان نشناسند و گفت هرکرا بر گریند فرعون را بدو
 ۱۵ گمارد تا اورا می رنجاند و گفت این همه گفت و گوی و مشغله و بانگ
 و حرکت و آرزو بیرون برده است درون برده خاموشی و سکونت و آرام
 است و گفت این دلیری جندانست که خواجه غایب است از حضرت
 حق و عاشق خود است جون حضور حاصل آمد چه جای گفت و گو است
 و گفت صحبت نیکان به از کار نیک و صحبت بدان بتر از کار بد
 ۲۰ و گفت همه کارها در مجاهد باید کرد آنگاه فضل خدای دیدن نه فعل
 خویش و گفت هرکه خدایرا شناخت اورا با سوال حاجت نیست و نبوذ
 و هرک نشناخت سخن عارف در نیابد و گفت عارف آنست که هیچیز
 مشرب گاه او تیره نگرداند هرکدورت که بدو رسد صافی گردد و گفت
 ۲۴ آتش عذاب آنکس راست که خدایرا نداند اما خدای شناسان بر آتش عذاب

باشند و گفت هر روز هزار کس درین راه آیند شبانگاه از ایمان بر
 آیند و گفت هرچ هست در دو قدم حاصل آید که یکی بر نصیبها
 خود نهد و یکی بر فرمانها حق آن یک قدم را بر دارد و آن دیگر بر
 جای بنارد و گفت هرک ترک هوا گفت بحق رسید و گفت هرک نزدیک
 حق بود همه چیز و همه جای اورا بود زیرا که حق تعالی همه جای است
 و حق را همه چیز هست و گفت هرک بحق عارف است جاهل است و
 هرک جاهل حق است عارف است و گفت عارف طیار است و زاهد سیار
 است و گفت هرک خذایرا شناخت عذایی گردد بر آتش و هرک خذایرا
 ندانست آتش برو عذاب گردد و هرک خذایرا شناخت بهشت را ثوابی
 ۱۰ گردد و بهشت برو و بالی گردد و گفت عارف بچیز شاذ نشود جز بوصول
 و گفت که نفاق عارفان فاضلتر از اخلاص مریدان و گفت آنخ روایت
 می کنند که ابرهیم موسی و عیسی صلوات الله علیهم اجمعین گفتند خذایا
 ما را از امت محمد گردان گمان بری که آرزوی فضاخ این مشتی
 ریاست جوی کردند کلاً و حاشا بل که ایشان درین امت مردانی دیدند
 ۱۵ که اقدام ایشان بر تحت ثری بود و سرهه ایشان از اعلی عالیین بر گذشته
 و ایشان در میان گم شده و گفت حظّ اولیا در تفاوت درجات از چهار
 نامست و قیام هر فرقی از ایشان بنای است از نامها خذای و آن قول
 خذای است هُوَ الْأَوَّلُ وَالْآخِرُ وَالظَّاهِرُ وَالْبَاطِنُ هرکرا حظّ او ازین نامها
 زیادت تر بود بظاهر عجایب قدرت وی نگران تر بود و هرکرا حظ
 ۲۰ او ازین نامها باطن بود نگران بود بدآنخ رود از انوار و
 اسرار و هرکرا حظّ او ازین نامها اول بود شغل او بدان بود که
 اندر سبقت رفته است و هرکرا حظّ او ازین نامها آخر بود شغل او
 بمستقبل بسته بود با آنخ خواهد بود و هرکس را ازین کشف بر قدر
 ۲۴ طاقت او بود و گفت اگر همه دولتها که خلابی را بود در حواله شما افتد

در حواله مشوید و اگر همه بی دولتی در راهتان افتد نومید مگردید که کار خدای کُنْ فَبِکُونْ بود و هر که بخود فرو نگرد و عبادت خویش خالص بیند و از صفاء کشف خود حسابی بر تواند گرفت و نفس خود را اخبث النفوس نیند او از هیچ حساب نیست و گفت هر که دل خود را مرده گرداند بکثرت شهوات او را در کفن لعنت بچند و در زمین ندامت دفن کنند و هر که نفس خود را بپیراند بیاز ایستادن از شهوات او را در کفن رحمت بچند و در زمین سلامت دفن کنند و گفت بچنی نرسید آنک رسید مگر بچفظ حرمت و از راه نیفتاد آنک از راه افتاد مگر بترك حرمت کردن و گفت هرگز این حدیث را بطلب نتوان یافت اما جز طالبان ۱۰ نیابند و گفت چون درید نعره زند و بانگ کند حوضی بود و چون خاموش بود دریائی شود بُر دُرّ و گفت یا جنان نمای که هستی یا جنان باش که می نمائی و گفت هر کرا ثواب خدای بفردا افتد خود امروز عبادت نکرده است که ثواب هر نفسی از مجاهدات در حال حاصل است و گفت علم عذر است و معرفت مکر است و مشاهده حجاب بس کی خواهی یافت ۱۵ چیزی که می طلبی و گفت قبض دها در بسط نفوس است و بسط دها در قبض نفوس است و گفت نفس صفتی است که هرگز نرود جز بیاطل و گفت حیوة در علم است و راحت در معرفت و رزق در ذکر و گفت شوق دار اَلْمَلِكْ عاشقانست در آن دار اَلْمَلِكْ تختی از سیاست فراق نهاده است و تیغی از هول هجران کشیده و بک شاخ نرگس وصال بردست ۲۰ رجا داده و در هر نفسی هزار سر بدان تیغ بردارند و گفت هفت هزار سال بگذشت و هنوز آن نرگس غَضًّا طریّاً است که دست هیچ امل بندو نرسیده است و گفت معرفت آنست که بشناسی که حرکات و سکانات خلق بخدای است و گفت توکل زیستن را بیک روز باز آوردن است و ۲۴ اندیشه فردا بآلک انداختن و گفت ذکر کثیر نه بعدد است لکن

بمضور بی غفلت است و گفت محبت آنست که بسیار خودرا اندک شمری
و اندک حق بسیار دانی و گفت محبت آنست که دنیا و آخرت را دوست
نداری و گفت اخلاف علما رحمتست مگر در تجرید و توحید و گفت
گرسنگی ابريست که جز باران حکمت نباراند و گفت دورترین خلاق
۵. بحق آن باشد که اشاره بیش کند و گفت نزدیکترین خلاق بحق آنست
که بار خلق بیش کند و خوی خوش دارد و گفت فراموشی نفس یاز
کردن حق است و هرک حق را بحق شناسد زنده گردد و هرک حق را
بمخوذ شناسد فانی گردد و گفت دل عارف چون جراحی است در
قندیلی از آبگینه باک که شعاع او جمله ملکوت را روشن دارد او را از
۱۰. تاریکی چه باک و گفت هلاک خود در دو چیز است یکی خلق را حرمت
ناداشتن و یکی حق را منت ناداشتن گفتند فریضه و سنت چیست گفت
فریضه صحبت مولی است و سنت ترک دنیا نقلست که مریدی بسفیری می
رفت شیخ را گفت مرا وصیتی کن گفت بسه خصلت ترا وصیت کنم چون
با بدخوئی صحبت داری خوی بد او را با خوی نیک خود آر تا عیشت
۱۵. مهیا و مهنا بود و چون کسی با تو انعامی کند اول خذایرا شکر کن بعد
از آن آنکس را که حق دل او بر تو مهربان کرد و چون بلائی روی بتو
نهد بعجز معترف گرد و فریاد خواه که تو صبر نتوانی کرد و حق باک
ندارد برسیند از زهد گفت زهد را قبیتی نیست که من سه روز زاهد
بودم روز اول در دنیا و روز دوم در آخرت و روز سوم از آنچه غیر
۲۰. خدا است هاننی آواز داد که ای بایزید تو طاقمت ما نداری گفتم مراد
من اینست بگوش من آمد که یافتی یافتی و گفت کمال رضاء من ازو تا
حدی است که اگر بنه را جاوید بعلیین بر آرد و مرا باسفل السافلین
جاوید فرو برد من راضی تر باشم از آن بنه برسیند که بنه بدرجه کمال
۲۴. کی رسد گفت چون عیب خودرا بشناسد و همت از خلق بر دارد آنگاه

حق اورا بر قدر همت وی و بقدر دوری او از نفس خود بخوبیش نزدیک گرداند گفتند مارا زهد و عبادت می فرمائی و تو زیادت زهد و عبادت نمی کنی شیخ نعره بزذ و گفت زهد و عبادت از من شکافته اند برسیدند که راه بحق چگونه است گفت تو از راه بر خیز که بحق رسیدی گفتند ° بچه بحق توان رسید گفت بکوری و کروی و گنگی گفتند بسیار سخنها پیران شنیدیم هیچ سخن عظیم تر از آن سخن تو نیست گفت ایشان در بحر صفا معامله گفتند و من از بحر صفا منت می گویم ایشان آمیخته می گویند من خالص می گویم آمیخته آمیخته را باک نکند ایشان گفتند تو و ما و من می گویم تو بر تو یکی وصیت خواست گفت بر آسمان نگر نگه کرد گفت ۱۰ می دانی که این کی آفریده است گفت دائم گفت آنکس که آفریده است هر جا کی باشی بر تو مطلع است ازو بر حذر باش یکی گفت این طالبان از سیاحت نمی آسایند گفت آنج مقصود است مقیم است نه مسافر مقیم را طلبدن محال بود در سفر گفتند صحبت با کی داریم گفت آنک جون بیمار شوی ترا باز برسند و جون گاهی کنی توبه قبول کند و هر چه ۱۵ حق از تو داند ازو بوشیده نبوذ یکی گفت چرا شب نماز نمی کنی گفت مرا فراغت نماز نیست من گرد ملکوت می گردم و و هر کجا افتاده ایست دست او می گیرم یعنی کار در اندرون خود می کنم گفتند بزرگترین نشان عارف چیست گفت آنک با تو طعام میخورد و از تو می گریزد و از تو می خرد و بتو می فروشد و دلش در حضایر قدس بشت ببالش ۲۰ انس باز نهاده باشد و گفت عارف آنست که در خواب جز خدای نه بیند و با کس جز از وی موافقت نکند و سر خود جز با وی نگشاید برسیدند از امر معروف و نهی منکر گفت در ولایتی باشید که در وی امر معروف و نهی منکر نباشد که هر دو در ولایت خلق است در ۲۴ حضرت وحدت نه امر معروفست و نه نهی منکر باشد گفتند کی مرد کی

داند که بحقیقت معرفت رسیده است گفت آن وقت که فانی گردد در تحت اطلاع حق و باقی شود بر بساط حق بی نفس و بی خلق بس او فانی بود باقی و باقی بود فانی و مردۀ بود زنگ و زنگ بود مرده و نجوی مکشوف بود و مکشوفی محبوب شیخ را گفتند سهل عبد الله در معرفت سخن گوید گفت سهل بر کناره دریا رفته و در گرداب افتاده گفتند ای شیخ آنک در بحر غرق شود حال او چون بود گفت از آنجا که دیدار خلق است نا بروای هر دو کون بود و بساط گفت و گوی در نوردد که مَنْ عَرَفَ اللَّهَ كَلَّ لِسَانَهُ گفتند درویشی چیست گفت آنک کسی را در کج دل خویش بای بگنجی فرو شود و آنرا رسوای آخرت گویند در آن گنج گوهری یابد آنرا محبت گویند هر که آن گوهر یافت او درویش است گفتند مرد بخدای کی رسد گفت ای مسکین هرگز رسد گفتند بجه یافتی آنچه یافتی گفت اسباب دنیا را جمع کردم و بزنجیر قناعت بستم و در منجیق صدق نهادم و بدریای نا امیدی انداختم گفتند عمر تو چندست گفت چهار سال گفتند چگونه گفت هفتاد سال بود تا در حُجُب دنیا بودم اما چهار سالست تا اورا ی بینم جانانک مبرس و روزگار حجاب از عمر نباشد احمد خضرویه شیخ را گفت بنهایت توبه نی رسم شیخ گفت نهایت توبه عزّتی دارد و عزّت صفت حق است مخلوقی کی بدست تواند آوردن برسیند از نماز گفت بیوستن است و بیوستن نباشد مگر بعد از گسستن گفتند راه بخدای چگونه است گفت غایب شو از راه و بیوستی بالله گفتند ۲۰ جرا مدح گرسنگی می گوئی گفت اگر فرعون گرسنه بودی هرگز أَنَا رَبُّكُمْ الْأَعْلَى نگفتی و گفت هرگز متکبر بوی معرفت نیابد گفتند نشان متکبر چیست گفت آنک در هزده هزار عالم نفسی به بیند خبیثتر از نفس خویش گفتند بر سر آب می روی گفت خوب باره بر آب برود گفتند در هوا می بری گفت مرغ در هوا می برزد گفتند بشی بکعبه می روی ۲۵ گفت جاذوی در شی از هند بدهاوند می رود گفتند بس کار مردان

چیست گفت آنک دل در کس نبندد بجز خدای گفتند در مجاهد‌ها چون
 بودی گفت شانزده سال در محراب بودم و خودرا چون زن حایض دیدم
 و گفت دنیا را سه طلاق دادم و یگانه را یگانه شدم بیش حضرت بایستادم
 گفتم بار خدایا جز از تو کس ندارم و چون ترا دارم همه دارم چون
 صدق من بدانست نخست فضل که کرد آن بود که خاشاک نفس از بیش
 من بر داشت و گفت حق تعالی امر و نهی فرمود آنها که فرمان او را
 نگاه داشتند خلعت یافتند و بدان خلعت مشغول شدند و من نحواستم
 از وی جز ویرا و گفت جنان یادش کردم که جمله خلقان یادش کردند
 تا بجائی که یادکرد من یادکرد او شد بس شناخت او ناخن آورد و
 ۱۰ مرا نیست کرد دگر باره ناخن آورد و مرا زنگ کرد و گفت بنداشتم کی
 من او را دوست می دارم چون نگه کردم دوستی او مرا سابق بود و گفت
 هرکسی در دریای عمل غرقه گشتند و من در دریاء بر غرقه گشتم یعنی
 دیگران ریاضت خود دیدند و من عنایت حق دیدم و گفت مردمان
 علم از مردگان گرفتند و ما از زنده علم گرفتیم کی هرگز نمیرد همه
 ۱۵ بحق گویند و من از حق گویم لاجرم گفت همییز بر من دشوارتر از
 متابعت علم نبود یعنی علم تعلیم ظاهر و گفت نفس را بخدای خواندم اجابت
 نکرد ترک او کردم و تنها رفتم بحضرت و گفت دل را با آسمان بردند گرد
 همه ملکوت بگشت و باز آمد گفتم چه آوردی گفت محبت و رضا که
 بادشاه این هر دو بودند و گفت چون حق را بعلم خویش دانستم گفتم
 ۲۰ اگر بکفایت او ترا بس نیست بکفایت هیچ کس ترا بسند نبود تا جوارح را
 در خدمت آوردم هر گاه کی یکی کاهلی کردی بدیگر اندام مشغول شدی تا
 بایزید شد و گفت خواستم تا سختترین عفتی بر تن خود بدانم کی چیست
 همییز بدتر از غفلت ندیدم و آتش دوزخ با مردان آن نکند که يك ذره
 ۲۴ غفلت کند و گفت ساهاست تا نمازی کنم و اعتقادم در نفس بهر نمازی آن

بوده است که گبرم و زنار بخوام بریند و گفت کار زنان از کار ما بهتر
 که ایشان در ماهی غسلی کنند از ناباکی و ما در همه عمر خود غسلی نکردیم
 در باکی و گفت اگر در همه عمر از بایزید این کلمه درست آید از هیچ
 باک ندارد و گفت اگر فردا مرا در عرصات گویند چرا نکردی دوستر
 دارم از آنک گویند چرا کردی یعنی هر چه کم در وی منی من بود و منی
 شرک است و شرک بدتر از گناه است مگر طاعتی بر من روز که من در
 میان نباشم و گفت خدای تعالی بر اسرار خلق مطلع است بهر سر که
 نگرذ خالی بیند مگر سر بایزید که از خود بر بیند و گفت ای بسا کس
 که با نزدیک است و از ما دور است و ای بسا کس که از ما دور
 ۱۰ است و با نزدیک است و گفت در خواب دیدم کی زیادت می خواستم
 از حق تعالی بس از توحید چون بیدار شدم گفتم یا رب زیادت نمی
 خواهم بعد از توحید و گفت حق را بخواب دیدم مرا گفت یا بایزید چه
 میخواهی گفتم آن میخواهم که تویی خواهی فرمود که من ترا ام جنانک تو
 مرائی و گفت حق را بخواب دیدم برسیدم که راه بتو جونست گفت ترک
 ۱۵ خود گوی که بمن رسیدی و گفت خلق ندارند که من جون ایشان
 یکی ام اگر صفت من در عالم غیب بینند همه هلاک شوند و گفت مثل من
 چون مثل دریاست که آنرا نه عمق بدید است و نه اول و آخر بیناست
 و یکی از وی سوال کرد که عرش چیست گفتم منم و گفت کرسی چیست
 گفتم منم و گفت لوح و قلم چیست گفتم منم گفتند خدایرا بندگانند بدل
 ۲۰ ابرهیم و موسی و عیسی صلوات الله علیهم اجمعین گفت آن همه منم گفتند
 می گویند که خدایرا بندگان اند بدل جبرئیل و میکائیل و اسرافیل گفت
 آن همه منم مرد خاموش شد بایزید گفت بلی هر که در حق محو شد و
 بحقیقت هر چه هست رسید همه حق است اگر آنکس نبود حق همه خودرا
 ۲۴ بیند عجب نبود والله اعلم و احکم

معراج شیخ بایزید قدس الله روحه العزیز

ابن را بیارم و ختم کنیم شیخ گنت بچشم یقین در حق نگرستم بعد از آنک
 مرا از همه موجودات بدرجه استغنا رسانید و بنور خود منور گردانید و
 عجایب اسرار بر من آشکارا کرد و عظمت هویت خویش بر من بیجا آورد
 ۵ من از حق بر خود نگرستم و در اسرار و صفات خویش تأمل کردم نور
 من در جنب نور حق ظلمت بود عظمت من در جنب عظمت حق عین
 حقارت گشت عزت من در جنب عزت حق عین بندار شد آنجا همه صفا
 بود و اینجا همه کدورت باز چون نگاه کردم بود خود بنور او دیدم
 عزت خود از عظمت و عزت او دانستم هرچه کردم بقدرت او توانستم
 ۱۰ کرد دیده‌ی قائم هرچه یافت ازو یافت بچشم انصاف و حقیقت نظر کردم
 همه برستش خود از حق بود نه از من و من بنداشته بودم کی منش می
 برستم گفتم بار خدایا این چیست گفتم آن همه منم و نه غیر من یعنی
 مباشر افعال توئی لیکن مقدر و میسر تو منم تا توفیق من روی نناید از
 طاعت تو چیزی نیاید بس دیده‌ی من از واسطه دیدن او از من دیده بر
 ۱۵ دوخت و نگرش باصل کار و هویت خویش در آموخت و مرا از بود
 خود ناجیز کرد و ببقاء خویش باقی گردانید و عزیز کرد خودی خود
 بی زحمت وجود من بمن نمود لاجرم حق مرا حقیقت بیفزود از حق بحق
 نگاه کردم و حق را بحقیقت بدیدم و آنجا مقام کردم و بیارامیدم و گوش
 کوشش بیانگدم و زبان نیاز در کام نامرادی کشیدم و علم کسی بگذاشتم
 ۲۰ و زحمت نفس اماره از میان برداشتم بی آلت مدتی قرار گرفتم و فضول
 از راه اصول بدست توفیق رفتم حق را بر من بخشایش آمد مرا علم ازلی
 داد و زبانی از لطف خود در کام من نهاد و چشم از نور خود بیافرید
 همه موجودات را بحق بدیدم چون بزبان لطف با حق مناجات کردم و از
 ۲۴ علم حق علی بدست آوردم و بنور او بندو نگرستم گفت ای همه بی همه

با همه و بی آلت با آلت گفتم بار خدایا بدین مغرور نشوم و ببود خویش
از تو مستغنی نشوم و تو بی من مرا باشی به از آنک من بی تو خود را
باشم و بتو با تو سخن گویم بهتر که بی تو با نفس خود گویم گفتم اکنون
شریعت را گوش دار و بای از حد امر و نهی در مگذار تا سعیت بنزد
۵ ما مشکور باشد گفتم از آنجا کی مرا دینست و دل را یقین است تو اگر
شکر گوئی از خود گوئی به از آنک رهی و اگر مذمت کنی تو از عیب
منزهی مرا گفتم از که آموختی گفتم سایل به داند از مسئول که هم مرادست
و هم مرید و هم مجابست و هم عجیب چون صفاء سر من بدید بس دل
من ندا از رضاء حق بشنید و رقم خشنودی بر من کشید و مرا منور
۱۰ گردانید و از ظلمت نفس و از کدورات بشریت در گذرانید دانستم که
بذو زندام و از فضل او بساط شادی در دل افگندم گفتم هر چه
خواهی بخواه گفتم ترا خواهم که از فضل فاضلتی و از کرم بزرگتری و
از تو بتو قانع گشتم چون تو مرا باشی منشور فضل و کرم در نوشتم از
خودم باز مدار و آنج ما دون تو است در بیش من میار زمانی مرا جواب
۱۵ نداد بس تاج کرامت بر فرق من نهاد و مرا گفتم حق می گوئی و
حقیقت می جوئی از آنج حق دیدی و حق شنیدی گفتم اگر دیدم بتو
دیدم و اگر شنیدم بتو شنیدم نخست تو شنیدی باز من شنیدم و بروی
ثناها گفتم لاجرم از کبریا مرا برداد تا در میداین عز او می بریدم و
عجایب صنع او می دیدم چون ضعف من بدانست و نیاز من بشناخت
۲۰ مرا بقوت خود قوی گردانید و برینت خود بیاراست و تاج کرامت بر
سر من نهاد و در سرای توحید بر من گشاد چون مطلع شد که صفات
من در صفات او برسید از حضرت خود مرا نام نهاد و بخودی خود
مرا تشریف داد و بکنائی بدید آمد دوئی بر خاست و گفتم رضاء ما
آنست که رضاء نست و رضاء تو آنست که رضاء ماست سخن تو آرایش
۲۵ نبذیرد و منی تو کس بر تو نگیرد بس مرا زخم غیرت بچشانید و بازم

زنه گردانید از کوره امتحان خالص بیرون آمدم تا گفتم لمن البُلک گفتم
 ترا گفتم لمن الحکم گفتم ترا گفتم لمن الاخیار گفتم ترا چون سخن هان
 بود که در بدایت کار شنود خواست که مرا باز نماید که اگر سبق رحمت
 من نبودی خلق هرگز نیاسودی و اگر محبت نبودی قدرت دمار از همه
 بر آوردی بنظر قهارى بواسطه جبارى بن نگرست نیز از من کسی اثری
 ندید چون در مستی خویشن خودرا بهمه وادیهها در انداختم و بانس
 غیرت ننرا بر همه بوتهها بگذاختم و اسب طلب در فضاء صحرا بتاختم به
 از نیاز صیدی ندیدم و به از عجز چیزی نیافتم و روشن تر از خاموشی
 جراحی ندیدم و سخن به از بی سخنی نشنیدم ساکن سرای سکوت شدم و
 ۱۰ صدره صابری در بوشیدم تا کار بغایت رسید ظاهر و باطن مرا از علت
 بشریت خالی دید فرجه از فرج در سینه ظلمانی من گشاد و مرا از تجرید
 و توحید زبانی داد لاحرم اکنون زبانم از لطف صمدانی است و دلم از
 نور ربّانی است و چشم از صنع بزدانی است بدد او می گویم و بقوت او
 می گیرم چون بذو زنم ام هرگز نمیرم چون بدین مقام رسیدم اشارت من
 ۱۵ ازلی است و عبارت من ابدی است زبان من زبان توحیدست و روان
 من روان تجرید است نه از خودی گویم تا محدث باشم یا بخودی گویم
 تا مذکر باشم زبانرا او می گردانند بذآنج خواهند و من در میان ترجمانی
 ام گویند به حقیقت اوست نه منم اکنون چون مرا بزرگ گردانید مرا
 گفت کی خلقی خواهند که ترا ببینند گفتم من نخواهم کی ایشانرا بینم اگر
 ۲۰ دوست داری که مرا بیش خلق بیرون آری من ترا خلاف نکم مرا
 بوجدانیت خود بیارای تا خلق تو چون مرا ببینند و در صنع تو نگرند
 صانعرا دیده باشند و من در میان نباشم این مراد من داد و تاج کرامت
 بر سر من نهاد و از مقام بشریتم در گذرانید بس گفت بیش خلق من
 آی یک قدم از حضرت بیرون نهادم بقدم دوم از بای در افتادم ندائی
 ۲۵ شنیدم کی دوست مرا باز آرید کی او بی من نتواند بودن و جز من راهی

نداند و گفت چون بوحدانیت رسیدم و آن اول لحظت بود کی بتوحید
 نگرستم سالها در آن وادی بقدم افهام دویدم تا مرغی گشتم جنم او از
 یگانگی بر او از هیشگی در هوای جگونگی می برینم چون از مخلوقات غایب
 گشتم گفتم بخالق رسیدم بس سر از وادی ربوبیت بر آوردم کاسه یاشامینم
 ۵ که هرگز تا ابد از تشنگی او سیراب نشدم بس سی هزار سال در فضاء
 وحدانیت او برینم و سی هزار سال دیگر در الوهیت برینم و سی هزار
 سال دیگر در فردانیت چون نود هزار سال بسر آمد بایزید را دیدم و
 من هرچه دیدم همه من بودم بس چهار هزار بادیه برینم و بنهایت رسیدم
 چون نگه کردم خود را دیدم در بدایت درجه انبیا بس جدانی در آن بی
 ۱۰ نهایی برقم کی گفتم بالای این هرگز کسی نرسیده است و برتر ازین مقام
 ممکن نیست چون نیک نگه کردم سر خود بر کف بای یکی نبی دیدم
 بس معلوم شد که نهایت حال اولیا بدایت احوال انبیا است نهایت
 انبیا را غایت نیست بس روح من بر همه ملکوت بگذشت و بهشت و
 دوزخ بنده نمودند و بهیج التفات نکرد و هرچه در پیش او آمد طاقت
 ۱۵ آن نداشت و بچنان هیچ بیغمبر نرسید الا کی سلام کرد چون بچنان مصطفی
 علیه السلام رسید آنجا صد هزار دریا آتشین دید بی نهایت و هزار
 حجاب از نور کی اگر با اول دریا قدم نهادی بسوختی و خود را بیاد بر
 دادی تا لاجرم از هیبت و دهشت جنان مدهوش گشتم کی هیچ نماندم
 هر چند خواستم تا هیچ طناب خیمه محمد رسول الله بتوانم دیدن زهره
 ۲۰ نداشتم با آنک بحق رسیدم زهره نداشتم محمد رسیدن یعنی هر کسی بر قدر
 خویش بخدای توانند رسید کی حق با همه است اما محمد در بیششان در
 حرم خاص است لاجرم تا وادی لا اله الا الله قطع نکنی بوادی محمد
 رسول الله نتوانی رسیدن و در حقیقت هر دو وادی یکی است چنانکه
 آن معنی کی گفتم کی مرید بو تراب حق را می دید و طاقت دیدار بایزید
 ۲۵ نداشت بس بایزید گفت الهی هرچه دیدم همه من بودم با منی مرا بتو

راه نیست و از خودی خود مرا گذر نیست مرا چه باید کرد فرمان آمد که خلاص تو از تویی تو در متابعت دوست ماست محمد عربی دین را بجاك قدم او اکتحال کن و بر متابعت او مداومت نمای تعجب از قوی دارم که کسی را چندین تعظیم نبوت بود آنگاه سخن گوید بخلاف این و معنی این ندانند چنانکه بایزید را گفتند فردای قیامت خلائق در تحت لویای محمد علیه الصلوة والسلام باشند گفت بخدای خدای که لویای من از لویای محمد زیادت است کی بیغامبران و خلائق در تحت لویای من باشند یعنی چون منی را نه در آسمان مثل یابند و نه در زمین صفتی دانند صفات من در غیب غایب است و آنک در سرا برده غیب است از او سخن گفتن جهل محض است و سراسر همه غیبت است بس چون کسی چنین بود چگونه این کس این کس بود بل که این کس را زبان حق بود و گویند نیز حق بود و گفت آنک نطق او بی یَنطق بود و بی یسمع و بی یبصر تا لاجرم حق بر زبان بایزید سخنی گوید و آن آن بود که لویای اعظم من لواء محمد بی لویای حق از لویای محمد عظیم تر بود چون روا داری که ای انا الله از درختی بدید آید روا دار که لویای اعظم من لواء محمد و سبحانی ما اعظم شانی از درخت نهاد بایزید بدید آید والله اعلم واحکم

مناجاة شیخ بایزید قدس الله روحه العزیز

بایزید را مناجاتی است بار خدایا تا کی میان من و تو منی و تویی بود ۲۰ منی از میان بردار تا منیت من بتو باشد تا من هیچ نباشم و گفت الهی تا با تو ام بیشتر از همه ام و تا با خودم کمتر از همه ام و گفت الهی مرا فقر و فاقه بتو رسانید و لطف تو آنرا زایل نگردانید و گفت خدایا مرا زاهدی نبی باید و قزائی نبی باید و عالی نبی باید اگر مرا از اهل چیزی ۲۴ خواهی گردانید از اهل شبهه از اسرار خود گردان و بدرجه دوستان

خود برسان الهی ناز بتو کم و از تو بتو رسم الهی چه نیکوسب واقعات
 الهام تو بر خطرات دلتا و چه شیرین است روش افهام تو در راه غیبها
 و چه عظیم است حالتی که خلق کشف نتوانند کرد و زبان وصف آن
 نداند و این قصه بسر نیاید و گفت الهی عجب نیست از آنک من ترا
 دوست دارم و من بنده عاجز و ضعیف و محتاج عجب آنک تو مرا دوست
 داری و تو خداوندی و پادشاه و مستغنی و گفت الهی که می ترسم اکنون
 و بتو چنین شادم چگونه شادمان نباشم اگر این کردم نقلست که بایزید
 هفتاد بار بحضرت عزت قرب یافت هر بار که باز آمدی زتاری برستی
 و باز بریدی عرش جون باخر آمد در محراب شد و زتاری بر بست و
 بوستینی داشت بازگونه در بوشید و کلاه بازگونه بر سر نهاد و گفت
 الهی ریاضت همه عمر نمی فروشم و نماز همه شب عرضه نمی کنم و روزه همه
 عمر نمی گویم و ختہاء قران نمی شرم و اوقات و مناجات و قربت باز نمی
 گویم و تویی دانی که بهیچ بازی نمی نگرم و این که بزبان شرح می دم نه از
 تفاخر و اعتماد است بل که شرح می دم که از هرج کرده ام نتنگ می
 دارم و این خلعتم تو داده که خود را چنین می بینم آن همه هیچست هان
 انگار که نیست ترکانی ام هفتاد ساله موی درگیری سفید کرده از بیابان
 اکنون بر می آمم و تنگری تنگری می گویم الله الله گفتم اکنون می آموزم
 زتار اکنون می برم قدم در دایره اسلام اکنون می زخم زبان بشهادت اکنون
 می گردانم کار تو بعلت نیست قبول تو بطاعت نه و رد تو بمعصیت نه
 ۲۰ من هرچه کردم هبا انگاشتم تو نیز هرچه دیدی از من که بسند حضرت
 تو نبود خط غفو بر روی کش و گرد معصیت را از من فرو شوی که من
 گرد بندار طاعت فرو شستم نقلست که شیخ در ابتدا الله الله بسیار می
 گفتی در حالت نزع هان الله می گفت بس گفت یا رب هرگز ترا یاد
 نکردم مگر بغفلت و اکنون که جان می رود از طاعت تو غافل ام ندانم
 ۲۵ تا حضور کی خواهد بود بس در ذکر و حضور جان بناد آن شب که

او وفات کرد بو موسی حاضر نبود گفت بخواب دیدم که عرش را بر فرق سر نهاده بودم و می بردم تعجب کردم بامداد روانه شدم تا با شیخ بگویم شیخ وفات کرده بود و خلق بی قیاس از اطراف آمدند بودند چون جنازه برداشتند من جهد کردم تا گوشه جنازه بمن دهند البته بمن نمی رسید بی صبر شدم در زیر جنازه رفتم و بر سر گرفتم و می رفتم و مرا آن خواب فراموش شده بود شیخ را دیدم که گفت یا بو موسی اینک تعبیر آن خواب که دوش دیدی که عرش بر سر گرفته بودی آن عرش این جنازه بایزید است نقلست که مریدی شیخ را بخواب دید گشت از منکر و نکیر چون رستی گشت چون آن عزیزان از من سوال کردند گفتم شما را ازین سوال ۱۰ مقصودی بر نیاید بجهت آنک اگر گویم خدای من اوست این سخن از من هیچ نبود لکن باز گردید و از وی پرسید که من او را کیم آنج او گوید آن بود که اگر من صد بار گویم که خداوندم اوست تا او مرا بنده خود نداند فایده نبود بزرگی او را بخواب دید گشت خدای با توجه کرد گشت از من پرسید که ای بایزید چه آوردی گفتم خداوند چیزی نیاوردم ۱۰ کی حضرت عزت ترا بشاید با این همه شرک نیز نیاوردم حق تعالی فرمود ولا لیلۃ الالبین آن شب شرب شرک نبود گشت شی شرب خورده بودم و شکم بدرد آمد حق تعالی با من بدین قدر عتاب فرمود یعنی جز از من چیزی دیگر بر کار است نقلست که شیخ را دفن کردند ماذر علی که زن احمد خضرویه بود زیارت شیخ آمد چون از زیارت او باز گشت گشت می ۲۰ دانید که شیخ بایزید که بود گفتند تو به دانی گشت شی در طواف کعبه بودم ساعتی بنشستم در خواب شدم چنان دیدم که مرا بر آسمان بردند و تا زیر عرش بدیدم و آنجا کی زیر عرش بود بیابانی دیدم کی بهنا و بالای آن بدید نمود و همه بیابان گل و ریاحین بود بر هر برگ گلی نوشته بود که ابو یزید ولی نقلست که بزرگی گشت شیخ را بخواب دیدم ۲۰ گفتم مرا وصیتی کن گشت مردمان در دریائی بی نهایت اند دوری از

ایشان کشتی است جهد کن تا درین کشتی نشینی و تن مسکین را ازین دریا برهانی نقلست که کسی شیخرا بخواب دید گشت نصوف چیست گفت در آسایش بر خود بیستن و در بس زانوی محنت نشستن و چون شیخ ابو سعید ابو الخیر بزیارت شیخ آمد ساعتی بایستاد چون باز می گشت گفت این جایی است که هرکی چیزی گم کرده باشد در عالم اینجا باز یابد رحمة الله علیه والله تعالی اعلم و احکم

ذکر عبد الله مبارك رحمة الله علیه

آن زین زمان آن رکن امان آن امام شریعت و طریقت آن ذو الجهادین بحقیقت آن امیر قلم و بلارک عبد الله مبارك رحمة الله علیه اورا شهنشاه ^{۱۰} علما گفته اند در علم و شجاعت خود نظیر نداشت و از محبتشان اصحاب طریقت بود و از محترمان ارباب شریعت و در فنون علوم احوالی بسندین داشت و مشایخ بزرگرا دیده بود و با همه صحبت داشته و مقبول همه بود و اورا نصانیف مشهورست و کرامات مذکور روزی می آمد سُنیان ثوری گفت تعالی یا رجل المشرق فضیل حاضر بود گفت و المغرب وما بینهما ^{۱۵} و کسی را که فضیل فضل نهی ستایش او چون توان کرد ابتداء توبه او آن بود که بر کینزکی فتنه شد جنانک قرار نداشت شبی در زمستان در زیر دیوار خانه معشوق تا بامداد بایستاد بانتظار او همه شب برف می بارید چون بانگ نماز گفتند بنداشت که بانگ خفتن است چون روز شد دانست که همه شب مستغرق حال معشوق بوده است با خود گفت ^{۲۰} شرمت باز ای بسر مبارك که شبی چنین مبارك تا روز بجهت هوای خود بر بای بودی و اگر امام در نماز سورتی درازتر خواند دیوانه گردی در حال دردی بدل او فرو آمد و توبه کرد و بعبادت مشغول شد تا بدرجه رسید که مادرش روزی در باغ شد اورا دید خفته در سایه ^{۲۴} گلبنی و ماری شاخی نرگس در دهن گرفته و مگس از وی می راند آنگاه

از مرو رحلت کرد و در بغداد مدتی در صحبت مشایخ بود پس بمکه رفت و بس مدتی مجاور شد باز بهرو آمد اهل مرو بدو تولا کردند و درس و مجالس نهادند و در آن وقت يك نيمه از خلايق متابع حديث بودند و يك نيمه بعلم فقه مشغول بودندی همچنانك امروز اورا رضی^{۱۰} العریقین گویند بحکم موافقتش با هر یکی از ایشان و هر دو فریق در وی دعوی کردند و او آنجا دو رباط کرد یکی بجهت اهل حديث و یکی برای اهل فقه بس بمجاز رفت و مجاور شد نقلست که يك سال حج کردی و يك سال غزو کردی و يك سال تجارت کردی و منفعت خویش بر اصحاب تفرقه کردی و درویشانرا خرما دادی و استخوان خرما بشمردی ۱۰ هرکه بیشتر خوردی بهر استخوانی دری بدادی نقلست که وقتی با بدخوئی همراه شد چون از وی جدا شد عبد الله بگریست گفتند چرا می گری گفت آن بیچاره برفت و آن خوی بد همچنان با وی برفت و از ما جدا شد و خوی بد از وی جدا نشد نقلست کی یکبار در بادیه می رفت و بر اشتری نشسته بود و بدرویشی رسید و گفت ای درویش ما توانگرانیم ۱۵ ما را خوانده اند شما کجا می روید کی طفیلید درویش گفت میزبان چون کریم بود طفیلی را بهتر دارد اگر شمارا بخانه خویش خواند ما را بخود خواند عبد الله گفت از ما توانگران وام خواست درویش گفت اگر از شما وام خواست برای ما خواست عبد الله شرم زده شد و گفت راست می گوئی نقلست که در تقوی تا حدی بود که یکبار در منزلی فرود آمده بود و ۲۰ اسبی گرانمایه داشت بنام مشغول شد اسب در زرع شد اسب را همان جای بگذاشت و بیاده برفت و گفت وی کشت سلطانیان خورده است وقتی از مرو بشام رفت بجهت قلبی که خواسته بود و باز نداده تا باز رسانید نقلست که روزی می گذشت نایبائی را گفتند که عبد الله مبارک می آید هرج می باید بخواه نایبنا گفت توقف کن یا عبد الله عبد الله ۲۵ بایستاد گفت دعا کن تا حق تعالی چشم مرا باز دهد عبد الله سر در

بیش افکند و دعا کرد در حال بینا شد نقلست که روزی در دهه ذی الحجه بصحرا شد و از آرزوی حج می سوخت و گفت اگر آنجا نیم باری بر فوت این حسرتی بخورم و اعمال ایشان بجای آرم کی هرک متابعت ایشان کند در آن اعمال که موی باز نکند و ناخن نجیند او را از ثواب حاجیان نصیب بود در آن میان بیرزنی بیامد پشت دوناه شده عصائی در دست گرفته گفت یا عبد الله مگر آرزوی حج داری گفت آری بس گنت ای عبد الله مرا از برای تو فرستاده اند با من همراه شو تا ترا بعرفات برسانم عبد الله گفت با خود گفتم که سه روز دیگر مانده است از مرو چون مرا بعرفات رساند بیرزن گفت کسی که نماز بامداد سنت در ۱۰ سنجاب گزارده باشد و فریضه بر لب حیون و آفتاب بر آمدن مرو با او همراهی توان کرد گفتم بسم الله بای در راه نهادم و بچند آب عظیم بگذشتم که بکشتی دشوار توان گذشت بهر آب که می رسیدم مرا گفندی چشم برهم نه چون چشم برهم نهادی خود را از آن نیمه آب دیدمی تا مرا بعرفات رسانید چون حج بگزاردم و از طواف و سعی و عمره فارغ شدیم ۱۵ و طواف وداع آوردم بیرزن گفت بیا کی مرا بسری است که چند گاهست تا بریاضت در غاری نشسته است تا او را به بینیم چون آنجا رفتیم جوانی دیدم زردروی و ضعیف و نورانی چون مادر را دید در بای مادر افتاد و روی در کف بای او می مالید و گفت دامن کی نیامده اما خذایت فرستاده است که مرا وقت رفتن نزدیک است آمده کی مرا تجهیز ۲۰ کنی بیرزن گفت یا عبد الله اینجا مقام کن تا او را دفن کنی بس در حال آن جوان وفات کرد و او را دفن کردم بعد از آن گفت آن بیرزن که من هیچ کار ندارم باقی عمر بر سر خاک او خواهم بود تو ای عبد الله برو سال دیگر چون باز آئی و مرا نه بینی مرا درین موسم بدعا یاز دار نقلست که عبد الله در حرم بود يك سال از حج فارغ شده بود ساعتی ۲۵ در خواب شد بخواب دید که دو فریشته از آسمان فرود آمدند یکی از

دیگری برسید که امسال جند خلق آمده اند یکی گفت ششصد هزار گفت حج جند کس قبول کردند گفت از آن هیچکس قبول نکردند عبد الله گفت چون این بشنیدم اضطرابی در من بدید آمد گفتم این همه خلائق که از اطراف و اکناف جهان با جندین رنج و تعب مِنْ کُلِّ فَجٍّ عَمِيقٍ از راهها دور آمده و بیابانها قطع کرده این همه ضایع گردز بس آن فریشته گفت در دمشق کفشگری نام او علی بن موقوف است او حج نیامده است اما حج او را قبولست و همرا بدو بخشیدند و این جمله در کار او کردند چون این بشنیدم از خواب در آمدم و گفتم بدمشق باید شد و آن شخص را زیارت باید کرد بس بدمشق شدم و خانه آن شخص را طلب کردم و آواز دادم شخصی بیرون آمد گفتم نام تو چیست گفت علی بن موقوف گفتم مرا با تو سخنی است گفت بگوی گفتم تو چه کار کنی گفت باره دوزی می کنم بس آن واقعه با او بگفتم گفت نام تو چیست گفتم عبد الله مبارک نعره بزد و بینتاز و از هوش بشد چون بهوش آمد گفتم مرا از کار خود خبر ده گفت سی سال بود تا مرا آرزوی حج بود و از باره دوزی سیصد و پنجاه درم جمع کردم امسال قصد حج کردم تا بروم روزی سر بوشیده که در خانه است حامله بود مگر از همسایه بوی طعمای می آمد مرا گفت برو و باره بیار از آن طعام من رفتم بدر خانه آن همسایه آن حال خبر دادم همسایه گریستن گرفت و گفت بدانک سه شبانروز بود که اطفال من هیچ نخورده بودند امروز خری مرده دیدم باره از وی جدا کردم و طعام ساختم بر شما حلال نباشد چون این بشنیدم آتش در جان من افتاد آن سیصد و پنجاه درم برداشتم و بدو دادم گفتم نفقه اطفال کن که حج ما اینست عبد الله گفت صَدَقَ الْمَلِكُ فِي الرُّوْيَا وَصَدَقَ الْمَلِكُ فِي الْحَكْمِ وَالْفِضَا نَقَلْتِ كَيْ عِبْدَ اللَّهِ مَكَاتِبَ غُلَامِي دَاشْتِ يَكِي عِبْدَ اللَّهِ رَا كَفْتِ كَيْ اَيْنِ غُلَامِ نَبَاتِي مِي كَذِ وَ سِيمِ تَوِي دَهْدِ ۲۵ عِبْدَ اللَّهِ غَمَكِيْنِ شَدِ شَبِي بِرِ عَقَبِ اُوِي رَفْتِ تَا بِگُورِ سْتَانِي شَدِ وَ سِرْگُورِي

باز کرد و در آنجا محرابی بود در نماز ایستاد عبد الله از دور آنرا می دید تا آهسته بنزدیک غلام شد غلام را دید بلاسی پوشیده و غلی بر گردن نهاده و روی در خاک می مالید و زاری می کرد عبد الله چون آن بدید آهسته باز بس آمد و گریان شد و در گوشه بنشست و غلام تا صبح در آنجا بماند بس باز آمد و سرگور بیوشانید و در مسجد شد و نماز بامداد بگردد و گفت الهی روز آمد و خداوند مجازی از من درم خواهد مایه مفلسان توئی به از آنجا کی تو دانی در حال نوری از هوا بدید آمد و یک درم سیم بر دست غلام نشست عبد الله را طاقت نماند بر خاست و سر غلام در کنار گرفت و می بوسید و می گفت که هزار جان فدای جنین غلام باد خواجه تو بوده نه من غلام چون آن حال بدید گفت الهی چون برده من درینده شد و راز من آشکارا گشت در دنیا مرا راحت نماند بعزّه خود که مرا فتنه نگردانی و جان من بر داری هنوز سرش در کنار عبد الله بود که جان بداد عبد الله اسباب تجهیز و تکفین او راست کرد و او را با هان بلاس در هان گور دفن کرد هان شب سید عالم را بخواب دید و ابرهیم خلیل را علیهما السلام که آمدند هر یکی بر براقی نشسته گفتند یا عبد الله چرا آن دوست ما را با بلاس دفن کردی نقلست که عبد الله روزی با کوکبه تمام از مجلس بیرون آمده بود و می رفت علوی بجهت گفت ای هندوزاده این چه کار و بارسست که ترا از دست برمی آید که من کی فرزند محمد رسول الله ام روزی چندین درفش می زخم تا قوتی بدست آرم و تو با چندین کوکبه می روی عبد الله گفت از بهر آنک من آن می کنم که جد تو کرده است و فرموده است و تو آن نمی کنی و نیز گویند که جنین گفت آری ای سیدزاده ترا بذری بود و مرا بذری و بذر تو مصطفی بود صلی الله علیه وعلی آله وسلم از وی علم میراث ماند و بذر من از اهل دنیا بود از وی دنیا میراث ماند من میراث بذر تو گرفتم و ببرکت آن عزیز شدم و تو میراث

بذر من گرفتی و بدان خوار شدی آن شب عبد الله بیغبررا علیه السلام
 بخواب دید متغیر شده گفت یا رسول الله سبب تغیر چیست گفت آری
 نکته بر فرزند ما می نشانی عبد الله بیدار شد و عزم آن کرد که آن
 علوی زاده طلب کند و عذر او بخواند علوی بجه هان شب بیغبررا بخواب
 دید که گفت اگر تو جنان بودتی که بایستی او ترا آن نتوانستی گفت
 علوی چون بیدار شد عزم خدمت عبد الله کرد که عذر خواهد در راه
 بهم رسیدند و ماجرا در میان نهادند و توبه کردند نقلست که سهل بن
 عبد الله مروزی همه روز بدرس عبد الله می آمد روزی بیرون آمد
 و گفت دیگر بدرس تو نخواهم آمد که کنیزکان تو بر بام آمدند و مرا
 ۱۰ بخود خواندند و گفتند سهل من سهل من چرا ایشانرا ادب نکنی عبد
 الله با اصحاب خود گفت که حاضر باشید تا نماز بر سهل بکنید در حال
 سهل وفات کرد بر وی نماز کردند بس گفتند یا شیخ ترا چون معلوم
 شد گفت آن حوران خلد بودند که او را می خواندند و من هیچ کنیزک
 ندارم نقلست که از وی رسیدند که از عجایب چه دیدی گفت راهی
 ۱۵ دیدم از مجاهد ضعیف شدم و از خوف دوتا شدم رسیدم که راه بخدای
 چیست گفت اگر او را بدانی راه بدو هم بدانی و گفت من بت برستم و
 می ترسم آنرا که ویرانی شناسم و تو عاصی می گردی در آنک او را می
 شناسی یعنی معرفت خوف اقتضا کند و ترا خوف نمی بینم و کفر جهل
 اقتضا کند و خودرا از خوف گذاخته می بینم سخن او مرا بند شد و از
 ۲۰ بسیار ناکردنی مرا باز داشت نقلست که گفت یکبار بغزا بودم در گوشه
 از بلاد روم در آنجا خلقی بسیار دینم جمع شده و یکی را بر عقابین کشیدند
 و گفتند اگر یک ذره تقصیر کنی خصمت بت بزرگ باذ سخت زن و
 گرم زن و آن بیچاره در رنجی تمام بود و آه نمی کرد رسیدم که کاری بدین
 سختی می خوری و آه نمی کنی سبب چیست گفت جری عظیم از من در
 ۲۵ وجود آمده است و در ملت ما سنتی است که تا کسی از هرج هست

باک نشود نام بت مهین بر زبان نیارذ اکنون تو مسلمان می نمائی بدانک
 من در میان دو بله ترازو نام بت مهین برده امر این جزاء آنست عبد
 الله گفت باری در ملت ما اینست که هرک اورا بشناسد اورا یاذ نتواند
 کرد که من عرف الله کلّ لسانه نقلست که یکبار بغزا رفته بود با کافری
 جنگ می کرد وقت نماز در آمد از کافر مهلت خواست و نماز کرد چون
 وقت نماز کافر در آمد مهلت خواست تا نماز کند چون روی به بت آورد
 عبد الله گفت این ساعت بر وی ظفر یافتیم با تیغ کشیده بسر او رفت
 تا اورا بکنند آوازی شنید که یا عبد الله اَوْفُوا بِالْعَهْدِ إِنَّ الْعَهْدَ كَانَ
 مَسْئُولًا از وفای عهد خواهند برسید عبد الله بگریست کافر سر بر داشت
 ۱۰ عبد الله را دید با تیغی کشیده و گریان گفت ترا چه افتاد عبد الله حال
 بگفت که از برای تو با من عتابی جنین رفت کافر نعره بزد گفت
 ناجوانمردی بود که در جنین خدای عاصی و طاغی بود کجا دوست از
 برای دشمن عتاب کند در حال مسلمان شد و عزیزی گشت در راه دین
 نقلست که گفت در مکه جوانی دیدم صاحب جمال که قصد کرد که در
 ۱۵ کعبه روز ناگاه بیهوش شد و بیفتاد بیش او رفتم جوان شهادت آورد
 گفتم ای جوان ترا چه حال افتاد گفت من ترسا بودم خواستم تا بتلبیس
 خود را در کعبه اندازم تا جمال کعبه را بینم هانقی آواز داد تَدْخُلُ بَيْتَ
 الْحَبِيبِ وَفِي قَلْبِكَ مُعَادَاتُ الْحَبِيبِ روا داری که در خانه دوست آئی و
 دل بر از دشمنی دوست نقلست که زمستانی سرد در بازار نشابور می رفت
 ۲۰ غلامی دید با بیراهن تنهاکی از سرما می لرزید گفت چرا با خواجه نگویی
 که از برای تو جبه سازد گفت جگوم او خود می داند و می بیند عبد
 الله را وقت خوش شد نعره بزد و بیهوش بیفتاد بس گفت طریقت ازین
 غلام آموزید نقلست که عبد الله را وقتی مصیبتی رسید خلقی بتعزیت او
 رفتند گبری نیز برفت و بسا عبد الله گفت خردمند آن بود که چون
 ۲۵ مصیبتی بوی رسد روز نخست آن کند که بعد از سه روز خواهد کرد

عبد الله گفت این سخن بنویسید که حکمت است نقلست که ازو برسیدند که کدام خصلت در آدمی نافع تر گفت عقلی وافر گفتند اگر نبوذ گفت حسن ادب گفتند اگر نبوذ گفت برادری مشفق کبا او مشورتی کند گفتند اگر نبوذ گفت خاموشی دایم گفتند اگر نبوذ گفت مرگ در حال نقلست که گفت هرک راه ادب آسان گیرد خلل در سنتها بدید آید و هرک سنتها آسان گیرد او را از فرایض محروم گردانند و هرکه فرایض آسان گیرد از معرفتش محروم گردانند و هرکه از معرفت محروم بود دانی که که بوذ و گفت چون درویشان دنیا این باشند منزلت درویشان حق چگونه باشد و گفت دل دوستان حق هرگز ساکن نشود یعنی دایما طالب بوذ که هرک بایستاد مقام خود بدید کرد و گفت ما باندکی ادب محتاج ترم از بسیاری علم و گفت ادب اکنون می طلبیم که مردمان ادیب رفتند و گفت مردمان سخن بسیار گفته اند در ادب و نزدیک من ادب شناختن نفس است و گفت سخاوت کردن از آنچه در دست مردمان است فاضلتر از بذل کردن از آنچه در دست نست و گفت هرکه یک درم بخداوند باز دهد دوستر دارم از آنک صد هزار درم صدقه کند و هرکه بشیزی از حرام بگیرد متوکل نبوذ و گفت توکل آن نیست که تو از نفس خویش توکل بینی توکل آنست که خدای از تو توکل داند و گفت کسب کردن مانع نبوذ از نفویض و توکل اگر این هر دو عادت نبوذ در کسب و گفت اگر کسی با قوتی کسی کند شاید تا اگر بیمار شود نفقه کند و اگر بمیرد ۲۰ هم از مال وی کفن بوذش و گفت هیچیز نیست در آدمی که ذل کسب نکشینه است و گفت مروّت خرسندی به از مروّت دادن و گفت زهد ایمنی بوذ بر خدای با دوستی درویشی و گفت هرکه طعم بندگی کردن نجشید او را هرگز ذوق نبوذ و گفت کسی که او را عیال و فرزندان بوذ ۲۴ ایشان در صلاح بدارد و بشب از خواب بیدار شود کودکان را برهنه بیند

جامه برایشان افگند آن عمل او از غرو فاضلتر بود و گنت هرکه قدر او بنزد خلق بزرگتر بود او خودرا باید که در نفس خویش حقیرتر بیند گفتند داروی دل چیست گنت از مردمان دور بودن و گنت بر توانگران تکبر کردن و بر درویشان متواضع بودن از تواضع بود و گنت ° تواضع آن بود که هرکه در دنیا بالای تست بر وی تکبر کنی و با آنک فروترست تواضع کنی و گنت رجاء اصلی آنست که از خوف بدید آید و خوف اصلی آنست که از صدق اعمال بدید آید و صدق اعمال از تصدیق بدید آید و هر رجا که در مقدمه آن خوف نبوذ زوذ بود که آنکس این گردد و ساکن شود و گنت آنج خوف انگیزد تا در دل قرار گیرد دوام مراقبت بود در نهان و آشکارا نقلست که بیش او حدیث غیبت می رفت گنت اگر من غیبت کنم مادر و پدر خودرا غیبت کنم که ایشان باحسان من اولتر اند نقلست کی روزی جوانی بیامد و در پای عبد الله افتاد و زار زار بگریست و گنت گناهی کرده ام از شرم نمی توانم گنت عبد الله گنت بگوی تا چه کرده گنت زنا کرده ام گنت ۱۵ ترسیدم کی مگر غیبت کرده و مردی گنت که او مرا وصیت کرد و گنت خدایا نگاه دار گنتم تفسیر این چیست گنت همیشه جنان باش که گوئی خدایا می بینی نقلست که در حال حیوة همه مال بدرویشان داد وقتی او را مهربانی آمد هرج داشت خرج کرد و گنت مهربانان فرستادگان خدای اند زن با وی بخصومت بیرون آمد گنت زنی که درین معنی با من ۲۰ خصومت کند نشاید کاوین وی بداد و طلاق دادش خداوند تعالی جنان حکم کرد تا دختری از مہترزادگان بمجلس وی آمد و سخن وی خوش آمدش بخانه رفت از پدر در خواست که مرا بزنی بوی ده پدر بجا هزار دینار بدختر داد و دختری بزنی بوی داد بخواب نمودندش که زنی را از پدر ۲۴ ما طلاق دادی اینک عوض تا بدانی که کس بر ما زیان نکند چون

وقت وفاتش نزدیک رسید همه مال خود بدرویشان داد مریدی بر بالین او بود گنت ای شیخ سه دخترک داری و دینک از دنیا فرازی کنی ایشانرا چیزی بگذار تدبیر ایشان چه کرده گنت من حدیث ایشان گفته ام وَهُوَ بِتَوَلَّى الصَّالِحِينَ کارساز اهل صلاح اوست کسی که سازندگارش او بود به از آنک عبد الله مبارک بود بس در وقت مرگ چشمها باز کرد و می خندید و می گفت لِيَهْلِلَ هَذَا فَلْيَعْمَلِ الْعَالَمُونَ سَنِيَانِ ثَوْرِي را بخواب دیدند گفتند خدای با توجه کرد گنت رحمت کرد گفتند حال عبد الله مبارک چیست گنت او از آن جمله است که روزی دو بار بحضرت می رود رحمة الله عليه

ذکر سَنِيَانِ ثَوْرِي قَدَسَ اللهُ رُوحَهُ

۱۰

آن تاج دین و دیانت آن شمع زهد و هدایت آن علمارا شیخ و بادشاه آن قدمار حاجب درگاه آن قطب حرکت دَوْرِي امام عالم سَنِيَانِ ثَوْرِي رحمة الله عليه از بزرگان دین بود اورا امیر المؤمنین گفتندی هرگز خلافت ناکرده و مقتداء بحق بود و صاحب قبول و در علم ظاهر و باطن نظیر نداشت و از مجتهدان بیخ گانه بود و در ورع و تقوی بنهایت رسیده بود و ادب و تواضع بغایت داشت و بسیار مشایخ کبار دیده بود و از اول کار تا باخرا از آنج بود ذرّه بر نگشت جنانک نقلست که ابرهیم اورا بخواند که بیا تا سماع حدیث کنیم در حال بیامد ابرهیم گنت مرا می بایست که تا خلق او بیازماید و از مادر در ورع بدید آمدن بود جنانک نقلست که یک روز مادرش بر بام رفته بود و از بام همسایه انگشتی ترشی در دهان کرد چندان سر بر شکم مادر زد که مادر را در خاطر آمد تا برفت و حلالی خواست و ابتداء حال او آن بود که یک روز بغفلت بای جب در مسجد نهاد آوازی شنید که یا ثور ثوری از آن سبب گفتند چون آن آواز شنید هوش از وی برفت چون بهوش باز آمد محاسن خود

بگرفت و طلبانجه بر روی خودی زد و می گفت چون بای بادب در مسجد نهادی نامت از جریده انسان محو کردند هوش دار تا قدم چگونه می نهی نقلست که بای در کشت زاری نهاد آواز آمد که یا ثور بنگر تا چه عنایت بود در حق کسی که گاهی بر خلاف سنت بر نتواند داشت

۵ چون بظاهر بدین قدر بگیرندش سخن باطن او که تواند گفت و بیست سال بر دوام شب و هیچ نختت نقلست که گفت هرگز از حدیث یغبر صلی الله علیه وسلم نشنیدم که نه آنرا کار بستم و گفتم ای اصحاب حدیث زکوة حدیث بدهید گفتند حدیث را زکوة چیست گفت آنک از دو بیست حدیث به پنج حدیث کار کنید نقلست که خلیفه عهد پیش او نمازی کرد و در نماز با محاسن حرکتی می کرد سفیان گفت این چنین نمازی نماز نبود و این نماز را فردا در عرصات چون رگویی بلیذ برویت باز زبند خلیفه گفت آهسته تر گوی گفت اگر من از چنین مهستی دست بدارم در حال بولم خون شود خلیفه آن از وی در دل گرفت فرمود که داری فرو برند و او را بردار کنند تا دگر هیچ کس پیش من دلیری نکند آن روز که داری زبند سفیان سر بر کنار بزرگی نهاده بود و بای بر کنار سفیان بن عیینه نهاده بود و در خواب شده این دو بزرگ را این حال معلوم شد با یکدیگر گفتند او را خبر نکیم ازین حال او خود بیدار بود گفت چیست حال ایشان حال باز گفتند و دلتنگی بسیار می نمودند سفیان گفت مرا در جان خویش چندین آویزش نیست و لکن حق کارهء دنیا ببايد گزارد بس آب در چشم آورد گفت بار خدایا بگیر ایشانرا گرفتنی عظیم همین که این دعا گفت در حال خلیفه بر تخت بود و ارکان دولت بر حواشی نشسته بودند طرأقی در آن سرای افتاد و خلیفه با ارکان دولت بیکبار بر زمین فرو شدند و آن دو بزرگ گفتند دعائی بدین مستجابی و بدین تعجیلی سفیان گفت آری ما آب روی خود بدین درگاه نبرده ایم

۲۵ نقلست که خلیفه دیگر بنشست معتقد سفیان بود جنان افتاد کی سفیان

بپار شد خلیفه طیبی ترسا داشت سخت استاذ و حاذق بیش سفیان فرستاد تا معالجت کند چون قاروره او بدید گفت این مردی است که از خوف خدای جگر او خون شده است و باره باره از مئانه بیرون می آید پس آن طیب ترسا گفت در دینی که چنین مردی بود آن دین باطل بود در حال مسلمان شدن خلیفه گفت بنداشتم کی طیب ببالین بیماری فرستم خود بیمار را بیش طیب می فرستادم نقلست که سفیانرا در حال جوانی بشت کوز شده بود گفتند ای امام مسلمانان ترا هنوز وقت این نیست او جواب نداد از آنک او را از ذکر حق بروای خلق نمودی تا روزی الحاح کردند گفت مرا استاذی بود و مردی سخت بزرگ بود و ۱۰ من از وی علم می آموختم چون عمرش با آخر رسید و کشتی عمرش بگرداب اجل فرو خواست شد من بر بالین او نشسته بودم ناگاه چشم باز کرد و مرا گفت ای سفیان می بینی کیا ما چه می کنند بجاه سالست تا خلق را راه راست می نمائیم و بدرگاه حق می خوانیم اکنون مرا می رانند و می گویند برو که مارا نمی شائی و گویند که گفت سه استاذ را خدمت کردم ۱۵ و علم آموختم چون کار یکی با آخر رسید جهود شد و در آن وفات کرد دیگر تَجَسَّ ثَالِثٌ تَنْصَرَ از آن ترس طرائق از بشت من بیامد و بستم شکسته شد نقلست که یکی دو بدره زر بیش او فرستاد و گفت بستان کی بدم دوست تو بود و او مرید تو بود و این وجهی حلالست و از میراث او بیش تو آوردم بدست بسر داد و باز فرستاد و گفت بگوی که دوستی ۲۰ من با بذرت از بهر خدای بود بسر سفیان گفت چون باز آمدم گفتم ای بذرت تو مگر از سنگ است می بینی که عیال دارم و هیچ ندارم بر من رحم نمی کنی سفیان گفت ای بسر ترا می باید که بخوری و من دوستی خدای بدوستی دنیا نفروشم کی بقیامت در مانم نقلست که هدیه بیش سفیان آوردند و قبول نکرد گفت من از تو هرگز حدیث نشنیده ام ۲۵ سفیان گفت برادرت شنیده است ترسم که بسبب مال تو دل من برو

مشفق تر شود از دیگران و این میل بود و هرگز از کسی چیزی نگرفتی
گفتی اگر دانی که درنی مانم بگیری و روزی با یکی بدر سرای محشبی
می گذشت آنکس بر آن ایوان نگرست او را نهی کرد بدو گفت اگر شما
در آنجا نگی نمی کردتی ایشان چندین اسراف نکردندی بس چون شما نظر
می کنید شریک باشید در مظلمت این اسراف و او را همسایه وفات کرد
بنام جنازه او شد بعد از آن شنید که مردمان می گفتند که او مردی
نیکو بود سفیان گفت اگر دانستی که خلق ازو خشنود بگردند بنام
جنازه او نرفتمی زیرا که تا مرد منافق نشود خلق ازو خشنود نگردند
و سفیانرا عادت بود که در مقصوره نشستی چون از مال سلطان مجبره
برعود ساختند از آنجا بگریخت تا آن بوی نشنود و دیگر آنجا نشست
نقلست که روزی جامه باژگونه پوشیده بود با او گفتند خواست که راست
کند نکرد و گفت این بیراهن از بهر خدای پوشیده بودم نخواهم که از
برای خلق بگردانم همچنان بگذاشت نقلست که جوانی را حج فوت شده بود
آهی کرد سفیان گفت جهل حج کرده ام بتو دادم تو این آه بمن دادی
گفت دادم آن شب بخواب دید که او را گفتند سوزی کردی که اگر چهه
اهل عرفات قسمت کنی توانگر شوند نقلست که روزی در گرمابه آمد
غلامی امرد در آمد گفت بیرون کنید او را کجا هر زنی یک دیو است و
با هر امردی هژده دیو است که او را می آریند در چشمهء مردان نقلست
که روزی نان می خورد سگی آنجا بود و بدو می داد گفتند چرا با زن
۲۰ و فرزند نخوردی گفت اگر نان بسک دم تا روز باس من دارد تا من
نماز کنم و اگر بزنی و فرزند دم از طاعتم باز دارند و روزی اصحاب را
گفت خوش و ناخوش طعام بیش از آن نیست که از لب بخلق رسید این
قدر اگر خوش است و اگر ناخوش صبر کنید تا خوش و ناخوش بنزدیک
شما یکی بود که چیزی که بدین زودی بگذرد بی آن صبر توان کرد و از
۲۵ بزرگ داشت او درویشانرا جان نقل کنند که در مجلس او درویشان

چون امیران بوذندی نقلست که یکبار در محلی بود و بمکه می رفت رفیقی
 با او بود او همه راه می گریست رفیق گفت از بیم گناه می گری سنیان
 دست دراز کرد و گاه برگ بر داشت و گفت گناه بسیارست و لیکن
 گناهان من باندازه این گناه برگ قیمت ندارد از آن می ترسم که ایمان که
 آورده ام یا خود ایمان هست یا نه و گفت دیگران بعبادت مشغول شدند
 حکمتشان بار آورد و گفت گریه ده جزو است نه جزو از آن ریا است
 و یکی از بهر خدای است اگر از آن يك جزو که از بهر خدا است در
 سالی يك قطره از چشم بیاید بسیار بود و گفت اگر خلق بسیار جائی
 نشسته باشند و کسی منادی کند کی که می داند که امروز تا شب خواهد
 ۱۰ زیست بر خیزد يك تن بر نخیزد و عجب آنک اگر همه خلق را گویند کجا
 چنان کاری که در پیش است هرک مرگ را ساخته اید بر خیزد يك تن
 بر نخیزد و گفت برهیز کردن بر عمل مستقر است از عمل و بسی بود که
 مرد علی نیک می کند تا وقتی که آنرا در دیوان علانیه نویسند بس بعد
 از آن چندان بدان فخر کند و چندان باز گوید که آنرا در دیوان ریا
 ۱۵ نویسند و گفت چون درویش گرد توانگر گردد بدانک مرئی است و
 چون گرد سلطان گردد بدانک دزد است و گفت زاهد آنست که در
 دنیا زهد خود بفعل می آرد و متزهد آنست که زهد او بزبان بود
 و گفت زهد در دنیا نه بلاس پوشیدن است و نه نان جوین خوردن
 است و لکن دل در دنیا ناستن است و امل کوتاه کردنست و گفت
 ۲۰ اگر نزدیک خدای شوی با بسیاری گناه گاهی که میان تو و خدای بود
 آسان تر از آنک يك گناه میان تو و بندگان او و گفت این روزگاری
 است که خاموش باشی و گوشه گیری زمان السکوت و لزوم السیوت یکی
 گفت در گوشه نشینم در کسب کردن جگوئی گفت از خدای بترس که
 ۲۴ هیچ ترسگارا ندیدم که بکسب محتاج شد و گفت آدی را هیچ نیکوتر از

سوراخی نمی دانم که در آنجا گریزد و خودرا نابدید کند که سلف کراهیت داشته اند که جامه انگشت نمای بوشند یا در کهنه یا در نوبل که جنان می باید که حدیث آن نکنند نهی عن أشهرین اینست و گفت هیچ نمی دانم اهل این روزگار را با سلامت تر از خواب و گفت بهترین سلطانان آنست کجا اهل علم نشیند و از ایشان علم آموزد و بدترین علما آنک با سلاطین نشیند و گفت نخست عبادتی خلونست آنگاه طلب کردن علم آنگاه بدان عمل کردن آنگاه نشر آن علم کردن و گفت هرگز تواضع نکردم کسی را بیش از آنک کسی را یک حرف از حکمت دیدم و گفت دنیا را بگیر از برای تنرا و آخرت را بگیر از برای دل را و گفت اگر گناه را یکد بودی هیچ کس از کید آن نرستی و هرکه خود را بر غیر خود فضل نهد او متکبر است و گفت عزیزترین خلقان بغ اند عالی زاهد و فقیهی صوفی و توانگری متواضع و درویشی شاکر و شریفی سنی و گفت هرکه در نماز خاشع نبود نماز او درست نبود و گفت هرکه از حرام صدقه دهد و خیری کند جون کسی بود که جامه بلید بخون بشوید یا ببول آن جامه بلید تر شود و گفت رضا قبول مقدور است بشکر و گفت خلقی حسن آدی خشم خدای بنشانند و گفت یقین آنست که مهم نداری خدایرا در هرچه بتو رسد و گفت سبحان آن خدائی که می کشد مارا و مال می ستاند و ما اورا دوستری داریم و گفت هرکرا بدوستی گرفت بدشمنی نگیرد و گفت نفس زدن در مشاهده حرامست و در مکاشفه حرام است و در معاینه حرام است و در خطرات حلال و گفت اگر کسی ترا گوید نعم الرَّجُلُ أَنْتَ این ترا خوش تر آید از آنک گویند بئسَ الرَّجُلُ أَنْتَ بدانک تو هنوز مردی بدی و برسیدند از یقین گفت فعلی است در دل هرگاه کی معرفت درست شد یقین ثابت گشت و یقین آنست که هرچه بتو رسد دانی که از حق بتوی رسد تا جنان باشی که وعدۀ ترا جون عیان بود

بل که بیشتر از عیان یعنی حاضر بود بل که ازین زیادت بود برسیدند که سید صلی الله علیه و سلم گفت خدای دشمن دارد اهل خانه را که در وی گوشت بسیار خورند گفت اهل غیبت را گفته است که گوشت مسلمانان خورند نقلست کی حاتم اصم را گفت ترا چهار سخن گویم که از جهل است یکی ملامت کردن مردمان را از نادیدن قضا است و نادیدن قضا کافرست دوم حسد کردن برادر مسلمان را از نادیدن قسمت است و نادیدن قسمت از کافرست سوم مال حرام و شهت جمع کردن از نادیدن شمار قیامتست و نادیدن شمار قیامت از کافرست چهارم این بوذن از وعید حق و امید نداشتن بوعده حق و نادیدن این همه کافرست نقلست که چون یکی از شاگردان سفیان بسفر شدی گفتم اگر جائی مرگ ببیند برای من بخرید چون اجلش نزدیک آمد بگریست و گفت مرگ به آرزو خواستم اکنون مرگ سخت است کاشکی همه سفر جنان بودی که بعضائی و رکوه راست شدی ولكن التذوم علی الله شدید بنزدیک خدای شدن آسان نیست و هرگاه که سخن مرگ و استیلاء او شنیدی چند روز از خود برفتی و بهره رسیدی گفتم إِسْتَعِدَّ لِلْمَوْتِ قَبْلَ نَزْوِهِ ساخته باش مرگ را پیش از آنک ناگاه ترا بگیرد از مرگ چنین می ترسید و بآرزوی خواست و در آن وقت یارانش می گفتند خوشتر باذ در بهشت و او سر می جنبانید که چی می گوئید بهشت هرگز بمن نرسد یا بچون من کسی دهند بس بیماری او در بصره بود و امیر بصره خواست ۲۰ تا جامگی بوی دهد او را طلب کردند در ستورگاهی بود که رنج شکم داشت و از عبادت يك دم نمی آسود و آن شب حساب کردند شصت بار آب دست کرده بود و وضوی ساخت و در نماز می رفت بازش حاجت آمدی گفتند آخر وضو مساز گفت میخواهم تا چون عزرائیل در آید ظاهر باشم نه نجس که بلیذ چناب حضرت روی نتوان نهاد عبد الله مهدی ۲۰ گفت که سفیان گفت روی من بر زمین نه که اجل من نزدیک آمد

رویش بر زمین نهادم و بیرون آمدم تا جمع‌را خبر کنم چون باز آمدم اصحاب همه حاضر بودند گفتم شمارا که خبر داد گفتند ما در خواب دیدیم که بجزاؤه سفیان حاضر شوید مردمان در آمدند و حال بروی تنگ شد دست در زیر کشید و همیانی هزار دینار بیرون آورد و گفت صدقه

۵ کبید گفتند سبحان الله سفیان بیوسته گهتی دنیا را نباید گرفت و چندین زر داشت سفیان گفت این باسبان دین من بود و دین خود را بدین توانستم داشت که ابلیس بدین بر من دست نبرد که اگر گهتی امروزه خوری و چه بوشی گفتمی اینک زر و اگر گهتی کفن نداری گفتمی اینک زر و وسواس او را از خود دفع کردی هر چند مرا بدین

۱۰ حاجت نبود بس کلمه شهادت بگفت و جان تسلیم کرد و گویند وارثی بود او را در بخارا برد علماء بخارا آن مال را نگاه داشتند سفیان را خبر شد عزم بخارا کرد اهل بخارا تا لب آب استقبال کردند و باعزاز تمام در بخارا بردند و سفیان هژده ساله بود و آن زر بدو دادند و آنرا نگاه ی داشت تا از کسی چیزی نباید خواست تا یقین شد که وفاه خواهد کرد

۱۵ بصدقه داد و آن شب که وفات کرد آوازی شنیدند که مات الورع مات الورع بس او را بخواب دیدند گفتند چون صبر کردی با وحشت و تاریکی گور گفت گور من مرغزار است از مرغزارها بهشت دیگری بخواب دید گفت خدای با تو چه کرد گفت یک قدم بر صراط نهادم و دیگر در بهشت دیگری بخواب دید که در بهشت از درختی بدرختی می بریدی

۲۰ برسید که این بچه یافتی گفت بورع نقلست که از شفقت که او را بود بر خلق خدای روزی در بازار مرغکی دید در قفس که فریاد می کرد و می طپید او را بخرید و آزاد کرد مرغکی هر شب بخانه سفیان آمدی سفیان همه شب نماز کردی و آن مرغک نظاره می کردی و گاه گاه بروی می نشستی چون سفیان را بخاک بردند آن مرغک خود را بر جنازه او می زد و

۲۵ فریاد می کرد و خلق بهای های می گریستند چون شیخ را دفن کردند

مرغک خود را برخاک می زد تا از گور آواز آمد که حق تعالی سفیان را بشنفتی که بر خلق داشت بیامریز و آن مرغک نیز میبرد و بسفیان رسید
رحمة الله علیه

ذکر شقیق بلخی رحمة الله علیه

۵ آن متوکل ابرار آن منصرف اسرار آن رکن محترم آن قبله محترم آن دلاور
اهل طریق ابوعلی شقیق رحمة الله علیه یگانه عهد بود و شیخ وقت بود
و در زهد و عبادت قدی راسخ داشت و همه عمر در توکل رفت و در
انواع علوم کامل بود و تصانیف بسیار دارد در فنون علم و استاذ حاتم
اصم بود و طریق از ابرهیم ادم گرفته بود و با بسیار مشایخ او صحبت
داشته بود و گفت هزار و هفتصد استاذ را شاگردی کردم و چند اشتوار
کتاب حاصل کردم و گفت راه خدای در چهار چیزست یکی امن در
روزی و دوم اخلاص در کار و سوم عداوت با شیطان و چهارم ساختن
مرگ و سب توبه او آن بود که بترکستان شد تجارت و بنظاره بت خانه
رفت بت برستی را دید که بتی را می برستید و زاری می کرد سفیان گفت
۱۵ ترا آفریدگاری است زنک و قادر و عالم اورا برست و شرم دار و بت
مبرست که ازو هیچ خیر و شر نیاید بت برست گفت اگر چنین است
که تو می گوئی قادر نیست که ترا در شهر تو روزی دهد که ترا بدین
جانب باید آمد شقیق ازین سخن بیدار شد و روی ببلخ نهاد گبری همراه
او افتاد با شقیق گفت در چه کاری گفت در بازرگانی گفت اگر در بی
۲۰ روزی می روی کی ترا تقدیر نکرده اند تا قیامت اگر روی بدان نرسی
و اگر از بس روزی می روی که ترا تقدیر کرده اند مرو که خود بتو
رسد شقیق چون این سخن بشنید بیدار شد و دنیا بر دلش سرد شد بس
بلخ آمد جماعتی دوستان بر وی جمع شدند کی او بغایت جوانمرد بود و
۲۴ علی بن عیسی بن همام امیر بلخ بود و سگان شکاری داشتی اورا سگی

گم شده بود گفتند بنزد همسایه شقیق است و آنکس را بگرفتند کی تو گرفته
بس آن همسایه را می رنجانیدند او التجا بشقیق کرد شقیق بیش امیر شد
و گفت تا سه روز دیگر سگ بتو رسانم او را خلاص ده او را خلاص
داد بعد از سه روز دیگر مگر شخصی آن سگ را یافته بود و گرفته اندیشه
کرد که این سگ را بیش شقیق باید برد که او جوانمرد است تا مرا چیزی
دهد بس او را بیش شقیق آورد شقیق بیش امیر برد و از ضحان بیرون
آمد اینجا عزم کرد و بکلی از دنیا اعراض کرد نقلست که در بلخ قحطی
عظیم بود جنانک یکدیگر می خوردند غلامی دید در بازار شاذمان و
خندان گفت ای غلام چه جای خربی است نه بینی که خلق از گرسنگی
۱۰ چون اند غلام گفت مرا چه باک که من بند کسی ام کی ویرا دهی است
خاصه و چندین غله دارد مرا گرسنه نگذار شقیق آن جایگاه از دست
برفت گفت الهی این غلام بخواجه که انبار داشته باشد چنین شاذ باشد
تو مالک الملوکی و روزی بدبخته ما چرا اندوه خوریم در حال از شغل
دنیا رجوع کرد و توبه نصوح کرد و روی براه حق نهاد و در توکل
۱۵ بجد کمال رسید بیوسته گفتی من شاگرد غلامی ام نقلست که حاتم اصم گفت
با شقیق بغزا رقتم روزی صعب بود مصاف می کردند جنانک بجز سر نیزه
نی توانست دید و تیر از هوا می آمد شقیق مرا گفت یا حاتم خود را
چون می یابی مگر بنداری که دوش است که با زن خود در جامه خواب
خفته بودی گفتم نه گفت بخدای که من تن خود را همچنان می یابم که تو
۲۰ دوش در جامه خواب بودی بس شب در آمد بخت و خرقه بالین کرد
و در خواب شد و از اعتمادی که بر خدای داشت در میان جنان دشمنان
در خواب شد نقلست که روزی مجلس می داشت آوازه در شهر افتاد که
کافر آمد شقیق بیرون دوید و کافرانرا هزیمت کرد و باز آمد مریدی
گلی چند نزد سجاده شیخ نهاد آنرا می بوئید جاهلی آن بدید گنت لشکر بر
۲۵ در شهر و امام مسلمانان بیش خود گل نهاده و می بوئید شیخ گفت منافق

همه گل بوئیدن بیند هیچ لشکر شکستن نه بیند نقلست که روزی ی رفت
 بیگانه اورا دید گفت ای شقیق شرم نداری که دعوی خاصی کنی و جنین
 سخن گوئی این سخن بدان ماند کی هرکه اورا ی برستد و ایمان دارد از
 بهر روزی دادن او نعمت برست است شقیق یارانرا گفت این سخن
 بنویسد که او ی گوید بیگانه گفت چون تو مردی سخن چون منی نویسد
 گفت آری ما چون جوهر یابیم اگرچه در نجاست افتاده باشد برگیرم و
 باک ندارم بیگانه گفت اسلام عرضه کن که دین تو تواضع است و
 حق پذیرفتن گفت آری رسول علیه السلام فرموده است الحکمة ضالّة
 المؤمن فاطبها ولو کان عند الکافر نقلست که شقیق در سمرقند مجلس ی
 گفت روی بقوم کرد و گفت ای قوم اگر مرده ایند بگورستان و اگر کوزک
 ایند بدبیرستان و اگر دیوانه ایند بیمارستان و اگر کافریند کافرستان و اگر
 بنده ایند داد مسلمانی از خود بستانید ای مخلوق برستان یکی شقیق را گفت
 مردمان ملامت ی کنند ترا و ی گویند از دست رنج مردمان نان ی
 خوردن بیا تا من ترا اجرا کنم گفت اگر ترا پنج عیب نبودن جنین کردی
 یکی آنک خزانه تو کم شود دوم آنک دزد ببرد سوم آنک بشپان شوی
 چهارم آنک دور نبوذ اگر از من عیبی بینی و اجرا از من باز گیری پنجم
 روا بود که اجل در رسد و بی برگ مانم اما مرا خداوندی هست از همه
 عیبها باک و منزّه است نقلست که یکی پیش او آمد و گفت ی خواهم که
 حج روم گنت نوشه راه چیست گفت چهار چیز گفت کدامست گفت یکی
 آنک هیچ کس مرا بروزی خویش نزدیکتر از خود نی بینم و هیچ کس را
 از روزی خود دورتر از غیر خود نی بینم و قضاء خدای ی بینم کبا من
 ی آید هر جا که باشم و جنان دانم که در هر حال کباشم ی دانم کی خدای
 داناترست بحال من از من شقیق گفت أَحْسَنَتْ نیکو زادست مبارکت
 باذ نقلست که چون شقیق قصد کعبه کرد و ببغداد رسید هارون الرشید
 اورا بخواند چون شقیق بتزدیک هرون رفت هرون گفت توئی شقیق

زاهد گفت شقیق منم اما زاهد نیم هرون گفت مرا بندی ده گفت هش دار که حق تعالی ترا بجای صدیق نشانده است از تو صدق خواهد چنانک از وی و بجای فاروق نشانده است از تو فرق خواهد میان حق و باطل چنانک از وی و بجای ذوالنورین نشانده است از تو حیا و کرم خواهد چنانک از وی و بجای مرتضی نشانده است از تو علم و عدل خواهد چنانک از وی گفت زیادت کن گفت خذایرا سرائی است که آنرا دوزخ خوانند ترا دربان آن ساخته و سه چیز بتو داده مال و شمشیر و تازیانه و گفته است که خلق را بدین سه چیز از دوزخ باز دار هر حاجتمند که بیش تو آید مال از وی دریغ مدار و هر که فرمان حق را خلاف کند بدین ۱۰ تازیانه او را ادب کن و هر که یکی را بکشد بدین شمشیر قصاص خواه بدستوری و اگر این نکتی بیش رو دوزخیان تو باشی هرون گفت زیادت کن گفت تو چشمه و عمال جویها اگر چشمه روشن بود بتیرگی جویها زیان ندارد اگر چشمه تاریک بود بروشنی جوی هیچ امید نباشد گفت زیادت کن گفت اگر در بیابان تشنه شوی چنانک بهلاکت نزدیک باشی اگر آن ۱۵ ساعت شربتی آب یابی بچند بخوری گفت بهره خواهد گفت اگر نفروشد الا بنیمه ملک تو گفت بدم و گفت اگر آن آب کی بخوری از تو بیرون نیاید چنانک بیم هلاکت بود یکی گوید من ترا علاج کنم اما نیمه از ملک تو بستانم چکنی گفت بدم گفت بس بچه نازی بملکی که قیمتش یک شربت آب بود که بخوری و از تو بیرون آید هرون بگریست و او را باعزازی ۲۰ تمام باز گردانید بس شقیق بگه شد و آنجا مردمان بروی جمع شدند و گفت اینجا جستن روزی جهل است و کار کردن از بهر روزی حرام و ابرهیم ادم بوی افتاد شقیق گفت ای ابرهیم چون می کنی در کار معاش گفت اگر چیزی رسد شکر کنم و اگر نرسد صبر کنم شقیق گفت سگان بلخ همین کنند که چون چیزی باشد مراعات کنند و دم جنبانند و اگر ۲۵ نباشد صبر کنند ابرهیم گفت شما چگونه کنید گفت اگر ما را چیزی رسد

ایثار کنیم و اگر برسند شکر کنیم ابرهیم بر خاست و سر او در کنار گرفت و بیوسید و قال اَنْتَ الْاُسْتَاذُ وَاللّٰهُ جَوْنُ اَز مَكَّهٖ بَبَغْدَاذِ اَمَدِ مَجْلِسِ گفتم و سخن او بیشتر در توکل بود و در اثناء سخن گفت در بادیه فرو شدم چهار دانگ سیم داشتم در جیب و همجنان دارم جوانی بر خاست و گفت ۵ آنجا که آن چهار دانگ در جیب می نهادی خدای تعالی حاضر نبود و آن ساعت اعتماد بر خدای نبوده بود شقیق متغیر شد و بدان اقرار کرد و گفت راست می گوئی و از منبر فرود آمد نقلست کی بیری بیش او آمد و گفت که گناه کرده ام بسیار و می خواهم کی توبه کم گفت دیر آمدی بپر گفت زود آمدم گفت چون گفت هرک بیش از مرگ آمد زود آمدن باشد شقیق گفت نیک آمدی و نیک گفتی و گفت بخواب دیدم که گفتند هرک بخدای اعتماد کند بروزی خویش خوی نیک او زیادت شود و او سخنی گردد و در طاعتش وسواس نبود و گفت هرکه در مصیبت جزع کرد همچنانست که نیزه بر گرفته است و با خدای جنگ می کند و گفت اصل طاعت خوفست و رجا و محبت و گفت علامت خوف ترک ۱۵ محارم است و علامت رجا طاعت دایم است و علامت محبت شوق و انابت لازم است و گفت هرکه با او سه چیز نبود از دوزخ نجات نیابد امن و خوف و اضطراب و گفت بند خایف آنست که او را خوفی است در آنج گذشت از حیوة تا چون گذشت و خوفی است که نمی داند تا بعد ازین چه خواهد بود و گفت عبادت ده جزو است نه جزو گریختن ۲۰ است از خلق یک جزو خاموشی و گفت هلاک مرد در سه چیز است گناه می کند بامید توبه و توبه نکند بامید زندگانی و توبه ناکرده می ماند بامید رحمت بس چنین کس هرگز توبه نکند و گفت حق تعالی اهل طاعت خود را در حال مرگ زنده گرداند و اهل معصیت را در حال ۲۴ زندگانی مرده گرداند و گفت سه چیز قرین فقر است فراغت دل و سبکی

حساب و راحت نفس و سه چیز لازم توانگر است رنج تن و شغل دل و سختی حساب و گفت مرگ را ساخته باید بود که چون مرگ بیاید باز نگردد و گنت هرکرا چیزی دهی اگر او را دوست داری از آنک او ترا چیزی دهد تو دوست آخرتی و اگر نه دوست دنیائی و گفت من همیشه دوست تر از مهبان ندارم از بهر آنک روزی و مؤنت او بر خدای است و من در میان هیچ کس نیم و مزد و ثواب مرا و گنت هرک از میان نعمت در تنگ دستی افتد و تنگ دستی نزدیک او بزرگتر از نعمت بسیار نبوذ او در دو غم بزرگ افتاده است یک غم در دنیا و یک غم در آخرت و هرک از میان نعمت در تنگی افتد و آن تنگی نزدیک او بزرگتر از نعمت ۱۰ بود در دو شادی افتاد یکی در دنیا و یکی در آخرت گفتند بچه شناسند که بنده و اتق است بخدای و اعتماد او بخدای است گفت بد آنک چون او را چیزی از دنیا فوت شود غنیمت شمرذ و گفت اگر خواهی که مرد را بشناسی در نگر تا بوعده خدای ایمن ترست یا بوعده مردمان و گنت تقوی را بسه چیز توان دانست بفرستادن و منع کردن و سخن گفتن ۱۵ فرستادن دین بود یعنی آنج آنجا فرستادی دین است و منع کردن دنیا بود یعنی مالی که بتو دهند نستانی که دنیا بود و سخن گفتن در دین و دنیا بود یعنی از هر دو سرای سخن توان گنت که سخن دینی بود و دنیاوی بود و دیگر معنی آنست که آنج فرستادی دین است یعنی اوامر بجای آوردن و منع کردن دنیا است یعنی از نواهی دور بوذن و سخن ۲۰ گفتن بهر دو محیط است که بسخن معلوم توان کرد که مرد در دین است یا در دنیا و گفت هفصد مردم عالم را برسینم از پنج چیز که خردمند کیست و توانگر کیست و زیرک کیست و درویش کیست و بخیل کیست هر هفصد یک جواب دادند همه گفتند خردمند آنست که دنیا را دوست ۲۴ ندارد و زیرک آنست که دنیا او را نفریند و توانگر آنست که بقسبت

خدای راضی بود و درویش آنست که در دلش طلب زیادتی نباشد و بخیل آنست که حق مال خدای از خدای باز دارد حاتم اصم گفت از وی وصیت خواستم بچیزی که نافع بود گفت اگر وصیت عام خواهی زبان نگاه دار و هرگز سخن مگوی تا ثواب آن گفتار در ترازوی خود بینی و اگر وصیت خاص خواهی نگر تا سخن نگویی مگر خود را جنان بینی که اگر نگویی بسوزی والله اعلم

ذکر امام ابو حنیفه رضی الله عنه

آن چراغ شرع و ملت آن شمع دین و دولت آن نغان حقایق آن عثمان جواهر معانی و دقائق آن عارف عالم صوفی امام جهان ابو حنیفه کوفی ۱۰ رضی الله عنه صفت کسی که بهمه زبانها ستوده باشد و بهمه ملتها مقبول کی تواند گفت ریاضت و مجاهدت او و خلوت و مشاهدت او نهایت نداشت و در اصول طریقت و فروع شریعت درجه رفیع و نظاری نافذ داشت و در فراست و سیاست و کیاست یگانه بود و در مرورت و فتوت و عجبوت بود هم کریم جهان بود و هم جواد زمان هم افضل عهد و هم اعلم وقت و هو کان فی الدرجه القُصوی والرُتبه العلیا و آنس روایت کرد از رسول صلی الله علیه و علی آله و سلم که مردی باشد در امت من یقال له نعمان بن ثابت و کنیتُه ابو حنیفه هو سراج امتی صفت ابو حنیفه در توریت بود و ابو یوسف گفت نوزده سال در خدمت وی بودم درین نوزده سال نماز بامداد بطهارت نماز خفتن گزارد مالک انس گفت ابو حنیفه را جنان دینم که اگر دعوی کردی که این ستون زرین است دلیل توانستی گفت شافعی گفت جمله علماء عالم عیال ابو حنیفه اند در فقه و قال علی بن ابی طالب رضی الله عنه سمعتُ النبی صلی الله علیه و علی آله و سلم یقول طوبی لمن رأی من رأی و وی جند کس از صحابه ۲۴ در یافته بود عبد الله بن جزء الزبیدی و انس بن مالک و جابر بن

عبد الله و عبد الله بن ابی اَوْفَى و وائله بن الاسقع و عایشه بنت محمد بس وی متقدمست بدین دلایل که یاد کردیم و بسیار مشایخ را دین بود و با صادق رضی الله عنه صحبت داشته بود و استاذ علم فضیل و ابرهیم ادهم و بشر حافی و داود طائی و عبد الله بن مبارک بود آنگاه که بسر روضه سید المرسلین رسید صلوات الله علیه و گفت السلام عليك يا سيد المرسلين جواب آمد که و عليك السلام یا امام المسالین و در اول کار عزیمت عزلت کرد نقلست که توجه بقبله حقیقی داشت و روی از خلق بگردانید و صوف بوشید تا شبی بخواب دید کی استخوانها بیغامبر علیه السلام از لحد گردی کرد و بعضی را از بعضی اختیاری کرد از هیبت آن بیدار شد و یکی را از اصحاب ابن سیرین برسید گفت تو در علم بیغامبر علیه السلام و حفظ سنت او بدرجه بزرگ رسی چنان که در آن متصرف شوی صحیح از سقیم جدا کنی یکبار دیگر بیغامبر را علیه السلام بخواب دید که گفت یا ابا حنیفه ترا سب زنده گردانیدن سنت من گردانیده اند قصد عزلت مکن و از برکات احتیاط او بود که شعبی که ۱۵ استاذ او بود و بیر شده بود خلیفه جمعی ساخت و شعبی را بخواند و علماء بغداد را حاضر کرد و شرطی را بفرمود تا بنام هر خادی ضیاعی بنویسد بعضی باقرار و بعضی بملک و بعضی بوقف بس خادم آن خطرا بیش شعبی آورد که قاضی بود و گفت امیر المؤمنین می فرماید که برین خطها گواهی بنویس بنوشت و جمله فقها بنوشتند بس بخدمت ابو حنیفه آوردند ۲۰ گفتند امیر المؤمنین می فرماید که گواهی بنویس گفت کجاست گفتند در سرای گفت امیر المؤمنین اینجا آید یا من آنجا روم تا شهادت درست آید خادم با وی درستی کرد که قاضی و فقها و بیران نوشتند تو از جوانی فضولی می کنی بس ابو حنیفه گفت لها ما کسبت این بسمع خلیفه رسید شعبی را حاضر کرد و گفت در شهادت دینار شرط نیست یا هست گفت ۲۵ بلی هست گفت بس تو مرا کی دینی که گواهی نوشتی شعبی گفت دانستم

که بعرفان نست لکن دیدار تو نتوانستم خواست خلیفه گفت این سخن از حق دورست و این جوان قضارا اولیتر بس بعد از آن منصور که خلیفه بود اندیشه کرد تا قضا بیکدی دهد و مشاورت کرد بر یکی از چهار کس که فحول علما بودند و اتفاق کردند یکی ابو حنیفه دوم سفیان سوم شریک چهارم مسعر بن کدلم هر چهار را طلب کردند در راه که می آمدند ابو حنیفه گفت من در هر یکی از شما فراستی گویم گفتند صواب آید گفت من بچلتی قضا از خود دفع کنم و سفیان بگریزد و مسعر خود را دیوانه سازد و شریک قاضی شود بس سفیان در راه بگریخت و در کشتی بنهان شد گفت مرا بنهان دارید که سرم بخواهند برید ۱۰ بتاویل آن خبر که رسول علیه السلام فرموده است من جُهل قاضیا فقد دُجِحَ بغیر سکن هر کرا قاضی گردانیند بی کارش بگشتند بس ملاح اورا بنهان کرد و این هر سه بیش منصور شدند اول ابو حنیفه را گفت ترا قضا می باید کرد گفت ایها الامیر من مردی ام نه از عرب و سادات عرب بحکم من راضی نباشند جعفر گفت این کار به نسبت تعلق ندارد ۱۵ این را علم باید ابو حنیفه گفت من این کار را نشام و درین قول که گفتم نشام اگر راست می گویم نشام و اگر دروغ می گویم دروغ زن قضا مسلمانان را نشاید و تو خلیفه خدائی روا مدار که دروغ گوئی را خلیفه خود کنی و اعتماد خون و مال مسلمانان بر وی کنی این بگفت و نجات یافت بس مسعر بیش خلیفه رفت و دست خلیفه بگرفت و گفت چگونه ۲۰ و مستورات چگونه و فرزندان چگونه اند منصور گفت اورا بیرون کنی که دیوانه است بس شریک را گفتند ترا قضا باید کرد گفت من سودائی ام دماغ ضعیف است منصور گفت معالجت کن تا عقل کامل شود بس قضا بشریک دادند و ابو حنیفه اورا مهجور کرد و هرگز با وی سخن نگفت نفلسست کی جمعی کوزکان گوی می زدند گوی ایشان میان جمع ابو حنیفه افتاد هیچ کوزکی نمی رفت تا بیرون آرد کوزکی گفت من بروم و

بیارم بس گستاخ‌وار در رفت و بیرون آورد و ابو حنیفه گفت این کوزک
 حلال زاده نیست تخصّص کردند چنان بود گفتند ای امام مسلمانان از چه
 دانستی گفت اگر حلال زاده بودی حیا مانع آمدی نقلست که او را بر
 کسی مالی بود و در محلت آن شخص شاگردی از آن امام وفات کرد امام
 ۵ بنماز او رفت آفتابی عظیم بود و در آنجا هیچ سایه نبود الا دیواری که از
 آن آن مرد بود که مال بامام می بایست داد مردمان گفتند درین سایه
 ساعتی بنشین گفت مرا بر صاحب این دیوار مالی است روا نباشد که
 از دیوار او تمتعی بمن رسد که بیغیر فرموده است کُلُّ قَرْضٍ جَرٌّ مَنْفَعَةٌ فهو
 ربوا اگر منفعتی گیرم ربوا باشد نقلست که او را یکبار محبوس کردند یکی
 ۱۰ از ظلمه بیاورد و گفت مرا قلی بتراش گفت نتراشم هر چند گفت سوز
 نداشت گفت چرا نمی تراشی گفت ترسم که از آن قوم باشم که حق تعالی
 فرموده است أَحْشَرُوا الَّذِينَ ظَلَمُوا وَأَزْوَاجَهُمُ الْآيَةَ و هر شب سیصد
 رکعت نماز کردی روزی می گذشت زنی با زنی گفت این مرد هر شب
 بانصد رکعت نماز می کند امام آن بشنید نیت کرد که بعد ازین بانصد
 ۱۵ رکعت نماز کنم در هر شبی تا ظن ایشان راست شود روز دیگری گذشت
 کوزکان گفتند با همدیگر که این مرد که می روز هر شب هزار رکعت نماز
 می کند ابو حنیفه گفت نیت کردم که هر شب هزار رکعت نماز کنم روزی
 شاگردی با امام گفت مردمان می گویند که ابو حنیفه شب نمی خسبد گفت
 نیت کردم که دگر بشب نختم گفت چرا گفت خدای تعالی می فرماید
 ۲۰ وَيُحِبُّونَ أَنْ يُحْمَدُوا بِهَا لَمْ يَفْعَلُوا بِنِدَائِهِمْ اند که دوست دارند که ایشانرا
 بچیزی که نکرده اند یاد کنند اکنون من بهلوی بر زمین نهم تا از آن
 قوم نباشم و بعد از آن سی سال نماز بامداد بظهارت نماز ختم کردی
 نقلست که سر زانوی او چون سر زانوی شتر شده بود از بسیاری که در
 سجد بود نقلست که توانگری را تواضع کرده بود از بهر ایمان او گفت
 ۲۵ هزار ختم کرده ام کفارت آنرا و گفتند گاه بودی که جهل بار ختم قران

کردی تا مسأله که اورا مشکل بودی کشف شدی نقلست که محمد بن حسن رحمه الله علیه عظیم صاحب جمال بود چون یکبار اورا بدید بعد از آن دیگر اورا ندید و چون درس او گفتم اورا در بس ستونی نشاندی که نباید که چشمش بر وی افتد نقلست که داود طائی گفت بیست سال پیش امام ابو حنیفه بودم و درین مدت اورا نگاه داشتم در خلا و ملا سر برهنه نشست و از برای استراحت بای دراز نکرد اورا گفتم ای امام دین در حال خلوت اگر بای دراز کنی چه باشد گفت با خدای ادب گوش داشتن در خلوت اولیتر نقلست که روزی می گذشت کودکی را دید که در گل مانده بود گفت گوش دار تا نیفتی کودک گفت افتادن من سهلست اگر بیفتم تنها باشم اما تو گوش دار که اگر بای تو بلغزد همه مسلمانان که از بس تو در آیند بلغزند و برخاستن همه دشوار بود امام را از حذاقت آن کودک عجب آمد و در حال بگریست و با اصحاب گفت زینهار اگر شمارا در مسأله چیزی ظاهر شود و دلیلی روشن تر نماید در آن متابعت من مکنید و این نشان کمال انصافست تا لاجرم ابو یوسف و محمد رحمهما الله بسی اقوال دارند در مسایل مختلف با آنک چنین گفته اند که تیر اجتهاد او بر نشانه جنان راست آمد که میل نکرد و اجتهاد دیگران گرد بر گرد نشانه بود نقلست که مردی مال دار بود و امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه دشمن داشتی تا حدی که اورا جهود خواندی این سخن با ابو حنیفه رسید اورا بخواند گفت دختر تو بفلان جهود خواهم داد او گفت تو امام مسلمانان باشی روا داری که دختر مسلمانرا بجهودی دهی و من خود هرگز نه دم ابو حنیفه گفتم سبحان الله چون روا می داری که دختر خودرا بجهودی دهی چون روا باشد که محمد رسول الله دو دختر خود بجهودی دهد آن مرد در حال بدانست که سخن از کجاست از آن اعتقاد برگشت و توبه کرد از برکات امام ابو حنیفه نقلست که روزی در گرمابه بود یکی را دید بی ابزار بعضی گفتند او فاسقی است و

بعضی گفتند او دهری است ابو حنیفه چشم برهم نهاد آن مرد گفت ای امام روشنائی چشم از تو کئی باز گرفتند گفت از آنکه باز که ستر از تو بر داشتند و گفت چون با قدری مناظره کنی دو سخن است یا کافر شوی یا از مذهب خود برگردد او را بگوی که خدای خواست که علم او در ایشان راست شود و معلوم او با علم برابر آید اگر گویند نه کافر باشد از آنک^۵ چون گویند که نخواست که علم او راست شود و علم با معلوم برابر آید این کفر بود و اگر گویند که خواست تسلیم کرد و از مذهب خویش بیزار شد و گفت من بخیل را تعدیل نکم و گواهی او نشنوم که بخیل او را بر آن دارد که استقصا کند و زیادت از حق خویش ستاند نقلست که مسجدی ۱۰ عمارت می کردند از بهر تبرک از ابو حنیفه چیزی بخواستند بر امام گران آمد مردمان گفتند ما را غرض بتبرک است آنچه خواهد بدهد درستی زر بداد بکراهیتی تمام شاگردان گفتند ای امام تو کریمی و عالی و در سخا همتا نداری این قدر زر دادن چرا بر تو گران آمد گفت نه از جهت مال بود و لکن من یقین می دانم که مال حلال هرگز بآب و گل خرج ۱۵ نرود و من مال خود را حلال می دانم چون از من چیزی خواستند کراهیت آن بود که در مال حلال من شبهتی بدید آمد و از آن سبب عظیم می رنجیدم چون روزی چند بر آمد آن درست باز آوردند و گفتند بشیر است امام عظیم شاد شد نقلست که در بازار می گذشت مقدار ناخنی گل بر جامه او جکید بلب دجله رفت و می شست گفتند ای امام تو ۲۰ مقدار معین نجاست بر جامه رخصت می دهی و این قدر گل را می شوئی گفت آری آن فتوی است و این تقوی است جنانک رسول علیه السلام نیم کرده بلال را اجازه نداد که مدّخر کند و یک ساله زنان را قوت نهاد و گویند که چون داود طائی مقتدا شد ابو حنیفه را گفت اکنون جکیم گفت بر تو باذ بر کار بستن علم که هر علی که آنرا کار نبندی چون ۲۵ جسدی بود بی روح و گویند خلیفه عهد بخواب دید ملک الموت را ازو

برسید که عمر من چند مانده است ملک الموت بخی انگشت بر داشت و بدان اشارت کرد تعبیر این خواب از بسیار کس پرسید معلوم نمی شد ابو حنیفه را پرسید گفت اشارت بخی انگشت به بخی علم است یعنی آن بخی علم کس نداند و این بخی علم درین آیه است که حق تعالی می فرماید

۵ **إِنَّ اللَّهَ عِنْدَهُ عِلْمُ السَّاعَةِ وَيُنزِلُ الْغَيْثَ وَيَعْلَمُ مَا فِي الْأَرْحَامِ وَمَا تَدْرِي نَفْسٌ مَاذَا تَكْسِبُ غَدًا وَمَا تَدْرِي نَفْسٌ بِأَيِّ أَرْضٍ تَمُوتُ** شیخ ابو علی بن عثمان الجلا گوید که بشام بودم بر سر خاک بلال مؤذن رضی الله عنه خفته بودم در خواب خود را در مکه دیدم که بیغامبر علیه السلام از باب بی شبیه در آمدی و بیری را در بر گرفته چنانکه اطفال را در بر گیرند

۱۰ بشفتی تمام من بیش او دویدم و بر بایش بوسه دادم و در تعجب آن بودم که این بیر کیست بیغمبر بحکم معجزه بر باطن من مشرف شد و گفتم این امام اهل دیار تست ابو حنیفه رحمه الله علیه نقلست که نوفل بن حیان گفت چون ابو حنیفه وفات کرد قیامت بخواب دیدم که جمله خلائق در حساب گاه ایستاده بودند و بیغمبر را دیدم علیه السلام بر لب حوض ایستاده و بر جانب او از راست و جب مشایخ دیدم ایستاده و ۱۵ بیری دیدم نیکو روی و سر و روی وی سفید روی بروی بیغمبر نهاده و امام ابو حنیفه را دیدم در برابر بیغامبر ایستاده سلام کردم گفتم مرا آب ده گفت تا بیغمبر اجازه دهند بس بیغامبر فرمود که او را آب ده جای آب بمن داد من و اصحاب از آن جام آب خوردیم که هیچ کم نشد با ابو حنیفه گفتم بر راست بیغمبر آن بیر کیست گفت ابرهیم خلیل و بر جب ۲۰ ابو بکر صدیق همچنین برسیدم و بانگشت عقدی گرفتم تا هفده کس برسیدم چون بیدار شدم هفده عقد گرفته بودم بچی معاذ رازی گفت بیغمبر را علیه السلام بخواب دیدم گفتم **أَيْنَ أَطَّلَبُكَ** قال عند علم أبي حنیفه و مناقب ۲۴ او بسیارست و محمد او بی شمار و بوشینک نیست برین ختم کردیم

ذکر امام شافعی رضی الله عنه

آن سلطان شریعت و طریقت آن برهان محبت و حقیقت آن مفتی اسرار
 الهی آن مهدی اطوار نامتناهی آن وارث و ابن عم نبی و تد عالم شافعی
 مطلبی رضی الله عنه شرح او دادن حاجت نیست که همه عالم بر نور از
 شرح صدر اوست فضایل و مناقب او و شمایل او بسیارست وصف او
 این تمام است که شعبه دوحه نبوی است و میوه شجره مصطفوی است
 و در فراست و سیاست و کیاست یگانه بود و در مروّت و فتوّت اعجوبه
 بود هم کریم جهان بود و هم جواد زمان و هم افضل عهد و هم اعلم وقت
 و هم حجّه الایّمه من قریش هم مقدم قديموا آل قریش ریاضت و کرامت او
 ۱۰. نچندانست که این کتاب حمل آن تواند کرد در سیزده سالگی در حرم گفت
 سلونی ما شئتم و در بانزده سالگی فتویٰ داد احمد حنبل که امام جهان
 بود و سیصد هزار حدیث حفظ داشت بشاگردی او آمد و در غاشیه
 داری سر برهنه کرد قوی بر وی اعتراض کردند که مردی بدین درجه
 در بیش بیست و پنج ساله ی نشیند و صحبت مشایخ و استاذان عالی ترک ی
 ۱۵. کند احمد گفت هرج ما یاذ دارم معانی آن ی دانند که اگر او بما نیفتادی
 ما بر در خواستیم ماند که از حقایق و اخبار و آیات آنج فهم کرده است
 ما حدیث بیش ندانستیم اما او چون آفتابی است جهانرا و چون عاقبتی
 است خلق را و هم احمد گفت که در فقه بر خلق بسته بود حق تعالی
 آن در بسبب او گشاده کرد و هم احمد گفت نبی دانم کسی را که منت
 ۲۰. او بزرگتر است بر اسلام در عهد شافعی الا شافعی را و هم احمد گفت
 که شافعی فیلسوف است در چهار علم در لغت و اختلاف الناس و علم
 فقه و علم معانی و هم احمد گفت در معنی این حدیث کی مصطفی علیه
 السلام فرمود که بر سر هر صد سال مردی را بر انگیزانند تا دین من در
 ۲۴. خلق آموزاند و آن شافعی است و ثوری گفت اگر عقل شافعی را وزن

کردندی با عقل يك نیمه خلق عقل او راجع آمدی و بلال خواص گوید
 که از خضر برسیدم که در حق شافعی جگوئی گفت از اونداست و در
 ابتدا در هیچ عروسی و دعوت نرفتی و بیوسته گریان و سوزان بودی هنوز
 طفل بود که خلعت هزار ساله در سر او افکندند بس بسلم راعی افتاد
 ۵ و در صحبت او بسی بود تا در تصرف بر همه سابق شد جنانک عبد
 الله انصاری گوید که من مذهب او ندارم امام شافعی را دوست ی دارم
 از آنک در هر مقامی که ی نگرم او را در پیش می بینم شافعی گوید که
 رسول را علیه السلام بخواب دیدم مرا گفت ای بسر تو کیستی گفتم یا
 رسول الله یکی از گروه تو گفتم نزدیک آی نزدیک شدم آب دهن خود
 ۱۰ بگرفتم تا بدهن من کند من دهن باز کردم جنانک بلب و دهان و
 زبان من رسید بس گفت اکنون برو که خدای یار تو باز و هم در آن
 ساعت علی مرتضی را بخواب دیدم کی انگشتری خود بیرون کرد و در
 انگشت من کرد تا علم علی و نبی بر من سرایت کند جنانک شافعی شش
 ساله بود که بدیستان ی رفت و مادرش زاهد بود از بی هاشم و مردم
 ۱۵ امانت بدوی سپردندی روزی دو کس بیامزند و جامه دانی بدو سپردند
 بعد از آن یکی از آن دو بیامد و جامه دان خواست بخوی خوش بدو
 داد بعد از آن یکجندی آن دیگر بیامد و جامه دان طلبید گفت بیار تو
 دادم گفت نه قرار کردیم که تا هر دو حاضر نباشیم باز ندهی گفت بلی
 گفت اکنون چرا دازی مادر شافعی ملول شد شافعی در آمد و گفتم
 ۲۰ ای مادر چرا ملول شدی حال باز گفت شافعی گفت هیچ باک نیست مدعی
 کجاست تا جواب گویم مدعی گفت منم شافعی گفت جامه دان تو بر جاست
 برو و یار خود بیاور و بستان آن مرد را عجب آمد و موکل قاضی که
 آورده بود متخیر شد از سخن او و برفتند بعد از آن بشاگردی مالک
 افتاد و مالک هفتاد و اند ساله بود بر در سرای مالک بنشست و هر
 ۲۵ فتوی که بیرون آمدی بدیدی و مستفتی را گنتی باز گرد و بگوی که بهتر

ازین احتیاط کن چون بدبندی حق بدست شافعی بودی و مالک بدوی نازیذی و در آن وقت خلیفه هرون الرشید بود نقلست که هرون شی با زُبَیْه مناظره کرد زبیه هرون را گفت ای دوزخی هرون گفت اگر من دوزخی ام فَأَنْتِ طَالِقٌ از یکدیگر جدا شدند و هرون زبیه را عظیم دوست می داشت نفیر از جان او بر آمد منادی فرمود و علماء بغداد را حاضر کرد و این مسئله را فتوی کردند هیچ کس جواب ننوشت گفتند خدای داند که هرون دوزخی است یا بهشتی است کوزکی از میان جمع بر خاست و گفت من جواب دم خلق نَعَبُّ کردند گفتند مگر دیوانه است جائی که چندین علماء فحول عاجز اند او را چه مجال سخن بود هرون او را بخواند و گفت جواب گوی گفت حاجت تراست بن یا مرا بتو گفت مرا بتو شافعی گفت بس از تخت فرود آی که جای علماء بلند است خلیفه او را بر تخت نشانند بس شافعی گفت اول تو مسئله مرا جواب ده تا آنگاه من مسئله ترا جواب دم هرون گفت سوال چیست گفت آنک هرگز بر هیچ معصیتی قادر شئی و از بیم خدای باز ایستاده گفت بلی بخدای که جنین است گفت من حکم کردم که تو از اهل بهشتی علماء آواز بر آوردند که بجه دلیل و حجت گفت بقران که حق تعالی میفرماید *وَأَمَّا مَنْ خَافَ مَقَامَ رَبِّهِ وَنَهَى النَّفْسَ عَنِ الْهَوَىٰ فَيَإِنَّ أَجْرَهُ هِيَ الْمَأْوَىٰ* هرکه او قصد معصیت کند و بیم خدای او را از آن باز داشت بهشت جای اوست همه فریاد بر آوردند و گفتند در حال طفولیت جنین بود در شهاب چون بود نقلست که یکبار در میان درس ده بار بر خاست و بنشست گفتند چه حال است گفت علوی زاده بر در بازی می کند هر بار که در برابر من آید حرمت او را بر می خیزم که روا نبوذ که فرزند رسول فراز آید و بر نخیزی نقلست که وقتی کسی مالی فرستاد تا بر مجاوران مکه صرف کنند و شافعی آنجا بود بعضی از آن مال نزدیک او بردند گفت خداوند ۲۵ مال چه گفته است گفت او وصیت کرده است که این مال بر درویشان

متقی دهید شافعی گفت مرا ازین مال نشاید گرفت من نه متقی ام و نگرفت نفیست که وقتی از صنعا بمکه آمد و ده هزار دینار با وی گفتند ضیاعی باید خرید یا گوسفند از بیرون مکه خیمه بزد و آن زر فرو ریخت هرکه می آمد مشتوی بوی می داد نماز پیشین هیچ نماند نفیست کی از بلاد روم هر سال مال بسیار می فرستادند بهرون الرشید یک سال رهبانی چند بفرستادند تا با دانشمندان بحث کنند اگر ایشان به دانند مال بدهیم و الا از ما دیگر مال مطلبید چهار صد مرد ترسا بیامند خلیفه فرمود تا منادی کردند و جمله علماء بغداد بر لب دجله حاضر شدند بس هرون شافعی را طلبید و گفت جواب ایشان ترا می باید کرد چون همه بر لب دجله حاضر شدند شافعی سجاده بر دوش انداخت و برفت و بر سر آب انداخت و گفت هرکه با ما بحث می کند اینجا آید ترسایان چون آن بدینند جمله مسلمان شدند و خیر بقیصر روم رسید که ایشان مسلمان شدند بر دست شافعی قیصر گفت الحمد لله کی آن مرد اینجا نیامد که اگر اینجا آمدی در همه روم زنارداری نماندی نفیست کی جماعتی با هارون گفتند که شافعی قرآن حفظ ندارد و جنان بود لیکن قوت حافظه او جنان بود که هرون خواست که امتحان کند ماه رمضان امامیش فرمود شافعی هر روز جزوی قرآن مطالعه می کرد و هر شب در تراویح بر میخواند تا در ماه رمضان همه قرآن حفظ کرد و در عهد او زنی بود که دوروی بود شافعی خواست که او را ببیند بصد دینار او را عقد کرد و بدید بس ۲۰ طلاق داد و بذهب احمد حنبل هرکه یک نماز عمداً رها کند کافر شود و بذهب شافعی نشود او را عذاب کنند که کفار را نکنند شافعی احمد را گفت چون یکی ترک نماز کند و کافر شود چه کند تا مسلمان شود گفت نماز کند شافعی احمد را گفت نماز چون درست بود از کافر احمد خاموش شد ازین سخن که اسرار فقه است و سوال و جواب بسیار است اما این ۲۵ کتاب جای این سخن نیست و گفت اگر عالمی را بینی که برخص و تاویلات

مشغول گردد بدانکه ازو هیچ نیاید و گفت من بند کسی ام که مرا يك حرف از آداب تعلیم کرده است و گفت هرکه علم در جهال آموزد حق علم ضایع کرده باشد و هرکه علم از کسی که شایسته باشد باز دارد ظلم کرده است و گفت اگر دنیا را بگردد نان من فروشند نخرم و گفت هرکرا همت آن بود که چیزی در شکم او شود قیمت او آن بود که از شکم او بیرون آید وقتی یکی او را گفت مرا بندی ده گفت جندان غبطت بر بر زندگان که بر مردگان ی بری یعنی هرگز نکوئی در بغاکی من نیز جندان سیم جمع نکردم کی او کرد و بگذاشت بحسرت بل که غبطت بر آن بری که جندان طاعت که او کرد باری من کردی دیگر هیچ کس بر مرده

۱۰ حسد نبرد بر زنده باید کی نبرد که این زنده نیز زود خواهد مرد نقلست که شافعی روزی وقت خود گم کرد بهمه مقامها برگردید و بخرابات برگذشت و بمسجد و مدرسه و بازار بگذشت نیافت و بخانقاهی برگذشت جمعی صوفیان دید که نشسته بودند یکی گفت وقت را عزیز دارید که وقت بیاید شافعی روی بخادم کرد و گفت اینک وقت باز یافتم بشنو ۱۵ کی چه می گویند ابو سعید رحمة الله علیه نقل می کند که شافعی گفت که علم همه عالم در علم من نرسید و علم من در علم صوفیان نرسید و علم ایشان در علم يك سخن بپر ایشان نرسید که گفت الوقت سیف قاطع و ربیع گفتم در خواب دیدم بیش از مرگ شافعی که آدم علیه السلام وفات کرده بودی و خلق می خواستند که جنازه بیرون آرند چون بیدار شدم از معبری برسیدم گفت کسی که عالمترین زمانه بود وفات کند که علم خاصیت آدم است که وَعَلَّمَ آدَمَ الْأَسْمَاءَ كُلَّهَا بس در آن نزدیکی شافعی وفات کرد نقلست که وقت وفات وصیت کرد که فلان بگوئید نا مرا بشویند و آن شخص بمصر بود چون باز آمد با وی گفتند که شافعی جنین وصیتی کرد که فلان بگوئید نا مرا بشویند گفت تذکره او بیارید بس ۲۴

تذکره بیاوردند به بیش آن شخص که شافعی وصیت کرده بود بعد از آن مرد در تذکره نگاه کرد و در آنجا نوشته بود که هزار درم وام دارم بس آن مرد وام او بگزارد و گفت شستن او را این بود و ربیع بن سلیمان گفت شافعی را بخواب دیدم گفتم خدای با تو چه کرد گفت مرا بر کرسی نشانند زر و مروارید بر من نثار کرد و هفتصد بار جند دنیا بن داد
رحمة الله علیه

ذکر امام احمد حنبل قدس الله روحه

آن امام دین و سنت آن مقتدای مذهب و ملت آن جهان درایت و عمل آن مکان کنایت بی بدل آن صاحب تبع زمانه آن صاحب ورع یگانه آن
۱۰ سنی آخر و اول امام بحق احمد حنبل رضی الله عنه شیخ سنت و جماعت بود و امام دین و دولت و هیچ کس را در علم احادیث آن حق نیست که او را و در ورع و تقوی و ریاضت و کرامت شانی عظیم داشت و صاحب فراست بود و مستجاب الدعوه و جمله فرقی او را مبارک داشته اند از غایت انصاف و از آنج برو اقرار کردند مقدس و مبراست تا
۱۵ حدی که بسرش يك روز معنی این حدیث می گفت که خَيْرَ طَيْبَةِ آدَمَ بَيْدِهِ و درین معنی گفتن دست از آستین بیرون کرده بود احمد گفت چون سخن بد الله گوئی بدست اشاره مکن و بسی مشایخ کبار دینک بود چون ذوالنون و بشر حافی و سری سقطی و معروف کرخی و مانند ایشان و بشر حافی گفت احمد را سه خصلت است که مرا نیست حلال
۲۰ طلب کردن هم برای خود و هم برای عیال و من برای خود طلب کنم بس سری سقطی گفت او بیوسته مضطر بود در حال حیوة از طعن معتزله و در حال وفات در خیال مشبهه و او از همه بری نقلست که جو در بغداد معتزله غلبه کردند گفتند او را تکلیف باید کرد تا قران مخلوق
۲۴ گویند بس او را بسرای خلیفه بردند سرهنگی بر در سرای خلیفه بود گفت

ای امام زینهار تا مردانه باشی که وقتی دزدی کردم هزار جوم بزدند مقرّ
 نشدم تا عاقبت رهائی یافتم من بر باطل جنین صبر کردم تو که بر حقی
 اولتر باشی احمد گفت آن سخن او یاری بود مرا بس اورا می بردند و
 او بیر و ضعیف بود بر عفتاین کشیدند و هزار تازیانه بزدند که قران را
 ۵ مخلوق گوی و نگفت و در آن میانه بند ابزارش گشاده شد و دستپاء
 او بسته بودند دو دست از غیب بدید آمد و بیست جون این برهان
 بدیدند رها کردند و هم در آن وفات کرد و در آخر کار قوی بیش او
 آمدند و گفتند درین قوم که ترا رنجانیدند جگونی گفت از برای خدای
 مرا می زدند بنداشتند که بر باطل ام بمجّرد زخم خوب با ایشان بقیامت
 ۱۰ هیچ خصومت ندارم نقلست کی جوانی مادری بیمار داشت و زمن شده روزی
 گفت ای فرزند اگر خشنودی من میخواهی بیش امام احمد رو و بگو تا
 دعا کند برای من مگر حق تعالی صحت دهد که مرا دل ازین بیماری
 بگرفت جوانی بدر خانه امام احمد شد و آواز داد گفتند کیست گفت
 محتاجی و حال باز گفت که مادری بیمار دارم و از تو دعائی می طلبد امام
 ۱۵ عظیم کراهیت داشت از آن معنی که مرا خود جرای شناسد بس امام
 بر خاست و غسل کرد و بنام مشغول شد خادم امام گفت ای جوان تو
 باز گرد که امام بکار تو مشغولست جوان باز گشت چون بدر خانه رسید
 مادرش بر خاست و در بگشاد و صحت کئی یافت فرمان خدای تعالی
 نقلست که بر لب آبی وضوی ساخت دیگری بالای او وضوی ساخت
 ۲۰ حرمت امام را بر خاست و زیر امام شد و وضو ساخت چون آن مرد
 وفات کرد اورا بخواب دیدند گفتند خدای با تو چه کرد گفت بر من
 رحمت کرد بدان حرمت داشت که آن امام را کردم در وضو ساختن
 نقلست که احمد گفت بیادیه فرو شدم بتنها راه گم کردم اعرابی را دیدم
 بگوشه نشسته نازه گفتم بروم و از وی راه برسم رفتم و برسیدم گفت مرا
 ۲۴ گرسنه است باره نان داشتم و بدوی دادم او در شورید گفت ای احمد

تو که می که بخانه خدای روی بروی رسانیدن از خدای راضی نباشی
 لاجرم راه گم کنی احمد گفت آتش غیرت در من افتاد گفتم الهی ترا
 در گوشها چندین بندگانند بوشینه آن مرد گفت چه می اندیشی ای احمد
 چه می اندیشی او را بندگان اند که اگر بخدای تعالی سوگند دهند جمله
 زمین و کوهها زر گردد برای ایشان احمد گفت نگه کردم جمله آن زمین
 و کوه زر شده بود از خود بشدم هاننی آواز داد که چرا دل نگاه نداری
 ای احمد که او بندگان ما را که اگر خواهد از برای او آسمان بر زمین
 زمین و زمین بر آسمان و او را بتو نمودیم اما نیزش نبینی نقلست که احمد
 در بغداد نشستی اما هرگز نان بغداد نخوردی و گفتم این زمین را امیر
 ۱۰ المؤمنین عمر رضی الله عنه وقف کرده است بر غازیان و زر بموصل
 فرستادی تا از آنجا آرد آوردندی و از آن نان خوردی بسرش صالح بن
 احمد يك سال در اصفهان قاضی بود و صائم الدهر و قائم اللیل بود و
 در شب دو ساعت بیش نخفتی و بر در سرای خود خانه بی در ساخته بود
 و شب آنجا نشستی که نباید که در شب کسی را مہبی باشد و در بسته
 ۱۵ یابند این چنین قاضی بود يك روز برای امام احمد نان می بختند خمیر
 مایه از آن صالح بستند چون نان بیش احمد آوردند گفت این نان را
 چه بوده است گفتند خمیر مایه از آن صالح است گفت آخر او يك سال
 قضاء اصفهان کرده است حلق ما را نشاید گفتند بس این را جکیم گفت
 بنیذ چون سابی بیاید بگوئید که خمیر از آن صالح است اگر میخواهید
 ۲۰ بستانید چهل روز در خانه بود که سابی نیامد که بستانند آن نان بوی
 گرفت و در دجله انداختند احمد گفت چه کردید آن نان گفتند
 بدجله انداختیم احمد بعد از آن هرگز ماهی دجله نخورد و در تقوی تا
 حدی بود که گفت در جمعی اگر همه سُرْمه دانی سیمین بود نباید نشستن
 نقلست که یکبار بکّه رفته بود بیش سفیان عیینّه تا اخبار سماع کند يك
 ۲۵ روز نرفت کس فرستاد تا بدانند که چرا نیامده است چون برفت احمد

جامه بگازر داده بود و برهنه نشسته بود و نتوانست بیرون آمدن مردی بر ایشان آمد و گفت من چندین دینار بدم تا در وجه خود نمی گفت نه گفت جامه خود عاریت دهم گفت نه گفت باز نکردم تا تدبیر آن نکنی گفت کتابی می نویسم از مزد آن کرباس بخر برای من گفت کتان بخرم گفت نه آستر بستان ده گز تا پنج گز به بیراهن کنم و پنج گز بجهت ایزار بای نقلست که احمد را شاگردی مهبان آمد آن شب کوزه آب بیش او برد بامداد همچنان بر بود احمد گفت چرا کوزه آب همچنان بر است طالب علم گفت جگر دی گفت طهارت و نماز شب و الا این علم بچه می آموزی نقلست که احمد مزدوری داشت نماز شام شاگردی را گفت تا زیادت از مزد چیزی بوی دهد مزدور نگرفت چون برفت امام احمد فرمود کی بر عقب او ببر که بستاند شاگرد گفت چگونه گفت آن وقت در باطن خود طمع آن ندیدن باشد این ساعت چون ببند بستاند وقتی شاگردی دیرینه را مهجور کرد بسبب آنک بیرون در خانه را بکاه گل ببندوده بود گفت یک ناخن از شاه راه مسلمانان گرفته ترا نشاید علم آموختن ۱۰ امام وقتی سطلی بگرو نهاده بود چون باز می گرفت بقال دو سطل آورد گفت آن خود بر دار که من نمی شناسم که از آن تو کدامست امام احمد سطل بوی رها کرد و برفت نقلست که مدتی احمد را آرزوی عبد الله مبارک می کرد تا عبد الله آنجا آمد بسر احمد گفت ای بدر عبد الله مبارک بدر خانه است که بدیدن تو آمده است امام احمد راه نداد بسرش ۲۰ گفت درین چه حکمت است که ساهلاست تا در آرزوی او می سوختی اکنون که دولتی چنین بدر خانه تو آمده است راه نمی دهی احمد گفت چنین است که تو می گوئی اما می ترسم که اگر او را به بینم خو کرده لطف او شوم بعد از آن طاقت فراق او ندارم همچنین بر بوی او عمری گذارم تا آنجا بینم که فراق در بی نباشد و او را کلماتی عالی است در معاملات و ۳۰ هر که ازو مسأله برسیدی اگر معاملتی بودی جواب دادی و اگر از حقایق

بودی حوالت بیشر حافی کردی و گنت از خذای تعالی در خواستم تا دری
از خوف بر من بگشاذ تا جنان شدم که بیم آن بود که خرد از من زایل
شود دعا کردم گفتم الّهی تقرّب بجه چیز فاضلتر گفتم بکلام من قران
برسیدند که اخلاص جیسب گفتم آنک از آفات اعمال خلاص یابی گفتند
۵ توکل جیست گفتم الثقة بالله باورداشت خذای در روزی گفتند رضا
جیست گفتم آنک کاره‌اء خود بخذای سباری گفتند محبت جیست گفتم
این از بشر برسید که تا او زنده باشد من این جواب نگوم گفتند زهد
جیست گفتم زهد سه است ترک حرام و این زهد عوامست و ترک افزونی
از حلال و این زهد خواص است و ترک هرچه ترا از حق مشغول کند
۱۰ و این زهد عارفانست گفتند این صوفیان که در مسجد آذینه نشسته اند
بر توکل بی علم گفتم غلط ی کنید که ایشانرا علم نشانه است گفتند
هم همت ایشان در نانی شکسته بسته است گفتم من نی دانم قوی را بر
روی زمین بزرگ‌همت تر از آن قوم که همت ایشان باره نان بیش نبود
و چون وفاتش نزدیک آمد از آن زخم که گفتم که در درجه شهدا بود
۱۵ در آن حالت بدست اشارت ی کرد و بزبان ی گفت نه هنوز بسرش
گفتم ای بذر این چه حالست گفتم وقتی با خطرست چه وقت جوابست
بدعا مددی کن از جمله آن حاضران که بر بالین اند عَنِ الْيَمِينِ وَعَنِ
الشِّمَالِ قَعِيدٌ یکی ابلیس است در برابر ایستاده و خاک ادبار بر سر ی
ریزد و ی گوید ای احمد جان بردی از دست من من میگویم نه هنوز نه
۲۰ هنوز تا يك نفس مانده است جای خطر است نه جای امن و چون وفات
کرد و جنازه او برداشتند مرغان ی آمدند و خودرا بر جنازه او ی
زدند تا جهل و دو هزار گبر و جهود و ترسا مسلمان شدند و زنارها ی
انداختند و نعره ی زدند ولا اله الا الله ی گفتند و سبب آن بود که
حق تعالی گریه بر چهار قوم انداخت بافراط در آن روز یکی بر مغان
۲۵ و دیگر بر جهودان و دیگر بر ترسایان و دیگر بر مسلمانان اما از بزرگی

برسیدند که نظر او در حیوة بیش بود یا در مات گفت اورا دو دعا مستجاب بود یکی آنک گفתי بار خدایا هرکرا ایمان نداده بد و هرکرا ایمان داده باز مستان ازین دو دعا یکی در حال اجابت افتاد تا هرکرا ایمان داده بود باز نگرفت و دیگر در حال مرگ تا ایشانرا اسلام روزی کرد و محمد بن خزیمه گفت احمدرا بخواب دیدم بعد از وفات که ی لنگیدی گفتم این چه رفتارست گفت رفتن من بدار السلام گفتم خدای با توجه کرد گفت بیامرزد و تاج بر سر من نهاد و نعلین در بای من کرد گفت یا احمد این از برای آنست که گفתי قرآن مخلوق نیست بس فرمود که مرا بخوان بدان دعاها که بتو رسید رحمة الله علیه

ذکر داؤد طائی قدس الله روحه

۱۰ آن شمع دانش و بینش آن چراغ آفرینش آن عامل طریقت آن عالم حقیقت آن مرد خدائی داود طائی رحمة الله علیه از اکابر این طایفه بود و سبب القوم و در ورع بجد کمال بود و در انواع علوم بهره تمام داشت خاصه در فقه که بر سر آمده بود و متعین گشته و بیست سال ابو حنیفه را شاگردی کرده بود و فضیل و ابرهیم ادهری دین و بیر طریقت او حبیب راعی بود و از اول کار در اندرون او حزنی غالب بود و بیوسته از خلق رمیده بود و سبب توبه او این بود که نوحه گری این بیت ی گفت شعر

بِأَيِّ حَدِيثِكَ تَبَدَّى إِلَيَّ * وَأَيُّ عَيْنِكَ إِذَا سَالَ

کدام موی و روی بود که در خاک ریخته نشد و کدام چشم است که ۲۰ در زمین ریخته نکشت دردی عظیم ازین معنی بوی فروز آمد و قرار از وی برفت متعیر گشت و همچنین بدرس امام ابو حنیفه رفت امام اورا برین حال دید گفت ترا چه بوده است او واقعه باز گفت و گفت دلم از دنیا سرد شده است و چیزی در من بدید آمده است که راه بدان نمی دانم و در هیچ کتاب معنی آن نمی یابم و بهیچ فتوی در نمی آید امام گفت

از خلق اعراض کن داود روی از خلق بگردانید و در خانه معتکف
 شد چون مدتی بر آمد امام ابوحنیفه پیش او رفت و گفت این کاری
 نباشد که در خانه متواری شوی و سخن نگوئی کار آن باشد که در میان
 ایبه نشینی و سخن نامعلوم ایشان بشنوی و بر آن صبر کنی و هیچ نگوئی
 و آنگاه آن مسایل به از ایشان دانی داود دانست که جناست که او می
 گوید يك سال بدرس آمد و میان ایبه بنشست و هیچ نگفت و هرچه
 می گفتند صبر می کرد و جواب نمی داد و بر استماع بسند می کرد چون
 يك سال تمام شد گفت این صبر يك ساله من کار سی ساله بود که کرده
 شد بس بحیب راعی افتاد و گشایش او در این راه ازو بود و مردانه
 ۱۰ بای درین راه نهاد و کتب را بآب فرو داد و عزلت گرفت و امید از
 خلق منقطع گردانید نقلست که بیست دینار میراث یافته بود در بیست
 سال می خورد تا مشایخ بعضی گفتند که طریقت ایثار است نه نگاه داشتن
 او گفت من این قدر از آن می دارم که سب فراغت من است تا به
 این می سازم تا بمیرم و هیچ از کار کردن نیاسوز تا حدی که نان در آب
 ۱۵ می نهادی و بیاشامیدی گفتمی میان این و خوردن بجاه آیت از قران
 برمی توان خواند روزگار جراح ضایع کم ابو بکر عیاش گوید بحجره داود
 رفتم او را دیدم باره نان خشک در دست داشت و می گریست گفتم یا
 داود چه بوده است ترا گفتم میخواهم که این باره نان بخورم و نمی دانم
 که حلالست یا حرام یکی دیگر گفت پیش او رفتم سوئی آب دیدم در
 ۲۰ آفتاب نهاده گفتم چرا در سایه نهی گفت چون آنجا بنهادم سایه بود
 اکنون از خدای شرم دارم که از بهر نفس تنعم کم نقلست که سرائی داشت
 عظیم و در آنجا خانه بسیار بود و تا آن ساعت در خانه مقیم بودی که
 خراب شدی بس در خانه دیگر شدی گفتند چرا عمارت خانه نکنی گفت
 مرا با خدای عهدیست که دنیا را آبادان نکنم نقلست که همه سرای فرو
 ۲۵ افتاد جز دهلیز نماند آن شب که وفات کرد دهلیز نیز فرو افتاد یکی

دیگر بیش او رفت و گفت سقف خانه شکسته است بخواهد افتاد گفت
بیست سالست تا این سقف را ندیده ام نقلست که گفتند چرا با خلق
نشینی گفت با که نشینم اگر با خردتر از خود نشینم مرا بکار دین امر
نی کند و اگر با بزرگتر نشینم عیب من بر من نمی گویند و مرا در چشم
من می آریند بس صحبت خلق را جکم گفتند چرا زن نخواستی گفت مومن را
نتوانم فریفت گفتند چگونه گفت چون او را بخوام در گردن خود کرده
باشم که من بر کاره‌ها او قیام نمایم دینی و دنیائی چون نتوانم کرد بس
او را فریفته باشم گفتند آخر محاسن را شانه کن گفت بس فارغ مانده باشم
که این کار کم نقلست که شی مهتاب بود بر بام آمد و در آسمان می
۱۰ نگرست و در ملکوت تفکری کرد و می گریست تا بخود شد و بر بام
همسایه افتاد همسایه بدناشت که دزد بر بام است با تیغی بر بام آمد
داود را دید دست او گرفت و گفت ترا که انداخت گفت نمی دانم من
بخود بودم مرا خبر نیست نقلست که او را دیدند که بنمازی دویند گفتند
چه اشتاب است گفت این لشکر که بر در شهر است منتظر من اند گفتند
۱۵ کدام لشکر گفت مردگان گورستان و چون سلام نماز باز دادی جنان رفتی
که گوئی از کسی می گریزد تا در خانه رفتی و عظیم کراهیت داشتی بنماز
شدن از سبب وحشت خلق تا حق تعالی آن مؤنت از وی کفایت کرد
جنانک نقلست که مادرش روزی او را دید در آفتاب نشسته و عرق از
وی روان شده گفت جان مادر گرمائی عظیم و تو صائم الدهری جیاشد
۲۰ اگر با سایه نشینی گفت ای مادر از خدای شرم دارم که قدم برای موافقت
نفس و خوش آمد بر دارم و من خود روائی ندارم مادر گفت این چه
سخن است گفت ای مادر چون در باغداد حالها و ناشایستها بدیدم دعا
کردم تا حق تعالی روائی از من باز گرفت تا معذور باشم و بنماز جماعت
نروم تا آنها نباید دید اکنون شانزده سالست تا روائی ندارم و با تو
۲۵ نکتم نقلست که دایم اندوهگن بودی چون شب در آمذی گفתי الهی

اندوه توام بر همه اندوهها غلبه کرد و خواب از من برد و گفתי از اندوه کی بیرون آید آنک مصایب بر وی متواتر گردد و دیگر وقتی درویشی گفتم به بیش داود رفتم اورا خندان یافتم عجب داشتم گفتم یا ابا سلیمان این خوش دلی از چیست گفتم سحرگاه مرا شرابی دادند که آنرا شراب انس گویند امروز عید کردم و شادی بیش گرفتم نقلست که نان می خورد ترسائی بر وی بگذشت باره بدو داد تا بخورد آن شب آن ترسا با حلال خود صحبت کرد معروف کرخی در وجود آمد ابو ربیع واسطی گویند که داود را گفتم مرا وصیتی کن گفتم صم عن الدنيا وأُفْطِرْ فِي الْآخِرَةِ از دنیا روزه گیر و مرگترا عید ساز و از مردمان بگیر جنانک ۱۰ از شیر درنده گیرند یکی دیگر وصیت خواست گفتم زبان نکه دار گفتم زیادت کن گفتم تنها باش از خلق و اگر توانی دل از ایشان ببر گفتم زیادت کن گفتم ازین جهان باید که بسنه کنی سلامت دین جنانک اهل جهان بسنه کردند سلامت دنیا دیگری وصیت خواست گفتم جهدی که کنی در دنیا بقدر آن کن که ترا در دنیا مقام خواهد بود و ۱۵ در دنیا بکار خواهد آمد و جهدی که کنی برای آخرت جندان کن که ترا در آخرت مقام خواهد بود و بقدر آنک ترا در آخرت بکار خواهد آمد دیگری وصیت خواست گفتم مردگان منتظر تو اند و گفتم آدی توبه و طاعت باز بس می افکنند راست بدان مانند که شکار می کند تا منفعت آن دیگری را رسد مریدی را گفتم اگر سلامت خواهی سلاهی بر ۲۰ دنیا کن بوداع و اگر کرامت خواهی تکبیری بر آخرت گوی بتک یعنی از هر دو بگذر تا بحق توانی رسید نقلست که فضیل در همه عمر دو بار داود را دید و بدان فخر کردی یکبار در زیر سقفی رفته بود شکسته گفتم بر خیز که این سقف شکسته است و فرو خواهد افتاد گفتم تا من درین صفت ام این سقف را ندیده ام کانا بکرون فُضُولُ النَّظَرِ کما بکرون ۲۵ فُضُولُ الْكَلَامِ دوم بار آن بود که گفتم مرا بندی ده گفتم از خلق

بگریز و معروف کرخی گویند که هیچ کس ندیده ام که دنیارا خوارتر داشت از داود که جمله دنیا و اهل دنیارا در چشم او ذره مقدار نبودی اگر یکی را از ایشان بدیدی از ظلمت آن شکایت کردی تا لاجرم از راه رسم جنان دور بود که گفت هرگاه که من بیراهن بشوم دل را متغیر یابم . اما ففرا عظیم معتقد بودی و بچشم حرمت و مروّت نگرستی جنید گفت حجابی اورا حجامت می کرد دیناری بدو داد گفتند اسراف کردی گفت هرکرا مروّت نمود عبادت نباشد لا دین لمن لا مروّة له نقلست که یکی بیش او بود و در وی می نگرست گفت ندانی که جنانك بسیار گفتن کراهیت است بسیار نگرستن هم کراهیت است تا دانی نقلست که جون ۱۰ محمد و ابو یوسف را اختلاف افتادی حکم او بودی جون بیش او آمدندی بشت بر ابو یوسف کردی و روی بمحمد آوردی و با محمد اخلاط کردی با ابو یوسف سخنی نگفتی اگر قول قول محمد بودی گفتی اینست که محمد میگوید و اگر قول قول ابو یوسف بودی گفتی قول اینست و نام او نبردی گفتند هر دو در علم بزرگ اند چرا یکی را عزیز می داری ۱۵ و یکی را در بیش خود نگذاری گفت بجهت آنک محمد حسن از سر نعمت بسیار و رفعت دنیا بر خاستست و بسر علم آمده است و علم سبب عزّ دینست و ذلّ دنیا و ابو یوسف از سر ذلّ و فاقه بعلم آمده است و علم را سبب عزّ و جاه خود گردانیده بس هرگر محمد جون او نبوذ که استاذ مارا ابو حنیفه بتازیانه بزدند قضا قبول نکرد و ابو یوسف قبول ۲۰ کرد هرکه طریق استاذ خلاف کند من با او سخن نگویم نقلست که هرون الرشید از ابو یوسف در خواست که مرا در بیش داود بر تا زیارت کنم ابو یوسف بدر خانه داود آمد بار نیافت از مادر او در خواست تا شفاعت کرد که اورا راه ده قبول نی کرد و گفت مرا با اهل دنیا و ظالمان چه کار مادر گفت بحتی شیر من که راه دهی داود گفت الهی تو ۲۵ فرموده که حق مادر نگاه دار که رضاه من در رضاه اوست و اگر نه

مرا با ایشان چه کار بس بار داد در آمدند و بنشستند داود و عطف
 آغاز کرد هرون بسیار بگریست چون باز گشت مهری زر بنهاد و گفت
 حلال است داود گفت بر دار که مرا بدین حاجت نیست من خانه
 فروخته ام از میراث حلال و آنرا نفقه می کنم و از حق تعالی در خواسته
 ام چون آن نفقه تمام شود جان من بستاند تا مرا بکسی حاجت نبوذ امید
 دارم که دعا اجابت کرده باشد بس هر دو باز گشتند ابو یوسف از
 وکیل خرج او برسید که نفقات داود چند مانده است گفت دو درم و
 هر روز دانگی سیم خرج کردی حساب کرد تا روز آخر ابو یوسف بشت
 بمحراب باز داده بوذ گفت امروز داود وفات کرده است نگاه کردند
 ۱۰ هجنان بوذ گفتند چه دانستی گفت از نفقه او حساب کردم که امروز
 هیچ مانده است دانستم که دعاء او مستجاب باشد و از مادرش حال وفات
 او برسیدند گفت همه شب نمازی کرد آخر شب سر بسجده نهاد و بر
 نداشت تا مرا دل مشغول شد گفتم ای بسر وقت نماز است چون نگاه
 کردم وفات کرده بوذ بزرگی گفت در حالت بیماری در آن دهلیز خراب
 ۱۵ خفته بوذ و گرمائی عظیم و خشتی زیر سر نهاده و در نزع بوذ و قران
 میخواند گفتم خواهی تا برین صحرات بیرون برم گفت شرم دارم که برای
 نفس درخواستی کنم کی هرگز نفس را بر من دست نبوذ درین حال اولیتر
 که نباشد بس هان شب وفات کرد داود وصیت کرده بوذ که مرا در
 بس دیواری دفن کنی تا کسی بیش روی من نگذرد جنان کردند و
 ۲۰ امروز هجنان است و آن شب که از دنیا برفت از آسمان آواز آمد که
 ای اهل زمین داود طائی بحق رسید و حق سبحانه و تعالی از وی راضی
 است بعد از آن بخوابش دیدند که داود در هوا می برید و می گفت
 این ساعت از زندان خلاص یافتم آن شخص پیامد تا خواب او بگویند
 وفات کرده بوذ و از بس مرگ او از آسمان آوازی آمد که داود بمقصود
 ۲۵ رسید رحمة الله علیه

ذکر حارث محاسبی قدس الله روحه

آن سید اولیا آن عمده انقیاب آن محشم معتبر آن محترم مفتخر آن ختم کرده
 ذو المناقبی شیخ عالم حارث محاسبی رحمة الله علیه از علماء مشایخ بود بعلوم
 ظاهر و باطن و در معاملات و اشارات مقبول النفس و رجوع اولیاء
 وقت در همه فن بدو بود و او را تصانیف بسیار است در انواع علوم و
 سخت عالی همت بود و بزرگوار بود و سخاوتی و مروّتی عجب داشت و در
 فراست و حذاقت نظیر نداشت و در وقت خود شیخ المشایخ بغداد بود
 و تجرید و توحید مخصوص بود و در مجاهدت و مشاهده باقصی الغایه بود
 و در طریقت مجتهد و نزدیک او رضا از احوال است نه از مقامات و
 ۱۰ شرح این سخن طولی دارد بصری بود و وفات او در بغداد بود و عبد
 الله خفیف گفت بر بیخ کس از بیران ما اقتدا کنید و بحال ایشان متابعت
 نمائید و دیگرانرا تسلیم باید شد اول حارث محاسبی دوم جنید بغدادی
 سوم رُویم چهارم ابن عطا پنجم عمرو بن عثمان مکی رحمهم الله زیرا که ایشان
 جمع کردند میان علم و حقیقت و میان طریقت و شریعت و هر که جز
 ۱۵ این بیخ اند اعتقادا شاید اما این بیخ را هم اعتقاد شاید و هم اقتدا شاید
 و بزرگان طریقت گفته اند که عبد الله خفیف ششم ایشان بود که هم
 اعتقادا شاید و هم اقتدارا شاید اما خویشتن ستودن نه کار ایشانست
 نقلست که حارث را سی هزار دینار از بذر میراث ماند گفت به بیت
 المال برید تا سلطانرا باشد گفتند چرا گفت بیغیر فرموده است و صحیح
 ۲۰ است که القدری مجوس هذه الأمة قدری مذهب گبر این امت است و
 بذر من قدری بود و بیغیر علیه السلام فرمود میراث نبرد مسلمان از مغ
 و بذر من مغ و من مسلمان و عنایت حق تعالی در حفظ او جندان بود
 که چون دست بطعای بردی که شبهت درو بودی رگی در بشت انگشت
 ۲۴ او کشید شدی جنانک انگشت فرمان او نبردی او بدانستی که آن لقمه

بوجه نیست جنید گفت روزی حارث بیش من آمد در وی اثر گرسنگی
 دیدم گفتم یا عم طعمی آرم گفت نیک آید در خانه شدم چیزی طلب
 کردم شبانه از عروسی چیزی آورده بودند بیش او بردم انگشت او
 مطاوعت نکرد لقمه در دهان نهاد و هر چند که جهد کرد فرو نشد در
 دهان می گردانید تا دیرگاه برخاست و در بایان سرای افکند و بیرون
 شد بعد از آن گفت از آن حال برسیدم حارث گفت گرسنه بودم خواستم
 که دل تو نگاه دارم لکن مرا با خداوند نشانی است که هر طعمی که در
 وی شبتهی بود بجز من فرو نرود و انگشت من مطاوعت نکند هر چند
 که کوشیدم فرو نرفت آن طعام از کجا بود گفتم از خانه که خویشاوند من
 ۱۰ بود بس گفتم امروز در خانه من آئی گفت آمدم در آمدم و باره نان
 خشک آوردم بس بخوردیم گفت چیزی که بیش درویشان آری چنین
 باید و گفت سی سالست تا گوش من بجز از سر من هیچ نشنیده است بس
 سی سال دیگر حال بر من بگردید که سر من بجز از خدای هیچ نشنید
 و گفت کسی را که در نماز می بینند و او بدان شاذ شود متوقف بودم
 ۱۵ بدان تا نماز او باطل شود یا نه اکنون غالب ظن من آنست که باطل
 شود و در محاسبه مبالغتی تمام داشت چنانکه او را محاسبی بدین جهت
 گفتندی و گفت اهل محاسبه را چند خصلت است که بیازموده اند در
 سخن گفتن که چون قیام نموده اند بتوفیق حق تعالی بمنازل شریف بیوسته
 اند و همه چیزها بقوت عزم دست دهند و بپهر کردن هوا و نفس که هر کرا
 ۲۰ عزم قوی باشد مخالفت هوا بر وی آسان باشد بس عزم قوی دار و برین
 خصلتها مواظبت نمای که این مجرب است اول خصلت آنست که بخدای
 سوگند یاز نکنی نه براست و نه بدروغ و نه بسهو و نه بعد و دوم از
 دروغ برهیز کنی و سوم وعده خلاف نکنی چون وفا توانی کرد و تا توانی
 کس را وعده مده که این بصواب نزدیکست و چهارم آنک هیچ کس را
 ۲۵ لعنت نکنی اگر چه ظلم کرده باشد و پنجم دعاء بد نکنی نه بگنهار و نه

بکردار و مکافات نجوئی و برای خدای تحمل کنی و ششم بر هیچ کس گواهی ندهی نه بکفر و نه بشرک و نه بنفاق که این برحمت بر خلق نزدیکترست و از مقت خدای تعالی دورترست و هفتم آنک قصد معصیت نکنی نه در ظاهر و نه در باطن و جوارح خودرا از همه باز داری و هشتم آنک ۵
رنج خود بر هیچ کس نیفکنی و بار خود اندک و بسیار از همه کس بر داری در آنج بدان محتاج باشی و در آنج بدان مستغنی باشی و نهم آنک
طمع از خلائق بریزد گردانی و از همه ناامید شوی از آنج دارند و دهم
آنک بلندی درجه و استکمال عزت نزدیک خدای و نزدیک خلق بر آنج
خواهد در دنیا و آخرت بدان سبب بدست توان کرد که هیچ کس را نه
۱۰ بینی از فرزندان آدم علیه السلام مگر که اورا از خود بهتر دانی و گفت
مراقبت علم دلست در قرب حق تعالی و گفت رضا آرام گرفتن است در
تحت مجاری احکام و گفت صبر نشانه تیرهاه بلا شدن است و گفت
تفکر اسباب را بحق قائم دیدن است و گفت تسلیم ثابت بودن است در
وقت نزول بلا بی تغییری در ظاهر و باطن و گفت حیا باز بودن است
۱۵ از جمله خواهاء بد که خداوند بدان راضی نبوذ و گفت محبت میل بود
بهیگی بچیزی بس آنرا ایشار کردن است بر خویشتن بتن و جان و مال
و موافقت کردن در نهان و آشکارا بس بدانستن که از تو همه تقصیر
است و گفت خوف آنست که البته يك حرکت نتواند کرد که نه گهان
او جنان بود که من بدین حرکت ماخوذ خواهم بود در آخرت و گفت
۲ علامت انس بحق وحشت است از خلق و گریز است از هرج خلق در
آنست و منفرد شدن بجلالوت ذکر حق تعالی بر قدر آنک انس حق در
دل جای ی گیرد بعد از آن انس بمخلوقات از دل رخت بر ی گیرد
و گفت صادق آن باشد که اورا باک نبوذ اگرش نزدیک خلق هیچ مقدار
۲۴ نماند و جهت صلاح دل خویش داند و دوست ندارد که مردمان ذرّه

اعمال او به بینند و گفت در همه کارها از سستی عزم حذر کن که دشمن درین وقت بر تو ظفر یابد و هرگاه که فتور عزم دیدی از خود هیچ آرام مگیر و بخدای بناه جوی و درویشی را گفت كُنْ لِلَّهِ وَالْآلِ لَا تَكُنْ گفت خدایرا باش و اگر نه خود مباش این نیکو سخنی است و گفت سزاوارست کسی را که نفس خود را بر ریاضت مهذب گردانیند است که او را راه بنیاید بمقامات و گفت هرکه خواهد که لذت اهل بهشت یابد گو در صحبت درویشان صالح قانع باش و گفت هرکه باطن خود را درست کند بمراقبت و اخلاص خدای تعالی ظاهر او آراسته گرداند بمجاهد و اتباع سنت و گفت آنک بمرکات دل در محمل غیب عالم بود بهتر از آنک بمرکات جوارح عالم بود و گفت بیوسته عارفان فرو می برند خندق رضا و غواصی می کنند در بحر صفا و بیرون می آرند جواهر وفا تا لاجرم بخدای می رسند در سرّ و خفا و گفت سه چیزست که اگر آنرا بیابند از آن بهره بر دارند و ما نیافتیم دوستی نیکو با صیانت و با وفا و با شفقت و نقلست که تصنیفی می کرد درویشی از وی برسید که معرفت حق حق است بر ۱۵ بندک یا حق بندک بر حق او بدین سخن ترک تصنیف کرد یعنی اگر گوئی معرفت بندک بخود می شناسد و بجهت خود حاصل می کند پس بندک را حقی بود بر حق و این روا نبود و اگر معرفت حق حق بود بر بندک روا نبود که حق را حقی بیاید گزارد اینجا متغیر شد و ترک تصنیف کرد دیگر معنی آنست که چون معرفت حق حق است تا از جهت کرم این حق بگرام ۲۰ کتاب کردن در معرفت بجهت کار آید حق خود آنچه حق بندک بود بندو دهد که آدینی ربی اگر کسی بود که حق آن حق خواهد گزارد در معنی إِنَّكَ لَا تَهْدِي مَنْ أَحْبَبْتَ بود لاجرم ترک تصنیف کرد دیگر معنی آنست که معرفت حق حق است بر بندک بدان معنی که چون حق بندک را معرفت ۲۴ داد بندک را واجب است حق آن حق گزاردن چون هر حق که بندک بعبادت

خواهد کرد هم حق حق خواهد بود و بتوفیق او خواهد بود بس بند را
 حقی که بود با حق حق حق گزارش بس کتاب تصنیف کرد والله اعلم
 بالصواب ابن مسروق گفت که حارث آن وقت که وفات می کرد بدری
 محتاج بود و از بذرش ضیاع بسیار مانده بود و هیچ نگرفت و هم در آن
 ساعت که دست تنگ بود فرو شد رحمة الله علیه رحمة واسعة

ذکر ابو سلیمان دارائی قدس الله روحه

آن مجرّد باطن و ظاهر آن مسافر غایب و حاضر آن در ورع و معرفت
 عامل آن در صد گونه صفت کامل آن در دریای دانائی ابو سلیمان دارائی
 رحمة الله علیه یگانه وقت بود و از غایت لطف او را ریحان القلوب گفته
 اند و در ریاضت صعب و جوع مفرط شانی نیکو داشت جنانک او را
 ۱۰ بندار اجماعین گفتندی که هیچ کس ازین اُمت بر جوع آن صبر نتوانست
 کرد که وی و در معرفت و حالات غُیوب قلب و آفات غُیوب نفس
 حظی عظیم وافر داشت و او را کلماتی است عالی و اشارتی لطیف و دیگر
 دارا دهبی است در دمشق او از آنجا بود احمد حواری که مرید او بود
 ۱۵ گفت شبی در خلوت نمازی کردم و در آن میانه راحتی عظیم یافتم دیگر
 روز با سلیمان گفتم گفت ضعیف مردی ای که ترا هنوز خلق در پیش
 است تا در خلا دیگر گونه و در ملا دیگر گونه و در دو جهان هیچیز را
 آن خطر نیست که بند را از حق تواند باز داشت و ابو سلیمان گفت شبی
 در مسجد بوزم و از سرما آرام نبود در وقت دعا يك دست بنهان کردم
 ۲۰ راحتی عظیم از راه این دست بمن رسید هائنی آواز داد که یا با سلیمان آنج
 روزی آن دست بود که بیرون کرده بودی داذم اگر دست دیگر بیرون
 بودی نصیب وی بداذمانی سوگند خوردم که هرگز دعا نکم بسرما و گرما
 مگر هر دو دست بیرون کرده باشم بس گنت سبحان آن خدائی که لطف
 ۲۴ خود در بی کاهی و بی مرادی تعیبه کرده است و گنت وقتی خننه ماندم

ورد من فوت شد حوری دیدم که مرا گفت خوش می خسی بانصد سالست که مرا می آریند در برده از بهر تو و گفت شبی حوری دیدم از گوشه که در من خندید و روشنی او بجدی بود که وصف نتوان کرد وصف زیبایی او بجائی که در عبارت نبی گنجد گفتم این روشنی و جمال از کجا آوردی گفت شبی قطره جند از دیزه باریدی از آن روی من شستند این همه از آنست که آب چشم شما گلگونه روپناه حورانست هر چند بیشتر خوینتر و گفت مرا عادت بود بوقت نان خوردن نان و نمک خوردی شبی در آن نمک یک کجذ بود که خورده آمد یکسال وقت خود کم کردم جائی که کجذی نبی گنجد صد هزار شهوت با دل تو ندانم ۱۰ چه خواهد کرد و گفت دوستی داشتم که هر چه خواستمی بدادی یکبار چیزی خواستم گفت جند خواهی حلاوت دوستی از دلم برفت و گفت بر خلیفه انکار کردم دانستم که سخن من شنود و از آن نه اندیشیدم لکن مردمان بسیار بوذند ترسیدم که مرا بینند و صلاحت آن بنظر خلق در دل من شیرین شود آنگاه بی اخلاص گشته شوم و گفت مریدی دیدم ۱۵ بکه هیچ نخوردی الا آب زمزم گفتم اگر این آب خشک شود چه خوری بس بر خاست و گفت که جزاك الله خیرا مرا راه نمودی که چندین سال زمزم برست بوذم این بگفت و برفت احمد حواری گفت ابو سلیمان در وقت احرام لیک نگفتی گفت حق تعالی بموسی علیه السلام وحی کرد که ظالمان امت خودرا بگوی تا مرا یاذ نکنند که هرک ظالم بود و مرا یاذ ۲۰ کند من اورا بلعن یاذ کم بس گفت شنیدم ام که هرکی نفقه حج از مال شبهت کند آنگاه گوید لیک اورا گویند لا لیک ولا سعدیک حتی ترد ما فی یدک نفلسست که بسر فضیل طاقت شنیدن آیت عذاب نداشتی از فضیل برسیدند که بسر تو بدرجه خوف بجه رسید گفت باندکی گناه این ۲۴ با سلیمان گفتند گفت کسی را خوف بیش بود از بسیاری گناه بود نه از

اندکی گناه نقلست که صالح عبد الکریم گفت رجا و خوف در دل دو نورست با او گفتند که ازین هر دو کدام روشن تر گفت رجا این سخن را ببو سلیمان رسانیدند گفت سبحان الله این چگونه سخنی است که ما دینک ایم که از خوف تقوی و صوم و صلوة و اعمال دیگر می خیزد و از رجا نخیزد بس چگونه رجا روشن تر بود و گفت من می ترسم از آتشی که آن عقوبت خدا است یا می ترسم از خدائی که عقوبت او آتش است و گفت اصل همه چیزها در دنیا و آخرت خوف است از حق تعالی هرگاه که رجا بر خوف غالب آید دل فساد یابد و هرگاه که خوف در دل دایم بود خشوع بر دل ظاهر گردد و اگر دایم نگرند و گاه گاه بر دل خوفی می گذرد هرگز دل را خشوع حاصل نیاید و گفت هرگز از دلی خوف جدا نشود که نه آن دل خراب گردد و یک روز احمد حواری را گفت چون مردمان را ببینی که برجا عمل می کنند اگر توانی که تو بر خوف عمل کنی بکن لقمین بسر جوذرا گفت بترس از خدای ترسیدنی که درو نا امید نشوی از رحمت او و امید دار بخدای امید داشتنی که درو این نیایشی از مکر او و گفت چون دل خود را در شوق اندازی بعد از آن در خوف انداز تا آن شوق را خوف از راه برگیرد یعنی تو این ساعت بخوف محتاج تری از آنک بشوق و گفت فاضلترین کارها خلاف رضاء نفس است و هر چیزی را علامتی است علامت خذلان دست داشتن از گریه است و هر چیزی را زنگاری است و زنگار نور دل سیر خوردن است و گفت احتلام عقوبت است از آن جهت می گویند علامت سیربست و گفت هر که سیر خوردشش چیز بوی در آید عبادت را حلاوت نیابد و حفظ وی در یادداشت حکمت کم شود و از شفقت بر خلق محروم ماند که بندارذکی همه جهانیان سیر اند و عبادت بر وی گران شود و شهوات ۲۴ بروی زیادت گردند و همه مومنان گرد مساجد گردند و او گرد مزابل

گردد و گفت جوع نزدیک خدای از خزانۀ است مدّخر که ندهد بکسی
 الاّ بدان که او را دوست دارد و گفت جون آدمی سیر خورد جمله اعضاء
 او بشهوات گرسنه شود و جون گرسنه باشد جمله اعضاء او از شهوات
 سیر گردد یعنی تا شکم سیر نبوذ هیچ شهوت دیگر آرزو نکند و گفت
 ۵ گرسنگی کلید آخرتست و سیری کلید دنیا و گفت هرگاه که ترا حاجتی
 بود از حواجج دنیا و آخرت هیچ مغور تا آن وقت که آن حاجت روا بود
 از بهر آنک خوردن عقل را متغیّر گرداند و حاجت خواستن از متغیّر
 متغیّر بود پس بر تو باز که بر جوع حرص کنی که جوع نفس را ذلیل
 کند و دل را رقیق کند و علم سماوی بر تو ریزد و گفت اگر يك لقمه از
 ۱۰ حلال شبی کمتر خورم دوستم دارم از آنک تا روز نماز کم زیرا که شب
 آن وقت در آید که آفتاب فرو شود و شب دل مومنان آن وقت آید
 که معده از طعام بر شود و گفت صبر نکند از شهوات دنیا مگر نفسی که
 در دل او نوری بود که باآخرتش مشغول می دارد و گفت جون بند صبر
 نکند بر آنک دوستم دارد چگونه صبر کند بر آنک دوست ندارد و گفت
 ۱۵ باز نکشت آنک باز گشت الاّ از راه که اگر برسیدی باز نکشتی ابداً
و گفت خنک آنک در همه عمر خویش يك خطوه باخلاص دست دادش
و گفت هرگاه که بندۀ خالص شود از بسیاری وسواس و ریا نجات یابد
و گفت اعمال خالص اندکی است و گفت اگر صادقی خواهد که صفت
کند آنچه در دل او بود زبانش کار نکند و گفت صدق با زبان صادقان
 ۲۰ بهم برفت و باقی ماند بر زبان کاذبان و گفت هر چیزی را که بینی
زیوری است و زیور صدق خشوع است و گفت صدق را مظنه خویش
ساز و حق را همیشه شمشیر خویش ساز و خدایرا غایت طلب خویش دان
و گفت قناعت از رضا بجای ورع است از زهد این اول رضا است و
 ۲۴ آن اول زهد و گفت خدایرا بندگان اند که شرم می دارند کجا او معاملت

کنند بصبر بس معاملت میکنند برضا یعنی در صبر کردن معنی آن بود که من خود صبورم اما در رضا هیچ نبوذ و جنانک دارد جان باشد صبر بتو تعاقب دارد و رضا بنو و گفت راضی بودن و رضا آنست که از خدا بهشت نخواستی و از دوزخ بناه نه طلبی و گفت من نمی شناسم زهد را حدی و ورع را حدی و رضارا حدی و غایتی و لکن راهی از وی دانم و گفت از هر مقامی حالی بمن رسید مگر از رضا که بجز بوئی ازو بمن نرسید با این همه اگر خلق همه عالم را بدوزخ برند و همه بکوه روند من برضا روم زیرا که اگر رضاء من نیست در آمدن بدوزخ رضاء او هست و گفت ما در رضا بجائی رسیدیم که اگر هفت طبقه دوزخ در چشم راست ما نهند در خاطر ما نگذرد که چرا در چشم چپ ننهاند و گفت تواضع آنست که در عمل خویش هیچ عجب بدید نیاید و گفت هرگز بند تواضع نکند تا وقتی که نفس خویش را نداند و هرگز زهد نکند تا نشناسد که دنیا هیچ نیست و زهد آنست کی هرچه ترا از حق تعالی باز دارد ترک آن کنی و گفت علامت زهد آنست که اگر کسی صوفی در تو بوشد که ۱۵ قیمت آن سه درم بود در دلت رغبت صوفی نبوذ که قیمتش پنج درم بود و گفت بر هیچ کس بزهد گواهی من بجهت آنک او در دل غایب است از تو و در ورع حاضر است و گفت ورع در زبان سختتر از آنست که سیم و زرد در دل و گفت حصن حصین نگاه داشت زبانست و مغز عبادت گرسنگی است و دوستی دنیا سر همه خطاها است و گفت تصوف آنست که بر وی افعال می رود که جز خدای نداند و بیوسته با خدای بود ۲۰ جنانک جز خدای نداند و گفت تفکر در دنیا حجاب آخرت است و تفکر در آخرت ثمره حکمت و زندگی دهلاست و گفت از غیرت علم زیادت شود و از تفکر خوف و در بیش او کسی ذکر معصیتی کرد او زار بگریست ۲۴ و گفت بخدای که در طاعت جندان آفت می بینم که بآن معصیت حاجت

نیست و گفت عادت کنید چشم را بگریه و دل را بفکرت و گفت اگر بنده
 هیچ نگرید مگر بر آنک ضایع کرده است از روزگار خویش تا این غایت
 او را این اندوه تمام است تا بوقت مرگ و گفت هرک خذایرا شناخت
 دل را فارغ دارد و بذکر او مشغول شود و بخدمت او و می گریزد بر
 خطاهای خویش و گفت در بهشت صحراهاست چون بنده بذکر مشغول
 شود درختان می کارند بنام او تا آنگاه کی بس کند آن فرشته را گویند
 چرا بس کردید گویند وی بس کرد و گفت هرکه بند دهنده می خواهد
 گو در اختلاف روز و شب نگر و گفت هرکه در روز نیکی کند در شب
 مکافات یابد و هرک در شب نیکی کند در روز مکافات یابد و گفت
 ۱۰ هرکه بصدق از شهوت باز ایستد حق تعالی از آن کریم ترست که او را
 عذاب کند و آن شهوات را از دل او ببرد و گفت هرک بنکاح و سفر
 و حدیث نوشتن مشغول شود روی بدنیا آورد مگر زنی نیک که او از
 دنیا نیست بلک از آخرت است یعنی ترا فارغ دارد تا بکار آخرت
 بردازی اما هرکه ترا از حق باز دارد از مال و اهل و فرزند شوم بود
 ۱۵ و گفت هر عمل که آنرا در دنیا بنقد ثواب نیایی بدانک آنرا در آخرت
 نخواهی یافت یعنی راحت قبول آن طاعت باید که اینجا بتو رسد و گفت
 آن يك نفس سرد که از دل درویشی بر آید بوقت آرزویی که از یافت
 آن عاجز بود فاضلتر از هزار ساله طاعت و عبادت توانگر و گفت بهترین
 سخاوت آنست که موافق حاجت بود و گفت آخر اقدام زاهدان اول
 ۲۰ اقدام متوکلانست و گفت اگر غافلان بدانند که از ایشان چه فوت می
 شود از آنج ایشان در آن اند جمله بمفاجات سختی میرند و گفت حق
 تعالی عارف را بر بستر خفته باشد که بر وی سر بکشاید و روشن کند آنج
 هرگز نگشاید ایستاده را در نماز و گفت عارف را چون چشم دل گشاده
 ۲۴ شد چشم سرشان بسته شود جز او هیچ نبیند چنانک هم او گنت نزدیکترین

چیزی که بدان قرابت جویند بخدای تعالی آنست که بدانی که خدای تعالی بر دل تو مطلع است از دل تو داند که از دنیا و آخرت نبی خواهی الا^۵ اورا وگفت اگر معرفت را صورت کند بر جائی هیچکس ننگرد در وی الا کی میرد از زیبایی و جمال او و از نیکوئی و از لطف او و تیره گردد ه ه روشنیها در جنب نور او وگفت معرفت بخاموشی نزدیکترست که بسخن گفتن و دل مومن روشن است بذکر او و ذکر او غذاء اوست و انس راحت او و حسن معاملات او تجارت او و شب بازار او و مسجد دکان او و عبادت کسب او و قران بضاعت او و دنیا کشتزار او و قیامت خرمن گاه او و ثواب حق تعالی ثمره رنج او وگفت بهترین روزگار ما صبر است و صبر دو قسم است صبری است بر آنچه کاره آنی در هرجه او امر حق است و لازم است گردادن و صبری است از آنچه طالب آنی در هرجه ترا هوا بر آن دعوت کند و حق ترا از آن نبی کرده است وگفت خیری که درو شتر نبوذ شکرست در نعمت و صبر است در بلا وگفت هرکه نفس خود را قیمتی داند هرگر حلاوت خدمت نیابد وگفت اگر مردم گرد آیند تا مرا خوار کنند جنانک من خود را خوار گردانیدم نتوانند و اگر خواهند که مرا عزیز گردانند جنانک من خود را نتوانند یعنی خواری من در معصیت است و عز من در طاعت است وگفت هر چیزی را کاوینی است و کاوین بهشت ترك دنیا کردن است و هرجه در دنیا است وگفت در هر دلی که دوستی دنیا قرار گرفت دوستی آخرت از آن دل رخت برداشت وگفت چون حکیم ترك دنیا کرد دنیا را بنور حکمت منور کرد وگفت دنیا نزدیک خدای کتر است از بر بشته قیمت آن چه بود تا کسی در وی زاهد شود وگفت هرک وسیلت جویند بخدای بتلف کردن نفس خویش خدای نفس او را بر وی نگاه دارد و او را از اهل جنت گرداند وگفت خدای تعالی میفرماید

که بندۀ من اگر از من شرم داری عیبها ترا بر مردم بوشینده گردانم و زلتها ترا از لوح محفوظ محو گردانم و روز قیامت در شمار با تو استنصفا نکنم و مریدی را گفت چون از دوستی خیانتی بینی عتاب مکن کباشد که در عتاب سخنی شنوی که از آن سخت مرید گنت چون بیازمودم جنان ۵ بود احمد حواری گفت يك روز شیخ جامه سفید بوشیند بود گنت کاشکی دل من در میان دها چون پیراهن من بودی در میان جامها و شیخ جنید گوید رحمة الله علیه کی احتیاط وی جنان بود که گفت بسیار بود که چیزی بر دلم آید از نکته این قوم بچند روز آنرا نپذیرم الا بدو گواه عدل از کتاب و سنت و در مناجات گفתי الهی چگونه شایسته خدمت ۱۰ تو بود آنک شایسته خدمتگار تو نتواند بود یا چگونه امید دارد برحمت تو آنک شرم نمی دارد که نجات یابد از عذاب تو نقلست که وی صاحب معاذ جبل بود و علم از وی گرفته بود چون وفاتش نزدیک آمد اصحاب گفتند مارا بشارت ده که بحضرتی می روی که خداوند غفور و رحیم است گفت چرا نمی گوئید که بحضرت خداوندی می روی که او بصغیره ۱۵ حساب کند و بکیره عذاب سخت کند بس جان بداد دیگری بعد از وفات او بخوابش دید گنت خدای با تو جکر کرد رحمت کرد و عنایت نمود در حق من و لکن اشارات این قوم مرا عظیم زیان مند بود یعنی انگشت نمای بودم میان اهل دین رحمة الله علیه

ذکر محمد بن سہاک قدس الله روحه

۲۰ آن واعظ اقران آن حافظ اخوان آن زاهد متمکن آن عابد متدین آن قطب افلاک محمد بن سہاک رحمة الله علیه در همه وقت امام بود و مقبول انام بود کلاهی عالی و بیانی شافی داشت و در موعظت آیتی بود و معروف کرخی را گشایش از سخن او بود و هرون الرشید او را جنان محترم داشت ۲۴ و تواضع کرد که گفت ای امیر المؤمنین تواضع تو در شرف شریف تر

است بسیاری از شرف تو و گفت شریفترین تواضع آنست که خویشتر را
 بر هیچ کس فضل نه بینی و گفت بیش ازین مردمان دولتی بودند که از
 ایشان شفا می یافتند اکنون همه دردی شده اند که آنرا دل نیست بس
 طریق آنست که خذایرا مونس خود سازی و کتاب او را هم راز خود
 گردانی و گفت طمع رسانی است در گردن و بندی بر بای بینداز تا برهی
 و گفت تا اکنون موعظت بر واعظان گران آمدی چنانکه عمل بر عاملان
 واعظان اندک بودندی چنانکه امروز عاملان اندک اند احمد حواری
 گفت ابن سبّاک بیمار شد تا آب او حاصل کردم تا نزد طیب بریم نصرانی
 که در وقت او بود در راه که می رفتیم مردی را دیدیم نیکو روی و خوش
 بوی و پاکیزه و جامه پاک پوشیده بیش ما باز آمد و گفت کجا می روید
 ۱۰ گفتم بفلان طیب ترسا خواهیم که ابن سبّاک را تجربت کند و آب می بریم
 تا بر وی عرضه کنیم گفت سبحان الله دوست خدای از دشمن خدای
 استعانت می جوید و بتزدیک وی می روید باز گردید و بتزدیک ابن
 سبّاک روید و بگوئید تا دست بر آن عات نهید و بر خوانند آعوذ بالله
 ۱۵ من الشيطان الرجيم وَبِالْحَقِّ أَنْزَلْنَاهُ وَبِالْحَقِّ نَزَلَ الْآيَةُ مَا بَارَكْنِم وَحَال
 بدو نمودیم او چنان کرد که فرموده بود در حال شفا یافت و گفت
 بدانید که او خضر بود علیه السلام نقلست که چون وقت وفاتش آمد
 می گفت بار خدایا دانی که در آن وقت که معصیت می کردم اهل طاعت
 ترا دوست می داشتم اینرا کثارت آن گردان نقلست که او عزب بود
 ۲۰ او را گفتند کند خدائی خواهی گفت نی گفتند چرا گفت از بهر آنکه با
 من شیطانی است یکی دیگر در آید و مرا طاقت آن نباشد که دو شیطان
 در خانه من باشند گفتند چگونه گفت هر یکی را از ما شیطانی است یکی
 مرا و یکی او را دو شیطان در یکی خانه چگونه بود بعد از آن وفات
 کرد او را بخواب دیدند گفتند خدای با تو چه کرد گفت همه نواخت و
 ۲۵ خلعت و کرامت و اکرام بود و لکن آنجا هیچ کس را آب روی نیست الا

کسانی را که ایشان بار عیال کشیده اند و تن در رخ دبه و زنبیل داده اند رحمة الله علیه

ذکر محمد اسلم الطوسی قدس الله روحه

آن قطب دین و دولت آن شمع جمع سنت آن زمین کرده بتن مطهر آن
 ۱۰ فلك کرده بجان منور آن متمکن بساط قدسی محمد بن اسلم الطوسی رحمة
 الله علیه یگانه جهان بود و مقتدای مطلق بود و اورا لسان رسول گفته
 اند و شعبه خراسان نوشته اند و کس را در متابعت سنت آن قدم نبوده
 است که اورا جمله عمر سکنات و حرکات او بر جاده سنت یافته اند با
 علی بن موسی الرضی رضی الله عنه بنشاپور آمد هر دو بهم در کجابه بودند
 بر يك اشتر و اسحاق بن راهویه الحنظلی مهار شتری کشید بنشاپور
 رسیدند میان شهر بر آمد کلاهی نمدین بر سر و بیراهنی از بشم در بر و
 خریطه بر کتاب بر کف نهاده مردمان چون اورا بدیدند بدان سیرت
 بگریستند او نیز بگریست گفتند ما ترا با این بیراهن و با این کلاه نمی
 توانیم دیدن نقلست که او مجلس داشتی و بمجلس او تنی چند معدود بیش
 ۱۵ نیامدندی و با این همه از برکات نفس او قرب بجاه هزار آدمی براه
 راست باز آمدند و توبه کردند و دست از فساد برداشتند بس مدت دو
 سال محبوس بود از جهت ظالمی که اورا می گفت بگوی که قرآن مخلوق
 است گفت نگویم در زندان کردند هر آذینه غسل کردی و سنتها بجای
 آوردی و سجاده برگرفتی و می آمدی تا بدر زندان چون منعش کردند
 ۲۰ باز گشتی و روی بر خاک نهادی و گفتی بار خدایا آنج بر من بود کردم
 اکنون تو دانی چون اطلاقش کردند عبد الله طاهرا میر خراسان بود
 مردی صاحب جمال بود بغایت و نیکوسیرت و با علما نیکو بود بنشاپور
 آمد اعیان شهر همه باستقبال و سلام او آمدند روز دوم همچنان بسلام
 ۲۴ شدند و سیم و چهارم و پنجم و ششم عبد الله گفت هیچ کس مانده است

درین شهر کی بسلام ما نیامند است گفتند همه آمدند اند مگر دو تن گفت
ایشان کیانند گفتند احمد حرب و محمد اسلم الطوسی رحمهما الله گفت
جرا بنزد ما نیامدند گفتند ایشان علماء ربّانی اند بسلام سلطانان نروند
گفت اگر ایشان بسلام ما نیایند ما بسلام ایشان رویم بنزدیک احمد
۵ حرب رفت یکی گفت عبد الله طاهر می آید گفت جاره نیست در آمد
احمد بر بای خاست و سر در پیش افکند می بود ساعتی تمام بس سر بر
آورد و در روی می نگریست گفت شنوده بودم که مردی نیکورویی ولیکن
منظر بیش از آنست نیکوروی تر از آنی که خبر دادند اکنون این روی
نیکورا بعصیت و مخالفت امر خدای زشت مگردان از آنجا بیرون آمد
۱۰ بنزد محمد اسلم شد او را بار نداد هر چند جهد کرد سوز نداشت و روز
آذینه بود صبر کرد تا بنام آذینه بیرون آمد و درو نگریست عاقبت
طاقش برسید از ستور فروز آمد و روی بر خاک قدم محمد اسلم نهاد
و گفت ای خداوند عزیز او برای ترا که بندۀ بدم مرا دشمن می دارد و
من برای تو که بندۀ نیکست او را دوست می دارم و غلام او ام جون
۱۵ هر دو برای تست این بدرا در کار این نیک کن این بگفت و باز
گشت بس محمد اسلم بعد از آن بطوس رفت و آنجا ساکن شد و او را
آنجا مسجدی است که هر که نایبنا نمود جون آنجا رسد به بیند که آن چه
جایگاه است و او عربی بود جون آنجا نشست کرد محمد اسلم الطوسی
مشهور شد و مدتی مدید در طوس بود و بر در خانه او آب روان بود
۲۰ هرگز کوزه از آنجا بر نگرفت گفت این آب از آن مردمانست روا نمود
که بر گیرند و مدتی بر آب روانش میل بود سوز نداشت جون عاقبت
میل او از حد بگذشت يك روز کوزه آب از جاه برکشید در آن جوی
ریخت و از آن جوی آب روان بر داشت بس بنشاور باز آمد نقلست
که از اکابر طریقت یکی گفت در روم بودم در جمعیتی ناگاه ابلیس را دیدم
۲۵ که از هوا در افتاد گفتم ای لعین این چه حالتست و ترا چه رسیده است

گفت این ساعت محمد اسلم در متوضاً تختی کرد من از بیم بانگ او اینجا افتادم و نزدیک بود که از بای در آم نقلست که او بیوسته وام کردی و بدرویشان دادی تا وقتی جهودی بیامد و گفت زری جند بتو داده ام باز ده محمد اسلم هیچ نداشت آن ساعت قلم تراشیده بود و تراشه قلم در بیش نهاده جهودرا گفت بر خیز و آن تراشه قلم را بر گیر جهود بر خاست می بیند که تراشه قلم زر شده بود بتعجب بماند گفت هر دینی که درو بنس عزیز تراشه قلم زر شود آن دین باطل نبود ایمان آورد و دو قبیله ایمان آوردند نقلست که یک روز شیخ علی فارمندی در نشابور مجلس می گفت و امام الحرمین حاضر بود یکی برسید که العلماء و رتبه ۱۰ الانبیاء کدام اند گفت نه هانا که این گویند بود و نه هانا کی این شنوند بود یعنی امام الحرمین اما این مرد بود که بر دروازه خفته است و اشارت کرد بخاک محمد اسلم نقلست که در نشابور بیمار شد یکی از همسایگان او را بخواب دید که می گویند که الحمد لله کی خلاص یافتم و از بیماری بچستم آن مرد بر خاست تا او را خبر دهد چون بدر خانه وی رسید برسید که ۱۵ حال خواجه چیست گفتند خدایت مزد دهاذ که او دوش در گذشت چون جنازه او بر داشتند خرقة که او را بودی برو افکندند باره نمذ کهنه که داشت که بر آنجا نشستی در زیر جنازه افکندند دو بیرزن بر بام بودند با یکدیگر می گفتند که محمد اسلم برد و آنج داشت با خود برد و هرگز دنیا او را نتوانست فریفت رحمة الله علیه

ذکر احمد حرب قدس الله روحه

۲۰

آن متین مقام مکتب آن امین و امام سنت آن زاهد زهاد آن قبله عباد آن قدوه شرق و غرب بیر خراسان احمد حرب رحمة الله علیه فضیلت او بسیارست و در ورع همتا نداشت و در عبادت بی مثل بود و معتقد ۲۴ فیه بود تا بحدی که بچی معاذ رازی رحمة الله علیه وصبت کرده بود که

سر من بر بای او نهید و در تقوی تا بجدی بود که در ابتدا مادرش مرغی بریان کرده بود گفت بخور که در خانه خود برورده ام و درو هیچ شبهت نیست احمد گفت روزی بیام همسایه بر شد و از آن بام دانه جند بخورد و آن همسایه لشکری بود حلق مرا نشاید و گفته اند که دو احمد بوده اند در نشاپور یکی هم در دین و یکی هم در دنیا یکی را احمد حرب گفته اند و یکی را احمد بازرگان این احمد بصفی بوده است که جندان ذکر بر وی غالب بود که مزین ی خواست که موی لب او راست کند او لب ی جنبانید گفتش جندان توقف کن که این مویت راست کم گفתי تو بشغل خویش مشغول باش تا هر باری جند جای از لب او بریده شدی وقتی کسی نامه نوشت باو مدتی دراز ی خواست که جواب نامه باز نویسد وقت نی یافت تا يك روز مؤذن بانگ نماز ی گفت در میان قامت یکی را گفت جواب نامه دوست باز نویس و بگوی تا پیش نامه ننویسد که مارا فراغت جواب نیست بنویس که بخدای مشغول باش والسلام و احمد بازرگان جندان حب دنیا بر وی غالب بود که از کیزک خود طعمای خواست کیزک طعمای ساخت و بنزدیک وی آورد و بنهاد و او حسابی ی کرد تا بجدی رسید که شبانگاه شد و خواهش ببرد تا بامداد بیدار شد برسید که ای کیزک آن طعام نساختی گفت ساختم تو بحساب مشغول بودی بار دیگر بساخت و بنزدیک او آورد هم فراغت نیافت که بخوردی بار سوم بساخت هم اتفاق نیافت کیزک برفت و پرا خفته یافت باره طعام بر لب وی مالید بیدار شد گفت طشت بیار بنداشت که طعام خورده است نقلست که احمد حرب فرزندی را بر توکل راست ی کرد گفت هرگاه که طعامت باید یا چیزی دیگر بدین روزن رو و بگوی بار خدایا مرا نان ی باید بس هرگاه که کوزک بدان موضع رفتی چنان ساخته بودند که آنج او خواستی در آن روزن افگندندی ۲۰ يك روز هم از خانه غایب بودند کوزک را گرسنگی غالب شد بر عادت

خود بزیر روزن آمد و گنت ای بار خدای نام می باید و فلان چیز در حال در آن روزن باو رسانیدند اهل خانه بیامزند و پرا دبدند نشسته و چیزی میخورد گفتند این از کجا آوردی گنت از آنکس که هر روزی داد بدانستند که این طریق اورا مسلم شد نقلست که یکی از بزرگان گنت که مجلس احمد حرب بگذشتم مسئله بر زبان وی رفت و دل من روشن شد چون آفتاب جهل سالست تا در آن ذوق مانده ام و از دل من معونی شوذ و احمد مرید یحیی بن یحیی بوذ و او باغی داشت يك روز اندکی انگور بخورد احمد گنت چرا می خوری گنت این باغ ملك منست گنت درین دبه يك شبانروز آب وقف است و ۱۰ مردمان این را گوش نی دارند یحیی بن یحیی توبه کرد که بیش از آن باغ انگور نخورم نقلست که صومعه داشت که هر وقت در آنجا رفتی بعبادت تا خالی تر بوذی شبی بعبادت آنجا رفته بوذ که بارانی عظیم می آمد مگر اندکی دلش بخانه رفت که نباید که آب در خانه راه برذ و گنت تر شوذ آوازی شنوذ که ای احمد خیز بخانه رو که آنج از تو بکار ۱۵ می آید بخانه فرستادی تو اینجا چه می کنی و هآن دم بدل توبه کرد نقلست که روزی سادات نیشابور بسلام آمده بوذند بسری داشت می خواره و رباب می زد از در در آمد و بر ایشان بگذشت و ازین جماعت نه اندیشید جمله متغیر شدند احمد آن حال بدید ایشانرا گنت معذور دارید که مارا شبی از خانه همسایه چیزی آوردند بخوردیم شب مارا صحبت ۲۰ افتاد وی در وجود آمد تقصص کردم و مادرش بعروسی رفته بوذ بخانه سلطان و از آنجا چیزی آورد نقلست که احمد همسایه گبر داشت بهرام نام مگر شریکی بفجارت فرستاده بوذ در راه آن مال را دزدان ببردند خبر چون بشیخ رسید مریدانرا گنت بر خیزید که همسایه مارا چنین چیزی افتاده است تا غنچوارگی کنیم اگرچه گبر است همسایه است چون بدر ۲۵ سرای او رسیدند بهرام آتش گبری می سوخت بیش باز دوید آستین اورا

بوسه داد بهرام را در خاطر آمد که مگر گرسنه اند و نان تنگ است تا سفره بنهم شیخ گفت خاطر نگاه دار که ما بدان آمدن ام که تا غنوارگی کنیم که شنیده ام که مال شما دزد برده است گبر گفت آری جنانست اما سه شکر واجبست که خذایرا بکنم یکی آنک از من بردند نه من از ه دیگری دوم آنک نیمه بردند و نیمه نه سوم آنک دین من با من است دنیا خود آید و روز احمد را این سخن خوش آمد گفت این را بنویسید که ازین سه سخن بوی مسلمانی می آید بس شیخ روی بهرام کرد گفت این آتش را جرای برستی گفت تا مرا نسوزد دیگر آنک امروز چندین هیزم بدو دادم فردا بی وفائی نکند تا مرا بخدای رساند شیخ گفت عظیم غلطی کرده آتش ضعیف است و جاهل و بی وفا هر حساب که ازو برگرفته باطل است که اگر طفلی باره آب بندو ریزد بپزد کسی که چنین ضعیف بود ترا بچنان قوی کی تواند رسانید کسی که قوت آن ندارد که باره خاک از خود دفع کند ترا بحق چگونه تواند رسانید دیگر آنک جاهل است اگر مشک و نجاست در وی اندازی بسوزد و نداند که یکی بهتر ۱۰ است و از اینجاست که از نجاست و عود فرق نکند دیگر تو هفتاد سالست تا او را می برستی و هرگز من نه برستیده ام بیا تا هر دو دست در آتش کنیم تا مشاهده کنی که هر دورا بسوزد و وفاء تو نگاه ندارد گبر را این سخن در دل افتاد گفت چهار مسئله برسم اگر جواب دهی ایمان آورم بگوی که حق تعالی جرای خلق آفرید و چون آفرید جرای رزق داد و جرای ۲۰ میرانید و چون میرانید جرای برانگیزد گفت بیافرید تا او را بنده باشند و رزق داد تا او را برزاقی بشناسند و میرانید تا او را بقهاری بشناسند و زنده گردانید تا او را بقادری و عالی بشناسند بهرام چون این بشنید گفت اَشْهَدُ انْ لا اِلهَ اِلاَّ اللهُ وَاشْهَدُ انْ مُحَمَّدًا رَسُوْلُ اللهِ جَوْنِ وِیْ مُسْلِمَانِ گشت شیخ نعره برزد و بیهوش شد ساعتی بود بیهوش باز آمد گفتند یا شیخ ۲۰ سبب این چه بود گفت درین ساعت که انگشت شهادت بگشادی در

سرم ندا کردند که احمد بهرام هفتاد سال در گبری بوذ ایمان آورد تو هفتاد سال در مسلمانی گذاشته تا عاقبت چه خواهی آورد نقلست که احمد در عمر خود شیخی نرفته بوذ گفتند آخر لحظه بیاسای گفت کسی را که بهشت از بالا می آرایند و دوزخ در نشیب او می تابند و او نداند که از اهل کدام است این جایگاه چگونه خواب آیدش و سخن اوست که کاشکی که بدانی که مرا دشمن می داری و که غیبت می کنی و که بدی گویند تا من اورا سیم و زر فرستادی بآخر کار که چون کار من می کنی از مال من خرج کنی و گفت از خدای بترسید چندانک بتوانید و طاعتش بدارید چندانک بتوانید و گوش دارید تا دنیا شمارا فریفته نکند تا چنانک گذشتگان بیلا مبتلا شدند شما نشوید

ذکر حاتم اصم قدس الله روحه

آن زاهد زمانه آن عابد یگانه آن معرض دنیا آن مقبل غنی آن حاکم کرم شیخ حاتم اصم رحمة الله علیه از بزرگان مشایخ بلخ بوذ و در خراسان بر سر آمده بوذ مرید شقیق بلخی بوذ و نیز خضرویه را دیده بوذ و در زهد^{۱۰} و ریاضت و ورع و ادب و صدق و احتیاط بی بدل بوذ توان گفت که بعد از بلوغ يك نفس بی مراقبت و بی محاسبت از وی بر نیامده بوذ و يك قدم بی صدق و اخلاص بر نگرفته بوذ تا بجدی که جنید گفت صدیق زماننا حاتم الاصم و اورا در سخت گرفتن نفس و دقایق مکر نفس و معرفت رعونات نفس کلماتی عجب است و تصانیفی معتبر و نکت و حکمت او نظیر^{۲۰} ندارد چنانک یکی روز یاران را گفت اگر مردمان شمارا برسند که از حاتم چه می آموزند چه گویند گفتند گوئیم علم گفت اگر گویند حاتم را علم نیست گفتند بگوئیم حکمت گفت اگر گویند حکمت نیست بگوئید گفتند بگوئیم دو چیز یکی خرسندی بدانچه در دست است دوم نومیزی از آنچه^{۲۴} در دست مردمانست یکی روز اصحاب را برسند که عمریست تا من رخ

شما می کشم باری هیچ کس چنانک می باید نشده ایت یکی گفت فلان کس چندین غزا کردست گفت مردی غازی بود مرا شایسته می باید گفتند فلان کسی بسی مال بذل کرده است گفت مردی سخی بود مرا شایسته می باید گفتند فلان کس بسی حج کرده است گفت مردی حاجی بود مرا شایسته می باید گفتند ما نمی دانیم تو بیان کن که شایسته کیست گفت آنک جز از خدای نترسد و جز بخدای امید ندارد و کرم اورا تا بجدی بود که روزی زنی بنزد او آمد و مسئله برسید مگر بادی ازو رها شد حاتم گفت آواز بلندتر کن کی مرا گوش گران است تا بیرزن را بخجالتی نیاید بیرزن آواز بلند کرد تا او آن مسئله را جواب داد بعد از آن تا آن بیرزن زنده بود قرب بانجده سال خویشتر کتر ساخت تا کسی با بیرزن نگوید که او نجنانست چون بیرزن وفات کرد آنگاه سخن آهسته را جواب داد که بیش از آن هرکه با او سخن گفتی گنتی بلندتر گوی بدین سبب اصحش نام نهادند نقلست که روزی در بلخ مجلس می داشت می گفت الهی هرکه امروز درین مجلس گناه گارترست و دیوان سیاه ترست و بر گناه ۱۵ دلیرتر است تو اورا بیمارز مردی بود نباشی کردی و بسیار گورها را باز کرده بود و کهن برداشته در آن مجلس حاضر بود چون شب در آمد بعادت خویش بنبایشی رفت چون خاک از سرگور برداشت از لحد آوازی شنود که شرم نداری که در مجلس اصم دی روز آمرزیده گشتی دیگر امشب بکار خود مشغول شوی نباش از خاک بر آمد و بر حاتم رفت و ۲۰ قصه باز گفت و توبه کرد سعد بن محمد الرازی گوید چند سال حاتم را شاگردی کردم هرگز ندیدم که او در خشم شد مگر وقتی ببازار آمده بود یکی را دید که شاگردی را از آن او گرفته بود و بانگ می کرد که چندین گاهست که کالای من گرفته است و خورده و بهاء آن منی دهد شیخ گفت ای جوانمرد مواساتی بکن مرد گفت مواسا ندانم سیم خواهم هر چند ۲۵ گفت سوز نداشت در خشم شد و ردا از کف برد گرفت و بر زمین زد

در میان بازار بر زر شده درست گنت هلا بر گیر حق خویش را و زیادت بر مگیر که دستت خشک شود مرد زر بر جیدن گرفت تا حق خویش بر گرفت نیز صبر نتوانست کرد دست دراز کرد تا دیگر بر دارد دستش در ساعت خشک شد نقلست که یکی حاتم را بدعوت خواند گنت
 ۵ مرا عادت نیست به مهمان رفتن مرد الحاح کرد گنت اگر لا بد است اجابت کردم سه کار ترا باید کرد گنت بکنم گنت آنجا نشینم که من خواهم و آن کنی که من خواهم و آن خورم که من خواهم گنت نیک آید بس برفت و در آمد و بصف نعال بنشست گفتند این نه جای تست گنت شرط کرده ام که آنجا نشینم که من خواهم چون سفره بنهاند حاتم
 ۱۰ قرصی جوین از آستین بیرون کرد و خوردن گرفت گنت یا شیخ از طعام ما چیزی بخور گنت شرط کرده ام که آن خورم که من خواهم چون فارغ شدند گنت آن سه بابه را در آتش بنه تا سرخ شود مرد جنان کرد گنت اکنون بدین راه گذر بنه مرد جنان کرد بر خاست و بای بر سه بابه نهاد و گنت قرصی خوردم و بگذشت و گنت اگر شما ی دانید که صراط
 ۱۵ حق است و دوزخ حق است و از هرجه کرده باشید بر آن صراط برسند انگارید که این سه بابه آن صراط است بای بر آنجا نهید و هرجه امروز درین دعوت بخوردیت حساب من دهید گفتند یا حاتم ما را طاقت ان نباشد حاتم گنت بس فردا چون طاقت خواهید داشتن که از هرجه کرده باشید در دنیا و خورده از همه باز برسند قال الله تعالی وَ لَنْ نَسْتَنْفِئَهُ
 ۲۰ یَوْمَئِذٍ عَنِ الْعِیمِ آن دعوت بر همه ماتم شد نقلست که يك روز کسی بر او آمد گنت مال بسیار دارم و میخواهم که ازین مال ترا و یاران ترا بدم و گیری گنت از آن ی ترسم که تو میری مرا باید گنت که روزی دهند آسمان روزی دهند زمین ببرد مردی حاتم را گنت از کجا ی خوری گنت از خرمن گاه خدای که آن نه زیادت و نه نقصان بدیرد آن مرد گنت
 ۲۵ مال مردمان بنسوس میخوری حاتم گنت از مال تو هیچ ی خورم گنت نی

گفت کاشکی تو از مسلمانان بودی گفت حجبت ی گوئی گفت خدای تعالی روز قیامت از بند حجبت خواهند گفت این همه سخن است گفت خدای تعالی سخن فرستاده است و مادر بر پدر تو بسخن حلال شنید است گفت روزی شما از آسمان آید گفت روزی همه از آسمان آید وَفِي السَّمَاءِ رِزْقُكُمْ وَمَا تُوعَدُونَ گفت مگر از روزن خانه شما فروی آید گفت در شکم مادر بودم آن روز نه روزی ی آمد گفت به ستان بحسب تا روزی بدهان تو آید حاتم گفت دو سال در گهواره استان خفته بودم و روزی بدهان من در ی آمد گفت هیچ کس را دیدی که ی درود ناکشته گفت موی سرت که ی دروی ناکشته است گفت در هوا رو تا روزی بتورسد ۱۰ گفت چون مرغ شوم برسند گفت بزمین فرو رو تا برسند گفت اگر مور شوم برسند گفت بزیر آب شو و روزی بطلب گفت ماهی را روزی در زیر آب ی دهد اگر بمن نیز رسد عجب نمود آن مرد خاموش گشت و توبه کرد گفت مرا بندی ده گفت طمع از خلق بیتر تا ایشان بخیلی از تو ببرند و نهانی میان خویش با خدای نیکوکن تا خدای آشکارای ترا نیکو گرداند و هر کجا باشی خالق را خدمت کن تا خلقی ترا خدمت کنند و هم ۱۵ اورا مردی گفت از کجا ی خوری گفت وَلِلَّهِ خَزَائِنُ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ نقلست کی حاتم برسید مر احمد حنبل را که روزی را ی جوئی گفت جویم گفت بیش از وقت ی جوئی یا بس از وقت یا در وقت ی جوئی احمد اندیشید که اگر گویم بیش از وقت گوید چرا روزگار خود ضایع ۲۰ ی کنی و اگر گویم بس از وقت گوید چه جوئی چیزی که از تو در گذشت و اگر گویم در وقت گوید چرا مشغول شوی بچیزی که حاضر خواهد بود فرو ماند درین مسئله بزرگی گفت جواب چنین ی بایست نیست که جستن بر ما نه فریضه است و نه واجب و نه سنت چه جویم چیزی را که ازین هر سه نیست و طلب کردن چیزی که وی خود ترا ی ۲۵ جویند بقول رسول علیه السلام او خود بر تو آید و جواب حاتم اینست

علینا أن نعبدک كما أمرنا وعلیه أن یرزقنا كما وعدنا نقلست که حامد لناف
گفت که حاتم گفت که هر روزی بامداد ابلیس وسوسه کند که امروز چه
خوری گویم مرگ گوید چه بوشی گویم کفن گوید کجا باشی گویم بگور گوید
ناخوش مردی مرا ماند و رفت نقلست که زن وی جنان بود که گفت
۵ که من بغزوی روم زن را گفت ترا جندی نفقه مانم گفت جسدانک
زندگانی بخوای ماند گفت زندگانی بدست من نیست گفت روزی هم
بدست تو نیست چون حاتم رفت بیرزنی مرزن حاتم را گفت حاتم روزی
تو چه مانده است گفت حاتم روزی خواره بود روزی ده اینجاست نه رفته
است نقلست که حاتم گفت چون بغزا بودم ترکی مرا بگرفت و بیفکند تا
۱۰ بکشند دلم هیچ مشغول نشد و نترسید منتظری بودم تا چه خواهد کرد کرد
می جست ناگاه تیری بر وی آمد و از من بیفتاد گفتم تو مرا کشتی یا
من ترا نقلست که کسی بسفری خواست رفت حاتم را گفت مرا وصیتی کن
گفت اگر یار خواهی ترا خدای بس و اگر همراه خواهی کرام الکتائین بس
و اگر عبرت خواهی ترا دنیا بس و اگر مونس خواهی قران بس و اگر کار
۱۵ خواهی عبادت خدای ترا بس و اگر وعظ خواهی ترا مرگ بس و اگر این
که یاد کردم ترا بسندک نیست دوزخ ترا بس نقلست که حاتم روزی حامد
لفافرا گفت چگونه گفت بسلامت و عافیت او گفت سلامت بعد از
گذشتن صراط است و عافیت آنست که در بهشت باشی گفتند ترا چه
آرزو کن گفت عافیت گفتند همه روز در عافیت نه گفت عافیت من
۲۰ آن روز است که آن روز عاصی نباشم نقلست که حاتم را گفتند فلان مال
بسیار جمع کرده است گفت زندگانی بان جمع کرده است گفتند نه گفت
مرد را مال بچه کار آید یکی حاتم را گفت حاجتی هست گفت هست گفت
بخوای گفت حاجتم آنست که نه تو مرا بینی و نه من ترا و یکی از مشایخ
حاتم را برسید که نماز چگونه کنی گفت چون وقت در آید وضو ظاهر کنم
۲۵ وضو باطن کنم گفت ظاهر را بآب باک کنم و باطن را بتوبه و آنگاه

بمسجد در آیم و مسجد حرام را مشاهده کنم و مقام ابرهیم را در میان دو
 ابرو خود بنهم و بهشت را بر راست خود و دوزخ بر چپ خود و صراط
 زیر قدم خود دارم و ملك الموت را بس پشت خود انگارم و دل را بخدای
 سپارم آنگاه تکبیر بگویم با تعظیم و قیامی بجزمت و قراءتی با هیبت و
 سجودی با تضرع و رکوعی با تواضع و جلوسی بحلم و سلای بشکر بگویم
 نماز من این چنین بود نقلست که يك روز جمعی از اهل علم بگذشت
 و گفت اگر سه چیز در شماس است و اگر نه دوزخ شمارا واجب است گفتند
 آن سه چیز چیست گفت حسرت دینه که از شما گذشت و نتوانید در
 آن طاعت زیادت کردن و نه گناهانرا عذر خواستن و اگر امروز بعدر
 ۱۰ دینه مشغول شوی حق امروز کئی گزاری دیگر امروز را غنیمت شمردن و
 در صلاح کار خویش کوشیدن بطاعت و خشنود کردن خصمان سوم
 ترس و بیم آنک فردا بتوجه خواهد رسید نجات بود یا هلاک و گفت
 خدای تعالی سه چیز در سه چیز نهاده است فراغت عبادت بس از امن
 مؤنت نهاده است و اخلاص در کار در نومیدی از خلق نهاده است
 ۱۵ و نجات از عذاب با آوردن طاعت نهاده است تا مطیع اوئی امید نجات
 است و گفت حذر کن از مرگ بسه حال که ترا بگیرد کبر و حرص و
 خرامیدن اما متکبر را خدای ازین جهان بیرون نبرد تا نجات خوارئی
 از کترین کس از اهل وی و اما حریص را بیرون نبرد ازین جهان مگر
 گرسنه و تشنه گلوش را بگیرد و گذر ندهد تا چیزی بخورد اما خرامنده را
 ۲۰ بیرون نبرد تا او را نفلتاند در بول و حدث و گفت اگر وزن کنی کبر
 زاهدان روزگار مارا و علما و قُرّاء ایشانرا بسی زیادت آید از کبر امرا
 و ملوک و گفت بخانه و باغ آراسته غره مشو که هیچ جای بهتر از بهشت
 نیست آدم دید آنخ دید دیگر بسیاری کرامت و عبادت غره مشو که
 بلعم با جندان کرامت و با نام بزرگ خدای که او را داده بود دید آنخ
 ۲۵ دید خدای تعالی گفت قَمِثْلُهُ كَمِثْلِ الْكَلْبِ دیگر بسیاری عمل غره مشو

که ابلیس با آن همه طاعت دید آنج دید دیگر بدیدن بارسایان و عالمان
 غره مشو که هیچ کس بزرگتر از مصطفی نبوذ صلی الله علیه و علی آله و
 سلم ثعلبه در خدمت وی بوذ و خویشان وی ویرا می دیدند و خدمت
 می کردند و هیچ سوز نداشت و گفت هرکه درین مذهب آید سه مرگش
 ۵ بیاید جشید موت الأبیض و آن گرسنگی است و موت الأسود و آن احتمال
 است و موت الأحمر و آن مرقع داشتن است و گفت هرک بمقدار یک
 سبع از قران حکایات بارسایان در شبانروزی بر خود عرضه نکند دین
 خویش سلامت نتواند نگاه داشت و گفت دل بخی نوعست دلیست مرده
 و دلیست بیمار و دلیست غافل و دلیست منته و دلیست صحیح دل مرده
 ۱۰ دل کافران است دل بیمار دل گناه گاراست دل غافل دل برخوردارست
 دل منته دل جهود بدکارست قالوا قلوبنا غلف و دل صحیح دل هشیار
 که در کار است و با طاعت بسیار است^۱ و با خوف از ملک ذوالجلال
 است و گفت در سه وقت تعهد نفس کن چون عمل کنی یاد دار که
 خدای ناظر است بتو و چون سخن گوئی یاد دار که خدای می شنود آنچه
 ۱۵ می گوئی و چون خاموش باشی یاد دار که خدای می داند که چگونه خاموشی
 و گفت شهوت سه قسم است شهوتی است در خوردن و شهوتی است در
 گفتن و شهوتی است در نگرستن در خوردن اعتماد بر خدای نگاه دار
 و در گفتن راستی نگاه دار و در نگرستن عبرت نگاه دار و گفت در
 چهار موضع نفس خودرا باز جوی در عمل صالح بی ریا و در گرفتن بی
 ۲۰ طمع و در دادن بی منت و در نگاه داشتن بی بخل و گفت منافق آنست
 که آنچه در دنیا بگیرد بجزص گیرد و اگر منع کند بشک منع کند و اگر
 نفقه کند در معصیت نفقه کند و مؤمن آنچه گیرد بکم رغبتی و خوف گیرد
 و اگر نگاه دارد بسختی نگاه دارد یعنی سخت بوذ برو نگاه داشتن و اگر
 ۲۴ نفقه کند در طاعت بوذ خالصاً لوجه الله تعالی و گنت جهاد سه است

جهادی در سرّ با شیطان تا وقتی که شکسته شود و جهادی است در
 علانیه در اداء فرایض تا وقتی که گزارده شود جنانک فرموده اند نماز
 فرض بجماعت آشکارا و زکوة آشکارا و جهادی است با اعداء دین در
 غزو اسلام تا کشته شود یا بکشد و گنت مردمرا از همه احتمال بایزد
 کرد مگر از نفس خویش و گنت اول زهد اعتماد است بر خدای و میانهُ
 آن صبر است و آخر آن اخلاص است و گنت هر چیزی را زبیتی است
 زینت عبادت خوفست و علامت خوف کوتاهی امل است و این آیت
 بر خوانند اَلَّا تَخَافُوا وَلَا تَحْزَنُوا و گنت اگر خواهی که دوست خدا
 باشی راضی باش بهرج خدای کند و اگر خواهی که ترا در آسمانها بشناسند
 ۱۰ بر تو باذ بصدق وعده و گنت شتاب زدگی از شیطانست مگر در بیخ
 چیز طعام بیش مهمان نهادن و تجهیز مردگان و نکاح دختران بالغه و
 گزاردن وام و توبه گناهان نقلست که حاتمرا چیزی فرستادندی قبول
 نکردی گفتند چرا نمی گیری گنت اندر پذیرفتن ذلّ خویش دیدم و
 اندر ناگرفتن عزّ خویش دیدم بکار قبول کرد گفتند چه حکمت است
 ۱۵ گنت عزّ او بر عزّ خویش اختیار کردم و ذلّ خویش بر ذلّ او بر
 گریزم نقلست که چون حاتم ببغداد آمد خلیفه را خبر دادند که زاهد
 خراسان آمده است او را طلب کرد چون حاتم از در آمد خلیفه را
 گنت یا زاهد خلیفه گنت من زاهد نیم که همه دنیا زیر فرمان من است
 زاهد توئی حاتم گنت نی که توئی زاهد که خدای تعالی می فرماید قُلْ مَتَاعُ
 ۲۰ الدُّنْيَا قَلِيلٌ و تو باندکی قناعت کرده زاهد تو باشی نه من که بدنیا و
 عقی سر فرو نمی آورم چگونه زاهد باشم

ذکر سهل بن عبد الله التستری قدس الله روحه العزيز

آن سیاح بیداء طریقت آن غواص دریا حقیقت آن شرف اکابر آن
 ۲۴ مشرف خاطر آن مهدی راه و رهبری سهل بن عبد الله التستری رحمة الله

علیه از همنشان اهل تصوّف بود و از کبار این طایفه بود و درین شیوه
 مجتهد بود و در وقت خود سلطان طریقت بود و برهان حقیقت بود و
 براهین او بسیار است و در جوع و سهر شانی عالی داشت و از علماء
 مشایخ بود و امام عهد و معتبر جمله بود و در ریاضات و کرامات بی
 نظیر بود و در معاملات و اشارات بی بدل بود و در حقایق و دقائق
 بی همتا بود و علماء ظاهر جنان گویند که میان شریعت و حقیقت او
 جمع کرده است و این عجب خود هر دو یکی است که حقیقت روغن
 شریعت است و شریعت مغز آن پیر او ذوالنون مصری بود در آن
 سال که بحج رفته بود او را در یافت و هیچ شیخی را از طفلی باز این واقعه
 ۱۰ ظاهر نبوده است جنانک او را بیش از طفلی باز جنانک ازو نقل کنند
 که گفته است که یاد دارم که حق تعالی می گفت أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ و من
 گفتم بلی و جواب دادم و در شکم مادر خویشتم را یاد دارم و گفتم سه
 ساله بودم که مرا قیام شب بودی و اندر نماز خالم محمد بن سوارهی
 گریستی که او را قیام است گفتمی یا سهل بحسب که دلم مشغول هی داری
 ۱۵ و من بنهان و آشکارا نظاره او می کردم تا جنان شدم که خال را گفتم مرا
 حالتی می باشد صعب جنانک می بینم که سر من بسجود است بیش عرش
 گفتم یا کوزک نهن دار این حالت و با کس مگوی بس گفتم بدل یاد
 کن آنگاه که در جامه خواب ازین پهلو بدان پهلو بگردی و زبانتم بجنبند
 بگوی الله معی الله ناظری الله شاهدی گفتم این را می گفتم او را خیر
 ۲۰ دادم گفتم هر شب هفت بار بگوی گفتم بس او را خیر دادم گفتم
 بانزده بار بگوی گفتم بس ازین حلاوتی در دلم بدید می آمد چون يك
 سال بر آمد خالم گفتم نگاه دار آنچه ترا آموختم و دایم بر آن باش تا در
 گور شوی که در دنیا و آخرت ترا ثمره آن خواهد بود بس گفتم سالها
 بگذشت همان می گفتم تا حلاوت آن در سرم بدید آمد بس خالم گفتم
 ۲۵ یا سهل هرکرا خدای با او بود و ویرا می بیند چگونه معصیت کند

خذایرا بر تو باذ که معصیت نکئی بس من در خلوت شدم آنگاه مرا
 بدبیرستان فرستادند گفتم من ی ترسم که هبت من براگنک شود با معلم
 شرط کینذ که ساعتی بنزدیک وی باشم و چیزی بیاموزم و بکار خود باز
 گردم بدین شرط بدبیرستان شدم و قران بیاموختم هفت ساله بودم که
 ۸ روزه داشتم بیوسته قوت من نان جوین بوذی بدوازده سالگی مرا مسئله
 افتاد که کس حلّ نمی توانست کرد در خواستم تا مرا ببصره فرستادند تا
 آن مسئله را بیرسم بیامزم و از علماء بصره بیرسیدم هیچ کس مرا جواب
 نداد بعبادان آمدم بنزدیک مردی که اورا حبیب بن حمزه گنئندی وبرا
 برسیدم جواب داد بنزدیک وی یکجندی بیوادم و مرا از وی بسی فواید
 ۱۰ بوذ بس بستر آمدم و قوت خود بآن آوردم که مرا بیک درم جو
 خریدندی و آس کردندی و نان بختندی هر شبی بوقت سحر بیک وقیه
 روزه گشادی بی نان خورش و بی نمک این درم مرا یک سال بسند
 بوذی بس عزم کردم که هر سه شبانروزی یکبار روزه گشایم بس پنج روز
 رسانیدم بس بهفت روز بردم بس به بیست روز رسانیدم نقلست که گفتم
 ۱۵ بهفتاد روز رسانیده بوادم و گفتم گاه بوذی که در جهل شبانروز مغزی
 باذام خوردی و گفتم چندین سال بیازموزم در سیری و گرسنگی در ابتدا
 ضعف من از گرسنگی بوذ و قوت من از سیری جون روزگار بر آمد
 قوت من از گرسنگی بوذ و ضعف من از سیری آنگاه گفتم خداونداسهل را
 دینه از هر دو بر دوز تا سیری در گرسنگی و گرسنگی در سیری از تو
 ۲۰ بیند و بیشتر روزه در شعبان داشته است که بیشتر اخبار در شعبان
 است و جون رمضان در آمدی یکبار چیزی خوردی و شب و روز در
 قیام بوذی روزی گفتم توبه فریضه است بر بندک بهر نفسی خواه خاص
 خواه عام خواه مطیع باشی خواه عاصی مردی بوذ در نستر که نسبت بزهد
 و علم کردی بر وی خروج کرد بدین سخن که وی میگوید که از معصیت
 ۲۵ عاصی را توبه باید کرد و مطیع را از طاعت توبه باید کرد و روزگار او

در چشم عامه بد گردانید و احوالش را بمخالفت منسوب کردند و تکبیر کردندش بتزدیک عوام و بزرگان و او سر آن نداشت که با ایشان مناظره کند تفرقه می دادندش سوز دین دامنش بگرفت و هرج داشت از ضیاع و عقار و اسباب و فرش و اوانی و زر و سیم بر کاغذ نوشت و خلق را گرد کرد و آن کاغذبارها بر سر ایشان افشانید هر کس کاغذباره بر داشتند هرج در آن کاغذ نوشته بود بایشان می داد شکر آنرا که دنیا ازو قبول کردند چون همه بداد سفر حجاز پیش گرفت و با نفس گفت ای نفس منفس گشتم بیش از من هیچ آرزو نخواه که نیایی نفس با او شرط کرد کی نخواهم چون بکوفه رسید نفسش گفت تا اینجا از تو چیزی نخواستم ۱۰ اکنون باره نان و ماهی آرزو کردم نفس گفت این مقدار مرا ده تا بخورم و ترا بیش تا بگه نرنجامم بکوفه در آمد خراسی دید که اشتر را بسته بودند گفت این اشتر را روزی چند کرا دهید گفتند دو درم شیخ گفت اشتر را بکشائید و مرا در بندید و تا نماز شام یکی درم دهید اشتر را بکشائید و شیخ را در خراس بستند شبانگاه يك درم بدادند نان و ماهی خرید و در ۱۵ بیش نهاد و گفت ای نفس هرگاه که ازین آرزوی خواهی با خود قرار ده که بامداد تا شبانگاه کار ستوران کنی تا بآرزوی بسی بکعبه رفت و آنجا بسیار مشایخ را در یافت آنگاه بتستر آمد و ذوالنون را آنجا در یافته بود هرگز بشت بدیوار باز نهاد و بای گرد نکرد و هیچ سوال را جواب نداد و بر منبر نیامد و چهار ماه انگشتان بای را بسته داشت ۲۰ درویشی از وی برسید که انگشت ترا چه رسیده است گفت هیچ نرسیده است آنگاه آن درویش بهصر رفت بتزدیک ذوالنون او را دید انگشت بای بسته گفت چه افتاده است گفت درد خاسته است گفت از کی باز گفت از چهار ماه باز گفت حساب کردم دانستم کی سهل موافقت شیخ ذوالنون کرده است یعنی موافقت شرط است واقعه باز گفتم ذوالنون گفت کسی است که او را از درد ما آگاهی است و موافقت ما می کند

نقلست که روزی سهل در نستر بای گرد کرد و بشت بدیوار باز نهاد و گنت سلونی عمّا بدا لکم گفتند بیش ازین ازینها نکردی گنت تا استاذ زنه بوذ شاگردرا بادب باید بوذ تاریخ نوشتند هآن وقت ذو النون در گذشته بوذ نقلست که عمرو لیث بیمار شد جنانک همه اطبا از معالجت او عاجز شدند گفتند این کار کسی است که دعا کند گفتند سهل مستجاب الدعوه است اورا طلب کردند و بحکم فرمان اولوا الامر اجابت کرد چون در بیش او بنشست گنت دعا در حق کسی مستجاب شوذ که توبه کند و ترا در زندان مظلومان باشند همه رها کرد و توبه کرد سهل گنت خداوند جنانک ذلّ معصیت او باو نمودی عزّ طاعت من بذو نمای جنانک باطنش را لباس انابت بوشانیدی ظاهرش را لباس عافیت بوشان چون این مناجات کرد عمرو لیث بنشست و صحت یافت مال بسیار برو عرضه کرد هیچ قبول نکرد و از آنجا بیرون آمد مریدی گنت اگر چیزی قبول کردی تا در وجه اولام که کرده بوذیم بگاردیمی به نبوذی مریدرا گنت ترا زری باید بنگر آن مرید بنگرید همه دشت و صحرا دید جمله زر گشته و لعل شن گنت کسی را که با خدای جنین حالی بوذ از مخلوق جرا چیزی بگیرد نقلست که چون سهل سمعی شنیدی اورا وجدی بدید آمدی بیست و پنج روز در آن وجد ماندی و طعام نخوردی و اگر زمستان بوذی عرق می کردی که بیراهنش تر شدی چون در آن حالت علما ازو سوال کردند گنتی از من مبرسیت که شمارا از من و از کلام من درین وقت هیچ منفعت نباشد نقلست که بر آب برفتی که قدمش تر نشدی یکی گنت قوی گوید تو بر سر آب می روی گنت مؤذن این مسجدرا بپرس که او مردی راست گوی است گنت برسیدم مؤذن گنت من آن ندیدم لکن درین روزها در حوضی در آمد تا غسل سازد در حوض افتاد که اگر من نبوذی در آنجا بمردی شیخ بو علی دقاق چون این بشنید گنت اورا کرامات بسیارست لیکن خواست تا کرامات خودرا بوشاند نقلست

که يك روز در مسجد نشسته بود کبوتری بیفتاد از گرما و رخ سهل گفت شاه کرمانی برد چون نگاه کردند همچنان بود نقلست کی یکی از بزرگان گفت که روز آذینه بیش از نماز نزدیک سهل شدم ماری دینم در آن خانه من ترسیدم گفت در آی گفتم می ترسم گفت کسی بحقیقت ایمان نرسد تا از چیزی دیگر جز خدای بترسد مرا گفت در نماز آذینه جگویی گفتم میان ما و مسجد يك شبانروز است دست من بگرفت بس من نگاه کردم و خودرا در مسجد آذینه دینم نماز کردم و بیرون آمدم من در آن مردمان می نگرستم گفت اهل لا اله الا الله بسیارند و مخلصان اندکی نقلست که شیران و سیاح بسیار بتزدیک او آمدندی و مرا ایشانرا غذا دادی و مراعات کردی و امروز در نستر خانه سهل را بیت السباع گویند و از بس که قیام کرده و در ریاضت درد کشیده بر جای خود نماند و حرقت بول آورد جنانک در ساعتی چند بار حاجت آمدی و بیوسته جای با خود داشتی از بهر آنک نتوانستی نگاه داشت اما چون وقت نماز در آمدی انقطاع بذیرفتی و طهارت کردی و نماز کردی و آنگاه ۱۰ باز بر جای خود بماندی و چون بر منبر بر آمدی همه حرقش برفتی و منقطع شدی و همه درد بای زایل شدی و چون فرود آمدی باز علتش بدید می آمدی اما يك ذره از شریعت بر وی فوت نشدی نقلست که مریدی را گفت جهد کن تا همه روز گوئی الله الله آن مرد می گفت تا بر آن خوی کرد گفت اکنون شبها بر آن بیوند کن جنان کرد تا جنان شد ۲۰ که اگر خودرا بجای خواب دیدی همان الله می گفتمی در خواب تا او را گفتند ازین باز گرد و بیاد داشت مشغول شو تا جنان شد که همه روزگارش مستغرق آن شد وقتی در خانه بود جوی از بالا بیفتاد و بر سرا آمد و بشکست و قطرات خون از سرش بر زمین آمد و همه نقش الله الله بدید آمد نقلست که مریدی را کاری فرمود گفت نتوانم از بیم ۲۵ زبان مردمان سهل روی باصحاب کرد و گفت بحقیقت این کار نرسد تا

از دو صفت یکی بجاصل نکند یا خلق از چشم وی بیفتند که جز خالق نه
 بیند و با نفس وی از چشم وی بیفتند و بهر صفت که خلق او را بینند
 باک ندارد یعنی همه حق بیند نقلست که در بیش مریدی حکایت می کرد
 که در بصره نان بزی است که درجه ولایت دارد مرید بر خاست و
 بیصره رفت آن نان بزر را دید خریطه در محاسن خود کرده جنانک
 عادت نانویان باشد چون چشم مرید بر وی افتاد بر خاطر او
 بگذشت که اگر او را درجه ولایت بودی از آتش احتراز نکردی بس
 سلام گفت و سؤالی کرد نانها گفت چون بابتدا بچشم حقارت در من
 نگریستی ترا سخن من فایده نبود نقلست که شیخ گفت وقتی در بادیه می
 ۱۰ رفتم مجرد بیرزنی دیدم که می آمد عصا به بر سر بسته و عصائی در دست
 گرفته گفتم مگر از قافله باز مانده است دست بچیب بردم و چیزی بوی
 دادم که ساختگی کن تا از مقصود باز نمائی بیرزن انگشت تعجب در
 دندان گرفت و دست در هوا کرد و مثنی زر بگرفت و گفت تو از جیب
 می گیری من از غیب می گیرم این بگفت و نابدید شد من در حیرت
 ۱۵ آن می رفتم تا بعرفات رسیدم چون بطواف گاه شدم کعبه را دیدم گرد
 یکی طواف می کرد آنجا رفتم آن بیرزن را دیدم گفت یا سهل هر که قدم
 بر گیرد تا جمال کعبه را بیند لا بد او را طواف باید کرد اما هر کی قدم
 از خودی خود بر گیرد تا جمال حق بیند کعبه گرد او طواف باید کرد
 و گفت مردی از ابدال بر من رسید و با او صحبت کردم و از من مسایل
 ۲۰ می پرسید از حقیقت و من جواب می گفتم تا وقتی که نماز بامداد بگراردی
 و بزیر آب فرو شندی و بزیر آب نشستی تا وقت زوال چون اخی ابرهیم
 بانگ نماز کردی او از زیر آب بیرون آمدی يك سر موی بر روی تر
 نشد بودی و نماز پیشین گزاردی بس بزیر آب در شندی و از آن آب
 جز بوقت نماز بیرون نیامدی مدتی با من بود هم بدین صفت که البته هیچ
 ۲۵ نخورد و با هیچ کس نشست تا وقتی که برفت و گفت شبی در خواب

قیامت را دیدم که در میان موقف ایستاده بوزم ناگاه مرغی سپید دیدم که از میان موقف از هر جانی یکی می گرفت و در بهشت می برد گفتم آیا این چه مرغیست که حق تعالی بر بندگان خود منت نهاده است ناگاه کاغذی از هوا بدید آمد باز کردم بر آنجا نوشته بود که این مرغیست که اورا ورع گویند هرک در دنیا با ورع بود حال وی در قیامت چنین بود و گفت بخواب دیدم که مرا در بهشت بردند سیصد تن را دیدم گفتم السلام علیکم بس برسیدم که خوفناکترین چیزی که خوف شما از آن بیشتر شد چه بود گفتند خوف خاتمت و گفت حق تعالی خواست که روح در آدم دهد روح را بنام محمد درو دمید و گفت کنیت او ابو محمد کرد و در جمله بهشت یک برگ نیست که نام محمد بر وی نوشته نیست و درختی نیست در جمله بهشت الا بنام او کشته اند و ابتداء جمله اشیا بنام او کرده اند و ختم جمله انبیا بدو خواهد بود لاجرم نام او خاتم النبیین آمد و گفت ابلیس را بخواب دیدم گفتم بر تو چه سخنتر گفت اشارت دهاء بندگان بخداوند جهان و گفت ابلیس را دیدم در میان قوی گفت ^{۱۵} بهشتش بند کردم چون آن قوم برفتند گفتم رها نکنم بیا در توحید سخنی بگوی گفت ابلیس در میان آمد و فصلی بگفت در توحید که اگر عارفان وقت حاضر بوزندی همه انگشت بدنشان گرفتندی و گفت من کسی را دیدم در شبی که عظیم گرسنه بود لقمه بیش او آوردند مگر شبهت آلود بود ترک کرد و نخورد و آن شب از گرسنگی طاعت نتوانست کرد و سه سال بود تا بشب در طاعت بود آن شب مزد آن یک گرسنگی و دست از طعام شبهت کشیدن را با آن سه ساله عبادت برابر کردند این زیادت آمد و گفت شکم من بر خمر شود دوستر دارم که بر از طعام حلال گفتند چرا گفت از آنک چون شکم من بر خمر شود عقل بیارامد و آتش شهوت میرزد و خلق از دست و زبان من امین شوند اما چون از طعام حلال بر شود فضولی آرزو کند و شهوت قوی گردد و نفس

بطلب آرزوهای خود سر بر آرد و گفت خلوت درست نیاید مگر بحلال خوردن و حلال درست نیاید مگر بحتی خدای داذن و گفت در شبانروزی هرک یکبار خورد این خورد صدیقان است و گفت درست نبود عبادت هیچ کس را و خالص نبود عملی که ی کند تا مرد گرسنه نبود و گفت باید که از چهار چیز نگریزد تا در عبادت درست آید گرسنگی و درلوشی و دیگر خواری و دیگر قناعت و گفت هرک گرسنگی کشد شیطان گرد او نگرزد بفرمان خدای چون سیر بخوردیند طلب گرسنگی کنید از آنک شمارا مبتلا گردانید است بسیر خوردن و اگر چنین نکنید از حد درگذرید و طاعی شوید و گفت سر همه آنها سیر خوردن است و گفت هرک حرام خورد هفت اندام وی در معصیت افتد اگر خواهد و گرنه ناچار معصیت کند و هرک حلال خورد هفت اندام وی در طاعت بود و توفیق خیر بدو بیوسته بود و گفت حلال صافی آن بود که اندر وی خدایرا فراموش نکند نقلست که شاگردی را گرسنگی بغایت رسید و چند روز بر آمد گفت یا استاذ ما التوت قال ذکر الحی الذی لا یوت و گفت خلق بر سه قسم اند گروهی اند با خود بچنگ برای خدای تعالی و گروهی اند با خلق بچنگ برای خدای و گروهی اند با حق بچنگ برای خود که جرا قضاء تو برضاء ما نیست جرا مشیت تو بمشاورت ما نیست و گفت هرکه خواهد کی تقوی وی درست آید گو از همه گناهان دست بردار و گفت هر عمل که کنید که نه بافتد مقتدا کنید جمله عذاب نفس خود دانید و گفت ۲۰ بنهرا تعبّد درست نیاید تا آنگاه که در عدم بر خویشتن اثر دوستی نبیند و در فنا اثر وجود و گفت بیرون رفتند علما و عبّاد و زهاد از دنیا و دلهاء ایشان هنوز در غلاف بود و گشاده نشد مگر دلهاء صدیقان و شهیدان و گفت ایمان مرد کامل نشود تا وقتی که عمل او بورع نبود و ۲۴ ورع او باخلاص نبود و اخلاص او بمشاهده و اخلاص تبرّا کردن بود

از هرج دون خدای بود و گفت بهترین خایان مخلصان اند و بهترین
 مخلصان آن قوم اند که اخلاص ایشان تا بمرگ برسانند و گفت جز مخلص
 واقف ریا نبوذ و گفت آن قوم که بدین مقام بدید آمدند ایشانرا ببلا حرکت
 دادند اگر بچینند جزا مانند و اگر بیارامند بیوستند و گفت هرکه خدا برا نه
 برستد باختیار خلقش باید برستیدن باضطرار و گفت حرامست بر دلی کی
 بغیر خدای آرام نواند گرفت که هرگز بوی یقین بوی رسد و گفت حرامست
 بر دلی که درو چیزی بود که خدای بدان راضی نباشد که در آن دل
 نوری راه یابد و گفت هر وجدی که کتاب و سنت گواه آن نبوذ باطل
 بود و گفت فاضلترین اعمال آن بود که بند باک گردد از خبث باکی
 ۱۰ خویش و گفت هرک نقل کند از نفسی بنفسی که ذکر خالق خود ضایع
 کرد و گفت همت آنست که زیادت طلبد چون تمام شود و بمقصود
 برسد یا منقطع گردد و گفت اگر بلا نبودی بحق راه نبودی و گفت هرکه
 جهل روز باخلاص بود در دنیا زاهد گردد و اورا کرامت بدید آید
 و اگر بدید نیاید خلل از وی افتاده باشد اندر زهد گفتند چگونه بدید
 ۱۵ آید اورا کرامت گفت بگیرد آنچه خواهد چنانک خواهد و گفت هر دل
 کیا علم سخت گردد از همه دلها سخت تر گردد و علامت آن دل کیا علم
 سخت گردد آن بود که دل وی بتدبیرها و حیلها بسته شود و تدبیر
 خویش بخداوند تسلیم نتواند کرد و هرکرا حق تعالی بتدبیر او باز گذارد
 هم بدین جهان و هم بدان جهان اورا بدوزخ اندازد و گفت علما سه قوم
 ۲۰ اند عالم است بعلم ظاهر علم خویش با اهل ظاهر می گویند و عالم است
 بعلم باطن که علم خویش را با اهل او می گویند و عالمی است که علم او
 میان او و میان خدای است آنرا با هیچ کس نتواند گفت و گفت آفتاب
 بر نیامد و فرو نشد بر هیچ کس نیکوتر از آنک خدای را برگزیند بر تن
 ۲۴ و مال و دنیا و جان و آخرت و گفت هیچ معصیت عظیم تر از جهل

نیست و گفت بذین مجنونها بچشم حقارت منگریذ که ایشان خلیفتان انبیا گفتند کسی گفت علم شما چیست گفت این علم ما بتصرف نه آیند ولیکن آن علم را بتکلف رها نتوان کرد چون این حدیث بیاید خود آن همه از تو بستاند و گفت اصول ما شش چیز است تمسک بکتاب خدای و افتدا بسنّت رسول صلی الله علیه و علی آله وسلم و حلال خوردن و باز داشتن دست از رنجاندن خلق و اگرچه ترا برنجانند و دور بودن از مناهی و تعجیل کردن بگزارد حقوق و گفت اصول مذهب ما سه چیز است افتدا برسول در اخلاق و اقوال و افعال و خوردن حلال و اخلاص در جمله اعمال و گفت اول چیزی که مبتدی را لازم آیند توبه است و آن ندامت است و شبهات از دل بر کردن و از حرکات مذمومه بحرکات محموده نقل کردن و دست ندهد بند را توبه تا خاموشی لازم خود نگردانند و خاموشی لازم او نگردد تا خلوت نگیرد و خلوت لازم او نشود تا حلال نخورد و خوردن حلال دست ندهد تا حق خدای نگرارد و حق خدای گاردن حاصل نگردد مگر بمحفظ جوارح و ازین همه که بر شمردم هیچ میسر نشود تا یاری نخواهد از خدای برین جمله و گفت اول مقام عبودیت بر خاستن از اختیار است و بیزار شدن از حول و قوة خویش و گفت بزرگترین مقامات آنست که خوی بد خویش بخوی نیک بدل کند و گفت آدمیانرا دو چیز هلاک گردانند طلب عز و خوف درویشی و گفت هر که دل وی خالع تر بود دیو گرد وی نگردد و گفت بچ چیز از گوهر نفس است درویشی که توانگری نماید و گرسنه کی سیری نماید و اندوهگی که شادی نماید و مردی که ویرا با کسی دشمنی باشد و دوستی نماید و مردی که بشب نماز کند و بروز روزه دارد و قوت نماید از خود و گفت میان خدای و بند هیچ حجاب غلیظتر از حجاب دعوی نیست و هیچ راه نیست ۲۴ بخدای نزدیکتر از افتقار بخدای و گفت هر ک مدعی بود خایف نبود

و هرک خایف نبود امین نبود و هرک امین نبود او را بر خراین بادشاه اطلاع نبود و گفت بوی صدق نیابد هرک مداهنت کند غیر خود را و مداهنت با خود ریا بود و گفت هرکی با مبتدع مداهنت کند حق تعالی سنت از او ببرد و هرک در روی مبتدعی بخندد حق تعالی نور ایمان از او ببرد و گفت هر حلال که از اهل معاصی خواهند که برگیرند آن بریشان حرام شود و گفت مثل سنت در دنیا چون بهشتست در عقبی هرکه در بهشت شد ایمن شد از خوف و بلا همچین نیز هرک بر جاده سنت در عمل شد ایمن شد از بدعت و هوا و گفت هرک طعن کند در کسب در سنت طعن کرده است و هرکه در توکل طعن کند در ایمان طعن کرده است و درست نیاید کسب اهل توکل را مگر بر جاده سنت و هرک نه اهل توکل است درست نیست کسب او مگر بر نیت تعاون یعنی معاونت کند تا دل خلق از وی فارغ بود و گفت اگر توانی که بر صبر نشینی چنان کن و از آن قوم مباش که صبر بر تو نشیند و گفت اصل جمله آنها اندکی صبر است بر چیزها و غایت شکر عارف آنست که بدانند که عاجز است از آنک شکر او تواند گزارد یا بجد شکر تواند رسید و گفت خدا بر هر روزی و هر ساعتی و هر شب عطاها است و بزرگترین عطا آنست که ذکر خویش ترا الهام کند و گفت هیچ معصیت نیست بتر از فراموشی حق و گفت هرکه بخواست بباید چشم خویش از حرام کرده خدا یک چشم زخم هرگز در جمله عمر بدو راه نیابد و گفت حق تعالی هیچ مکانی نیافرید از دل مؤمن عزیزتر از بهر آنک هیچ عطائی نداد خلق را از معرفت عزیزتر و عزیزترین عطاها بعزیزترین مکانها بنهند و اگر در عالم مکانی بودی از دل مؤمن عزیزتر معرفت خودرا آنجا نهادی و گفت عارف آنست که هرگز طعم وی نگردد هر دم خوش بوی تر بود و گفت هیچ یاری ده نیست الا خدا و هیچ دلیل

نیست الا رسول خدای و هیچ زاد نیست الا تقوی و هیچ عمل نیست مگر صبر برین بیخ چیز که گفتیم و گفت هیچ روز نگذرد که نه حق تعالی ندا کند که بنده من انصاف نبی دهی ترا یا ذی کم و تو مرا فراموشی کنی ترا بخودی خویش و تو بدرگاه کسی دیگری روی و من بلاهارا از تو باز دارم و تو بر گناه معتکف می باشی یا فرزند آدم فردا که بقیامت حاضر آئی چه عذر خواهی گفت و گفت خدای تعالی خلق را بیافرید گنت با من راز گوئیت اگر راز نگوئیت بمن نگریت و اگر این نکند حاجت خواهید و گفت دل هرگز زنده نشود تا نفس نبرد و گفت هر که بر نفس خویش مالک شد عزیز شد و بر دیگران نیز مالک شد جنانک گفته اند ۱۰

بادشاه تن خود بادشاه هر تنی خصم تو با تو بر نیاید جو تو با خود بر آمنت و هر که نفس او برو مالک شد ذلیل شد و اول جنایت صدیقان ساختن ایشان بود با نفس خویش و گفت خدایا هیچ عبادت نکنند فاضلتر از مخالفت هوا و نفس و گفت هر که نفس خود را نشناسد برای خداوند خویش خداوند خویش را نشناسد بری نفس خویش و گفت هر که خدایا ۱۵

شناخت غرقه گشت در دریا اندوه و شادی و گفت غایت معرفت حیرت است و دهشت و گفت اول مقام معرفت آنست که بند را یقین دهد در سر وی و جمله جوارح وی بدان یقین آرام گیرد یعنی خاطرهای بد از ضعف یقین بود و گفت اهل معرفت خدای اصحاب اعراف اند همرا بنشان او شناسند و گفت صادق آن بود که خدای تعالی فریشته ۲۰

بر وی گمارد که چون وقت نماز در آید بنده بر گمارد تا نماز کند و اگر خفته باشد بیدار کند و گفت از توبه قرا نومیذی بیش از آن بود که از توبه کفار و اهل معاصی و گفت لا اله الا الله لازم است خلق را اعتقاد بدان بدل و اعتراف بدان بزبان و وفا بدان بنعل و گفت اول توبه ۲۴

اجابت است بس انابت است بس توبه است بس استغفار اجابت بنعل

بود و انابت بدل و توبه بنیت و استغفار از تقصیر و گفت صوفی آن
 بود که صافی شود از کدر و بُر شود از فکر و در قرب خدای منقطع
 شود از بشر و بکسان شود در چشم او خاک و زر و گفت تصوّف اندک
 خوردن است و با خدای آرام گرفتن و از خلق گریختن و گفت توکل
 ° حال بیغیرانست هر که در توکل حال بیغیر دارد گو سنت او فرو مگذار
 و گفت اول مقامی در توکل آنست که بیش قدرت جنان باشی که مرده
 بیش مرده‌شوی تا جنانک خواهند او را می گردانند و او را هیچ ارادت نبوذ
 و حرکت نباشد و گفت توکل درست نیاید الا بیدل روح و بدل روح
 نتوان کرد الا بترك تدبیر و گفت نشان توکل سه چیز است یکی آنک
 ۱۰ سؤال نکند و چون بدید آید نپذیرد و چون نپذیرفت بگذارد و گفت
 اهل توکل را سه چیز دهند حقیقت یقین و مکاشفه غیبی و مشاهده قرب
 حق تعالی و گفت توکل آنست که خدایا متهم نداری یعنی آنچه گفته است
 بتو رساند و گفت توکل آنست که اگر چیزی بود و اگر نبود در هر
 دو حال ساکن بود و گفت توکل دلرا بود کجا خدای زندگانی کند بی
 ۱۵ علاقتی و گفت جمله احوال را روئی است و قفائی مگر توکل را که همه
 روی است بی قفا معنی آنست که زهد و تقوی از اجتناب دنیا بود
 مجاهده در مخالفت نفس و هوا بود علم و معرفت در دید و دانش اشیا
 بود خوف و رجا از لطف و کبریا بود تنویض و تسلیم در رخ و عنا
 بود رضا بقضا بود و شکر بر نعم بود و صبر بر بلا بود و توکل بر خدا
 ۲۰ بود لاجرم توکل همه روی بی قفا بود اگر کسی گوید دوستی نیز همچین
 است که توکل بر خدای است گوئیم دوستی بر خدای نمود با خدای بود
 و گفت دوستی دست بگردن طاعت کردن بود و از مخالفت دور بودن
 و گفت هر که خدایا دوست دارد عیش او دارد و گفت حیا بلندتر
 ۲۴ است از خوف که حیا خاصگیانرا بود و خوف علمارا و گفت عبودیت

رضا دادن است بفعل خدای و گفت مراقبت آنست که از فوت دنیا
 نترسی و از فوت آخرت ترسی و گفت خوف نراست و رجا ماذه و
 فرزند هر دو ایمانست و گفت در هر دل که کبر بود خوف و رجا در
 آن قرار نگیرد و گفت خوف دور بودن است از نوای و رجا شتافتن
 است باداء اوامر و علم رجا درست نیاید الا خایف را و گفت بلندترین
 مقام خوف آنست که بند خایف بود تا در علم خدای تقدیر او بر چه
 رفته است مردی دعوی خوفی کرد گفت در سر تو بیرون از خوف
 طبیعت هیچ خوف هست گفت هست گفت تو خدایرا نشناخته و از طبیعت
 او نترسیده و گفت صبر انتظار فرج است از خدای تعالی و گفت مکاشفه
 ۱۰ آنست که گفته اند لَوْ كُنْتُ الْغَطَاءَ مَا أَزْدَدْتُ يَقِينًا و گفت فتوت
 متابعت سنت است و گفت زهد در سه چیز است یکی در ملبوس که آخر
 آن در مزبلها خواهد رسید و زهد در برادران که آخر آن فراق خواهد
 بود و زهد در دنیا که آخر آن فنا خواهد شد و گفت ورع ترك دنیا
 است و دنیا نفس است هر ك نفس خود را گرفت دشمن خدای گرفته
 ۱۵ است و گفت سفر کردن از نفس بخدای صعب است و گفت نفس از
 سه صفت خالی نیست یا کافرست یا منافق یا مرئی و گفت نفس را شرهه
 بسیار است یکی از آن شرهه آنست که بر فرعون آشکارا کرد و جز
 بفرعون آشکارا نکند و آن دعوی خدائست و گفت انس بکسی گیر که
 بتزدیک اوست هر چه ترا می باید و گفت حق تعالی قرب نداد ابرار را
 ۲ بخیرات و قرب داد بیقین و گفت روغن نگاه دارید تا عقلمان زیادت
 شود که هرگز خدایرا هیچ دلی ناقص عقل در نیافته است و گفت تجلی بر
 سه حال است تجلی ذات و آن مکاشفه است و تجلی صفات و آن موضع
 نور است و تجلی حکم ذات و آن آخرت است و ما فیها برسیندند از
 ۴ انس گفت انس آنست که اندامها انس گیرد بعقل و عقل انس گیرد بعلم

و علم انس گیرد به بند و بند انس گیرد بخدای و برسیندند از ابتداء احوال و نهایت آن گفت ورع اول زهد است و زهد اول توکل و توکل اول درجه عارف و معرفت اول قناعت است و قناعت ترك شهوات و ترك شهوات اول رضاست و رضا اول موافقت است برسیندند چه چیز سخت تر بود بر نفس گفت اخلاص زیرا که نفس را در اخلاص هیچ نصیبی نیست و گفت اخلاص اجابت است هر کرا اجابت نیست اخلاص نیست برسیندند از اخلاص گفت اخلاص آنست که جنانك دین را از خدای گرفته بهیچ کس دیگر ندهی جز بخداوند گفتند ما را وصف صادقان کن گفت شما اسرار صادقان بیارید تا من شمارا خبر دهم از وصف صادقان ۱۰ گفتند مشاهده چیست گفت عبودیت گفتند عاصیانرا انس بود گفت نه و نه هر که اندیشه معصیت کند گفتند چه چیز بدان ثواب رسد گفت که نماز شب کند بدانك روز جنایت نکند گفتند مردی میگوید که من همچون درم حرکت نکم تا وقت که مرا حرکت ندهند گفت این سخن نگوید مگر دو تن یا صدیقی یا زندیقی گفتند در شبانروزی یکبار طعام خوردن ۱۵ جگونی گفت خوردن صدیقان بود گفتند دو بار گفت خوردن مؤمنان بود گفتند سه بار گفت بگو تا آخری بکنند تا جون ستوری خوری برسیندند از خوی نیکو گفت کمترین حالش بارکشی و مکافات بذی ناکردن و اورا آمرزش خواستن و بروبخشودن و گفت روی آوردن پندگان بخدای زهد است برسیندند چه چیز اثر لطف خود ببند آرد ۲۰ گفت جون در گرسنگی و بیماری و بلا صبر کند الا ما شاء الله برسیندند از کسی که روزها بسیار هیچ نی خورد کجای شود آن آتش گرسنگی او گفت آن نار را نور بنشانند و گفت گرسنگی را سه منزل است یکی جوع طبع و این موضع عقل است و جوع موت است و این موضع فساد ۲۴ است و جوع شهوت است و این موضع اسراف است برسیندند کی توبه

چیست گفت آنک گناه فراموش کنی مرد گفت توبه آنست که گناه
 فراموش نکنی سهل گفت چنین نیست که تو دانسته که ذکر جفا در ایام
 وفا جفا بود یکی گفت مرا وصیتی کن گفت رستگاری تو در چهار چیز
 است ناخورانی و بی خوابی و تنهائی و خاموشی گفت خوام کجا تو صحبت
 دارم گفت چون از ما یکی میرد با کی صحبت داری اکنون خود با او دار
 و گفت اگر تو از سباع و ترسی با من صحبت مدار گفتند میگویند شیر
 بزیارت نوی آید گفت آری سگ بر سگ آید گفتند درویش کی بر
 آساید گفت آنگاه که خودرا جز آن وقت نه بیند که در وی بود گفتند
 از جمله خلائق با کدام قوم صحبت داریم گفت با عارفان از جهت آنک
 ایشان هیچیز را بسیار نشنوند و هر فعلی کی روز آن بنزدیک ایشان تاویلی
 بود لاجرم ترا در کل احوال معذور دارند مناجات اوست که گفت الهی
 مرا یاذ کردی و من کس نه و اگر من ترا یاذ کنم چون من کس نه
 مرا این شادی بس نه و از من ناکس تر نه و سهل بن عبد الله واعظی
 حقیقی بود و خلقی بسبب او براه باز آمدند و آن روز که وفات او
 نزدیک رسید چهار صد مرد مرید داشت آن مردان مرد بر سر بالین
 او بودند گفتند بر جای تو که نشیند و بر منبر تو کی سخن گویند گبری
 بود که او را شاذدل گبر گفتندی بپر چشم باز کرد و گفت بر جای من
 شاذدل نشیند خلقی گفتند مگر این بیبر عقل تفاوت کرده است کسی را
 که چهار صد مرد عالم دین دار شاگرد دارد او گبری را بر جای خود
 ۲۰ نصب کند او گفت شور در باقی کنیز برویند و آن شاذدل را بنزد من
 آریند بیاوردند چون نظر شیخ بر شاذدل افتاد گفت چون روز سوم از
 وفات من گذرد بعد از نماز دیگر بر منبر من رو و بجای من بنشین و
 خلق را سخن گوی و وعظ کن شیخ این بگفت و در گذشت روز سوم
 بعد از نماز دیگر چندان مردم جمع شدند شاذدل بیامد و بر منبر شد و
 ۲۵ خلق نظاره می کردند تا خود این چیست گبری و کلاه گبری بر سر و

زناری بر میان بسته گفت مهتر شما مرا بشما رسول کرده است و مرا گفت یا شاذدل گاه آن نیامد که زنار گبری ببری گفت اکنون بربیم و کارد بر نهاد و زنار را بربید و گفته است که گاه آن نیامد کی کلاه گبری از سر بنهی گفت اینک نهادم و گفت اَشْهَدُ ان لا اله الا الله وَاَشْهَدُ انَّ مُحَمَّدًا رسول الله بس گفت شیخ گفته است که بگوی که این که پیر شما بود و استاذ شما بود نصیحت کرد و نصیحت استاذ خود بذرفتن شرط هست اینک شاذدل زنار ظاهر بربید اگر خواهید که مارا بقیامت به بینید بجزانمردی بر شما کی هم زنارها باطن را بربید این بگفت قیامت از آن قوم بر آمد و حلاتی عجب ظاهر شد نقلست که آن روز که جنازه شیخ ۱۰ بر داشتند خلق بسیار رحمت می کردند جهودی بود هفتاد ساله چون بانگ و جَلَبه شنود بیرون آمد تا جیست چون جنازه برسید آواز بر آورد که ای مردمان آنج من می بینم شما می بینید فریشتگان از آسمان فرو می آیند و خویشتن بر جنازه او می مالند در حال کله شهادت گفت و مسلمان شد ابو طلحه بن مالک گفت که سهل آن روز که در وجود آمد ۱۵ روزه دار بود و آن روز که برفت هم روزه دار بود و بحق رسید روزه ناگشوده نقلست که سهل روزی نشسته بود با یاران مردی آنجا بگذشت سهل گفت این مرد سر می دارد تا بنگرستند مرد رفته بود چون سهل وفات کرد مریدی بر سر گور وی نشسته بود آن مرد بگذشت مرید گفت خواجه این پیر که درین خاکست گفته است که تو سر می داری ۲۰ بحق آن خداوند که ترا این سر داده است که چیزی با نمائی آن مرد بگورستان سهل اشارت کرد که ای سهل بگوی سهل در گور با آواز بلند بگفت لا اله الا الله وحده لا شریک له گفت میگویند که هر که اهل لا اله الا الله بود او را تاریکی گور نبود راست است یا نه سهل از گور آواز ۲۴ داد و گفت راست است رحمة الله علیه

ذکر معروف کرخی رحمة الله عليه

آن هدم نسیم وصال آن محرم حرم جمال آن مقتدای صدر طریقت آن
 رهنمای راه حقیقت آن عارف اسرار شیخی قطب وقت معروف کرخی رحمة
 الله عليه مقدم طریقت بود و مقدم طوایف بود و مخصوص بانواع لطایف
 بود و سید محبان وقت بود و خلاصه عارفان عهد بود بل که اگر عارف
 نبودی معروف نگشتی کرامت و ریاضت او بسیار و در فتوت و تقوی
 آبتی بود و عظیم لطفی و قربی تمام داشته است و در مقام انس و شوق
 بغایت بوده است و ماذر و بذرش ترسا بودند و پرا بر معلم فرستادند
 استاذش گفت بگوی ثالث و ثلثه گفت نی بل هو الله الواحد هر چند
 ۱۰ که می گفت که بگوی خدای سه است او می گفت یکی هر چند استاذ
 بزذش سوز نداشت یکبار سخت زذش معروف بگریخت و بیش نیافتندش
 ماذر و بذرش گفتندی کاشکی بیامدی و هر دینی که او بخواستی ما
 موافقت او کردمانی وی برفت و بر دست علی بن موسی الرضا مسلمان
 شد بعد از چند گاه روزی بدر خانه بدر رفت در خانه بکوفت گفتند
 ۱۵ کیست گفت معروف گفتند بر کدام دینی گفت بر دین محمد رسول الله
 ماذر و بذرش در حال مسلمان شدند آنگاه بداد طائی افتاد و بسیار
 ریاضت کشید و بسی عبادت و مجاهد بجای آورد و جنان در صدق
 قدم زد که مشار آیه گشت محمد بن منصور الطوسی گویند بتزدیک معروف
 بودم در بغداد اثری بر روی او دیدم گفتم دی بتزدیک تو بودم این
 ۲۰ نشان نبود این چیست گفت چیزی که ترا جاره است مبرس و برس از
 چیزی که ترا بکار آید گفتم بحق معبود که بگوی گفت دوش نمازی کردم
 و خواستم که بگه روم و طوائفی کنم بسوی زمزم رفتم تا آب خورم بای
 من بلغزید و روی بدان در آمد این نشان آنست نقلست که بدجله
 ۲۴ رفته بود بطهارت و مصحف و مصلاً در مسجد بنهاد بیرزنی در آمد و بر

گرفت و می رفت معروف از بی او می رفت تا بنو رسید با وی سخن گفت سردر بیش افکند تا چشم بروی نیفتد گفت هیچ بسرك قران خوان داری گفت فی گفت مصحف بمن ده مصلی ترا آن زن از حلم او بشگفت ماند و هر دو آنجا بنهاد معروف گفت مصلی ترا حلال بگیر آن زن از ه شرم و خجالت آن بشتاب برفت نقلست کی يك روز با جمعی می رفت جماعتی جوانان می آمدند و فساد می کردند تا بلب دجله رسیدند یاران گفتند یا شیخ دعا کن تا حق تعالی این جمله را غرق کند تا شوی ایشان از خلق منقطع شود معروف گفت دستها بردارید بس گفت الهی جنانك درین جهان عیش شان خوش دادی در آن جهان شان عیش خوش ده ۱۰ اصحاب بتعجب پماندند گفتند خواجه ما سرّ این دعائی دانیم گفت آنکس که با او می گویم می داند توقف کنید که هم اکنون سرّ این بیضا آید آن جمع چون شیخ بدیدند رباب بشکستند و خمر بریختند و لرزه بر ایشان افتاد و در دست و پای شیخ افتادند و توبه کردند شیخ گفت دینیت که مراد جمله حاصل شد بی غرق و بی آنک رنجی بکسی رسید نقلست که ۱۵ سری سقلی گفت روز عید معروف را دیدم که دانه خرما بر می جیدم این را چه می کنی گفت این کوزک را دیدم که می گریست گفتم چرا می گری گفت من یتیم نه پدر دارم و نه مادر کوزکان دیگر را جامه است و من ندارم و ایشان جوز دارند و من ندارم این دانه از بهر آن می جینم تا بفروشم و ویرا جوز خرم تا بروذ و بازی می کند سری گفت این کار را من کفایت کنم و دل ترا فارغ کنم کوزک را بردم و جامه درو پوشیدم و جوز خریدم و دل وی شاد کردم در حال نوری دیدم که در دلم بدید آمد و حالم از لونی دیگر شد نقلست که روزی معروف را مسافری رسید در خانقاه و قیله را نمی دانست روی بسوی دیگر کرد و نماز کرد چون وقت نماز در آمد اصحاب روی سوی قبله کردند و نماز کردند آن مسافر خجل شد گفت آخر مرا خبر نکردید شیخ گنت ما

درویشیم و درویش را با نصرف چه کار آن مسافرا جنان مراعات کرد که صفت نتوان کرد نقلست که معروف را خالی بود که والی شهر بود روزی بجائی خرابی گذشت معروف را دید آنجا نشسته و نان میخورد و سگی در پیش وی و وی يك لقمه در دهان خود می نهاده و يك لقمه در دهان سگ خال گفت شرم نمی داری کجا سگ نان می خوری گفت از شرم نان می دم بدرویش بس سر بر آورد و مرغی را از هوا بخواند مرغ فروز آمد و بر دست وی نشست و به بر خود سر و چشم خود را می پوشید معروف گفت هرک از خدای شرم دارد همه چیز از او شرم دارد در حال خال نخل شد نقلست که یکی روز طهارت بشکست در حال تیمم کرد ۱۰ گفتند اینک دجله تیمم جرای کئی گفت تواند بود که تا آنجا برسم نماند باشم نقلست که یکبار شوق بر وی غالب شد ستونی بود بر خاست و آن ستون را در کنار گرفت و جنان بفشارد که بیم آن بود که آن ستون باره شود و او را کلماتی است عالی گفت علامت جوانمرد سه چیز است یکی وفا بی خلاف دوم ستایش بی خود سوم عطائی بی سؤال و گفت علامت ۱۵ دوستی خدای آن بود که او را مشغول دارد بکاری که سعادت وی در آن بود و نگاه دارد از مشغولتی که او را بکار نیاید و گفت علامت گرفت خدای در حق کسی آن بود که او را مشغول کند بکار نفس خویش بچیزی که او را بکار نیاید و گفت علامت اولیای خدای سه چیز است اندیشه ایشان از خدای بود و قرار ایشان با خدای بود و شغل ایشان در ۲۰ خدای بود و گفت چون حق تعالی به بند خیری خواهد داد در عمل خیر بر وی بگشاید و در سخن بر وی ببندد و سخن گفتن مرد در چیزی که بکار نیاید علامت خذلان است و چون بکسی شرعی خواهد بر عکس این بود و گفت حقیقت وفا بهوش آمدن سراسر است از خواب غفلت و ۲۴ فارغ شدن اندیشه است از فصول آفت و گفت چون خدای تعالی بکسی

خیری خواهد داد برو بکشاید در عمل و در بندد بر وی در کسل و گفت طلب بهشت بی عمل گناه است و انتظار شفاعت بی نگاه داشت سنت نوعی است از غرور و امید داشتن رحمت در نافرمان برداری جهلست و حماقت و گفتند نصوف چیست گفت گرفتن حقایق و گفتن بدقایق و نومید شدن از آنچه هست در دست خلائق و گفت هرک عاشق ریاست است هرگز فلاح نیابد و گفت من راهی می دانم بخدای آنک از کسی چیزی نخواهی و هیبت نبوذ که کسی از تو چیزی خواهد و گفت چشم فرو خوابانید اگر همه از نری بوذ و ماده و گفت زبان از مدح نگاه دارید چنانک از دم نگاه دارید و سؤال کردند که بچه چیز دست یابیم ۱۰ بر طاعت گفت بدانک دنیا از دل خود بیرون کنید که اگر اندک چیزی از دنیا در دل شما آید هر سجده که کنید آن چیز را کنید و سؤال کردند از محبت گفت محبت، نه از تعلیم خلق است کی محبت از موهبت حق است و از فضل او و گفت عارف را اگر هیچ نعمتی نبوذ او خود در همه نعمتی بوذ نقلست که يك روز طعمای خوش میخورد او را گفتند چه میخوری ۱۵ گفت من مهمانم آنچه مرا دهند آن خورم با این همه يك روز نفس را می گفت ای نفس خلاص ده مرا تا تو نیز خلاص یابی و ابرهیم بیکار او را وصیتی خواست گفت توکل کن تا خدای با تو بهم بوذ و انیس تو بوذ و بازگشت بوذ که از همه برو شکایت کنی که جمله خلق نه ترا منفعت توانند رسانید و نه مضرت دفع توانند کرد و گفت التماسی که ۲۰ کنی از آنجا کن که جمله درمانها نزدیک اوست و بدانک هر چه بتو فرو می آید رنجی یا بلائی یا فاقه یقین می دان که فرج یافتن از آن در نهان داشتن است و کسی دیگر گفت مرا وصیتی بکن گفت حذر کن از آنک خدای ترا می بیند و تو در شیوه مساکین نباشی سری گنمت معروف مرا ۲۴ گنمت چون ترا بخدای حاجتی بوذ سوگندش به بگوی یا رب بحق معروف

کرخی که حاجت من روا کنی تا حالی اجابت افتد نقلست که شیعه يك روز بر در رضا رضی الله عنه مزاحمت کردند و بهلوی معروف کرخی را بشکستند بیمار شد سری سقطی گفت مرا وصیتی کن گفت چون من بپیم بپراهن مرا بصدقه ده که من میخواهم که از دنیا بیرون روم برهنه باشم ° جنانک از مادر برهنه آمده ام لاجرم در تجرید همتا نداشت و از قوت تجرید او بود که بعد از وفات او خاک او را تریاک مجرب ی گویند بهر حاجت که بخاک او روند حق تعالی روا گرداند بس چون وفات کرد از غایت خلق و تواضع او بود که همه ادیان در وی دعوی کردند جهودان و ترسایان و مومنان هر يك گروه گفتند که وی از ما است ۱۰ خادم گفت که او گفته است کی هرک جنازه مرا از زمین بر تواند داشت من از آن قوم ام ترسایان نتوانستند جهودان نتوانستند بر داشت اهل اسلام پیامدند و برداشتند و نماز کردند و باز هم آنجا او را بخاک کردند نقلست که يك روز روزه دار بود و روز بنغاز دیگر رسیده بود در بازار می رفت سقائی می گفت که رَحِمَ اللهُ مَنْ شَرِبَ خِذای بر آنکس رحمت ۱۵ کناد که ازین آب بجزرذ بگرفت و بخورد گفتند نه کی روزه دار بودی گفت آری لکن بدعا رغبت کردم چون وفات کرد او را بخواب دیدند گفتند خدای با توجه کرد گفت مرا در کار دعاء سقا کرد و پیامرزد محمد بن الحسین رحمة الله علیه گفت معروف را بخواب دیدم گفتم خدای با توجه کرد گفت پیامرزد گفتم بزهد و ورع گفت فی بقبول يك سخن ۲۰ که از بسر سناك شنیدم بکوفه گفت هرکه بجهلگی بخدای باز گردد خدای برحمت بندو باز گردد و همه خلق را بندو باز گرداند سخن او در دل من افتاد بخدای باز گشتم و از جمله شغلها دست برداشتم مگر خدمت علی بن موسی الرضا و این سخن او را گفتم گفت اگر بند بپذیری این ترا کفایت است سری گفتم معروف را بخواب دیدم در زیر عرش ایستاده چشم فراخ ۲۵ و بهن باز کرده چون والهی مدهوش و از حق تعالی ندا می رسید بفریشتگان

که این کیست گفتند بار خدایا تو دانانتری فرمان آمد که معروفست که از دوستی ما مست و اله گشته است و جز بدینار ما بهوش باز نیاید و جز بقاء ما از خود خبر نیاید رحمة الله علیه

ذکر سری سنطی قدس الله روحه

۵ آن نفس کشته مجاهد آن دل زنده مشاهده آن سالک حضرت ملکوت آن شاهد عزت جبروت آن نقطه دایره لائق شیخ وقت سری سنطی رحمة الله علیه امام اهل تصوف بود و در اصناف علم بکمال بود و دریا اندوه و درد بود و کوه حلم و ثبات بود و خزانه مرآت و شفقت بود و در رموز و اشارات اعجوبه بود و اول کسی که در بغداد سخن حقایق و توحید گفت او بود و بیشتر از مشایخ عراق مرید وی بودند و خال جنید بود و مرید معروف کرخی بود و حبیب راعی را دیده بود و در ابتدا در بغداد نشستی دگانی داشت و برده از در دگان در آویخته در آمدی و نماز کردی هر روز چندین رکعت نماز کردی یکی از کوه لکام بیامد بزیارت وی و برده از آن در بر داشت و سلام گفت و سری را ۱۵ گفت فلان پیر از کوه لکام ترا سلام گفت سری گفت وی در کوه ساکن شده است بس کاری نباشد مرد باید که در میان بازار بحق مشغول تواند بود جنانك يك لحظه از حق تعالی غایب نبود نقلست که در خرید و فروخت جز ده نیم سوز نخواستی یکبار بشصت دینار با دام خرید با دام گران شد دلال بیاهد و گفت بفروش گفت بچند گفت بشصت و سه ۲۰ دینار گنت بپاء با دام امروز نود دینار است گفت قرار من اینست که هر ده دینار نیم دینار بیش نستام من عزم خود نقض نکم دلال گفت من نیز روا ندارم که کالای تو بکم فروشم نه دلال فروخت و نه سری روا داشت در اول سقط فروشی کردی يك روز بازار بغداد بسوخت او را ۲۴ گفتند بازار بسوخت گفت من نیز فارغ شدم بعد از آن نگاه کردند و

دگان او نسوخته بود چون آن جنان بدید آنج داشت بدرویشان داد و طریق نصوّف بیش گرفت ازو برسیندند که ابتداء حال تو چگونه بود گفت روزی حسیب راعی بدگان من بر گذشت من چیزی بنو دادم کی بدرویشان ده گفت خیرك الله آن روز این دعا بگفت دنیا بر دل من ۵ سرد شد تا روز دیگر معروف کرخی ی آمد کوزکی یتیم با او همراه گفت این را جامه کن من جامه کردم معروف گفت خدای تعالی دنیا را بر دل تو دشمن گرداناد و ترا ازین شغل راحت دهاذ من بیکبارگی از دنیا فارغ آمدم از برکات دعای معروف و کس در ریاضت آن مبالغت نکرد که او تا بجدی که جنید گفت هیچکس را ندیدم در عبادت کاملتر از سری که ۱۰ نود و هشت سال بر او بگذشت که بهلو بر زمین ننهاد مگر در بیماری مرگ و گفت چهل سالست تا نفس از من گزر در انگین ی خواهد و من ندامش و گفت هر روزی چند کُرت در ائینه بنگرم از بیم آنک نباید کی از شوی گناه روم سیاه شده باشد و گفت خواهم که آنج بر دل مردمان است بر دل منستی از اندوه تا ایشان فارغ بوذندی از اندوه ۱۵ و گفت اگر برادری بنزدیک من آید و من دست بحاسن فرود آم ترسم که نام را در جریدۀ منافقان ثبت کند و بشر حافی گفت من از هیچ کس سؤال نکرده ی مگر از سری که زهد اورا دانسته بودم که شاذ شود که چیزی از دست وی بیرون شود جنید گفت يك روز بر سری رفتم ی گریست گفتم چه بوده است گفت در خاطر ام آمد که امشب کوزه را ۲۰ بر آویزم تا آب سرد شود در خواب شدم جوری را دیدم گفتم تو از آن کیستی گفت از آن کسی که کوزه بر نیاویزد تا آب خنک شود و آن حور کوزه مرا بر زمین زد اینک بنگر جنید گفت سفالها شکسته دیدم تا دیرگاه آن سفالها آنجا افتاده بود جنید گفت شی خفته بودم بینار شدم ۲۴ سر من تقاضا کرد که بمسجد شونیزیه رو بس رفتم شخصی دیدم هایل بترسیدم

مرا گفت یا جنید از من می ترسی گفتم آری گفت اگر خدایا بسزا بشناخته
 جز از وی نترسیدی گفتم تو کیستی گفت ابلیس گفتم می بایست که ترا
 دیدی گفت آن ساعت که از من اندیشیدی از خدای غافل شدی و
 ترا خبر نی مراد از دیدن من چه بود گفتم خواستم تا برسم که ترا بر
 ۱۰ فقرا هیچ دست باشد گفت نی گفتم چرا گفت چون خواهم کی دنیا
 بگیرمشان بعضی گریزند و چون خواهم کی بعضی بگیرمشان بولی گریزند
 و مرا آنجا راه نیست گفتم اگر بر ایشان دست نیابی ایشانرا هیچ بینی گفت
 بینم آنگاه کی در سماع و وجد افتند بيشمان که از کجا می نالد این بگفت
 و نابدید شد چون مسجد در آمدم سری را دیدم سر بر زانو نهاده سر بر
 آورد و گفت دروغ می گوید آن دشمن خدای که ایشان از آن عزیزتر
 اند که ایشان بابلیس نماید جنید گفت با سری بجماعتی مختان برگزیدم
 بدل من درآمد که حال ایشان چون خواهد بود سری گفت هرگز بدل
 من نگذشته است که مرا بر هیچ آفریده فضل است در کل عالم گفتم یا
 شیخ نه بر مختان خودرا فضل نهاده گفت هرگز نی جنید گفت بتزدیک
 ۱۵ سری در شدم ویرا دیدم متغیر گفتم چه بوده است گفت برئی از بریان
 بر من آمد و سؤال کرد کی حیا چه باشد جواب دادم آن بری آب
 گشت جنین که می بینی نقلست که سری خواهری داشت دستوری خواست
 که این خانه ترا بروم دستوری نداذ گفت زندگانی من کراه این نکند
 تا يك روز درآمد بیرزنی را دید که خانه وی می رفت گفت ای برادر
 ۲۰ مرا دستوری نداذی تا خدمت تو کردی اکنون نامحرمی آورده گفت ای
 خواهر دل مشغول مدار که این دنیا است که در عشق ما سوخته است
 و از ما محروم بود اکنون از حق تعالی دستوری خواست تا از روزگار ما
 نصیبی بود او را جاروب حجره ما بدو دادند یکی از بزرگان میگوید
 جنید بن مشایخ را دیدم هیچ کس را بر خالق خدای جنان مشفق نیافتم کی
 ۲۵ سری را نقلست که هرک سلامش کردی روی ترش کردی و جواب گفتم

از سرّ این برسیند گفت بیغامبر صلی الله علیه و علی آله و سلم گفته است که هرک سلام کند بر مسلمان صد رحمت فروز آید نود آنکس را بود که روی تازه دارد من روی ترش کرده ام تا نود رحمت اورا بود اگر کسی گویند این ایثار بود و درجه ایثار از آنج او کرد زیادت است ۵
 بس چگونه اورا به از خود خواسته باشد گویم مَنْ تَحَنَّنَ بِالظَّاهِرِ رُوی ترش کردن را بظاهر حکم توانیم کردن اما بر ایثار حکم نمی توان کردن با از سر صدق بود یا نبوذ از سر اخلاص بود یا نبوذ لاجرم آنج بظاهر بدست او بود بجای آورد نقلست که یکبار یعقوب را علیه السلام بخواب دید گفت ای بیغامبر خدای این چه شور است که از بهر یوسف در ۱۰ جهان انداخته چون ترا بر حضرت بار هست حدیث یوسف را بباد بر ده ندائی بسرّ او رسید که با سری دل نگاه دار و یوسف را بوی نمودند نعره بزد و بیهوش شد و سیزده شبانروز بی عقل افتاده بود چون بعقل باز آمد گفتند این جزای آنکس است که عاشقان درگاه مارا ملامت کند نقلست که کسی بیش سری طعای آورد و گفت چند روز است تا نخورده ۱۵
 گفت بچ روز گفت گرسنگی تو گرسنگی بخل بوده است گرسنگی فقر نبوده است نقلست که سری خواست که یکی از اولیایا ببند بس باتفاق یکی را بر سر کوهی بدید چون بوی رسید گفت السلام علیک تو کیستی گفت او گفت توجه می کنی گفت او گفت توجه می خوری گفت او گفتم این که می گوئی او ازین خدایرا می خواهی این سخن بشنید نعره بزد ۲۰
 و جان بداد نقلست که جنید گفت سری مرا روزی از محبت برسید گفتم کی گروهی گفتند موافقت است و گروهی گفتند اشارت است و چیزها دیگر گفته است سری پوست دست خویش بگیرفت و بکشید از دستش بر نخاست گفت بعزت او کی اگر گویم این پوست از دوستی او خشک شده است راست گویم و از هوش بشد و روی او چون ماه گشت نقلست ۲۵
 که سری گفت بند بجائی برسد در محبت که اگر تیری یا شمشیری بر وی

زنی خبر ندارد و از آن خبر بود اندر دل من تا آنگاه کی آشکارا شد کی جنین است سری گفت چون خبر می یابم کی مردمان بر من می آیند تا از من علم آموزند دعا گویم یا ربّ تو ایشانرا علی عطا کن کی مشغول گردانند تا من ایشانرا بکار نیامم که من دوست ندارم کی ایشان سوی من آیند نقلست کی مردی سی سال بود تا در مجاهده ایستاده بود گفتند این بچه بافتی گفت بدعاء سری گفتند چگونه گفت روزی بدر سرای او شدم و در بکوفتم او در خلوتی بود آواز داد کی کیست گفتم آشنا گفت اگر آشنا بودی مشغول او بودی و بروای مات نبودی بس گفت خداوندا بخودش مشغول کن جنانک بروای هیچ کسش نبوذ همین که این دعا گفت

۱۰ چیزی بسینه من فروذ آمد و کار من بدین جای رسید نقلست کی یک روز مجلس می گفت یکی از ندیمان خلیفه می گذشت نام او احمد یزید کاتب بود با تجملی تمام و جمعی خادمان و غلامان گرد او در آمده گفت باش تا مجلس این مرد رویم چند جائی رویم که نباید رفت بس دلم آنجا بگرفت بس بمجلس سری رفت و بنشست و بر زبان سری رفت کی در

۱۵ هژده هزار عالم هیچ کس نیست از آدمی ضعیف تر و هیچ کس از انواع خلق خدای در فرمان خدای جنان عاصی نشود که آدمی کی اگر نیکو شود جنان نیکو شود کی فرشته رشک بر ذ از حالت او و اگر بد شود جنان بد شود که دیورا ننگ آید از صحبت او عجب از آدمی بدین ضعیفی که عاصی شود در خدای بدین بزرگی این تیری بود که از کمان سری جدا شد

۲۰ بر جان احمد آمد جنان بگریست که از هوش بشد بس گریان بر خلست و بخانه رفت و آن شب هیچ نخورد و سخن نگفت دیگر روز بیاضه بمجلس آمد اندوهگن و زرد روی چون مجلس باخر رسید برفت بخانه روز سوم بیاضه تنها بیامد چون مجلس تمام شد بیش سری آمد و گفت ای استاذ آن سخن تو مرا گرفته است و دنیا را بر دل من سرد گردانیده می خواهم کی از خلق عزلت گیرم و دنیا را فروگذارم مرا بیان کن راه سالکان

گفت راه طریقت خواهی یا راه شریعت راه عام خواهی یا راه خاص گفت هر دورا بیان کن گفت راه عام آنست که بیخ نماز بس امام نگاه داری و زکوة بدی اگر مال باشد از بیست دینار نیم دینار و راه خاص آنست که همه دنیا را بشت بای زنی و بهیج از آرایش وی مشغول نشوی اگر بدهند قبول نکنی و تو دانی اینست این دو راه بس از آنجا برون آمد و روی بصحرائی نهاد چون روزی چند برآمد بیرزنی موی کنده و روی خراشیده بیامد بتزدلیک سری و گفت ای امام مسلمانان فرزندی داشتم جوان و تازه روی روزی بمجلس تو آمد خندان و خرامان و باز گشت گریان و گزاران اکنون چند روزست تا غایب شده است و نی دانم کی کجاست دلم در فراق او بسوخت تدبیر این کار من بکنن از بس زاری که کرد سری را رحم آمد گفت دل تنگی مکن که جز خیر نبوذ چون بیاید من ترا خبر دهم که وی ترک دنیا گفته است و اهل دنیا را مانده نایب حقیقی شده است چون مدتی برآمد شبی احمد بیامد سری خادم را گفت برو و بیرزن را خبر ده بس سری احمد را دید زرد روی شده و نزار گشته و بالای سرش دوتا گشته گفت ای استاذ مشفق جنانک مرا در راحت افکندی و از ظلمات برهانیدی خدای ترا راحت دهاد و راحت دو جهانی ترا ارزانی داراد ایشان درین سخن بوذند که مادر احمد و عیال او بیامند و بسرکی خرد داشت و بیاورند چون مادر را جشم بر احمد افتاد بر آن حال بدید که ندیده بوذ خویشتن در کنار او افکند و عیال نیز بیکسوی زاری می کرد و بسرکی می گریست خروش از همه برآمد سری گریان شد بجه خویشتن در بای او انداخت هر چند کوشیدند تا او را بجان ببرد البتّه سوز نداشت گفت ای امام مسلمانان چرا ایشانرا خبر کردی که کار مرا بزبان بخواهند آورد گفت مادرست بسیار زاری کرده بوذ من از وی بدبرفته ام بس احمد خواست که باز گردد زن گفت ۲۰ مرا بزندگی بپوه کردی و فرزندان یتیم کردی آن وقت که او ترا خواهد

من چکم لاجرم بسررا با خود بر باید گرفت گنت جنین کم فرزندرا
 آن جامه نیکو از وی بیرون کرد و باره گلیم بر وی انداخت و زنبیل
 در دست او نهاد و گنت روان شو مادر جون آن حال بدید گنت من
 طاعت این کار ندارم فرزندرا در ربوذ احمد زنرا گنت ترا نیز وکیل
 خود کردم اگر خواهی بای مرا گشاده کن بس احمد باز گشت و روی
 بصحرا نهاد تا سالی چند بر آمد شبی نماز خفتن بوذ که کسی روی بخانه
 سری نهاد و در آمد و گنت مرا احمد فرستاده است ی گوید که کار
 من تنگ در آمده است مرا در یاب شیخ برفت احمدرا دید در گورخانه
 بر خاک خفته و نفس بلب آمده و زبان ی جنبانید گوش داشت ی
 ۱۰ گفت لَيْثِلْ هَذَا فَبَيَعَمِلِ الْعَامِلُونَ سَرِي سَرِي بِرِ دَاثْتِ و از خاک باک
 کرد و بر کنار خود نهاد احمد چشم باز کرد شیخرا دید گنت ای استاذ
 بوقت آمدی که کار من تنگ در آمده است بس نفس دنتقطع شد سری
 گریان روی بشهر نهاد تا کار او بسازد خلقرا دید که از شهر بیرون ی
 آمدند گنت کجای روید گنتند خبر نداری که دوش از آسمان ندائی آمد
 ۱۵ که هرکه خواهد که بر ولی خاص خدای نماز کند گو بگورستان شونیزیه
 روید و نفس وی جنین بوذ که مردان جنین ی خاستند و اگر خود از
 وی جنید خاست تمام بوذ و سخن اوست که ای جوانان کار بجوانی کنید
 بیش از آنک به پیری رسید که ضعیف شوید و در تقصیر بمانید جنین
 که من مانده ام و این وقت که این سخن گنت هیچ جوان طاعت عبادت
 ۲۰ او نداشت و گنت سی سالست که استغفار ی کم از یک شکر گنتن
 گنتند چگونه گنت بازار بغداد بسوخت اما دگان من نسوخت مرا خبر
 دادند گنتم الحمد لله از شرم آنک خودرا به از برادر مسلمان خواستم و
 دنیا را حمد گنتم از آن استغفار ی کم و گنت اگر بک حرف از وردی
 که مراسم فوت شود هرگز آنرا قضا نیست و گنت دور باشید از
 ۲۵ مسایگان توانگر و قرایان بازار و عالمان امیران و گنت هرکه خواهد که

به سلامت بماند دین او و براحه رسد دل او و تن او و اندک شود
غم او گویا خلق عزلت کن که اکنون زمان عزلت است و روزگار
تنهایی و گفت جمله دنیا فضولست مگر بیخ چیز نانی که سد رمق بود و
آبی که تشنگی ببرد و جامه کی عورت ببوشد و خانه که در آنجا تواند بود
۵ و علی که بدان کاری کنی و گفت هر معصیت که از سبب شهوت بود
اومید توان داشت بآمرزش آن و هر معصیت که آن بسبب کبر بود
اومید نتوان داشت بآمرزش آن زیرا که معصیت ابلیس از کبر بود و
زلت آدم از شهوت و گفت اگر کسی در بستانی بود کی درختان بسیار
باشد بر هر برگ درختی مرغی نشسته و بزبانی فصیحی گویند السلام عليك
۱۰ یا ولی الله آنکس که نترسد که آن مکر است و استدراج بر وی بیاید
ترسید و گفت علامت استدراج کوریست از عیوب نفس و گفت مکر
قولی است بی عمل و گفت ادب ترجمان دلست و گفت قویترین قوتی
آنست که بر نفس خود غالب آئی و هرک عاجز آید از ادب نفس خویش
از ادب غیر عاجزتر بود هزار بار و گفت بسیار اند جمعی که گفت
۱۵ ایشان موافقی فعل نیست اما اندک است آنک فعل او موافقی گفت
اوست و گفت هرک قدر نعمت نشناسد زوال آیدش از آنجا که نداند
و گفت هرک مطیع شود آنرا که فوق اوست مطیع او شود آنک دون
اوست و گفت زبان تو ترجمان دل نست و روی تو آئینه دل نست بر
روی تو بینا شود آنچه در دل بنهان داری و گفت دلها سه قسم است
۲۰ دلی است مثل کوه کی آنرا هیچ از جای نتواند جنبانید و دلی است مثل
درخت بیخ او ثابت اما باذ او را گاه گاه حرکتی می دهد و دلی است مثل
برّی که با باذ می رود و بهر سوی می گردد و گفت دلها ابرار معلق به
خاتمت است و دلها مقربان معلق بسابقت است معنی آنست کی حسنات
۲۴ ابرار سیئات مقربان است و حسنه سیئه از آن می شود که برو فرو می آید

بهرچه فرو آئی کار بر تو ختم شود و ابرار آن قوی اند کی فرو آیند که
 إِنَّ الْأَبْرَارَ لَفِي نَعِيمٍ بر نعمت فرو آیند لاجرم دلهاء ایشان معلق خاتم
 بود اما سابقان را که مقربان اند چشم در ازل بود لاجرم هرگز فرو نیابند
 که هرگز بازل نتوان رسید ازین جهت چون بر هیچ فرو نیابند ایشانرا
 ۵ بزنجیر بهیشت باید کشید و گفت حیا و انس بدر دل آیند اگر در دل
 زهد و ورع باشد فروز آیند و اگر نه باز گردند و گفت بچ چیز است
 که قرار نگیرد در دل اگر در آن دل چیزی دیگر بود خوف از خدای
 و رجا بخدای و دوستی خدای و حیا از خدای و انس بخدای و گفت
 مقدار هر مردی در فهم خویش بر مقدار نزدیکی دل او بود بخدای و گفت
 ۱۰ فهم کننکترین خلق آن بود که فهم کند اسرار قران و تدبیر کند در آن
 اسرار و گفت صابترین خلق کسی بود که بر خلق صبر تواند کرد
 و گفت فردا اُمّتان را بانیبا خوانند و لیکن دوستانرا بخدای باز خوانند
 و گفت شوق برترین مقام عارفست و گفت عارف آنست که خوردن
 وی خوردن بیاران بود و خفتن وی خفتن مارگریدگان بود و عیش وی
 ۱۵ عیش غرقه شدگان بود و گفت در بعضی کُتب مُنزل نوشته است که
 خداوند فرمود که ای بنده من چون ذکر من بر تو غالب شود من عاشق
 تو شوم و عشق ایجا بمعنی محبت بود و گفت عارف آفتاب صفت است
 که بر همه عالم بتابد و زمین شکل است که بار همه موجودات بکشد و
 آب نهادست که زندگانی دلهاء همه بدو بود و آتش رنگست که عالم بدو
 ۲۰ روشن گردد و گفت تصوّف نامیست سه معنی را یکی آنک معرفتش نور
 ورع فرو نگیرد و در عالم باطن هیچ نگوید که نقض ظاهر کتاب بود و
 کرامات اورا بدان دارد که مردم باز دارد از محارم و گفت علامت
 زاهد آرام گرفتن نفس است از طلب و قناعت کردن است بدانج از
 ۲۴ گرسنگی بروز بر وی و راضی بودن است بدانج عورت بوشی بود و نور

بوذن نفس است از فضول و برون کردن خلق از دل و گفت سرمایه
 عبادت زهد است در دنیا و سرمایه فتوت رغبت است در آخرت
 و گفت عیش زاهد خوش نبود که وی بخود مشغول است و عیش عارف
 خوش بود جوی از خویشتن مشغول بود و گفت کارهه زهد همه بر
 دست گرفتم هرچه خواستم ازو یافتم مگر زهد و گفت هرک بیاراید در
 چشم خلق آنج درو نبوذ بیفتند از ذکر حق و گفت هرک بسیار آمیخت با
 خلق از اندکی صدق است و گفت حسن خلق آنست که خلق را نرنجانی
 و رخ خلق بکشی بی کینه و مکافات و گفت از هیچ برادر بریده مشو در
 گمان و شک و دست از صحبت او باز مدار بی عتاب و گفت قوی
 ۱۰ ترین خلق آنست کجا خشم خویشتن بر آید و گفت ترک گناه گنهن سه
 وجه است یکی از خوف دوزخ و یکی از رغبت بهشت و یکی از شرم
 خدای و گفت بنده کامل نشود تا آنگاه که دین خود را بر شهوات اختیار
 نکند نقلست که یکی روز در صبر سخن می گفت کژدی چند بار او را زخم
 زد آخر گفتند چرا او را دفع نکردی گفت شرم داشتم چون در صبر سخن
 ۱۵ می گفتم و در مناجات گفته است الهی عظمت تو مرا باز بریزد از مناجات
 تو و شناخت من بتو مرا انس داد با تو و گفت اگر نه آنستی که تو
 فرموده که مرا یاد کن بر زبان و اگر نه یاد نکردی یعنی تو در زبان نگنجی
 و زبانی که بلهو آلوده است بذکر تو چگونه گشاده گردانم جنید گفت
 که سری گفت نمی خواهم که در بغداد بپیم از آنک ترسم که مرا زمین
 ۲۰ نپذیرد و رسوا شوم و مردمان من گمان نیکو برده اند ایشانرا بد افتند
 چون بیمار شد بعبادت او در شدم باذیبتی بود بر گرفتم و بادش می
 کردم گفت ای جنید بنه کی آتش تیزتر شود جنید گفت حال چیست
 گفت عَبْدًا مَمْلُوكًا لَا يَقْدِرُ عَلٰی شَيْءٍ گفت وصیتی بکن گفت مشغول مشو
 ۲۴ بسبب صحبت خلق از صحبت حق تعالی جنید گفت اگر این سخن را بیش

ازین گفتنی با تو نیز صحبت نداشتی و نفس سری سبّری شد رحمة الله
 علیه رحمة واسعة

ذکر فتح موصلی قدس الله روحه العزیز

آن عالم فرغ و اصل آن حاکم وصل و فصل آن ستوده رجال آن ربوده
 ۵ جلال آن بحقیقت ولی شیخ وقت فتح موصلی رحمة الله علیه از بزرگان مشایخ
 بود و صاحب همت بود و عالی قدر و در ورع و مجاهدت بغایت بود و
 حزنی و خوفی غالب داشت و انقطاع از خلق و خودرا بنهان می داشت
 از خلق تا حدی که دسته کلید برهنه بسته بود بر شکل بازرگانان هر
 کجا رفتی در بیش سجاده بنهادی تا کسی ندانستی که او کیست وقتی
 ۱۰ دوستی از دوستان حق تعالی بندو رسیدن او را گفت بدین کلیدها چه
 می گشائی که بر خود بسته از بزرگی سؤال کردند که فتح را هیچ علم
 هست گفت او را بسند است علم که ترک دنیا کرده است بکلی ابو
 عبد الله بن جلا گوید که در خانه سری بودم چون باره از شب
 بگذشت جامه‌ها پاکیزه در بوشید و ردا بر افگند گفتم درین وقت کجا می
 ۱۵ روی گفت بیعادت فتح موصلی چون بیرون آمد عسس بگرفتش و بزندان
 برد چون روز شد فرمودند کی محبوسانرا خوب زیند چون جلاد دست
 برداشت تا او را بزیند دستش خشک شد نتوانست جنبانیدن جلاد را
 گفتند چرا نمی زنی گفت بیری برابر من ایستاده است و می گوید تا بر
 او زنی دست من بی فرمان شد بنگریستند فتح موصلی بود سری را نزد او
 ۲۰ بردند و رها کردند نقلست که روزی فتح را سؤال کردند از صدق دست
 در کوره آهنگری کرد باره آهن نافته بیرون آورد و بر دست نهاد و گفت
 صدق اینست فتح گفت امیر المؤمنین علی را بخواب دیدم گفتم مرا وصیتی
 کن گفت ندیدم چیزی نیکوتر از تواضع که توانگر کند مرد درویش را بر
 ۲۴ امید ثواب حق گفتم بیفزای گفت نیکوتر ازین کبر درویش است بر

توانگران از غایت اعتماد که او دارد بر حق نقلست که فتح گفت وقتی در مسجد بوزم با یارن جوانی در آمد با بیراهنی خَاق و سلام کرد و گفت غریبانرا خدای باشد و بس فردا بفلان محلت بیای و خانه من نشان خواه و من خفته باشم مرا بشوی و این بیراهن را کفن کن و بجاک دفن کن برفتم جنان بود اورا بشستم و آن بیراهن را کفن کردم و دفن کردم ی خواستم کی باز گردم دامنم بگیرفت و گفت اگر مرا ای فتح بر حضرت خدای منزلی بود ترا مکافات کم برین رنج کی دیدی بس گفت مرد بر آن میرد که بر آن زیسته باشد این بگیرفت و خاموش شد نقلست که يك روزی گریست اشکها خون آلود از دیدگان ی بارید گفتند یا ۱۰ فتح چرا بیوسته گریانی گفت چون از گناه خود یاد میکنم خون روان ی شود از دیده من کی نیاید که گریستن من بریا بود نه باخلاص نقلست که کسی فتح را بنجاه درم آورد گفت در خبر است که هرکرا بی سؤال چیزی دهند و رد کند بر حق تعالی رد کرده است يك درم بگیرفت و باقی باز داد و گفت با سی بیر صحبت داشتم که ایشان از جمله ابدال بودند همه ۱۵ گفتند که بهرهیز از صحبت خالق و همه بکم خوردن فرمودند و گفت ای مردمان نه هرک طعام و شراب از بیمار باز گیرد میرد گفتند بلی گفت همچنین دل که از علم و حکمت و سخن مشایخ باز گیرد میرد و گفت وقتی سؤال کردم از راهی که راه بخدای چگونه است گفت جو روی براه وی آوردی آنجاست و گفت اهل معرفت آن قوم اند که چون سخن گویند از خدای ۲۰ گویند و چون عمل کنند برای خدای کنند و چون طلب کنند از خدای طلب کنند و گفت هرکه مداومت کند بر ذکر دل آنجا شادی محبوب بدید آید و هرکه خدایرا برگزیند بر هوای خویش از آنجا دوستی خدای تعالی بدید آید و هرکی را آرزومندی بود بخدای روی بگرداند از هرچه ۲۴ جز اوست نقلست که چون فتح وفات کرد اورا بخواب دیدند گفتند

خداى با تو جگر د گفـت خداوند تعالى فرمود که جـرا جنـدین گـریستی گفتم الهی از شرم گناهان فرمود که یا فتح فریشته گناه ترا فرموده بودم که تا جهل سال هج گناه بر تو نویسد از بهر گریستن تو رحمة الله علیه

ذکر احمد حواری قدس الله روحه

۹ آن شیخ کبیر آن امام خطیر آن زبن زمان آن رکن جهان آن ولی قبه نوارى قطب وقت احمد حواری رحمة الله علیه یگانه وقت بود و در جملة فنون علوم عالم بود و در طریقت بیانی عالی داشت و در حقایق معتبر بود و در روایات و احادیث مقتدا بود و رجوع اهل عهد در واقعات بدو بود و از اکابر مشایخ شام بود و همه زبانها محمود بود تا ۱۰ بحدی که جنید گفت احمد حواری ریحان شام است و از مریدان ابو سلیمان دارائی بود و با سفیان عیینه صحبت داشته بود و سخن او را در دهها اثری عجب بود و در ابتدا بتحصیل علم مشغول بود تا در علم بدرجه کمال رسید آنگاه کتب را بر داشت و بدریا برد و گفت نیکو دلیل و راهبری بودی ما را اما از بس رسیدن بمقصود مشغول بودن بدلیل محال بود که دلیل تا آنگاه باید که مرید در راه بود چون پیشگاه بدید آمد درگاه و راه را چه قیمت بس کتب را بدریا رها کرد و بسبب آن رنجها عظیم کشید و مشایخ گفتند آن در حال سکر بود نقلست که میان سلیمان دارائی و احمد حواری عهد بود که هیچ چیز ویرا مخالفت نکند روزی سخن می گفت ویرا گفت تنور تافته اند چه فرمائی ابو سلیمان جواب ۲۰ نداد سه بار بگفت بو سلیمان گفت برو و در آنجا بنشین چون برین حال ساعتی بر آمد یاد آمدش گفت احمد را طلب کنید طلب کردند نیافتند گفت که در تنور بنگریت کجا من عهد دارم که هیچیز مرا مخالفت نکند چون بنگرستند در تنور بود موئی بر وی نسوخته بود نقلست که ۲۴ گفت حوری را بخواب دیدم نوری داشت که می درفشید گفتم ای حو

روئی نیکو داری گفت آری یا احمد آن شب که بگریستی من آن آب
دینه تو در روی خود مالیدم روی من چنین شد و گفت بندگان تائب
نبود تا بشیام نبوذ بدل و استغفار نکند بزبان و از عهد مظالم بیرون
نیاید تا جهد نکند در عبادت چون چنین بود که گفتم از توبه و اجتهاد
۵ زهد و صدق بر خیزد و از صدق توکل بر خیزد و از توکل استقامت
بر خیزد و از استقامت معرفت بر خیزد بعد از آن لذت انس بود
بعد از انس حیا بود بعد از حیا خوف بود از مکر و استدراج و
در جمله این احوال از دل او مفارقت نکند از خوف آنک نباید که
این احوال برو زوال آید و از لفای حق باز ماند و گفت هر که بشناسد
۱۰ آنج ازو باید ترسید آسان شود بر وی دور بودن از هر چه او را نمی
کرده اند از آن و گفت هر که عاقل تر بود بخدای عارف تر بود و هر که
بخدای عارف تر بود زود بمنزل رسد و گفت رجا قوت خایبان است
و گفت فاضلترین گریستن گریستن بندگان بود در فوت شدن اوقاتی که نه
بر وجه بوده باشد و گفت هر که بدنیا نظر کند بنظر ارادت و دوستی
۱۵ حق تعالی او را نور فقر و زهد از دل او بیرون برد و گفت دنیا چون
مزبله است و جایگاه جمع آمدن سگان است و کمتر از سگ باشد آنک
بر سر معلوم دنیا نشیند از آنک سگ از مزبله چون حاجت خود روا
کند سیر شود باز گردد و گفت هر که نفس خویش را نشناسد او در دین
خویش در غرور بود و گفت میتلا نگرداند حق تعالی هیچ بنده را بچیزی
۲۰ سخت تر از غفلت و سخت دلی و گفت انبیا مرگ را کراهیت داشته اند
که از ذکر حق باز مانده اند و گفت دوستی خدای دوستی طاعت خدای
بود و گفت دوستی خدا را نشانی هست و آن دوستی طاعب اوست و گفت
هیچ دلیل نیست بر شناختن خدای جز خدای اما دلیل طلب کردن برای
۲۴ آداب خدمتست و گفت هر کی دوست دارد که او را بخیر بشناسند یا

نیکوئی اورا یاد کنند او مشرکست در عبادت خدای تعالی بنزدیک این طایفه از پسر آنک هرکه خدایرا بدوستی برستند دوست ندارد که خدمت اورا هیچ کس بیند جز مخدوم او والسلام

ذکر احمد خضرویه قدس الله روحه العزیز

۵ آن جوانمرد راه آن باکباز درگاه آن متصرف طریقت ان متوکل بحقیقت آن صاحب فتوت شیخی احمد خضرویه بلخی رحمة الله علیه از معتبران مشایخ خراسان بود و از کاملان طریقت بود و از مشهوران فتوت بود و از سلطانان ولایت و از مقبولان جمله فرقت بود و در ریاضت مشهور بود و در کلمات عالی مذکور بود و صاحب تصنیف بود و هزار مرید داشت که هر هزار بر آب می رفتند و بر هوا می بریزند و در ابتدا مرید حاتم اصم بود و با ابو تراب صحبت داشته بود و بو حفص را دیده بود بو حفص را برسیذند کی ازین طایفه کرا دینی گفت هیچ کس را ندیدم بلندهمت تر و صادق احوال تر کی احمد خضرویه و هم ابو حفص گفت اگر احمد نبودی فتوت و مروّت بیذا نگشتی و احمد جامه ۱۰ برسم لشکریان بوشیدی و فاطمه کی عیال او بود اندر طریقت آیتی بود و از دختران امیر بلخ بود توبت کرد و بر احمد کس فرستاد که مرا از بدر بخواه احمد اجابت نکرد دیگر بار کس فرستاد کی ای احمد من ترا مردانه تر ازین دانستم راه بر باش نه راه بر احمد کس فرستاد و از بدر بخواست بدر بحکم تبرک اورا با احمد داد فاطمه بترك شغل دنیا بگفت ۲۰ و بحکم عزلت با احمد بیارامید تا احمد را قصد زیارت بایزید افتاد فاطمه با وی برفت چون بیش بایزید اندر آمدند فاطمه نقاب از روی برداشت و با ابو یزید سخن می گفت احمد از آن متغیر شد و غیرتی بر دلش مستولی شد گفت ای فاطمه این چه گستاخی بود کجا بایزید ۲۴ کردی فاطمه گفت از آنک تو محرم طبیعت منی و بایزید محرم طریقت من

از تو بهوا برسم و از وی بخذای رسم و دلیل سخن اینست کی او از صحبت من بی نیاز است و تو بمن محتاجی و بیوسته بایزید با فاطمه گستاخ می بودی تا روزی بایزید را چشم بردست فاطمه افتاد کی حنا بسته بود گفت یا فاطمه از برای چه حنا بسته گفت یا بایزید تا این غایت تو دست و حنا من ندیده بودی مرا بر تو انبساط بود اکنون کی چشم تو بر اینها افتاد صحبت ما با تو حرام شد و اگر کسی را اینجا خیالی روز بیش ازین گفته ام بایزید گفت از خداوند درخواست کرده ام تا زنانرا بر چشم من جو دیوار گرداند و بر چشم من یکسان گردانید است چون کسی چنین بود او کجا زن بیند بس احمد و فاطمه از آنجا بنشاپور آمدند و اهل نشاپور را با احمد خوش بود و چون یحیی معاذ رازی رحمة الله علیه بنشاپور آمد و قصد بلخ داشت احمد خواست که او را دعوتی کند با فاطمه مشورت کرد که دعوت یحیی را چه باید فاطمه گفت چندین گاو و گوسفند و حوائج و چندین شمع و عطر و با این همه چند خر نیز بیاید احمد گفت باری کشتن خر چرا گفت چون کریمی بهمان آید باید که سگان محلت را از آن نصیبی بود این فاطمه در فتوت جان بود لاجرم بایزید گفت هر که خواهد که تا مردی بیند بنهان در لباس زنان گو در فاطمه نگر نفلسست که احمد گفت مدتی مدید نفس خویش را قهر کردم روزی جماعتی بغرامی رفتند رغبتی عظیم در من بدید آمد و نفس احدی که در بیان ثواب غزا بودی به بیش می آورد عجب داشتم گفتم ۲۰ از نفس نشاط طاعت نیاید این مگر آنست که او را بیوسته در روزه می دارم از گرسنگی طاقتش نماند است میخواهد تا روزه گشاید گفتم بسفر روزه نگشایم گفت روا دارم عجب داشتم گفتم مگر از بهر آن میگویند که من او را بنام شب فرمام خواهد که بسفر رود تا بشب بخسید و بیاساید گفتم تا روز بیدار دارم گفت روا دارم عجب داشتم و تفکر کردم که ۲۵ مگر از آن میگویند تا با خلق بیامیزد کی ملول گشته است در تنهایی تا

بخلق انسی یابد گفتم هرکجا ترا برم ترا بکرانه فرود آرم و با خلق نشینم
گفت روا دارم عاجز آمدم و بتضرع بحق باز گشتم تا از مکروی مرا
آگاه کند یا اورا مقرر آورد تا جنین گفت که تو مرا بخلافهء مراد هر
روزی صد بار هی گشتی و خلق آگاه نی آنجا باری در غزو بیکبار گشته
شوم و باز هم و همه جهان آواره شود که زهی احمد خضروه کی اورا
بکشند و شهادت یافت گفت سبحان آن خدائی کی ننسی آفرید بزندگان
منافق و از بس مرگ هم منافق نه بدین جهان اسلام خواهد آورد و نه
بدان جهان بنداشتم که طاعت می جوئی ندانستم کی زنا ر می بندی و خلاف
او کی می کردم زیادت کردم نقلست که گفت یکبار بیادیه بر توکل براه
۱۰ حج در آمدم باره برفتم خار مغیلان در بام شکست بیرون نکردم گفتم
توکل باطل شود همچنان می رفتم بام آماس گرفت هم بیرون نکردم همچنان
لنگان لنگان بگه رسیدم و حج بگردم و همچنان باز گشتم و جمله راه از
وی چیزی بیرون می آمد و من برنجی تمام می رفتم مردمان بدیدند و آن
خار از بام بیرون کردند بام مجروح شد روی بیسطام نهادم بنزدیک
۱۵ بایزید در آمدم بایرید را چشم بر من افتاد نسبی بکرد و گفت آن اشکیل
که بر بایت نهادند چه کردی گفتم اختیار خویش باختیار او بگذاشتم شیخ
گفت ای مشرک اختیار من می گوئی یعنی ترا نیز وجودی و اختیاری
هست این شرک نبود نقلست که گفت عز درویشی خویش را بنهان دار
بس گفت درویشی در ماه رمضان یکی توانگری بخانه برد و در خانه
۲۰ وی بجز نانی خشک نبود توانگر باز گشت صره زر بند و فرستاد درویش
آن زر را باز فرستاد و گفت این سزای آنکس است که سر خویش با
جون تویی آشکارا کند ما این درویشی بهر دو جهان نفروشم نقلست که
دزدی در خانه او در آمد بسیاری بگشت هیچ نیافت خواست که نومید
باز گردد احمد گفت ای برنا دلو بر گیر و آب برکش از جاه و طهارت
۲۵ کن و بنماز مشغول شو تا چون چیزی برسند بتو دهم تا تهی دست از

خانه ما باز نگردی برنا همچنین کرد چون روز شد خواجه صد دینار
 بیاورد و بشیخ داد شیخ گفت بگیر این جزاء يك شبه نماز تست دزدرا
 حالتی بدید آمد لرزه بر اندام او افتاد گریان شد و گفت راه غلط کرده
 بودم يك شب از برای خدای کار کردم مرا جنین اکرام کرد توبه کرد
 و بخدای باز گشت و زررا قبول نکرد و از مریدان شیخ شد نقلست که
 یکی از بزرگان گفت احمد خضرویه را دیدم در گردونی نشسته بزنجیرها
 زرین آن گردون را فریشتگان می کشیدند در هوا گفتم شیخا بدین منزلت
 بکجا می بری گفت بزبارت دوستی گفتم ترا با جنین مفای بزبارت کسی می
 باید رفت گفت اگر من نروم او بیاید درجه زایران او را بود نه مرا
 ۱۰ نقلست که یکبار در خانقاهی می آمد با جامه خلّقی و از رسم صوفیان فارغ
 بوظایف حقیقت مشغول شد اصحاب آن خانقاه بیاطن با او انکار کردند
 و با شیخ خودی گفتند که او اهل خانقاه نیست تا روزی احمد بسر جاه
 آمد دلوش در جاه افتاد او را برنجانیدند احمد بر شیخ آمد و گفت فاتحه
 بخوان تا دلواز جاه بر آید شیخ متوقف شد که این چه التماس است احمد
 ۱۵ گفت اگر تو برنی خوانی اجازه ده تا من بر خوانم شیخ اجازت داد احمد
 فاتحه بر خواند دلواز سر جاه آمد شیخ چون آن بدید کلاه بنهاد و گفت
 ای جوان تو کیستی که خرمن جاه من در برابر دانۀ تو کاه شد گفت
 یارانرا بگوی تا بچشم کی در مسافران نگاه نکنند که من خود رفتم نقلست
 که مردی بنزدیک او آمد گفت رنجورم و درویش مرا طریقی بیاموز تا
 ۲۰ ازین محنت برهم شیخ گفت نام هر بیشه که هست بر کاغذ بنویس و در
 توبره کن و نزدیک من آر آن مرد جمله بیشها بنوشت و بیاورد شیخ دست
 بر توبره کرد یکی کاغذ بیرون کشید نام دزدی بر آنجا نوشته بود گفت
 ترا دزدی باید کرد مرد در تعجب بماند بس بر خاست بنزدیک جماعتی
 رفت که بر سر راهی دزدی می کردند گفت مرا بدین کار رغبت است
 ۲۵ چون کم ایشان گفتند این کار را يك شرطست که هر چه ما بتو فرمائیم

بکنی گفت چنین کم که شما ی گوئید چند روز با ایشان ی بود تا روزی
 کاروانی برسیدند آن کاروانرا بزدند یکی را ازین کاروانیان که مال بسیار
 بود اورا بیاوردند این نویسه را گفتند که این را گردن بزین این مرد
 توقی کرد با خود گفت این میر دزدان چندین خلق کشته باشد من
 ۵ اورا بکشم بهتر که این مرد بازرگانرا آن مرد اورا گفت اگر بکاری آمده
 آن باید کرد که ما فرمائیم و اگر نی بس کاری دیگر رو گفت چون
 فرمان ی باید برد فرمان حق برم نه فرمان دزد شمشیر بگرفت و آن
 بازرگانرا بگذاشت و آن میر دزدانرا سر از تن جدا کرد دزدان چون آن
 بدیدند بگریختند و آن بارها بسلامت بماند و آن بازرگان خلاص یافت
 ۱۰ و اورا زر و سیم بسیار داد جنانک مستغنی شد نقلست که وقتی درویشی
 بهمان احمد آمد شیخ هفتاد شمع بر افروخت درویش گفت مرا این هیچ
 خوش نی آید که تکلف با تصوّف نسبت ندارد احمد گفت برو و هرجه
 نه از بهر خدای بر افروخته ام تو آنرا باز نشان آن شب آن درویش تا
 بامداد آب و خاک ی ریخت که از آن هفتاد شمع یکی را نتوانست کشت
 ۱۵ دیگر روز آن درویش را گفت این همه تعجب چیست بر خیز تا عجایب
 بینی ی رفتند تا بدر کلیسائی موگلان ترسایان نشسته بودند چون احمد را
 بدیدند و اصحاب اورا مهتر گفت در آئید ایشان در رفتند خوانی بنهاد
 بس احمد را گفت بخور گفت دوستان با دشمنان نخورند گفت اسلام
 عرضه کن بس اسلام آورد و از خیل او هفتاد تن اسلام آوردند آن
 ۲۰ شب بخت بخواب دید که حق تعالی گفت ای احمد از برای ما هفتاد
 شمع بر افروختی ما از برای تو هفتاد دل بنور شعاع ایمان بر افروختیم
 نقلست که احمد گفت جمله خلق را دیدم که چون گاو و خراز یکی آخر
 علف ی خوردند یکی گفت خواجه بس تو کجا بودی گفت من نیز با
 ایشان بودم اما فرق آن بود که ایشان ی خوردند و ی خندیدند و
 ۲۵ برم ی جستند و ی ندانستند و من میخوردم و ی گریستم و سر بر

زانو نهاده بودم وی دانستم و گفت هرکه خدمت درویشان کند
 بسه چیز مکرم شود تواضع و حسن ادب و سخاوت و گفت هرکی خواهد
 که خدای تعالی با او بود گو صدق را ملازم باش که میفرماید إِنَّ اللَّهَ
 مَعَ الصَّادِقِينَ و گفت هرکه صبر کند بر صبر خویش او صابر بود نه
 آنک صبر کند و شکایت کند و گفت صبر زاد مضطربانست و رضا
 درجه عارفانست و گفت حقیقت معرفت آنست که دوست داری او را
 بدل و یاد کنی او را بزبان و همت برین گردانی از هرچه غیر اوست
 و گفت نزدیکترین کسی بخدای آنست که خلق او بیشتر است و گفت
 نیست کسی که حق او را مطالبت کند بآلاء خویش جز کسی که او را
 ۱۰ مطالبت کند بنعماء خویش و ازو سؤال کردند که علامت محبت چیست
 گفت آنک عظیم نبوذ هیچیز از دو کون در دل او از بهر آنک دل او
 بر بود از ذکر خدای و آنک هیچ آرزوی نبوذ او را مگر خدمت او از
 جهت آنک نه بیند عز دنیا و آخرت مگر در خدمت او و آنک نفس
 خویش را غریب بیند و اگرچه در میان اهل خویش بود از جهت آنک
 ۱۵ هیچکس بآنچ او در آنست موافق او نبوذ در خدمت دوست او و گفت
 دلها رونده است تا گرد عرش گردد یا گرد باکی و گفت دلها جایگاههاست
 هرگاه از حق بر شود بدید آورد زیادتی انوار آن بر جوارح و هرگاه که
 از باطل بر شود بدید آورد زیادتی ظلمات آن بر جوارح و گفت هیچ
 خواب نیست گران تر از خواب غفلت و هیچ مالک نیست بقوت تر از
 ۲۰ شهوت و اگر گرانی غفلت نبوذ هرگر شهوت ظفر نیابد و گفت نمای بندگی
 در آزادی است و در تحقیق بندگی آزادی تمام شود و گفت شمارا در
 دنیا و دین در میان دو متضاد زندگانی می باید کرد و گفت طریق
 هویذا است و حق روشن است و داعی شنونده است بس بعد ازین تحیری
 ۲۴ نیست الا از کوری برسیند که کذام عمل فاضلتر گفت نگاه داشتن سر

است از التفات کردن بچیزی غیر الله و يك روز در بیش او بر خواندند
فَقَرُّوا إِلَى اللَّهِ گفت تعلیم می دهند بدانک بهترین مغزی درگاه خدای
 است و کسی گفت مرا وصیتی بکن گفت پیران نفس را تا زند گردانندش
 چون او را وفات نزدیک آمد هفتصد دینار وام داشت همه مساکین و
 مسافران داده بود در نزع افتاد غریمانش بیکبار بر بالین او آمدند احمد
 در آن حال در مناجات آمد گفت الهی مرا می بری و گرو ایشان جان
 منست و من بگروم بنزدیک ایشان چون وثیقت ایشان می ستانی کسی را
 برگمار تا بحق ایشان قیام نماید آنگاه جان من بستان درین سخن بود که
 کسی در بگفت که غریمان شیخ بیرون آیند همه بیرون آمدند و زر خویش
 ۱۰ تمام بگرفتند چون وام گزارده شد جان از احمد جدا شد رحمة الله علیه،

ذکر ابو تراب نخشی قدس الله روحه

آن مبارز صف بلا آن عارف صدق و صفا آن مرد میدان معنی آن فرد
 ایوان تقوی آن محقق حق و نبی قطب وقت ابو تراب نخشی رحمة الله
 علیه از عیاریشگان طریقت بود و از مجرّدان راه بلا بود و از سیاحان
 ۱۵ بادیه فقر بود و از سیدان این طایفه بود و از اکابر مشایخ خراسان
 بود و در مجاهدت و تقوی قدی راسخ داشت و در اشارات و کلمات ننسی
 عالی داشت جهل موقف ایستاده بود و در چندین سال هرگز سر بر
 بالین نهاده بود مگر در حرم بیکبار در سحرگاه بخواب شد قوی از حوران
 خواستند که خویشان برو عرضه کنند شیخ گفت ما را جندان بروائی هست
 ۲۰ بغفور که بروای حور ندارم حوران گفتند ای بزرگ هر چند جنین است
 اما یاران ما شمانت کنند کی بشنوند که ما را بیش تو قبولی نبوذ تا رضوان
 جواب داد کی ممکن نیست که این عزیز را بروای شما بود بروید تا فردا
 کی در بهشت قرار گیرد و بر سریر مملکت نشیند آنگاه بیائید و تفصیری
 ۲۴ که در خدمت رفته است بجای آرید بو تراب گفت که ای رضوان اگر

خود بهشت فرو آم گو خدمت کنید ابن جلا گوید بو تراب در مکه آمد نازه روی بوذ گفتم طعام کجا خورده گفتم ببصره و دیگر ببغداد و دیگر ابجا و ابن جلا گوید سیصد پیرا دیدم در میان ایشان هیچ کس بزرگتر از چهار تن نبود اوّل ایشان بو تراب بوذ نقلست که جون از اصحاب خویش چیزی دیدی کی کراهیت داشتی خود توبه کردی و در مجاهده بینرودی و گفتمی این بیچاره بشوی من درین بلا افتادست و اصحاب را گفتمی هرک از شما مرّعی بوشید سؤال کرد و هرک اندر خانقاه نشست. سؤال کرد و هرک از مصحف قران خواند سؤال کرد يك روز یکی از اصحاب وی دست ببوست خربزه دراز کرد و سه روز بوذ تا ۱۰ چیزی نخورده بوذ گفتم تو برو که تصوّف را نشائی ترا ببازار باید شد و گفتم میان من و میان خدای عهدیست که جون دست بجرام دراز کم مرا از آن باز دارد و گفتم هیچ آرزو بر دل من دست نبوده است مگر وقتی در بادیه ی آمدم آرزو نان گرم و خایه مرغ بر دلم گذر کرد اتفاق افتاد که راه گم کردم بقبیله افتادم جمعی ایستاده بوذند و ۱۵ مشغله ی کردند جون مرا بدیدند در من آویختند و گفتند کالای ما برده و کسی آمده بوذ و کالای ایشان برده بوذ شیخ را بگرفتند و دوپست خوب بزدند در میان خوب زدن پیری از آن موضع بگذشت دید که یکی را ی زدن بنزدیک او شد بدانست که او کیست مرّع بدرید و فریاد بر داشت و گفتم شیخ الشیوخ طریقت است این چه بی حرمتی است این ۲۰ چه بی ادبی است کبا سید همه صدیقان طریقت کردید آن مردمان فریاد کردند و بشیانی خوردند و عذر خواستند شیخ گفت ای برادران بحق وفاء اسلام که هرگز وقتی بر من گذر نکرد خوشتر ازین وقت و سالها بوذ تا ی خواستم که این نفس بکام خویش بینم بدان آرزو اکنون رسیدم بس پیر صوفی دست او بگرفت و او را بخانقاه برد و دستوری خواست تا ۲۵ طعمای بیاورد برفت و نان گرم و خایه مرغ بیاورد شیخ گفت ای نفس

هر آرزویی که بر دل تو خواهد گذشت بی دویست نازبانه نخواهد بود
 نقلست که بو تراب را جند بسر بود و در عهد او گرگ مردم خوار بدید
 آمدن بود جند بسرش را بدرین یک روز بسجاده نشسته بود گرگ قصد او
 کرد اورا خبر کردند همچنان ی بود گرگ چون اورا بدید باز گشت
 ۵ نقلست که یکبار با مریدان در بادیه ی رفت اصحاب نشنه شدند خواستند
 که وضو سازند شیخ مراجعت کردند شیخ خطی بکشید آب بر جوشید و
 وضو ساختند ابو العباس سیری گوید کبا بو تراب در بادیه بودم یکی از
 یاران گفت مرا نشنه است بای بر زمین زد جشمه آب بدید آمد مرد
 گفت مرا جان آرزوست که بقدح بخورم دست بر زمین زد قدحی بر
 ۱۰ آمد از آبگینه سبید که از آن نیکوتر نباشد وی از آن آب بخورد و
 یاران را آب داد و آن قدح تا بگه با ما بود بو تراب ابو العباس را
 گفت اصحاب تو چه ی گویند درین کارها که حق تعالی با اولیاء خویش
 میکند از کرامات گفت هیچکس ندیدم کی بدین ایمان آورد الا اندکی گفت
 هر که ایمان نیارزد بدین کافر بود و یکبار مریدان گفتند گریز نیست از
 ۱۵ قوت شیخ گفت گریز نیست از آنک ازو گریز نیست بو تراب گفت
 شی در بادیه ی رفتم تنها شی تاریک بود ناگاه سیاهی بیش من آمد
 جندانک مناره ترسیدم چون اورا بدیدم گفتم تو بری یا آدمی گفت تو
 مسلمان ی کافری گفتم مسلمان گفت مسلمان بدون خدای از چیز دیگر
 نترسد شیخ گفت دل من من باز آمد دانستم که فرستاده غیب است
 ۲۰ تسلیم کردم و خوف از من برفت و گفت غلای دینم در بادیه بی زاد
 و راحله گفتم اگر بقیه نیستی با او هلاک شود بس گفتم یا غلام بچنین
 جای ی روی بی زاد گفت ای بیر سر بر دار تا جز خدای هیچکس را
 بینی گفتم اکنون هرکجا خواهی برو و گفت مدت بیست سال نه از کسی
 چیزی گرفتم و نه کسی را چیزی دادم گفتند چگونه گفت اگر ی گرفتم
 ۲۵ از وی گرفتم و اگر ی دادم بدو ی دادم و گفت روزی طعای بر من

عرضه کردند منع کردم چهارده روز گرسنه ماندم از شوی آنک منع کردم و گفت هیچ نبی دامن مرید را مضرت تر از سفر کردن بر متابعت نفس و هیچ فساد همید راه نیافت الا بسبب سفرها باطل و گفت حق تعالی فرموده است که دور باشید از کبایر و کبایر نیست الا دعوی فاسد و اشارت باطل و اطلاق کردن عبارات و الفاظ میان‌بمی بی حقیقت ثم قال قال الله تعالی وَاِنَّ الشَّيَاطِينَ لَيُوحُونَ اِلَىٰ اَوْلِيَائِهِمْ لِيَجَادِلُوْكُمْ و گفت هرگز هیچکس برضاه خدای نرسد اگر يك ذره دنیا را در دل او مقدار بود و گفت چون بنده صادق بود در عمل حلاوت یابد بیش از آنک عمل کند و اگر اخلاص بجای آورد در آن حلاوت یابد در آن وقت که آن عمل کند ۱۰ و گفت شما سه چیز دوست می دارید و از آن شما نیست نفس را دوست می دارید و نفس از آن خدای است و روح را دوست می دارید و روح از آن خدای است و مال را دوست می دارید و مال از آن خدای است و دو چیز طلب می کنید و نمی یابید شادی و راحت و این هر دو در بهشت خواهند بود و گفت سبب وصول بحق هفت درجه است ادناء آن ۱۵ اجابت است و اعلاء آن توکل کردن بخدای تعالی بحقیقت و گفت توکل آنست که خویشتن را در دریا عبودیت افگنی دل در خدای بسته داری اگر دهند شکر گوئی و اگر باز گیرد صبر کنی و گفت هیچ عارف را تیره نکند و همه تیرگیها بند و روشن شود و گفت از دلها دلیست که زنده است بنور فهم از خدای و گفت قناعت گرفتن قوت است از خدای و گفت هیچ نیست ۲۰ از عبادات نافع تر از اصلاح خواطر و گفت اندیشه خویش را نگاه دار زیرا که مقدمه همه چیزها است که هرکرا اندیشه درست شد بعد از آن هرچه بر وی بروز از افعال و احوال همه درست بود و گفت حق تعالی گویا گرداند علمارا در هر روزگاری مناسب اعمال اهل روزگار و گفت ۲۴ حقیقت غنا آنست که مستغنی باشی از هرک مثل نست و حقیقت فقر

آنست که محتاج باشی بهر که مثل تست نقلست که کسی گنتش ترا هیچ حاجت هست بمن بر دار شیخ گفت مرا چون بتو و مثل تو حاجت بود که مرا بخندای حاجت نیست یعنی در مقام رضا ام راضی را با حاجت چه کار و گفت فقیر آنست که قوت او آن بود که بیابد و لباس او آن بود که عورتی ببوشد و مسکن او آن بود که در آنجا باشد نقلست که وفات او در بادیه بصره بود و از بس او بچندین سال جماعتی بدو رسیدند او را دیدند بر بای ایستاده و روی بقبله کرده و خشک شده و رکوه بیش نهاده و عصا در دست گرفته و هیچ سبای گرد او نگشتی
رحمة الله علیه

ذکر بچی معاذ رازی قدس الله روحه العزیز

۱۰ آن چشمه روضه رضا آن نقطه کعبه رجا آن ناطق حقایق آن واعظ خلایق آن مرد مراد بچی معاذ رحمة الله علیه لطیف روزگار بود و خلقتی عجب داشت و بسطی با قبض آمیخته و رجائی غالب کار خایفان بیش گرفته و زبان طریقت و محبت بود و همتی عالی داشت و گستاخ درگاه بود و ۱۰ وعظی شافی داشت جنانک او را بچی واعظ گفتندی و در علم و عمل قدی راسخ او را بود و بلطایف و حقایق مخصوص بود و بمجاهد و مشاهده موصوف و صاحب تصنیف بود و سخنی موزون و نفسی گیرا داشت تا بجدی که مشایخ گفته اند خداوند را دو بچی بود یکی از انبیا و یکی از اولیا بچی زکریا صلوات الله علیهما طریق خوف را جنان سپرد که همه ۲۰ صدیقان بخوف او از فلاح خود نومید گشتند و بچی معاذ طریق رجارا جنان سلوک کرد که دست همه مدعیان رجارا در خاک مالید گفتند حال بچی زکریا معلوم است حال این بچی چگونه بود گفت جنین رسیدن است که هرگز او را در طاعت ملالت نبود و بر وی کبیره نرفت و در معاملات ۲۴ و ورزش از خدای خطری عظیم داشت که کس طاقت آن نداشتی از

اصحاب او گفتند ای شیخ معاملات رجا و معاملات خاینان چیست گفت بدانک ترک عبودیت ضلالت بود و خوف و رجا دو قایم ایمانند محال باشد که کسی بورزش رکنی از ارکان ایمان بضلالت افتند خایف عبادت کند ترس قطیعت را و راجی امید دارد وصلت را تا عبادت حاصل نباشد

۵ نه خوف درست آید و نه رجا و چون عبادت حاصل بود بی خوف و رجا نبود و نخست کس از مشایخ این طایفه از بس خلفاء راشدین که بر منبر شد او بود نقلست که یکی روز بر منبر آمد چهار هزار مرد حاضر بودند بنگرست نیکو از منبر فرود آمد گفت از برای آنکس که بر منبر آمدم حاضر نیست نقلست که برادری داشت بگه رفت و بمجاوری بنشست

۱۰ و یحیی نامه نوشت که مرا سه چیز آرزو بود دو یافتم یکی مانده است دعا کن تا خداوند آن یکی نیز کرامت کند مرا آرزو بود که آخر عمر خویش ببقعه فاضلتر بگذارم بچرم آمدم که فاضلتر بقاع است و دوم آرزو بود که مرا خادی باشد تا مرا خدمت کند و آب و صوء من آماده دارد کینگی شایسته خدای مرا عطا داد سوم آرزوی من آنست که بیش از ۱۵ مرگ ترا بینم بود که خداوند این روزی کند یحیی جواب نوشت که آنک گفتی کی آرزو بهترین بقعه بود تو بهترین خلق باش و بهر بقعه کی خواهی باش که بقعه بردان عزیز است نه مردان ببقعه و اما آنک گفتی مرا خادی آرزو بود یافتم اگر ترا مروت بودی و جوانمردی بودی خادم حق را خادم خویش نگردانیدی و از خدمت حق باز نداشتی و بخدمت ۲۰ خویش مشغول نکردی ترا خادم می باید بود مخدوی آرزوی کنی مخدوی از صفات حق است و خادی از صفات بنده بنده را بنده باید بودن چون بنده را مقام حق آرزو کرد فرعون بود و اما آنک گفتی مرا آرزوی دیدار تست اگر ترا از خدای خبر بودی از من ترا یاد نیامدی با حق صحبت جنان کن که ترا هیچ جا از برادر یاد نیاید که آنجا فرزند قربان باید کرد تا به برادر چه رسد اگر او را یافتی من ترا بچه کار آم و اگر نیافتی

از من ترا چه سود نفلست که بکبار دوستی را نامه نوشت که دنیا چون خوابست و آخرت چون بیداری هر که بخواب بیند که می‌گریذ تعبیرش آن بود که در بیداری بخندد و شاذ گردد و تو در خواب دنیا بگری تا در بیداری آخرت بخندی و شاذ باشی نفلست که بچی دختری داشت روزی ۵ مادر را گفت که مرا فلان چیزی باید مادر گفت از خدای خواه گفت ای مادر شرم می‌دارم که بایست نفسانی خواهم از خدای بیا تو به که آنج دهی از آن او بود نفلست که بچی با برادری بدر دهی بگذشت برادرش گفت خوش دهیست بچی گفت خوشتر ازین ده دل آنکس است که ازین ده فارغ است استغنی بالهک عن الملک نفلست کی بچی را بدعوتی ۱۰ بردند او مردی بود که کم خوردی چیزی نمی خورد المحاح کردندش گفت يك دم تازیانه ریاضت از دست نهم کی این هوای نفس ما در کین گاه مگر خود نشسته است که اگر يك لحظه عنان بوی رها کنیم مارا در ورطه هلاک اندازد شبی شعی بیش او نهاده بودند باذی در آمد و شمعرا بنشانند بچی در گریستن آمد گفتند چرا می‌گری هم این ساعت باز بگیریم گفت ۱۵ ازین نمی‌گیرم از آن می‌گیرم کی شمعها ایمان و چراغها توحید در سینهها ما افروخته اند می‌ترسم که نباید که از مهبت بی نیازی باذی در آید همچنین و آن همه را فرو نشانند روزی به بیش او می‌گفتند که دنیا با ملك الموت بجهت نیرزد گفت غلط کرده ایذ اگر ملك الموت نیست نیرزدی گفتند چرا گفت الموت جسر یوصل الحییب الی الحییب گفت ۲۰ مرگ جبری است که دوسترا بدوست رساند و يك روز بدین آیت برسید که أَمَّا رَبِّ الْعَالَمِينَ گفت ایمان يك ساعت از محو کردن کفر دوپست ساله عاجز نیامد ایمان هفتاد ساله از محو کردن گناه هفتاد ساله کنی عاجز آید و گفت اگر خدای تعالی روز قیامت گوید که چه چیز خواهی گویم خداوند آن خواهم که مرا بقعر دوزخ فرستی و بفرمائی تا از بهر من ۲۵ سرابردها آتشین بزنند و در آن سرابرده تختی آتشین بنهند تا چون مادر

قعر دوزخ بر سر بر مملکت نشینیم دستوری فرمائی تا يك نفس بزیم از آن
 آتش که در سر من ودیعت نهاده تا مالک را و خزنه دوزخ را با دوزخ
 جمله را بیکبار بکنم عدم برم و اگر این حکایت را از نصّ مسندی خواهی
 خبر یا مؤمن فان نورک اطفأ لہی تمامست و گفت اگر دوزخ مرا بخشند
 ۵ هرگز هیچ عاشق را نسوزم از بهر آنک عشق خود او را صد بار سوخته است
 سالی گفت اگر آن عاشق را جرم بسیار بود او را نسوزی گفت نی که آن
 جرم باختیار نبوده باشد که کار عاشقان اضطرابی بود نه اختیاری و گفت
 هر که شاذ شود بخدمت خدای عزّ وجلّ جمله اشیا بخدمت او شاذ شود و
 هر که چشم روشن بود بخدای جمله اشیا بنظر کردن درو روشن شود
 ۱۰ و گفت نیست کسی که در خدای متعبر شود همچون کسی که متعبر شود در
 عجبایی که بروی گذرد و گفت خدای تعالی از آن کریم تر است که
 عارفانرا دعوت کند بطعام بهشت که ایشانرا همّتی است که جز بیدار
 خدای سر فرو نیارد و گفت بر قدر آنک خدا را دوست داری خلق
 ترا دوست دارند و بر قدر آنک از خدای ترس داری خلق از تو ترس
 ۱۵ دارند و بر قدر آنک بخدای مشغول باشی خلق بکار تو مشغول باشند و
 هر که شرم داشته بود از خدای در حال طاعت خدای عزّ وجلّ شرم کرم
 دارد که او را عذاب کند از بهر گناه و گفت حیاء بنده حیاء ندم بود و
 حیاء خدای حیاء کرم بود و گفت گمان نیکو بنده بخدای بر قدر معرفت
 بود بکرم خدای و نمود هرگز کسی که ترک گناه کند برای نفس خویش
 ۲۰ که بر نفس خویش ترسد چون کسی که ترک گناه کند از شرم خدای
 که می داند که خدای او را می بیند در چیزی کی نهی کرده است بس او
 از آن جهت اعراض کند نه از جهت خود و گفت گمان نیکو بخدای
 نیکوترین گمانهاست چون باعمال شایسته و مراقبت بهم بود و اما اگر با
 ۲۴ غفلت و معاصی بود آن آرزو بود که او را در خطر اندازد و گفت از

عمل نیکوگمان نیکو خیزد و از عمل بد گمان بد و گفت مغبون آنکس است که مهمل گذارد روزگار خویش ببطالت و مسلط گرداند جوارح خود را بر هلاکت و میرد بیش از آنک بهوش آید از جنایت و گفت عبرت بخوارست و کسی که بعبرت نگردد بمثقال و گفت هرکه اعتبار نگیرد بمعاینه بند نپذیرد بنصیحت و هرک اعتبار گیرد بمعاینه مستغنی گردد از نصیحت و گفت دور باش از صحبت سه قوم یکی علماء غافل دوم قراء مداهن سوم متصوف جاهل و گفت تنهائی آرزو صدیقانست و انس گرفتن بخلق وحشت ایشانست و گفت سه خصلت از صفت اولیاست اعتماد کردن بر خدای در همه چیزها و بی نیاز بودن بدو از همه چیزها و رجوع کردن بدو در همه چیزها و گفت اگر مرگ را در بازار فروختندی و بر طبق نهادندی سزاوار بودی اهل آخرت را که هیچشان آرزو نیامدی و نخریدندی جز مرگ و گفت اصحاب دنیا را خدمت برستاران و بندگان کند و اصحاب آخرت را خدمت احرار و ابرار و زهاد و بزرگواران کنند و گفت مرد حکیم نبود تا جمع نبود سه خصلت یکی آنک بچشم نصیحت در توانگران نگردد نه بچشم حسد دوم آنک بچشم شفقت در زنان نگردد نه بچشم شهوت سوم آنک بچشم تواضع در درویشان نگردد نه بچشم تکبر و گفت هرک خیانت کند خدایا در سیر خدای برده او را بدراند باشکارا و گفت چون بنده انصاف خدا بدهد از نفس خویش خدای او را بیامرزد و گفت با مردمان سخن اندل گوئید و با خدای سخن بسیار گوئید و گفت چون عارف با خدای دست از ادب بدارد هلاک شود با هلاک شدگان و گفت هرکرا توانائی بخدای بود همیشه توانگرست و هرکرا توانگری بکسب خویش بود همیشه فقیر بود باوّل مجذوبانرا میخواهد و بآخر مجاهدانرا چنانک گفت خدایا در سزا نعمت فضل است و در ضرا نعمت تطهیر تو اگر بنده باشی در سزا باش و گفت عجب دارم از آه

موحدان در دوزخ زبانه زن که چگونه می سوزد آتش از صدق توحید
 او و گفت سبحان آن خدائی که بندگ گناه می کند و حق شرم از او دارد
 و گفت گناهی که ترا محتاج گرداند بدو دوستدارم از عملی که بدو نازند
 و گفت هرک خدای را دوست دارد نفس را دشمن دارد و گفت ولی مرئی
 ۵ و منافقی نکند و چنین کس را دوست کم بود و گفت بد دوستی باشد که
 ترا حاجت آید چیزی از تو سؤال کردن یا او را گفتن مرا بدعا یاز دار
 یا در زندگانی کجا او کنی حاجت آید مدارا کردن یا حاجت آید بعذر
 خواستن از وی در زلتی که از تو ظاهر شود و گفت نصیب مومن از تو
 سه چیز باید که بود یکی آنک اگر منفعتی نتوانی رسانید مضررتی نرسانی
 ۱۰ و اگر شادش نتوانی گردانید باری اندوهگن نکنی و اگر مدحش نکویی
 باری نکوهش نکنی و گفت هیچ حماقت بیش از آن نیست که تخم آتش می
 اندازد و بهشت طمع می دارد و گفت یکی گناه بعد از توبه زشت تر بود
 از هفتاد گناه بیش از توبه و گفت گناه مومن که میان بیم و امید بود
 چون روباهی بود میان دو شیر و گفت بسند است شمارا از داروها ترك
 ۱۵ گناه و گفت عجب دارم از کسی که برهیز کند از طعام از بیم بیماری بس
 چرا برهیز نکند از گناه از بیم عقوبت و گفت کرم خدای در آفریدن
 دوزخ ظاهرتر است از آنک در آفریدن بهشت از بهر آنک هر چند
 بهشت وعده کرده است اگر بیم دوزخ نبودی يك تن بطاعت نباشدی
 و گفت دنیا جایگاه اشغالست و بیوسته بند میان مشغولی و بیم است تا
 ۲۰ بر چه قرار گیرد اِمّا بهشت و اِمّا دوزخ و گفت جمله دنیا از اوّل تا آخر
 در برابر يك ساعت غم نبرزد بس چگونه بود جمله عمر در غم بودن از تو
 با نصیب اندک از تو و گفت دنیا دکان شیطانست زنهار که از دکان او
 چیزی ندردی که از بس در آید و از تو باز ستانند و گفت دنیا خمر
 ۲۴ شیطانست هر که از آن مست شد هرگز بهوش باز نیاید مگر در میان لشکر

خزای روز قیامت در ندامت و خسران و گفنت دنیا جون عروسیت و جویند او جون مشاطه او و زاهد درو کسی بوذ کی روی وی سناه کند و موی او بکند و جامه او بدرذ و گفنت در دنیا اندیشه است و غم و در آخرت عذاب و عقاب بس ازو راحت کئی خواهد بوذ و گفنت خذاوند ۵ می گویند از من شکایت مکنید از غم دنیا شمارا این بوشینه نیست که هر دو جهان مرست و من شمارا و گفنت در کسب کردن دنیا ذل نفوس است و در کسب کردن بهشت عز نفوس است ای عجب از کسی که اختیار کند خواری و منلّت در طلب چیزی که جاویند و باقی نخواهد ماند و گفنت شوی دنیا ترا بدان درجه است که آرزوی آن ترا از خذای ۱۰ مشغول کند تا بیافت چه رسد و گفنت عاقل سه تن است یکی آنک ترک دنیا کند بیش از آنک دنیا ترک وی کند و آنک گوررا عمارت کند بیش از آنک در گور رود و آنک خذایرا راضی گرداند بیش از آنک بنو رسد و گفنت دو مصیبت است بندرا کی اولین و آخرین سختتر از آن نشنوده اند و آن وقت مرگ بوذ گفتند آن کدام بوذ گفت یکی آنک مالی ۱۵ جمع کرده است ازو بستانند دوم آنک از یک یک چیز از مال او سؤال کنند و گفنت دینار و درم کژدم است دست بدان مکن تا افسون آن نیاموزی و اگر نه زهر آن ترا هلاک کند گفتند افسون او چیست گفنت آنک دخل او از حلال بوذ و خرج او بحق بوذ و گفنت طلب دنیا عاقلرا نیکوتر از ترک آوردن دنیا جاهلرا و گفنت ای خذاوندان علم و اعتقاد ۲۰ قصرهاتان قیصریست و خانهاتان کسروی است و عمارتهاتان شدادی است و کبرتان عادیست این همهتان هیچ احمدی نیست و گفنت جویند این جهان همیشه در ذلّ معصیت است و جویند آن جهان همیشه در عزّ طاعت است و جویند حق همیشه در رّوح و راحت است و گفنت صوف ۲۴ بوشیدن دگانی است و سخن گفتن در زهد بیشه اوست و خذاوند نافله

عرضه کنند است این همه نشانه‌هاست و گفت هر که در توکل طعن کند در ایمان طعن کرده است و گفت تکبر کردن بر آنکس که بر تو بمال تکبر کند تواضع بود و گفت از بایگاه افتادن مردان آن باشد که در خویشتن بغلط افتند و گفت مرید را از سه چیز گربر نیست خانه که در آنجا متواری بود و کفایتی که بدان توان زیستن و عملی که بدان حرفی تواند کرد و خانه او خلوت است و کفایت او توکل است و حرمت او عبادت است و گفت چون مرید مبتلا گردد به بسیار خوردن ملایکه برو بگریند و هر کرا بحرص بر خوردن مبتلا کردند زود بود که بآتش شهوت سوخته گردد و گفت در تن فرزند آدم هزار عضو است جمله از شر و آن همه ۱۰ در دست شیطانست چون مرید را گرسنه بود نفس را ریاضت دهد آن جمله اعضا خشک شود و بآتش گرسنگی جمله سوخته گردد و گفت گرسنگی نوری است و سیر خوردگی ناری است و شهوت هیزم آن که ازو آتش زاید آن آتش فرو ننشیند تا خداوند آنرا نسوزند و گفت هیچ بنک سیر نخورد که خداوند ازو نبرد چیزی که هرگز بعد از آن آنرا نتواند یافت و گفت ۱۵ گرسنگی طعام خدای است در زمین که تنهائ صادقان بدان قوت یابند و گفت گرسنگی مریدانرا ریاضت است و نایبانرا تجربت است و زاهدانرا سیاست است و عارفانرا مکرمت است و گفت بناه ی گیرم بخدای تعالی از زاهدی که فاسد گرداند معده خود را از بسیار خوردن طعامها لون بلون توانگران و گفت ایشان سه قوم اند زاهد و مشتاق و واصل زاهد ۲۰ معالجه بصبر کند و مشتاق معالجه بشکر و واصل معالجه بولایت کند و گفت چون بینی که مرد اشارت بعمل کند بدانک طریقت او ورع است و چون بینی که اشارت بآیات کند بدانک طریقی او طریق ابدالست و چون بینی که اشارت بآلای کند بدانک طریقی او طریق محبان است ۲۴ و چون بینی که تعلق بذکر کند بدانک طریقی او طریق عارفانست و گفت

ما دام که تو شکر می کنی شاکر نهی و غایت شکر تحیر است و گفت مرید آخرت را دل ساکن نشود مگر در چهار موضع یا گوشه خانه یا مسجدی یا گورستانی یا موضعی که هیچ کس او را نتواند دید بس با کس نشستن او مگر با کسی که سیر نگرده از ذکر خدای تعالی گفتند بر مرید چه سخت تر گفت هم نشینی اضرار و گفت بنگرانس خویش بخلوت و انس بجای در خلوت اگر انس تو بخلوت بود چون از خلوت بیرون آئی انس تو برود و اگر انس تو بجاوند بود همه جهان ترا یکی بود دشت و کوه و بیابان و گفت تنهائی هم نشین صدیقانست و گفت در وقت نزول بلا حقایق صبر آشکارا گردد و در وقت مکاشفه مقدور حقایق رضا روی نماید

۱۰ و گفت هرک امروز دوست دارد آنج دشمن دارد فردا از بس در آیدش و هرک امروز دشمن دارد آنج دوست دارد فردا آن چیز بند و رسد و گفت ضایع شدن دین از طمع است و باقی ماندن دین در ورع و گفت با خوی نیک معصیت زیان ندارد و گفت مقدار یک سبندان دانه از دوستی نزدیک من دوستر از آنست که هفتاد ساله عبادت بی دوستی

۱۵ و گفت اعمال محتاج است بسه خصلت علم و نیت و اخلاص و گفت بصدق توکل آزادی توان یافت از بندگی و باخلاص استغراج جزا توان کرد و برضا دادن بقضا عیش را خوش توان گردانید و گفت ایمان سه چیز است خوف و رجا و محبت و در ضمن خوف ترک گناه تا از آتش نجات یابی و در ضمن رجا در طاعت خوض کردن است تا بهشت یابی

۲۰ و در ضمن محبت احتمال مکروهات کردن است تا رضاء حق بجاصل آید و گفت عارف آن بود که هیچیز دوستر از ذکر خدای ندارد و گفت معرفت بدل تو راه نیابد تا معرفت را بنزدیک تو حقی مانده است تا گزارده نگردد و گفت خوف درختی است در دل و ثمره آن دعا و نضرع

۲۴ است چون دل خایف گردد جمله جوارح بطاعت اجابت کند و از معاصی

اجتناب نماید و گفت بلندترین منزل طالبان خوف است و بلندترین منزل
 واصلان حیاست و گفت هر چیزی را زینتی است و زینت عبادت خوف
 است و علامت خوف کوتاهی امل است و گفت علامت فقر خوف فقر
 است و گفت بلندترین برهیزگاری تواضع است و گفت اخلاص خدای را
 ۵ باک کردن عمل است از عیوب و گفت علامت شوق آنست که جوارح
 از شهوات نگاه داری و علامت شوق بخدای دوستی حیونست با راحت
 هم یعنی جون حیوة بود و رنج نبود که بسوزاند شوقش زیادت شود
 و گفت طاعت خزانه خدای است و کلید آن دعا و گفت توحید نورست
 و شرک نارست نور توحید جمله سیئات موحدانرا بسوزاند و نار شرک
 ۱۰ جمله حسنات مشرکانرا خاکستر گرداند و گفت جون توحید عاجز نیست
 از هرجه در بیش رفته است از کفر و طغیان هم چنین نیز عاجز نبود که
 محو گرداند هرجه بعد از آن رفته است از گناه و عصیان و گفت ورع
 ایستادن بود بر حد علم بی تاویل و گفت ورع دو گونه باشد ورعی بود
 در ظاهر که نجنبند مگر بخدای و ورعی بود در باطن و آن آن بود که در
 ۱۵ دلت بجز خدای در نیاید و گفت زهد سه حرفست زا و ها و دال اما
 زا ترك زینت است و ها ترك هوا و دال ترك دنیا و گفت از زهد
 سخاوت خیزد بملك و از حُب سخاوت بنفس و روح و گفت زهد
 آنست کی بترك دنیا حریص تر بود از حرص بر طلب دنیا و گفت زاهد
 بظاهر صافی است و بیاطن آمیخته و عارف بیاطن صافی است و بظاهر
 ۲۰ آمیخته و گفت فوت سخته است از موت زیرا که موت انقطاع است از
 خلق و فوت انقطاع است از حق تعالی و گفت هرک سخن گویند بیش
 از آنک بیندیشد بشیائیش بار آرد و هرکه بیندیشد بیش از آنک سخن
 گویند سلامت یابد و گفت علامت توبه نصوح سه چیز است کم خوردن
 ۲۵ از بهر روزه و کم خفتن از بهر نماز و کم گفتن از بهر ذکر خدای تعالی

و گفت ذکر او جمله گناه را غرقه گرداند خود رضاء او چگونه بود و رضاء او غرقه گرداند آمال را خود حُبّ او چگونه بود و حُبّ او در دهشت اندازد عقول را خود وِدّ او چگونه بود و وِدّ او فراموش گرداند هر چه دون اوست خود لطف او چگونه بود برسیند که بچه ۵ توان شناخت که خدای تعالی از ما راضی است یا نی گفت اگر تو راضی باشی از او نشان است که او از تو راضی است گفتند آنگاه کسی بود که از او راضی نبود و دعوی معرفت او کند گفت آری هرک غافل ماند از انعام او و در خشم بسبب مقدوری چه از نعمت و چه از محنت و چه از مصیبت و کسی گفت کئی بود که بمقام توکل رسم و رداء از بر افگم و ۱۰ با زاهدان بنشینم گفت آنگاه که نفس را در سرّ ریاضت دهی تا آنگاه کی اگر سه روز ترا حق روزی ندهد ضعیف نگردی در نفس خود و اگر بدین درجه نرسیده باشی نشست تو بر بساط زاهدان جهل بود و از فضیحت شدن تو این نباشم گفتند فردا که این تر بود گفت آنک امروز بیشتر ترسد گفتند مرد بتوکل کی رسد گفت آنگاه که خدای تعالی را بوکیلی ۱۵ رضا دهند گفتند توانگری چه باشد گفت این بودن بخدای گفتند عارف کی باشد گفت هست نیست بود گفتند درویشی چیست گفت آنک بخداوند خویش از جمله کاینات توانگر شوی مگر کی يك روز در بیش او سخن توانگری و درویشی می رفت گفت فردا نه توانگری وزنی خواهد داشت و نه درویشی صبر و شکر وزن خواهد داشت باید که شکر آری ۲۰ و صبر کنی گفتند از خلق در زهد که ثابت قدم تر گفت آنک یقین او بیشتر بود گفتند محبت را نشان چیست گفت آنک بنکوئی زیادت نشود و بچنان نقصان نگیرد یکی گفتش مرا وصیتی کن گفت سبحان الله جو نفس من از من قبول نمی کند دیگری از من قبول چگونه کند گفتند جماعتی را ۲۴ می بینیم که ترا غیبت می کنند گفت اگر خدای مرا بخواهد آمرزید هیچ

زبان ندارد مرا آنچه ایشان گویند و اگر نخواهد آمرزید بس من سزای
آنم که ایشان میگویند گفتند تو چرا همه از رجا سخن میگوئی و همه از کرم
و لطف او شرح می دهی گفت لا بُد سخن جو منی با جوانمردی بجز از
کرم و لطف نبود و او را مناجاست و گفت خداوندا امید من بتو به
۵ سیئات بیش از آنست که امید من بتو به حسنات از بهر آنک من خویشتن
جنان می یابم کی اعتماد کم بر طاعت باخلاص و من چگونه طاعت
باخلاص توانم کرد و من بافات معروف و لکن خودرا در گناه جنان
می یابم که اعتماد دارم بر عفو تو و تو چگونه گناه من عفو نکنی و تو بچود
موصوف و گفت الهی مر موسی کلیم را و هرون عزیز را بنزدیک فرعون
۱۰ طاغی باغی فرستادی و گفתי سخن با او آهسته بگوئید الهی این لطف تو
است با کسی که دعوی خدائی می کند خود لطف تو چگونه بود با کسی
که بندگی ترا از میان جان میکند و گفت الهی لطف و حلم تو با کسی
که أَنَا رَبُّكُمْ الْأَعْلَى گویند اینست لطف و کرم تو با کسی که سُبْحَانَ
رَبِّي الْأَعْلَى گویند که داند که چه خواهد بود و گفت الهی در جمله مال
۱۵ و ملک من جز گلیهی کهنه نیست با این همه اگر کسی از من بخواهد
اگرچه محتاجم از او باز ندارم ترا چندین هزار رحمت است و بذره محتاج
نه و چندین در مانده رحمت از ایشان دریغ داشتن چون بود و گفت
الهی تو فرموده‌ای که مَنْ جَاءَ بِالْحَسَنَةِ فَلَهُ خَيْرٌ مِنْهَا هَرَكَةٌ نِيكُوْنُ بِهَا آرَدُ
بهتر از آن بدو باز دهم هیچ نیکوتر از ایمان نیست که بما داده چه بهتر از
۲۰ آن بما دهی جز لقاء تو خداوندا و گفت الهی جنانک تو بکس نمائی کاره‌اء
تو بکار کس نماید هر کسی که مر کسی را دوست دارد همه راحت آنکس
جویند تو چون مر کسی را دوست داری بلا بر سر او بارانی و گفت
خداوندا هر چه از دنیا مرا خواهی داد بکافران ده و هر چه از عقبی مرا
۲۴ خواهی داد بمومنان ده که مرا بسند است در دنیا یا ذکرد تو و در عقبی

دینار تو و گفت آلهی چگونه امتناع ننماید بسبب گناه از دعا که فی بینم
 ترا که امتناع نمائی بسبب گناه من از عطا اگرچه گناه می کم تو همچنان
 عطا می دهی بس من نیز اگرچه گناه می کم از دعا باز نتوانم ایستاد و گفت
آلهی اگر من نتوانم که از گناه باز ایستم تو می توانی که گناهم بیامرزی
 و گفت آلهی هر گناه که از من در وجود می آید دو روی دارد یکی روی
 بلطف تو دارد و یکی روی بضعف من یا بدان روی گناهم عفو کن
 که بلطف تو دارد یا بدان روی بیامرز که بضعف من دارد و گفت
آلهی ببنکرداری که مراست از تو می ترسم و بفضلی که تراست بتو امید
 می دارم بس از من باز مدار فضلی که تراست بسبب بنکرداری کی مراست
 و گفت آلهی بر من بخشای زیراکی من ز آن تو ام و گفت آلهی چگونه
 ترسم از تو و تو کرمی و چگونه نترسم از تو و تو عزیز می و گفت آلهی
چگونه خوانم ترا و من بنده عاصی و چگونه نخوانم ترا و تو خداوند کرم
 و گفت آلهی زهی خداوند باک که بنده گناه کند و ترا شرم کرم بود
 و گفت آلهی ترسم از تو زیراکی بنده ام و او میدی دارم بتو زیراکه تو
 خداوندی و گفت آلهی تو دوست می داری که من ترا دوست دارم با
 آنک بی نیازی از من بس من چگونه دوست ندارم که تو مرا دوست
 داری با این همه احتیاج که بتو دارم و گفت آلهی من غریبم و ذکر تو
 غریب و من با ذکر تو الفت گرفته ام زیراکی غریب با غریب الفت
 گیرد و گفت آلهی شیرین ترین عطاها در دل من رجای نست و خوشترین
 سخنان بر زبان من ثنای نست و دوستترین وقتها بر من وقت لقاء نست
 و گفت آلهی مرا عمل بهشت نیست و طاقت دوزخ ندارم اکنون کار با
 فضل تو افتاد و گفت اگر فردا مرا گویند چه آوردی گویم خداوند از
 زندان موی بالینه و جامه شوخکن و عالی اندوه و نخلت برهم بسته چه
 توان آورد مرا بشوی و خلعتی فرست و مبرس نقلست که بچی صد هزار

درم وام داشت بر غازیان و حاجیان و فقرا و علما و صوفیان صرف کرده بود و غرما تقاضای کردند و دل او بدان مشغول بود شب آذینه بیغیرا صلی الله علیه و علی آله و سلم بخواب دید که گفت ای یحیی دل تنگ مشو که از دل تنگی تو من رنجورم بر خیز و بخراسان رو که آن صد هزار درم که تو وام داری آن جایگه زنی از بهر تو سیصد هزار درم که تو وام داری نهاده است گفت یا رسول الله آن شهر کدام و آن شخص کیست گفت شهر بشهر می رو و سخن میگوی که سخن تو شفای دلماست که من خود جنانک بخواب تو آمده ام بخواب آنکس روم بس یحیی بنشاور آمد و او را در بیش طاق منبر نهادند گفت ای مردمان نشابور من اینجا باشارت بیغامبر علیه السلام آمده ام که فرموده است که وام تو یک کس بگزارد و من صد هزار درم نقره وام دارم و بدانید که سخن ما را بهر وقت جمالی بود اکنون این وام حجاب آمد یکی گفت من بنجاه هزار درم بدم دیگری گفت جهل هزار درم بدم یحیی نگرفت و گفت سید علیه السلام بیک کس اشاره کرده است بس در سخن آمد روز اول هفت جنازه از مجلس او بر داشتند ^{۱۰} بس چون در نشابور وام گزارده نشد عزم بلخ کرد چون آنجا رسید مدتی باز داشتند تا سخن گفت و توانگری را فضل نهاد بر درویشی صد هزار درم بدادند شیخی در آن ناحیت بود مگر این سخن خوش نیامد توانگری را فضل نهادن گفت خدای برکت مکناد بر وی چون از بلخ بیرون آمد راهش بزدند و مال ببردند گفتند اثر دعاء آن پیر بود بس عزم هرا کرد ^{۲۰} و گویند که بمرور رفت بس بهرا آمد و خواب باز گفت دختر امیر هرا در مجلس بود کس فرستاد که ای امام دل از وام فارغ دار که آن شب که سید عالم علیه السلام در خواب بتو گفت با من نیز گفت گفتم یا رسول الله من بیش او روم فرمود که او خود آید و من انتظار تو می کردم چون بذر مرا بشوهر داد آنچه دیگران را روی و مس باشد مرا از ^{۳۰} نقره و زر ساخت آنچه نقره است سیصد هزار درم است جمله بتو ایثار

کردم و لکن يك حاجت دارم و آن آنست كه چهار روز دیگر مجلس بگوئی یحیی چهار روز مجلس بگفت روز اول ده جنازه بر گرفتند و روز دوم بیست و پنج جنازه بر گرفتند و روز سیم جهل جنازه و روز چهارم هفتاد جنازه و پس روز پنجم از هری برفت با هفت شتروار نقره چون بیلم رسید بسر با او بود و آن مال ی آورد گفت نباید كه چون بشهر رسد حالی بغرما و فقرا دهنده و مرا بی نصیب بگذارد هنگام سحر مناجاة ی كرد سر بسجین نهاد ناگاه سنگی بر سر او آمد یحیی گفت مال را بغرمان دهید و جان بناد اهل طریقت او را برگردن نهادند و بنشابور آوردند و بگورستان معبر دفن کردند رحمة الله علیه

ذکر شاه شجاع کرمانی قدس الله روحه

آن تیز چشم بصیرت آن شاه باز صورت و سیرت آن صدیق معرفت آن مخلص بی صفت آن نور چراغ روحانی شاه شجاع کرمانی رحمة الله علیه بزرگ عهد بود و محنتم روزگار و از عیاران طریقت و از صلوکان سیب حقیقت و تیز فراست و فراست او البته خطا نیوفنازی و از ابناء ملوک بود و صاحب تصنیف و او کتابی ساخته است نام او مرآة المحکما و بسیار مشایخ را دین بود چون بو تراب و یحیی معاذ و غیر ایشان و او قبا پوشیدی چون بنشابور آمد بو حفص حداد با عظمه خود چون او را دین خاست و پیش او آمد و گفت وجدتُ فی القباء ما طلبتُ فی العباء یافتیم در قبا آنچه در گلیم ی طلبیدیم نقلست که جهل سال نخت و نمک در جشم ی کرد تا چشمها او چون دو قدح خون شده بود بعد از جهل سال شی بخت خذایرا بخواب دید گفت بار خذایا من ترا به بیداری ی جستم در خواب یافتم فرمود که ای شاه مارا در خواب از آن بیدار یها یافتی اگر آن بیداری نبودی چنین خوابی ندیدی بعد از آن او را دیدندی ۲۴ که هر جا کی رفتی بالشی ی نهادی و ی ختی و گفتمی باشد که یکبار

دیگر جنان خواب بینم عاشق خواب خود شده بود و گهتی يك ذره ازین خواب خود به بیداری همه عالم ندم نقلست که شاهرا بسری بود بختی سبز بر سینه او الله نبشته بود چون جوانی بر وی غالب شد بتاشا مشغول شد و رباب ی زد و آوازی خوش داشت و رباب ی زد و ی گریست ۵
 شبی مست بیرون آمد رباب زنان و سرود گویان بمحلتی فرو شد عروسی از کنار شوهر بر خاست و بنظاره او آمد مرد بیدار شد زن را ندید بر خاست و آن حال مشاهده کرد آواز داد که ای بسر هنوز وقت توبه نیست این سخن بر دل او آمد و گفت آمد آمد و جامه بدرید و رباب بشکست و در خانه نشست و جهل روز هیچ نخورد بس بیرون آمد و ۱۰
 برفت شاه گفت آنچه مارا بجهل سال دادند اورا بجهل روز دادند نقلست که شاهرا دختری بود بادشاهان کرمان میخواستند سه روز مهلت خواست و در آن سه روز در مساجد ی گشت تا درویشی را دید که نماز نیکو ی کرد شاه صبری کرد تا از نماز فارغ شد گفت ای درویش اهل داری گفت نه گنت زنی قران خوان خواهی گنت مرا چنین زن که دهد که سه ۱۵
 درم بیش ندارم گنت من دم دختر خود بتو این سه درم که داری یکی بنان ده و یکی بعطر و عقد نکاح بند بس جنان کردند و همان شب دختر بخانه فرستاد دختر چون در خانه درویش آمد نانی خشك دید بر سر کوزه آب نهاده گفت این نان چیست گنت دوش باز مانده بود بجهت امشب گذاشتم دختر قصد کرد که بیرون آید درویش گنت دانستم ۲۰
 که دختر شاه با من نتواند بود و تن در بی برگی من ندهد دختر گنت ای جوان من نه از بی نوائی تو ی روم که از ضعف ایمان و یقین تو ی روم که از دوش باز نانی نهاده فردارا اعتماد بر رزق نداری و لکن عجب از بدر خود دارم که بیست سال مرا در خانه داشت و گنت ترا بیهیزگاری خواهم داد آنکه بکسی داد که آنکس بروزی خود اعتماد بر خدای ندارد درویش گنت این گناهرا عذری هست گنت عذر آنست ۲۵

که درین خانه یا من باشم یا نان خشک نقلست که وقتی ابوحنص بشاه نامه نوشت گفت نظر کردم در نفس خود و عمل خود و تقصیر خود بس نا امید شدم والسلام شاه جواب نوشت که نامه ترا آینه دل خویش گردانیدم اگر خالص بود مرا نا امیدی از نفس خویش امیدم بخدای صافی شود و اگر صافی شود امید من بخدای صافی شود خوف من از خدای آنگه ناامید شوم از نفس خویش و اگر ناامید شوم از نفس خویش آنگاه خدایرا یاد توأم کرد و اگر خدایرا یاد کنم خدا مرا یاد کند و اگر خدا مرا یاد کند نجات یابم از مخلوقات و بیوسته شوم بجهله محبوبات والسلام نقلست که میان شاه و یحیی معاذ دوستی بود در يك شهر جمع شدند و شاه بمجلس یحیی حاضر نشدی گفتند چرا نیائی گفت صواب در آنست الحاح کردند تا يك روز برفت و در گوشه بنشست سخن بر یحیی بسته شد گفت کسی حاضر است که بسخن گفتن از من اولیترست شاه گفت من گفتم کی آمدن من مصلحت نیست و گفت اهل فضل را فضل باشد بر همه تا آنگاه کی فضل خود نه بینند چون فضل خود دیدند دیگرشان فضل نباشد و اهل ولایت را ولایتست تا آنگاه که ولایت نبینند چون ولایت دیدند دیگر ولایت نباشد و گفت فقر سر حق است نزدیک بند چون فقر نهان دارد امین بود و چون ظاهر گرداند اسم فقر ازو بر خاست و گفت علامت صدق سه چیز است اول آنک قدر دنیا از دل تو بروذ جنانک زر و سیم بیش تو چون خاک بود تا هرگاه که سیم و زر بدست تو افتد دست از وی جنان فشانی که از خاک دوم آنک دیدن خلق از دل تو بیفتند جنانک مدح و ذم بیش تو یکی بود که نه از مدح زیادت شوی و نه از ذم ناقص گردی سوم آنک راندن شهوت از دل تو بیفتد تا جنان شوی از شادی گرسنگی و ترك شهوات که اهل دنیا شاد شوند از سیر خوردن و راندن شهوات بس هرگاه که چنین باشی ملازمت طریق مریدن کن و اگر چنین نهی ترا با این سخن چه کار و گفت

ترسگاری اندوه دایم است و گفت خوف واجب آنست که دانی که تقصیر کرده در حقوق خدای تعالی و گفت علامت خوش خوئی رنج خود از خلق برداشتن است و رنج خلق کشیدن و گفت علامت تقوی ورع است و علامت ورع از شبهات باز ایستادن و گفت عشاق بعشق مرده ° در آمدند از آن بود که چون بوصالی رسیدند از خیالی بخاوندی دعوی کردند و گفت علامت رجا حسن ظاهرست و گفت علامت صبر سه چیز است ترك شكایت و صدق رضا و قبول قضا بدخوشی و گفت هر که چشم نگاه دارد از حرام و تن از شبهات و باطن آبادان دارد بمراقبت دایم و ظاهر آراسته دارد بمتابعت سنت و عادت کند بجلال خوردن فراست او خطا نشود نقلست که روزی یارانرا گفت که از دروغ گفتن و خیانت کردن و غیبت کردن دور باشید باقی هر چه خواهید کنید و گفت دنیا بگذار و توبه کردی و هواء نفس بگذار و بمراد رسیدی ازو برسیدند که بشب جونی گفت مرغی را که بر بابزن زده باشند و بانس می گردانند حاجت نبوذ ازو برسیدن که جونی نقلست که خواجه ۱۵ علی سپرگانی بر سر تربت شاه نان می داد يك روز طعام در بیش نهاد و گفت خداوندا مهربان فرست ناگاه سگی در آمد خواجه علی بانگ بر وی زد سگ برفت هانفی آواز داد از سر تربت شاه کی مهربان خواهی چون بفرستم باز گردانی در حال بر خاست و بیرون دوید و گرد محلتها می گشت سگ را ندید بصحرا رفت اورا دید در گوشه خفته ماحضری که ۲۰ داشت بیش او نهاد سگ هیچ التفات نکرد خواجه علی خجل شد و در مقام استغفار بایستاد و دستار بر گرفت و گفت توبه کردم سگ گفت أحسنْتَ ای خواجه علی مهربان خوانی چون بیاید برانی ترا چشم باید اگر ۲۲ نه سبب شاه بودی دیدی آنچه دیدی رحمة الله علیه

ذکر یوسف بن الحسین قدس الله روحه العزیز

آن معتکف حضرت دایم آن حجت ولایت و لا ینخافون لومة لایم آن آفتاب
 نهانی آن در ظلمت آب زندگانی آن شاه باز کونین قطب وقت یوسف بن
 الحسین رحمة الله علیه از جمله مشایخ بود و از مقدمان اولیاء عالم بود و
 بانواع علوم ظاهر و باطن و زبانی داشت در بیان معارف و اسرار و
 پیر ری بود و بسیار مشایخ و شیوخ را دیده بود و با ابو تراب صحبت
 داشته و از رفیقان ابو سعید خزاز بود و مرید ذو النون مصری بود و
 عمری دراز یافته بود و بیوسته در کار جدی تمام کرده است و در ادب
 آیتی بوده است و او خود ادیب بود و ریاضاتی و کراماتی داشت و در
 ۱۰ ملامت قدمی محکم داشت و همتی بلند و ابتداء حال او آن بود که در
 عرب با جمعی بقبیله برسید دختر امیر عرب چون او را بدید فتنه او شد
 که عظیم صاحب جمال بود آن دختر ناگاه فرصت جست و خود را پیش
 او انداخت او بلرزید و او را بگذاشت و بقبیله دورتر رفت و آن شب
 بخت سر بر زانو نهاده بود در خواب شد موضعی که مثل آن ندیده بود
 ۱۵ بدید و جمعی سبز بوشان و یکی بر تختی نشسته با دژ او یوسف را آرزو
 کرد که بدانند که ایشان که اند خود را بنزدیک ایشان افکند ایشان او را
 راه دادند و تعظیم کردند بس گنت شما کیانید گفتند فریشتگانیم و این
 که بر تخت است یوسف بیغامبر علیه السلام بزیرت یوسف بن الحسین
 آمدن است گنت مرا گریه آمد گنتم من که باشم کی بیغامبر خدای بزیرت
 ۲۰ من آید درین بوزم که یوسف علیه السلام از تخت فروز آمد و مرا در
 کنار گرفت و بر تخت نشاند گنتم یا نبی الله من که باشم کجا من این
 لطف کنی گنت در آن ساعت که آن دختر با غایت جمال خود را در پیش
 تو افکند و تو خود را بحتی تعالی سپردی و بناه بدو جستی حق تعالی ترا
 ۲۴ بر من و ملائکه عرضه کرد و جلوه فرمود و گنت بنگر ای یوسف تو

آن یوسفی که قصد کردی بزلیخا تا دفع کنی او را و او آن یوسف است که قصد نکرد بدختر شاه عرب و بگریخت مرا با این فریشتگان بزیارت تو فرستاد و بشارت داد که تو از گریندگان حقّ بس گفت در هر عهده نشانه باشد و درین عهد نشانه ذوالنون مصری است و نام اعظم او را دادند بیش او رو یوسف جون بیدار شد جمله نهادش درد گرفت و شوق برو غالب شد و روی بمصر نهاد و در آرزوی نام بزرگ خدای تعالی می بود جون بمسجد ذوالنون رسید سلام کرد و بنشست ذوالنون جواب سلام داد یوسف یکسال در گوشه مسجدی بنشست که زهره نداشت کی از ذوالنون چیزی برسند و بعد از يك سال ذوالنون گفت این جوانمرد از کجاست گفت از ری يك سال دیگر هیچ نگفت و یوسف هم در آن گوشه مقیم شد جون يك سال دیگر بگذشت ذوالنون گفت این جوان بچه کار آمده است گفت بزیارت شما يك سال دیگر هیچ نگفت بعد از آن گفت هیچ حاجتی هست گفت بدان آمده ام که تا اسم اعظم بمن آموزی يك سال دیگر هیچ نگفت بعد از آن کاسه جویین سربوشیده بدو داد و گفت از روز نیل بگذر در فلان جایگاه پیری است این کاسه بدوده و هرچه با تو گویند یاد گیر یوسف کاسه برداشت و روان شد جون باره راه برفت وسوسه در وی پیدا شد که درین کاسه چه باشد که می جنبد سر کاسه بگشاید موشی برون جست و برفت یوسف متعجب شد گفت اکنون کجا روم بیش این شیخ روم یا بیش ذوالنون عاقبت بیش آن شیخ رفت با کاسه همی شیخ جون او را بدید تبسمی بکرد و گفت نام بزرگ خدای ازو در خواسته گفت آری گفت ذوالنون بی صبری تو می دید موشی بتو داد سبحان الله موشی گوش نمی توانی داشت نام اعظم جون نگاه داری یوسف خجل شد و با مسجد ذوالنون باز آمد ذوالنون گفت دوش هفت بار از حق اجازت خواستم تا نام اعظم بتو آموزم دستوری ۲۵ نداد یعنی هنوز وقت نیست بس حق تعالی فرمود که او را بموشی بیازمای

چون بیازمودم جنان بود اکنون بشهر خود باز رو تا وقت آید یوسف
 گفت مرا وصیتی کن گفت ترا سه وصیت می کنم یکی بزرگ و یکی میانه
 و یکی خرد وصیت بزرگ آنست که هرچه خواند فراموش کنی و هرچه
 نبشته بشوی تا حجاب بر خیزد یوسف گفت این نتوانم بس گفت میانه
 آنست که مرا فراموش کنی و نام من با کسی نگوئی که بپر من چنین گفته
 است و شیخ من جنان فرموده است که این همه خویشن ستائی است گفت
 این هم نتوانم کردن بس گفت وصیت خرد آنست که خلق را نصیحت
 کنی و بخدای خوانی گفت این بتوانم این شاء الله گفت اما بشرطی نصیحت
 کنی که خلق را در میان نه بینی گفت جنان کم بس بری آمد و او
 ۱۰ بزرگزاده رمی بود اهل شهر استقبال کردند چون مجلس آغاز کرد سخن
 حقایق بیان کرد اهل ظاهر بخصمی برخاستند که در آن وقت بجز علم
 صورت علمی دیگر نبود و او نیز در ملامت رفتی تا جنان شد که کس
 بمجلس او نیامدی روزی در آمد که مجلس بگوید کسی را ندید خواست
 که باز گردد بیزنی آواز داد که نه با ذوالنون عهد کرده بودی که
 ۱۵ خلق را در میان نه بینی در نصیحت گفتن و از برای خدای گوئی چون
 این بشنید متغیر شد و سخن آغاز کرد اگر کسی بودی و اگر نه بخواه سال
 بدین حال بگذرانید و ابرهیم خواص مرید او شد و حال او قوی گشت
 ابرهیم از برکت صحبت او بجائی رسید که بادیه را بی زاد و راحله قطع می
 کرد تا ابرهیم گفت شی ندائی شنیدم که برو و یوسف حسین را بگوی که
 ۲۰ تو از راندگانی ابرهیم گفت مرا این سخن جنان سخت آمد که اگر کوهی بر
 سر من زندی آسان تر از آن بودی که این سخن با وی گویم شب دیگر
 بنهدید تر از آن شنیدم که باو بگوی که تو از راندگانی برخاستم و غسلی
 کردم و استغفار کردم و متفکر بنشستم تا شب سوم همان آواز شنیدم که با
 او بگوی که تو از راندگانی و اگر نگوئی زخی خوری جانک بر نخیزی بر
 ۲۵ خاستم و باندوهی تمام در مسجد شدم او را دیدم در محراب نشسته چون

مرا بدید گفت هیچ بیت یاز داری گفتم دارم بیتی تازی یاز داشتم بگفتم
 اورا وقت خوش شد بر خاست و دیری بر بای بود و آب از چشمش
 روان شد چنانکه با خون آمیخته بود بس روی من کرد و گفت از بامداد
 تا اکنون بیش من قران می خواندند يك قطره آب از چشم من نیامد
 ۵ بدین يك بیت که گفتم چنین حالتی ظاهر شد طوفان از چشم من روان
 شد مردمان راست میگویند که او زندیق است و از حضرت خطاب
 راست می آید که او از رانندگانست کسی از بیتی چنین شود و از قران
 بر جای بماند رانده بود ابرهیم گفت من متخیر شدم در کار او و اعتقاد
 من سستی گرفت ترسیدم و بر خاستم و روی در بادیه نهادم اتفاقاً با
 ۱۰ خضر افتادم فرمود که یوسف حسین زخم خورده حق است و لکن جای
 او اعلی علیین است که در راه حق چندان قدم باید زد که اگر دست
 ردّ به بیشانی تو باز نهند هنوز اعلی علیین جای تو باشد که هر که درین
 راه از بادشاهی بیفتند از وزارت نیفتند نقلست که عبد الواحد زید مردی
 شطّار بود مادر و بندرش بیوسته از وی در زحمت بودندی که بغایت
 ۱۵ ناخلف بود روزی بمجلس یوسف حسین بگذشت او این کلمه می گفت
 دعاهم بلطفه کانه محتاج الیهم حق تعالی بندۀ عاصی را میخواند بلطف خویش
 چنانکه کسی را بکسی حاجت بود عبد الواحد جامه بینداخت و نعره بزد
 و بگورستان رفت سه شبانروز بماند اوّل شب یوسف بن الحسین اورا
 بخواب دید که خطابی شنیدی اَدْرِكِ الشَّابَّ التَّائِبَ آن جوان تائب را در
 ۲۰ یاب یوسف می گردید تا در آن گورستان بوی رسید سر وی بر کنار نهاد
 او چشم باز کرد و گفت سه شبانروز است تا ترا فرستاده اند اکنون می
 آئی این بگفت و جان بداد نقلست که در نشابور بازرگانی کنیزکی تَرْك
 داشت بهزار دینار خریده و غریبی داشت در شهری دیگر خواست که
 بتعجیل برود و مال خود از وی بستاند و در نشابور بر کس اعتماد نداشت
 ۲۵ که کنیزک را بوی سبازد بیش بو عثمان حیری آمد و حال باز نمود بو

عثمان قبول نمی کرد شفاعت بسیار کرد و گفت در حرم خود او را راه ده که هرچه زودتر باز آیم الفصّه قبول کرد آن بازرگان برفت بو عثمان را بی اختیار نظر بر آن کنیزک افتاد و عاشق او شد جنانک بی طاقت گشت ندانست که چگونه بر خاست و بیش شیخ خود ابو حفص حدّاد رفت ابو ۵ حفص او را گفت ترا بری می باید شد بیش یوسف بن الحسین بو عثمان در حال عزم عراق کرد چون بری رسید مقام یوسف حسین برسید گفتند آن زندیق مباحی را چکنی تو اهل صلاح می نمائی ترا صحبت او زیان دارد ازین نوع جنیدی بگفتند بو عثمان از آمدن بشیان شد باز گشت چون بنشاور آمد بو حفص گفت یوسف حسین را دیدی گفت نه گفت چرا ۱۰ حال باز گفت که شنیدم که او مردی جنین و جنین است نرفتم و باز آمدم بو حفص گفت باز گرد و او را بین بو عثمان باز گشت و بری آمد و خانه او برسید صد جنان دیگر بگفتند او گفت مرا مهی است بیش او تا نشان دادند چون بدر خانه او رسید بیری دید نشسته بسری امرد در بیش او صاحب جمال و صراحی و بیاله بیش او نهاده و نور از روی ۱۵ او می ریخت در آمد و سلام کرد و بنشست شیخ یوسف در سخن آمد و جنان کلمات عالی بگفت که بو عثمان متعجب شد بس گفت ای خواجه از برای خدای با جنین کلماتی و جنین مشاهده این چه حالست که تو داری خمر و امرد یوسف گفت این امرد بسر من است و کم کس دانند که او ۲۰ بسر من است و قرانش می آموزم و درین گلخن صراحی افتاده بود بر داشتم و باک بشستم و بر آب کردم که هر که آب خواهد باز خورد که کوزه نداشتیم بو عثمان گفت از برای خدای چرا جنین می کنی تا مردمان میگویند آنج میگویند یوسف گفت از برای آن می کم تا هیچ کس کنیزک ترک بمعتمدی بخانه من نفرستد بو عثمان چون این بشنید در بای شیخ افتاد و دانست که این مرد درجه بلند دارد نقلست که در چشم یوسف بن ۲۵ الحسین سرخی بود ظاهر و فتوری از غایت بی خوابی از ابرهیم خواص

برسینند که عبادت او چگونه است گفت چون از نماز خفتن فارغ شود تا روز بر بای باشد نه رکوع کند و نه سجود کند بس از یوسف برسینند که تا روز ایستادن چه عبادت باشد گفت نماز فریضه باسانی می گزارم اما می خواهم که نماز شب گزارم همچنین ایستاده باشم امکان آن نبود که ۵ تکبیر توانم کرد از عظمت او ناگاه چیزی بمن در آید و مرا همچنان می دارد تا وقت صبح چون صبح بر آید فریضه گزارم نقلست که وقتی بچینید نامه نوشت که خدای ترا طعم نفس تو بمشاناذ که اگر این طعم بمشاند بس ازین هیچ نه بینی و گفت هر امتی را صفت است که ایشان ودیعت خدای اند که ایشانرا از خلق خویش پنهان می دارد اگر ایشان ۱۰ درین امت هستند صوفیان اند و گفت آفت صوفیان در صحبت کودکان است و در معاشرت اصداد و در رفیقی زنان و گفت قوی اند که دانند که خدای ایشانرا می بیند بس ایشان شرم دارند از نظر حق که از مهابت چیزی کنند جز از آن وی و هرکه بحقیقت ذکر خدای یاد کند ذکر غیر فراموش کند در یاد کرد او و هرکه فراموش کند ذکر اشیا در ۱۵ ذکر حق همه چیز بدو نگاه دارند از بهر آنکه خدای او را عوض بود از همه چیز و گفت اشارت خلق بر قدر یافت خلق است و یافت خلق بر قدر شناخت خلقت و شناخت خلق بر قدر محبت خلق است و هیچ حال نیست بنزدیک خدای تعالی دوستر از محبت بنده خدایا و برسینند از محبت گفت هرک خدایا دوستر دارد خواری و ذل او سخت تر بود ۲۰ و شفقت او و نصیحت او خلق خدایا بیشتر بود و گفت علامت شناخت انس آنست که دور باشد از هرجه قاطع او آید از ذکر دوست و گفت علامت صادق دو چیز است تنهایی دوست دارد و پنهان داشتن طاعت و گفت توحید خاص آنست که در سر و دل در توحید جنان بندارد ۲۴ که بیش حضرت او ایستاده است تدبیر او بروی روز در احکام و

قدرت او در دریاها توحید او و از خویشتن فانی شده و او را خبر نه اکنون که هست همچنان است که بیش ازین بود در جریان حکم او و گفت هر که در بحر تجرید افتاد هر روز نشسته تر بود و هرگز سیراب نگردد زیرا که نشنگی حقیقت دارد و آن جز بجنی ساکن نگردد و گفت عزیزترین چیزی در دنیا اخلاص است که هر چند جهد کم تا ریا از دل خویش بیرون کم بلونی دیگر از دل من بروید و گفت اگر خدایا بیم با جمله معاصی دوستر از آن دارم که با ذره تصنع بیم و گفت از علامت زهد آنست که طلب مفقود نکند تا وقتی که موجود خود را مفقود نگرداند و گفت غایت عبودیت آنست که بنده او باشی در همه چیزی ۱۰ و گفت هر که بشناخت او را بفکر عبادت کرد او را بدل و گفت ذلیلترین مردمان طماع است جنانک شریفترین ایشان درویش صادق بود و چون وفاتش نزدیک آمد گفت بار خدایا تو می دانی که نصیحت کردم خلق را قولاً و نصیحت کردم نفس را فعلاً و خیانت نفس من بنصیحت خلق خویش بخش و بعد از وفات او را بخواب دیدند گفتند خدایا با توجه ۱۰ کرد گفت بیامریزید گفتند بچه سبب گفت بپرکت آنک هرگز هزل را با جد نیامیختم رحمة الله علیه

ذکر ابو حنص حداد قدس الله روحه العزیز

آن قدوه رجال آن نقطه کمال آن عابد صادق آن زاهد عاشق آن سلطان اوتاد قطب عالم ابو حنص حداد رحمة الله علیه بادشاه مشایخ بود علی ۲۰ الاطلاق خلیفه حق بود باستحقاق و از محتشمان این طایفه بود و کسی بزرگی او نبود در وقت وی و در ریاضت و کرامت و مروّت و فنوت بی نظیر بود و در کشف و بیان یگانه و معلم و ملقّن او بی واسطه خدای ۲۲ بود عز وجلّ و بیر بو عثمان حیری بود و شاه شجاع از کرمان بزیارت او

آمد و در صحبت او ببغداد شد زیارت مشایخ و ابتداء او آن بود که بر کبیرکی عاشق بود جنانك قرار نداشت اورا گفتند که در شارستان نشابور جهودی جاذوست تدبیر کار تو او کند ابو حفص پیش او رفت و حال بگفت او گفت ترا جهل روز نماز نباید کرد و هیچ طاعت و عمل نیکو نباید کرد و نام خدای بر زبان نشاید راند و نیت نیکو نباید کرد تا من حیلت کنم و ترا بسحر بمقصود رسانم بو حفص جهل روز جنان کرد بعد از آن جهوذ آن طلسم بکرد و مراد حاصل نشد جهوذ گفت بی شك از تو خیری در وجود آمده است و اگر نه مرا یقین است که این مقصود حاصل شدی بو حفص گفت من هیچیزی نکردم الا در راه ۱۰ که می آمدم سنگی از راه بیای باز کناره افگندم تا کسی برو نیفتند جهوذ گفت میازار خدائندی را که تو جهل روز فرمان او ضایع کنی و او از کرم این مقدار رنج تو ضایع نکرد آتشی ازین سخن در دل ابو حفص بدید آمد و جنان قوت کرد که بو حفص بدست جهوذ توبه کرد و هان آهنگری می کرد و واقعه خود نهان می داشت و هر روز يك دینار ۱۵ کسب می کرد و شب بدرویشان دادی و در کلیددان بیوه زنان انداختی جنانك ندانستندی و نماز خفتن در یوزه کردی و روزه بدان گشادی وقت بودی که در حوضی که تره شستندی بقایام آن بر جیدی و نان خورش ساختی و مدتی بدین روزگار گذاشتی يك روز نابینائی در بازار می گذشت این آیت می خواند که *أَعُوذُ بِاللَّهِ مِنَ الشَّيْطَانِ الرَّجِيمِ بِسْمِ اللَّهِ* ۲۰ *الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ وَبَدَأَ لَهُمْ مِنْ اللَّهِ مَا لَمْ يَكُونُوا يَحْتَسِبُونَ* دلش بدین آیت مشغول شد و چیزی بر وی در آمد و بخوذ گشت بجای انبر دست در کوره کرد و آهن نفسیده بیرون کرد و بر سندان نهاد شاگردان بک برزند نگاه کردند آهن در دست او دیدند که می گردانید گفتند ای استاذ این چه حالست او بانگ بر شاگردان زد که بنیزد گفتند ای ۲۵ استاذ بر کجا زنیم چون آهن باک شد بس بو حفص بخوذ باز آمد آهن

تافته در دست خود دید و این سخن بشنید که چون باك شد بر کجا ز نیم
 نعره بزد و آهن از دست بیفکند و دکانرا بغارت داد و گفت ما چندین
 گاه خواستیم بتکلف که این کار رها کنیم و نکردیم تا آنگاه کی این حدیث
 حمله آورد و مارا از ما بستند و اگر چه من دست از کاری داشتم تا
 ۱۰. کار دست از من نداشت فایده نبود بس روی بر ریاضت سخت نهاد و
 عزلت و مراقبت بیش گرفت چنانکه نقلست که در همسایگی او احادیث
 استماع می کردند گفتند آخر چرا نیائی تا سماع احادیث کنی گفت من سی
 سالست تا میخواهم که داد يك حدیث بدهم نمی توانم داد سماع دیگر حدیث
 چون کم گفتند آن حدیث کدامست گفت آنک می فرماید رسول صلی
 الله علیه و علی آله و سلم من حسن اسلام المرء ترک ما لا یعنیه از نیکویی
 اسلام مرد آنست که ترک کند چیزی که بکارش نیاید نقلست کی با یاران
 بصحرا رفته بود و سخن گفت وقت ایشان خوش گشت آهویی از کوه
 بیامد و سر بر کنار ابو حفص نهاد ابو حفص طبایحه بر روی خود می زد
 و فریادی کرد آهو برفت شیخ بحال خود باز آمد اصحاب سؤال کردند
 ۱۵ که این چه بود گفت که چون وقت ما خوش شد در خاطر آمد که
 کاشکی گوسفندی بودی تا بریان کردمانی و یاران امشب برآنگد نشدندی
 چون در خاطرم بگذشت آهویی بیامد مریدان گفتند یا شیخ کسی را با حق
 چنین حالی بود فریاد کردن و طبایحه زدن چه معنی دارد شیخ گفت نمی
 دانید که مراد در کنار نهادن از در بیرون کردن است اگر خدای تعالی
 ۲۰ فرعون نیکی خواستی بر مراد او نیل را روان نکردی نقلست که هر وقت
 که در خشم شدی سخن در خلق نیکو گفתי تا خشم او ساکن شدی آنگه
 بسختی دیگر شدی نقلست که يك روزی گذشت یکی را دیدم متغیر و گریان
 گفت ترا چه بوده است گفت خری داشتم گم شده است و جز آن هیچ
 نداشتم شیخ توقف کرد و گفت بعزت تو که گام بر ندارم تا خر بند و باز
 ۲۵ نرسد در حال بدید آمد ابو عثمان حیری گوید که روزی در پیش ابو

حفص ی رفتم میبویزی چند دیدم بیش او نهاده یکی بر داشتم و در دهان نهادم خلق مرا بگرفت و گفت ای خاین میبویز من بخوردی از چه وجه گفتم من از دل تو دانم و بر تو اعتماد دارم و نیز دانستم که هرچه داری ایثار کنی گفت ای جاهل من بر دل خویش اعتماد ندارم تو بر دل من چون اعتماد داری بیایکی حق که عمریست تا بر هراس او می زیم و نمی دانم که از من چه خواهد آمد کسی درون خویش نداند دیگری درون او چه داند و هم ابو عثمان گویند کجا ابو حفص بخانه ابو بکر حبینه بودم و جمعی اصحاب آنجا بودند از درویشی یادی کردند گفتم کاجکی حاضر بودی شیخ گفت اگر کاغذی بودی رقعۀ نوشتنی تا بیامدی گفتم اینجا کاغذ هست گفت خذاوند خانه ببازار رفته است اگر مرده باشد و کاغذ وارث را شده باشد نشاید برین کاغذ چیزی نوشتن بو عثمان گفت بو حفص را گفتم که مرا جنان روشن شده است که مجلس علم گویم گفت ترا چه بدین آورده است گفتم شفقت بر خلق گفت شفقت تو بر خلق تا چه حدست گفتم تا بدان حد که اگر حق تعالی مرا بعوض همه عاصیان در دوزخ کند و عذاب کند روا دارم گفت اگر چنین است بسم الله اما چون مجلس گوئی اول دل خود را بند ده و تن خود را و دیگر که جمع آمدن مردم ترا غرّه نکند که ایشان ظاهر ترا مراقبت کنند و حق تعالی باطن ترا بس من بر تخت بر آمدم بو حفص بنهان در گوشه بنشست چون مجلس باخر آمد سالی بر خاست و بیراهنی خواست در حال بیراهن خود بیرون کردم و بوی دادم ابو حفص گفت یا کتّابُ انزل من المنبر فرود آی ای دروغ زن از منبر گفتم چه دروغ گفتم گفت دعوی کردی که شفقت من بر خلق بیش از آنست که بر خود و بصدقه دادن سبقت کردی تا فضل سابقان ترا باشد خود را بهتر خواستی اگر دعوی تو راست بودی زمانی درنگ کردی تا فضل سابقان دیگری را باشد بس تو کتّابی ۲۵ و منبر نه جای کتّابانست نقلست که یک روز در بازار می رفت جهودی

بیش آمد او در حال بیفتاد و بهوش شد چون بهوش آمد ازو سؤال کردند گفت مردی را دیدم لباس عدل پوشیده و خودرا دیدم لباس فضل پوشیده ترسیدم که نباید کی لباس فضل از سر من برکشند و در آن جهود پوشند و لباس عدل از وی برکشند و در من پوشند و گفت ۵ سی سال جنان بودم کی حقرا خشم گن ی دیدم که در من نگریت سبحان الله آن چه سوز و بیم بوده باشد او را در آن حال نقلست که ابو حفص را عزم حج افتاد و او عاقی بود و تازی نی دانست چون بغداد رسید مریدان باهم گفتند که شیئی عظیم باشد که شیخ الشیوخ خراسان را ترجمانی باید تا زبان ایشانرا بدانند بس جنید مریدانرا باستقبال فرستاد ۱۰ و شیخ بدانست که اصحابنا چه ی اندیشند در حال تازی گفتن آغار کرد جنانک اهل بغداد در فصاحت او عجب ماندند و جماعتی از اکابر پیش او جمع آمدند و از فتوت سؤال کردند بو حفص گفت عبارت شمارا است شما گوئید جنید گفت فتوت نزدیک من آنست که فتوت از خود نه بینی و آنج کرده باشی آنرا بخود نسبت ندهی که این من کرده ام ۱۵ بو حفص گفت نیکوست آنج گفتمی اما فتوت نزدیک من انصاف دادن و انصاف ناطیلیذن است جنید گفت در عمل آرید اصحابنا بو حفص گفت این بسخن راست نیاید جنید چون این بشنید گفت بر خیزید ای اصحابنا که زیادت آورد بو حفص بر آدم و ذریت او در جوانمردی یعنی خطی گرد اولاد آدم بکشید در جوانمردی اگر جوانمردی اینست که او ۲۰ ی گوید و بو حفص اصحاب خویشرا عظیم بهیبت و ادب داشتی و هیچ مریدرا زهره نبودی که در پیش او بنشستی و چشم بر روی او نیارستی انداخت و پیش او همه بر بای بودندی و بی امر او نشستندی بو حفص سلطان وار نشسته بودی جنید گفت اصحابرا ادب سلاطین آموخته بو حفص گفت تو عنوان نامه پیش نی بینی اما از عنوان دلیل توان ساخت ۲۵ که در نامه چیست بس ابو حفص گفت دیگی زبره با و حلوا فرمای تا

بسازند جنید اشارت کرد بمریدی تا بسازد چون بیاورد ابو حفص گفت
 بر سر حمالی نهید تا ی برد جندانک خسته گردد آنجا بر در هر خانه کی
 رسیده باشد آواز دهد و هرک بیرون آید بوی دهد حمال جان کرد
 و ی رفت تا خسته شد و طاقت نماند بنهاد بر در خانه آواز داد پیری
 ه خداوند خانه بود گفت اگر زیره با و حلوا آورده تا در بگشایم گفت
 آری در بگشاد و گفت در آر حمال گفت عجب داشتم از پیر برسیدم
 که این چه حالست و توجه دانستی که ما زیره با و حلوا آورده ایم گفت
 دوش در مناجات این بر خاطرم بگذشت که مدتی است که فرزندان
 من از من این ی طلبند دانم که بر زمین نیفتاده باشد نقلست که مریدی
 ۱۰ بود در خدمت بو حفص سخت با ادب جنید چند بار در وی نگرست
 از آنک او خوش آمدش سؤال کرد که چند سالست تا در خدمت شماست
 ابو حفص گفت ده سالست گفت ادبی تمام دارد و قرنی عجب و شایسته
 جوانی است ابو حفص گفت آری هفت هزار دینار در راه ما باخته است
 و هفت هزار دیگر وام کرده و در باخته هنوز زهره آن ندارد که از ما
 ۱۵ سخنی برسند بس ابو حفص روی بیادیه نهاد گفت ابو تراب را دیدم در
 بادیه و من شانزده روز هیچ نخورده بودم برکنار حوضی رفتم تا آب خورم
 بفکری فرو رفتم ابو تراب گفت ترا چه نشاند است اینجا گفتم میان علم
 و یقین انتظار می کنم تا غلبه کنام را بود تا یار آن دیگر باشم که غالب
 باشد یعنی اگر غلبه علم را بود آب خورم و اگر یقین را بود بروم بو تراب
 ۲۰ گفت کار تو بزرگ شود بس چون بگه رسید جماعتی مساکین را دید
 مضطّر و فرو مانده خواست که در حق ایشان انعامی کند گرم گشت
 حالتی بر وی ظاهر شد دست فرو کرد و سنگی برداشت و گفت بعزّه
 تو کی اگر چیزی من ندهی جمله قنادیل مسجد بشکنم این بگفت و در طواف
 آمد در حال یکی بیامد و صرّه زر بیاورد و بدو داد تا بر درویشان
 ۲۴ خرج کرد چون حج بگردد و ببغداد آمد اصحاب جنید استقبال کردند

جئید گفت ای شیخ راه آورد ما چه آورده بو حفص گفت مگر یکی از اصحاب ما جنانک ی بایست زندگانی نمی توانست کرد اینم فتوح بود که گفتم اگر از برادری ترك ادبی بینید آنرا عذری از خود برانگیزید و بی او آن عذررا از خود بجوایید اگر بدان عذر غبار بر نخیزد و حق بدست تو بود عذر بهتر برانگیز و بی او عذری دیگر از خود بجواه اگر بدین همه غبار بر نخیزد عذری دیگر انگیز تا جهل بار اگر بعد از آن غبار بر نخیزد و حق بجانب تو باشد و آن جهل عذر در مقابله آن جرم نیفتد بنشین و با خود بگوی که زهی گاؤنفس زهی گران و تاریک زهی خودزای بی ادب زهی ناجوانمرد جانی که توئی برادری برای جری جهل عذر از تو خواست و تو یکی قبول نکردی و همچنان بر سر کار خودی من دست از تو شستم تو دانی جنانک خواهی کن جئید چون این بشنید تعجب کرد یعنی این قوت کرا تواند بود نقلست که شبلی چهار ماه بو حفص را مهمانی کرد و هر روز جند لون طعام و جند گونه حلوا آوردی آخر چون بوداع او رفت گفت یا شبلی اگر وقتی بنشاپور آئی میزبانی و جوانمردی ۱۰ بتو آموزم گفت یا ابا حفص جگردم گفت تکلف کردی و متکلف جوانمرد نبوذ مهمانرا جنان باید داشت که خودرا بآمنن مهمانی گرانی نیایدت و برقتن شادی نبوذت و چون تکلف کنی آمدن او بر تو گران بود و رفتن آسان و هرکرا با مهمان حال این بود ناجوانمردی بود بس چون شبلی بنشاپور آمد بیش ابو حفص فرو آمد و جهل تن بوذند بو حفص ۲۰ شبانه جهل و یک جراغ بر گرفت شبلی گفت نه گفته بوذی که تکلف نباید کرد بو حفص گفت بر خیز و بنشان شبلی بر خاست و هر چند جهد کرد یک جراغ بیش نتوانست نشاند بس گفت یا شیخ این چه حالست گفت شما جهل تن بوذبت فرستاده حق که مهمان فرستاده حق بوذ لاجرم بنام هر یکی جراغی گرفتم برای خدای و یکی برای خود آن جهل که برای ۳۰ خدای بوذ نتوانستی نشاند اما آن یکی کی از برای من بوذ نشاندی تو

هرچه در بغداد کردی برای من کردی و من اینج کردم برای خدای کردم
 لاجرم آن تکلف باشد و این نه بو علی ثقفی گویند که بو حفص گفت
 هرک افعال و احوال خود بهر وقتی نسجد بیزان کتاب و سنت و خواطر
 خود را متهم ندارد او را از جمله مردان مشهر برسینند که ولی را خاموشی
 به یا سخن گفت اگر سخن گوی آفت سخن داند هر چند تواند خاموش
 باشد اگرچه بعمر نوح بود و خاموش اگر راحت خاموشی بداند از خدای
 در خواهد تا دو چند عمر نوح دهدش تا سخن نگوید گفتند چرا دنیا را
 دشمن داری گفت از آنک سرائی است که هر ساعت بند را در گناهی
 دیگر اندازد گفتند اگر دنیا بدست توبه نیکست و توبه هم در دنیا
 حاصل شود گفت چنین است اما بگناهی که در دنیا کرده می آید یقین
 و در یقین تونه بشک و بر خطرم گفتند عبودیت چیست گفت آنک
 ترک هرچه تراست بگوئی و ملازم باشی چیزی را که ترا بدان فرموده اند
 گفتند درویشی چیست گفت بحضرت خدای شکستگی عرضه کردن گفتند
 نشان دوستان چیست گفت آنک روزی کی میرد دوستان شاذ شوند
 یعنی جنان مجرد از دنیا بیرون رود که از وی چیزی نماند که آن خلاف
 دعوی او بود در تجرید گفتند ولی کیست گفت آنک او را قوت کرامات
 داده باشند و او را از آن غایب گردانیده گفتند عاقل کیست گفت آنک
 از نفس خویش اخلاص طلبد گفتند بخل چیست گفت آنک ایثار ترک
 کند در وقتی که بدان محتاج بود و گفت ایثار آنست که مقدم داری
 نصیب برادران بر نصیب خود در کارها دنیا و آخرت و گفت کرم
 انداختن دنیا است برای کسی که بدان محتاج است و روی آوردنست
 بر خدای بسبب احتیاجی که تراست بحق و گفت نیکوترین وسیلتی که
 بنده بندو تقرب کند بخدای دوام فقر است بهمه حالها و ملازم گرفتن سنت
 در همه فعلها و طلب قوت حلال و گفت هرک خود را متهم ندارد در

همه وقتها و همه حالتها و مخالفت خود نکند مغرور بود و هرک بعین رضا
 بخود نگرست هلاک شد و گفت خوف چراغ دل بود و آنج در دل بود
 از خیر و شرّ بدان چراغ توان دید و گفت کسی را فقر درست نیاید تا
 دادن دوستر از گرفتن ندارد و گفت کس را نرسد که دعوی فراست کند
 ° ولیکن از فراست دیگران بیاید ترسید و گفت هرکه بدهد و بستاند او
 مردی است و هرکه بدهد و نستاند او نیم مردی است و هرک ندهد و
 بستاند او مگسی است نه کسی است در وی هیچ خیر نیست بو عثمان
 حیری گفت معنی این سخن ازو برسیدند گفت هرک از خدای بستاند
 و بدهد بخدای او مردی است زیراکه او درین حال خودرا نمی بیند در
 ۱۰ آنج کند و هرک بدهد و نستاند او نیم مردیست زیراکه خودرا می بیند
 در آنج کند کی ناستدن فضلیست و هرک ندهد و بستاند او هیچ کسی
 است زیراکه گمان او جنانست که دهند و ستانند اوست نه خدای
 و گفت هرک در همه حال فضل خدای می بیند بر خویشان امید می دارم
 که از هالکان نباشد و گفت مبادا که عبادت خدای ترا بشتی بود تا
 ۱۵ معبود معبود بود و گفت فاضلترین چیزی اهل اعمال را مراقبت خویش
 است با خدای و گفت چه نیکوست استغنا بخدای و چه زشت است
 استغنا بانام و گفت هرکه جرعه از شراب ذوق جشید بیهوش شد بصفتی
 که بیهوش نتواند آمد مگر در وقت لقا و مشاهده و گفت حال مفارقت
 نکند از عالم و مفارقت نکند با قبول و گفت خلق خیر می دهند از وصول
 ۲۰ و از قرب و از مقامات عالی و مرا همه آرزوی آنست که دلالت کنند
 مرا برای که آن بحق بود و اگر همه یک لحظه بود و گفت عبادات در
 ظاهر سرور است و در حقیقت غرور از آنک مقدور سبقت گرفته است
 و اصل آنست که کس بفعل خود شاذ نشود مگر مغروری و گفت معاصی
 ۲۴ برید کفر است جنانک زهر برید مرگ است و گفت هرکه داند که اورا

بر خواهند انگینت و حسابش خواهند کرد و از معاصی اجتناب ننمایند و از مخالفت روی نگردانند یقین است که از سر خود خبری دهد که من ایمان ندارم به بعث و حساب و گفت هرک دوست دارد که دل او متواضع شود گو در صحبت صالحان باش و خدمت ایشانرا ملازم و گفت
 ۹. روشنی تنها بخدمت اوست و روشنی جانها باستقامت و گفت تقوی در حلال محض است و بس و گفت تصوف همه ادب است و گفت بند در توبه بر هیچ کار نیست زیرا که توبه آنست که بدو آید نه آنک ازو آید و گفت هر عمل که شایسته بود آنرا برند و بر تو فراموش کنند و گفت نابینا آنست که خذایرا باشیا بیند و نه بیند اشیارا بخذا و بینا
 ۱۰. آنست که از خدای بود نظر او بمکونات نقلست که یکی ازو وصیت خواست گفت یا اخی لازم یک در باش تا همه درها بر تو گشایند و لازم یک سید باش تا همه سادات ترا گردن نهند محمش گفت بیست و دو سال با ابوحنص صحبت داشتم ندیدم کی هرگز با غفلت و انبساط خذایرا یاد کرد کی چون خذایرا یاد کردی بر سیل حضور و تعظیم و
 ۱۵. حرمت یاد کردی و در آن حال متغیر شدی جانک حاضران آنرا بدیدندی و سخن اوست که گفت در وقت نزع که شکسته دل باید بود بهمه حال در تقصیرها خویشت ازو برسیند که بر چه روی بخدای آورده گفت فقیر که روی بغنی آرد بجه آرد الا بفقر و فروماندگی و وصیت عبد الله سلی آن بود که چون وفات کم سر من بر بای ابوحنص
 ۲۰. نهید رحمة الله علیه

ذکر حمدون قصار قدس الله روحه العزيز

آن یگانه قیامت آن نشانه ملامت آن پیر ارباب ذوق آن شیخ اصحاب
 ۲۲ شوق آن موزون ابرار حمدون قصار رحمة الله علیه از کبار مشایخ بود

و موصوف بود بورع و تقوی و در فقه و علم حدیث درجه عالی داشت و در عیوب نفس دیدن صاحب نظری عجب بود و مجاهد و معاملیه بغایت داشت و کلاهی در دلهای مؤثر و عالی و مذهب ثوری داشت و مرید بو تراب بود و بیر عبد الله مبارک بود و بلامت خلق مبتلا بود و مذهب ملامتیان در نشابور ازو منتشر شد و در طریقت مجتهد و صاحب مذهب است و جمعی ازین طایفه بندو تولی کنند و ایشانرا قصاریان گویند و در تقوی جنان بود که شبی بر بالین دوستی بود در حالت نزع چون آن دوست وفات کرد چراغ بنشانند و گفت این ساعت این چراغ وارث راست مارا روا نباشد سوختن آن و گفت روزی در جویبار حیره ۱۰ نشابوری رفتم غیاری بود بفتوت معروف نوح نام بیش آمد گفتم یا نوح جوانمردی چیست گفت جوانمردی من یا جوانمردی تو گفتم هر دو گفت جوانمردی من آنست که قبا بیرون کنم و مرقع در بوشم و معاملت مرقع بیش گیرم تا صوفی شوم و از شرم خلق در آن جامه از معصیت برهیز کم و جوانمردی تو آنست که مرقع بیرون کنی تا تو بخلق و خلق بتو فریفته ۱۵ نگردند بس جوانمردی من حفظ شریعت بود بر اظهار و آن تو حفظ حقیقت بر اسرار و این اصلی عظیم است نفلست که چون کار او عالی شد و کلمات او منتشر شد ایبه و اکابر نشابور بیامدند و ویرا گفتند که ترا سخن باید گفت که سخن تو فایده دلهای بود گفت مرا سخن گفتن روا نیست گفتند چرا گفت از آنک دل من هنوز در دنیا و جاه بسته ۲۰ است سخن من فایده ندهد و در دلهای اثر نکند و سخنی که در دلهای مؤثر نبود گفتن آن بر علم استهزا کردن بود و بر شریعت استخفاف کردن بود و سخن گفتن آنکس را مسلم بود که بخاموشی او دین باطل شود و چون بگوید خلل بر خیزد و گفت نشاید هیچ کس را کی در علم سخن گوید چون همان سخن کسی دیگر گوید و نیابتی دارد و روا نبود که سخن ۲۵ گوید تا نه بیند که فرضی واجب است بروی سخن گفتن تا او را صلاحیت

آن بود گفتند نشان صلاحیت آن چیست گفت آنک هر سخن کی گفته باشد هرگز حاجت نباشد بار دیگر گفتن و در وی تدبیر آن نبود که بعد ازین چه خواهم گفت و سخن او از غیب بود چندانک از غیب بروی آید می گوید و خود را در میانه نه بیند برسیندند که چرا سخن سلف نافع تر است دلها را گفت بجهت آنک ایشان سخن از برای عز اسلام می گفتند و از جهت نجات نفس و از بهر رضاء حق ما از بهر عز نفس و طلب دنیا و قبول خلق می گوئیم و گفت باید که علم حق تعالی بتو نیکوتر از آن باشد که علم خلق یعنی با حق در خلا معامله بهتر از آن کنی که در ملا و گفت هر که محقق بود در حال خود از حال خود خبر ۱۰ نتواند داد و گفت فاش مگردان بر هیچکس آنچه واجب است که از تو نیز بپنهان بود و گفت هر چه خواهی که بوشیند بود بر کس آشکارا مکن و گفت در هر که خصلتی بینی از خیر ازو جزائی مجموعی که زود بود که از برکات او خیری بتو رسد و گفت من شمارا بدو چیز وصیت میکنم صحبت علما و احتمال کردن از جهال و گفت صحبت با صوفیان کنید که ۱۵ زشتیها را بنزدیک ایشان عذرها بود و نیکی را بس خطری نباشد تا ترا بدان بزرگ دارند تا تو بدان در غلط افتی و گفت هر که در سیرت بهاء سلف نظر کند تقصیر خود بداند و باز بس ماندن خویش از درجه مردان بیند و گفت بسنه است آنچه بتوی رساند باسانی بی رنجی اما رنج که هست در طلب زیادت است و گفت شکر نعمت آنست که خود را طقیلی ۲۰ بینی و گفت هر که تواند که کور نبود از دیدن نقصان نفس گو کور مباش و گفت هر که بندارد که نفس او بهترست از نفس فرعون کبر آشکارا کرده است و گفت هرگاه کی مستی را بینی که می خسیند نگر تا ویرا ملامت نکنی که نباید کی بپنهان بلا مبتلا گردی و گفت ملامت ترک ۲۴ سلامت است و برسیندند از ملامت گفت راه این بر خلق دشوار است

و مُغَلَّقٍ اَمَّا طَرَفِي بَكْوِمِ رَجَاءِ مُرْجِيَانٍ وَ خَوْفِ قَدْرِيَانِ صِفَتِ مَلَامَتِ بُوذٍ
یعنی در رجا جندان برفته باشد که مرجیان تا بدان سبب همه کسی ملامتش
می کنند و در خوف جندان سلوک کرده باشد که قدریان تا از آن جهت
همه خلق ملامتش می کنند تا او در همه حال نشانه تیر ملامت بود و گفت
۵ من نیکخوئی را ندانم مگر در سخاوت و بدخوئی را نشانم الا در بخل و گفت
هر که خود را ملکی داند بخیل بود و گفت حال فقیر در تواضع بود چون
بفقر خویش تکبر کند بر جمله اغنیا در تکبر زیادت آبد و گفت تواضع
آن باشد که کس را بخود محتاج نه بینی نه درین جهان و نه در آن جهان
و گفت منصب حق فقیر را جندان بود که او متواضع بود هرگاه کی تواضع
۱۰ ترک کرد جمله خیرات ترک کرد و گفت میراث زیرکی عُجَب است و از
آنست که مشایخ و بزرگان بیشتر زیرکانرا ازین طریق دور داشته اند
و گفت اصل همه دردها بسیار خوردن است و آفت دین بسیار خوردن
و گفت هر که مشغول گردانند بطلب دنیا از آخرت ذلیل و خوار گشت
با در دنیا یا در آخرت و گفت خوار دار دنیا را تا بزرگ نمائی در چشم
۱۵ اهل دنیا و دنیا دار و عبد الله مبارک گفت حمدون مرا وصیت کرد که
تا توانی از بهر دنیا خشم مگیر برسیند کی بنده کیست گفت آنک نبرستند
و دوست ندارد که او را برستند گفتند زهد چیست گفت نزدیک من
زهد آنست که بدانج در دست نست ساکن دل تر باشی از آنج در ضمان
خداوندست برسیند از توکل گفت توکل آنست که اگر ده هزار درم ترا
۲۰ وام بود چشم بر هیچ نداری نومید نباشی از حق تعالی بگردن آن و گفت
توکل دست بخندای زدن است و گفت اگر توانی که کار خود بخندای باز
گذاری بهتر از آنک بحیله و تدبیر مشغول شوی و گفت جزغ نکند در
مصیبت مگر کسی که خذایرا متهم داشته بود و گفت ابلیس و یاران او
۲۴ هیچ چیز جنان شاد نشوند که بسه چیز یکی آنک مومنی مومنی را بکشند

و دوم آنک بر کفر میزد سوم از دلی که در وی بیم درویشی بود عبد الله مبارک گفت حمدون بیمار شد او را گفتند فرزندانرا وصیتی کن گفت من بر ایشان از توانگری بیش می ترسم کی از درویشی و عبد الله را گفت در حال نزع که مرا در میان زنان مگذار رحمة الله علیه

ذکر منصور عمار قدس الله روحه العزيز

آن سابق راه معنی آن ناقد نقد تقوی آن نگین خاتم هدایت آن امین عالم ولایت آن مشهور اسرار منصور عمار رحمة الله علیه از حکماء مشایخ بود و از سادات این طایفه بود و در موعظه کلماتی عالی داشت جنانک در وعظ کسی نیکوتر از او سخن نگفت و بیانی شافی داشت و در انواع علوم ۱۰ کامل بود و در معاملات و معرفت تمام و بعضی متصوفه در کار او مبالغت کنند و او از اصحاب عراقیان بود و مقبول اهل خراسان و از مرو بود و گویند کی از بوشنگ بود و در بصره مقیم شد سبب توبه او آن بود که در راه کاغذی یافت بسم الله الرحمن الرحیم بر وی نوشته بود بر داشت و جایی نیافت که آنرا بنهادی بخورد بخواب دید که بجزمتی ۱۵ که داشتی آن رقعها در حکمت بر تو گشاده کردم بس مدتی ریاضت کشید و مجلس آغاز کرد نقلت کی جوانی بمجلس فساد مشغول بود چهار درم بغلامی داد کی نقل مجلس خرد غلام در راه بمجلس منصور عمار بر گذشت گفت ساعتی توقف کن تا چه می گویند منصور از برای درویشی چیزی میخواست گفت کیست که چهار درم بدهد تا چهار دعا کنم او را ۲۰ غلام گفت هیچ بهتر ازین نیست که این چهار درم بدو دهم تا آن دعا مرا کند بس آن چهار درم بداد منصور گفت اکنون چه دعا می خواهی گفت اول آنک آزاد کردم دوم آنک حق تعالی خواهه مرا توبه دهد سوم آنک عوض چهار درم باز دهد چهارم آنک بر من و بر خواهه ۲۴ و بر تو و بر مجلسیان رحمت کند منصور عمار دعا کرد غلام باز خانه

رفت خواجه گفت کجا بودی و چه آوردی گفت بمجلس منصور عمار
 بودم و چهار دعا خریدم بدان چهار درم خواجه گفت کدام دعاست غلام
 حال باز گفت خواجه گفت ترا آزاد کردم و توبه کردم خدایا که هرگز
 خمر نخورم و بعوض چهار درم چهار صد درم بخشیدم باقی آن چهارم بمن
 ۱۰ تعلق ندارد آنج بدست من بود کردم شبانه بخواب دید که هاتنی گفت
 آنج بدست تو بود با لثیمی خویش کردی آنج حواله بهاست بکریمی خویش
 ما نیز کردیم بر تو و غلام و بر منصور و مجلسیان رحمت کردم نقلست
 که روزی مجلسی گفت یکی رقعۀ بوی داد این بیت بر آن نوشته بود

بیت

۱۰ وَغَيْرِ نَفِيٍّ بِأَمْرِ النَّاسِ بِالْإِنْفِي * طَيْبٌ يُدَاوِي النَّاسَ وَهُوَ مَرِيضٌ

یعنی کسی متقی نیست و خلق را تقوی فرماید همچون طیبی است که علاج
 دیگران کند و او از همه بیمارتر بود منصور جواب داد که ای مرد تو
 بقول من عمل کن که قول و علم من ترا سود دارد و تقصیر من در
 عمل ترا زیان ندارد و گفتم شبی بیرون آمدم بدر خانه رسیدم یکی
 ۱۵ مناجات می کرد که خدایا این گناه بر من رفت از آن نبوذ تا فرمان ترا
 خلاف کنم بل که از نفس من بوذ که راه من بزد و ابلیس مدد کرد
 لاجرم در گناه افتادم اگر تو دستم نگیری که گیرد و اگر تو در نگذاری
 که در گذارد چون این شنیدم آغاز کردم اَعُوذُ بِاللَّهِ مِنَ الشَّيْطَانِ الرَّجِيمِ
 وَقُوْدُهَا النَّاسُ وَالْحِجَارَةُ عَائِيهَا مَلَائِكَةُ غِلَاطٍ شِدَادٌ لَا يَعْصُونَ اللَّهَ مَا أَمَرَهُمْ
 ۲۰ وَيَفْعَلُونَ مَا يُؤْمَرُونَ بس آوازی شنوادم بامداد بدر آن خانه می گذشتم
 خروشی شنیدم گفتم چه حالست ببرزنی آنجا بوذ گفت فرزندم دوش از
 بیم حق تعالی برده است که در کوی آبتی بر خواندند نعرۀ بزد و جان
 بداد منصور گفت من خواندم و من کشتم اورا نقلست که هرون الرشید
 اورا گفت از تو سوآلی کنم و سه روز مهلت دم در جواب آن گفت
 ۲۵ بگوی گفت عالم ترین خلق کیست و جاهل ترین خلق کیست منصور بر

خاست و بیرون آمد بس هم از راه بازگشت گفت یا امیر المؤمنین جواب بشنو عالم‌ترین خلق مطیع ترسناک است و جاهل‌ترین خلق عاصی امین است و گفت باکست آن خدائی که دل عارفانرا محلّ ذکر خود گردانید و دل زاهدانرا موضع توکل گردانید و دل متوکلانرا منبع رضا و دل درویشانرا جای قناعت و دل اهل دنیا را وطن طمع گردانید و گفت مردمان بر دو گونه اند یکی نیازمندان بخدای و این درجه بزرگترین است بحکم ظاهر شریعت و یکی آنک دید افتقارش نباشد از آنک می‌داند که حق تعالی آنچ قسمت کرد در ازل از خلق و رزق و اجل و حیوة و سعادت و شقاوت جز آن نباشد بس این کس در عین افتقارست ۱۰ بحق و در عین استغنا است از غیر حق و گفت حکمت سخن گویند در دل عارفان بزبان تصدیق و در دل زاهدان بزبان تفضیل و در دل عابدان بزبان توفیق و در دل مریدان بزبان تفکر و در دل عالمان بزبان تذکر و گفت خنک آنکسی کی بامداد کی بر خیزد عبادت حرفت او بود و درویشی آرزوی وی بود و عزلت شهوت او بود و آخرت همت او بود و در مرگ فکرت او بود و توبه کردن عزم او بود و قبول توبه و رحمت امید او بود و گفت مردمان بر دو قسم اند یا بخود عارف اند یا بحق آنک بخود عارف بود شغش مجاهد و ریاضت بود و آنک بحق عارف بود شغش عبادت و طلب رضا بود و گفت دلاء بندگان جمله روحانی صفت اند بس چون دنیا بدان دل راه یافت روحی که بدان دلاء رسید در حجاب شود و گفت نیکوترین لباسی بند را تواضع و شکستگی است و نیکوترین لباسی عارفانرا تقوی است و گفت هرکه مشغول ذکر خلق شد از ذکر حق باز ماند و گفت سلامت نفس در مخالفت اوست و بلاه تو در متابعت نفس است و گفت هرکه جزع کند ۲۴ در مصایب دنیا زود بود که در مصایب دین افتد و گنت آرزوی

دنیارا ترک آر تا از غم راحت یابی و زبان نگاه دار تا از عذر خواستن
 برهی و گفت شادی تو بمعصیت در آن ساعت که توانی و دست یابی بترست
 از معصیت کردن تو و گنت هر جا کی رسی سنگی بر آهنی زن باشد
 که سوخته در میان باشد اگر بسوزد گو معذور دار که بر راه گذر قافله
 ° افتاده بودی چون منصور وفات کرد ابو الحسن شعرانی اورا بخواب دید
 گنت خدای با توجه کرد گنت فرمود که منصور عیار توئی گنتم بلی گنت
 تو بودی که مردمانرا بزهده می فرمودی و خود بدان کار نمی کردی گنتم
 خداوندا جنین است که میفرمائی اما هرگز مجلس نگفتم الا کی نخست ثناء
 بک تو گفتم آنگاه بر بیغیر تو صلوات فرستادم آنگاه خلق را نصیحت کردم
 ۱۰ حق تعالی فرمود که صدقت راست گنتی بس فریشتگانرا فرمود که اورا
 کرسی نهیذ در آسمان تا در میان فریشتگان مرا ثنا گویند چنانک در زمین
 در میان آدمیان می گنت رحمة الله علیه

 فهرست الرجال،

- ابرهیم (خلیل الله) ۲۰، ۲۵ ۹۲، ۹۴ ۱۴۴، ۱۴۵ ۱۵۲، ۱۵۴ ۱۶۵، ۱۶۷
 ۱۷۱، ۱۷۳ ۱۸۲، ۱۸۴ ۲۰۸، ۲۱۰ ۲۴۹، ۲۵۱
- ابرهیم ۱۸۸، ۱۹۰ ۲۷۲، ۲۷۴
- ابرهیم بن ادم ۶۲، ۶۴ ۱۰۶، ۱۰۸--۱۰۷، ۱۰۹ ۱۹۶، ۱۹۸ ۲۲۹، ۲۳۱
- ۲۰۲، ۲۰۴ ۲۱۹، ۲۲۱
- ابرهیم خواص ۲۱۸، ۲۲۰ ۲۳، ۲۵
- ابرهیم هروی ۱۴۹، ۱۵۱
- ابلیس ۶۳، ۶۵ ۱۴۸، ۱۵۰ ۱۵۸، ۱۶۰ ۱۹۵، ۱۹۷ ۲۱۸، ۲۲۰ ۲۲۹، ۲۳۱
- ۲۴۸، ۲۵۰ ۲۵۸، ۲۶۰، ۲۶۲ ۲۸۱، ۲۸۳ ۲۴۴، ۲۴۶
- ۲۲۶، ۲۲۸
- احمد بن ابرهیم المتطیب ۱۰۹، ۱۱۱
- احمد بازرگان ۲۴۱، ۲۴۳، ۲۴۵
- احمد حرب ۱۴۴، ۱۴۶ ۲۲۹، ۲۳۱ ۲۴۴، ۲۴۶ ۲۴، ۲۶
- احمد حنبل ۵۴، ۵۶ ۸۰، ۸۲ ۱۵۷، ۱۵۹ ۱۰۸، ۱۱۰ ۱۱۲، ۱۱۴
- ۲۰۹، ۲۱۱ ۲۲-۲۰۹، ۲۱۱ ۲۱۲، ۲۱۴ ۲۱۹، ۲۲۱-۲۱۴، ۲۱۶
- ۲۴۷، ۲۴۹
- احمد حواری ۲۲۹، ۲۳۱ ۲۳۰، ۲۳۲ ۲۲۱، ۲۲۳ ۲۲۶، ۲۲۸ ۲۲۷، ۲۲۹
- ۲۸۸، ۲۹۰-۲۸۷، ۲۸۹
- احمد خضرویه ۱۰۰، ۱۰۲ ۱۴۸، ۱۵۰ ۱۵۲، ۱۵۴ ۱۷۸، ۱۸۰ ۱۷۹، ۱۸۱
- ۲۴۴، ۲۴۶ ۲۸۸، ۲۹۰-۲۸۷، ۲۸۹
- احمد سلی ۱۲۱، ۱۲۳

- احمد بزید کاتب ۲۷۸،۱۱
 اخی ابرهیم ۲۵۷،۲۱
 آدم ۲۲۷،۱۰ ۲۱۴،۱۸ ۱۶۴،۱۶ ۱۴۴،۴ ۱۴۰،۲۵ ۲۰،۲۵
 ۴۲۶،۱۸ ۲۸۱،۸ ۲۵۸،۹ ۲۴۹،۲۴
 اسحاق بن راهویه الحنظلی ۲۲۸،۱۰
 اسرافیل ۱۷۱،۲۱ ۱۶۲،۱۴
 اسیه ۱۵،۶
 اُمّ سلمه ۲۴-۲۴،۱۷ ۲۵،۴
 امام الحرمین ۲۴،۹
 انس بن مالک ۵۶،۹ ۲۰۲،۱۵،۲۴
 اویس القرنی ۱۰،۱۰-۲۴،۱۲

باقر ۱۰،۱۰

- بایزید بسطامی ۱۷۹،۶-۱۴۴،۲۴ ۲۸۸،۲۰ ۲۹۰،۱۵
 بتول ۱۲،۱ رجوع کن به فاطمه بنت رسول الله،
 بشر حافی ۸۰،۱۱ ۱۱۴،۱۱-۱۰۶،۲۰ ۱۲۱،۴ ۲۰۴،۴
 ۲۷۵،۱۶ ۲۱۸،۱،۷ ۲۱۴،۱۸،۱۹
 ابوبکر ۲۱،۱ ۲۰۸،۲۱
 ابوبکر حنیفه ۴۲۵،۷
 ابوبکر عیّاش ۲۲۰،۱۶
 بلال خواصّ ۱۰۸،۱۶ ۲۰۷،۲۲ ۲۰۸،۷ ۲۱۰،۱
 بلعم ۲۴۹،۲۴
 بلقیس ۵۲،۱۲
 بهرام ۲۴۲،۲۱
 بیر عمر ۱۴۰،۷

اسماء الرجال

٢٤١

ابو نراب نخشي ١٤٢،١٦ ١٥٢،١٨ ١٧٥،٢٤ ٢٨٨،١١

٢٩٨،٩ - ٢٩٤،١١ ٢١٢،١٦ ٢١٦،٦ ٢٢٧،١٥ ٢٢٢،٤

ثابت بناني ٢١،٩ ٤٢،٨

ثعلبه ١٠٧،٢٤ ٢٥،٢

ثوري ٢٠٩،٢٤ ٢٢٢،٤ رجوع كن به سفیان ثوري،

جابر بن عبد الله ٢٠٢،٢٤

جبرئيل ٤٧،١٢ ١٠٢،٥ ١٣٥،٩ ١٤١،١،٤ ١٤٤،٤ ١٦٢،١٨

١٧١،٢١

جعفر ٢٠٤،١٤

بو جعفر اعور ١١٩،١٠

جعفر سليمان ٤٦،٤

جعفر الصادق ٩،١٨ ٩،١٩ - ١٥،٩ ٩،١٩ ١٢٦،١١ ٢٠٢،٢

ابن جلا ٢٩٥،١،٢

جمال موصلی ٧،٢

جنید ٤،١٠،٢٢ ٦،٢ ٨٥،٢٢ ١٢٥،٨ ٢٢٢،٥ ٢٢٥،١٢

٢٢٦،١ ٢٢٦،٦ ٢٤٤،١٧ ٢٧٤،١١ ٢٧٥،٩،١٨،٢٢

٢٨٦،١٠ ٢٨٢،١٨ ٢٨٠،١٧ ٢٧٧،٢ ٢٧٦،١١،١٤

٢٢١،٧ ٢٢٦،٩،٢٢ ٢٢٧،١٠،٢٤

حاتم اصم ١٥٢،٢٤ ١٩٤،٤ ١٩٦،٨ ١٩٧،١٥ ٢٠٢،٢

٢٥١،٢١ - ٢٤٤،١١ ٢٨٨،١١

حاتم محاسبي ٢٢٩،٥ - ٢٢٥،١

ابو حازم مكي ٥٧،١٣ - ٥٦،١

حامد لناف	٢٤٨،١٦
حييت بن حمزه	٢٥٢،٨
حييب رايعى	٢١٩،١٥ ٢٢٠،٩ ٢٧٤،١١ ٢٧٥،٢
حييب عجمى	٢١،٢٥ ٥٥،٢٢-٤٩،١٦
حجاج	٢٨،٢٤ ٥٢،١٧
حسن بصرى	٤٠،٢٢-٢٤،١٤ ٤٠،٢٥ ٤٨،١٦ ٥٠،١٦
	٥٨،١ ٥٧،١٧ ٥٤،١ ٥٢،٩،١٧ ٥٢،١٩،٢٥ ٥١،٢
	٥٩،١٧ ٦٤،٢٠،٢٥ ٦٥،١٤،١٧،٢٥ ٦٦،٢،٩،١٢
	٧٢،١٥ ٧١،٢٤ ٧٠،١٢
ابو الحسن شعرانى	٢٢٨،٥
ابو حفص حدّاد	٢٨٨،١١،١٤ ٢١٢،١٧ ٢١٤،١ ٢٢٠،٤
	٢٢٢،١٧-٢٢١،٢٠
حمدون قصّار	٢٢١،٢١-٢٢٥،٤
ابو حنيفه	١٠،٢٥ ١٢،٢٠ ٧٧،٢ ٨٥،٢٢،٢٤ ٢٠٨،٢٤-
	٢٢٢،١٩ ٢١٩،٢١ ٢٠٢،٧
حوّا	٢٠،٢٥
خضر	٨٦،٢٠ ٨٨،٢١،٢٢ ٨٩،٨ ١٠٨،١٨ ١١١،٢ ١٢٢،٢٥
	٢١٩،١٠ ٢٢٧،١٧ ٢١٠،٢ ١٥٠،١١
خليل	١٢٢،٢٢،٢٤ رجوع كن به ابراهيم خليل الله،
داود	٢٠،٢٥ ٨٨،٢٢
داود طائى	١١،١٨ ٢٠،٢،٤ ٢٠،٦،٤ ٢٠،٧،٢٢ ٢٢٤،٢٥-
	٢٦٩،١٦ ٢١٩،١٠
دينار	٤١،١

ذو النورين ١٩٩،٤ رجوع كن به عثمان،

ذو النون ٥٨،٢٢ ١٠٨،٢١ ١٢٤،٢٢ - ١١٤،١٢ ١٢٧،١٢
 ١٤٤،١ ١٥٦،١٨ ٢١٤،١٨ ٢٥٢،٨ ٢٥٤،١٧ ٢٥٥،٢
 ٢١٧،٤ ٢١٦،٧

رابعه ٢٧،١٢،١٧ ٢١،١٥ ٥٨،٢٢ ٥٩،٦-٧٢،٢٥

ربيع ٢١٢،١٨

ربيع خثيم ٢١،١٤

ربيع بن سليمان ٢١٤،٢

ابو ربيع واسطي ٢٢٢،٧

رجا ١٠٥،٦

رجا ابن حيوة ٧٨،٨

رضا ٢٧٢،٢

رضوان ٢٩٤،٢١،٢٤

رؤيم ٢٢٥،١٢

زبيده ٢١١،٢

زليخا ٢١٧،١

سالم بن عبد الله ٧٨،٨

سرى سقلى ٢١٤،١٨،٢١ ٢٧٠،١٥ ٢٧٢،٢٢ ٢٧٢،٢

٢٨٤،١٢ ٢٧٤،٤-٢٨٤،٢

سعد بن محمد الرازي ٢٤٥،٢.

ابو سعيد ٨٨،١٦ ٢١٢،١٥

ابو سعيد ابو الخير ١٢٥،١٢ ١٧٩،٤

- سعید جبیر ۴۱،۱۴
 ابو سعید خزاز ۴۱۶،۷
 سعید راعی ۱۵۱،۱۶
 ابو سعید فنجورانی ۱۵۱،۱۵
 سفیان ۹۵،۱۴
 سفیان ثوری ۱۲،۷ ۷۰،۲۴ ۸۰،۱۴ ۱۷۹،۱۴ ۱۸۸،۶
 ۱۸۸،۱۰-۱۹۶،۴
 سفیان عینه ۷۷،۱۲ ۱۸۹،۱۵ ۲۰۴،۴ ۲۱۶،۲۴ ۲۸۶،۱۱
 سلیم راعی ۲۱۰،۴
 سلیمان ۵۴،۱۷ ۵۲،۱۴
 ابوسلیمان دارائی ۲۲۹،۶-۲۴۶،۱۸ ۲۸۶،۱۰،۱۷
 سمّاک ۲۷۴،۲۰
 سهل بن ابرهیم ۹۶،۱۴
 سهل بن عبد الله ۱۰۸،۲۲ ۱۶۹،۴
 سهل بن عبد الله التستری ۲۰۱،۲۲-۲۶۸،۲۴
 سهل بن عبد الله مروزی ۱۸۴،۷
 سهلگی ۱۴۰،۱۲
 ابن سیرین ۸۲،۱ ۲۰۴،۱۰
- شاذدل ۲۶۷،۱۷
 شافعی ۱۰،۱۵ ۵۴،۲۲ ۱۰۸،۱۹ ۲۰۲،۲۱ ۲۱۴،۶-۲۰۹،۱
 شاه شجاع کرمانی ۲۵۶،۲ ۴۱۵،۲۴-۴۱۲،۱۰ ۴۲۲،۲۵
 شبلی ۶،۴ ۴۲۸،۱۲
 شریک ۲۰۴،۵،۲۱
 شعبی ۲۰۴،۱۴

شقيق بلخي ٧١،٢٤ ٩٥،١٥ ١٤٧،٢ ١٥٢،١٨ ٢٠٢،٦ - ١٩٦،٤

٢٤٤،١٤

شمعون ٢٢،١٤

صالح بن احمد ٢١٦،١١

صالح عبد الكرم ٢٢١،١

صالح مري ٦٨،٢

صديق ١١،١ ١٦،١٤ ١٨،١٤ ١٢٥،١٦ ١٢٧،١٤ ١٤٢،٢١

١٩٩،٢ ٢٠٨،٢١ رجوع كن به ابو بكر،

صنوبري (صوري؟) ١٠٤،١٨

ابو طلحه بن مالك ٢٦٨،١٤

طيفور ١٢٦،٢ ١٢٨،١٢

عائشه ١١،٢ ٥٩،١٢

عائشه بنت عجرد ٢٠٢،١

ابو العباس سيرى (?) ٢٩٦،٧

عباسه طوسي ٥٩،١٤

عبد الرحمن إسكاف ٥،٨

عبد الله انصاري ٢،٢٢ ٢١٠،٥

عبد الله بن ابي اوفى ٢٠٢،١

عبد الله بن جزء الزبيدي ٢٠٢،٢٤

ابو عبد الله جلا ١٠٨،٢١ ٢٨٤،١٢

عبد الله خفيف ٢٢٥،١٠،١٦

عبد الله سلمي ٢٢١،١٩

- عبد الله طاهر ۲۴۸،۲۱
- عبد الله مبارك ۸۰،۲۱ ۸۵،۱۶ ۹۶،۱۲ ۱۷۹،۷-۱۸۸،۹
- عبد الله مهدي ۲۰۴،۴ ۲۱۷،۱۷ ۲۴۲،۴ ۲۴۴،۱۵ ۲۴۵،۱
- عبد الواحد بن زيد ۵۸،۸
- عبد الواحد زيد ۲۱۹،۱۴
- عبد الواحد عامر ۷۰،۲۴
- عتبة الغلام ۵۷،۱۴-۵۹،۵
- عثمان ۱۱،۲ ۲۰۶،۱۸
- بو عثمان حيرى ۲۱۹،۲۵ ۲۲۲،۲۵ ۲۲۴،۲۵ ۲۲۵،۷،۱۱
- ۲۴۰،۷
- عزرائيل ۱۹۴،۲۴
- عطاء سالى ۹۶،۱۱،۱۸
- ابن عطا ۲۲۵،۱۴
- عطار ۲،۱۸
- على ۱۱،۲ ۲۴،۶ ۲۵،۷ ۲۰۲،۲۲ ۲۱۰،۱۲ ۲۸۴،۲۲
- بو على ثقفى ۲۴۹،۲
- على جرجانى ۱۱۰،۱۴
- على بن حشرم ۱۰۶،۲۴
- ابو على دقاقى ۴،۲ ۲۵۵،۲۴
- ابو على سياه ۵،۱۴
- على سيرگانى ۲۱۵،۱۵
- ابو على بن عثمان الجلا ۲۰۸،۶
- على بن عيسى بن هامان ۱۹۶،۲۴
- ابو على فارمذى ۵۹،۱۹ ۶۲،۱۸ ۲۴۰،۸

علي بن موسى الرضا ٢٢٨،٩ ٢٦٩،١٢ ٢٧٢،٢٢

علي بن موقق ١٨٢،٦

عمر بن عبد العزيز ٢١،١ ٢٥،٢ ٢١٦،١٠

عمر بن عمرو امام القراء ٢٢،٨ ٧٨،٨

عمر بن عثمان مكي ٥٦،٤ ٢٢٥،١٢

عمر وليث ٢٥٥،٤

عيسى ١٤٤،٥ ١٥٢،١٥ ١٦٥،١٢ ١٧١،٢٠

عيسى بسطامي ١٤٠،١٠

عيسى زاذان ٦،٩

فاروق ١١،٢ ١٦،٢٢ ٢١،١٤ ١٩٩،٢ رجوع كن به عمر،

فاطمه (بنت رسول الله) ١١،٢

فاطمه (زن احمد خضرويه) ٢٨٨،١٥

فتح موصلي ٢٨٦،٢-٢٨٤،٢

فرعون ١٥،٦ ٧٨،٢٥ ١٢١،١ ١٦٩،٢ ٢٦٥،١٧ ٢٠٩،٩

٢٢٤،٢ ٢٢٢،٢١

فضل برمكي ٧٧،١٠ ٧٨،٢١

فضيل عياض ٨٥،١٦-٧٤،١ ١٠٦،٢٢ ١٧٩،١٤ ٢٠٢،٢

٢١٩،١٥ ٢٢٢،٢١ ٢٢٠،٢٢

ابوالقاسم گرگانی ٢٢،٢

قتيبه بن مسلم ٤٨،٢٤

لقان ١٢٥،٢٢ ٢٢١،١٢

لوط ۱۵،۷ ۱۰۶،۱۴

ماذر علی ۱۷۸،۱۸

مالک ۲۱،۲۳

مالک (دربان دوزخ) ۲۰،۱،۲

مالک انس ۲۰،۲،۱۹

مالک دینار ۲۱،۱۷ ۴۰،۲۳-۴۸،۶ ۴۸،۲۲ ۷۱،۱۵،۲۴

ابن مبارک ۴۶،۱۶، رجوع کن بہ عبد اللہ مبارک

متوکل ۱۲،۱۷

مجید الدین خوارزی ۶،۲۱

محمد النبی ۱،۱۸ ۲،۲۵ ۳،۱۵ ۴،۱۴،۱۶ ۷،۴

۹،۲۱ ۱۰،۱۴ ۱۱،۱۸ ۱۲،۴،۱۱ ۱۲،۲۴-۲۴ ۱۵،۱۲

۱۶،۴،۱۸،۲۱ ۱۷،۱۶،۲۵ ۱۸،۸-۲۵ ۱۹،۵ ۲۰،۷

۲۱،۱ ۲۴،۹-۲۴ ۲۵،۱ ۲۹،۱۴ ۳۶،۱ ۴۷،۱۲

۵۷،۱۱ ۵۹،۱ ۶۰،۶،۱۴ ۶۵،۲۳ ۶۷،۸ ۷۸،۴

۸۱،۱۵ ۱۰۱،۱۸ ۱۰۷،۲۳ ۱۱۱،۱۵ ۱۲۰،۱۱ ۱۲۲،۸

۱۲۵،۱۶،۱۸ ۱۲۶،۱۰،۱۲ ۱۲۷،۲۴ ۱۳۱،۲۴ ۱۳۲،۱ ۱۳۲،۱

۱۳۴،۱۲ ۱۳۴،۵ ۱۴۸،۸ ۱۵۲،۱۴ ۱۵۳،۹ ۱۵۶،۴

۱۶۵،۱۳ ۱۷۵،۱۵-۲۲ ۱۷۶،۲-۱۶ ۱۷۶،۱۴-۲۳ ۱۸۳،۱۴

۱۸۴،۱ ۱۸۹،۶ ۱۹۴،۲ ۱۹۸،۸ ۲۰۲،۱۶،۲۲ ۲۰۲،۱۶،۲۲

۲۰۳،۵-۱۲ ۲۰۴،۱ ۲۰۵،۸ ۲۰۶،۲۲ ۲۰۷،۲۱ ۲۰۷،۲۱

۲۰۸،۸،۱۴،۲۲ ۲۰۹،۳،۲۲ ۲۱۰،۸ ۲۱۱،۲۲ ۲۱۱،۲۲

۲۲۵،۱۹،۲۱ ۲۳۸،۶ ۲۴۳،۲۲ ۲۴۷،۲۵ ۲۵۰،۲ ۲۵۰،۲

۲۵۸،۹ ۲۶۱،۵،۸ ۲۶۳،۱ ۲۶۸،۵ ۲۶۹،۱۵ ۲۷۷،۱

۲۹۴،۱۳ ۳۱۱،۲ ۳۲۴،۹ ۳۳۸،۹

- محمد اسلم الطوسي ٧٢،٢٢ ٢٤٠،١٩-٢٢٨،٢
 محمد بن حسن ٢٠٦،١٥ ٢٢٢،١٠،١٥
 محمد بن الحسين ٢٧٢،١٨
 محمد بن خزيمه ٢١٩،٥
 محمد بن سبأك ٥٨،٢٢ ٢٢٨،٢-٢٢٦،١٩
 محمد بن سوار ٢٥٢،١٢
 محمد بن كعب قرظي ٢٩،٢٥ ٧٨،٩
 محمد بن منصور الطوسي ٢٦٩،١٨
 محمد واسع ٤٨،١ ٤٩،١٥ ٤٨،٧
 ميمش ٢٢١،١٢
 مرثضى ١٦،١٥ ١٧،٩ ٢١-١٨،١ ٢١،١٤ ٢٩،١١ ٢١١،٢١
 ١٩٩،٥ ٢١٠،١٢ رجوع كن به على
 مريم ٥٨،٢٢ ٥٩،٨،١٦ ١٤١،٥
 ابن مسروق ٢٢٩،٢
 مسعر بن كمام ٢٠٤،٥،١٩
 مصطفى، رجوع كن به محمد النبي
 معاذ جبل ٢٢٦،١٢
 معاويه ٤١،١٢
 معنصم ٩٧،٢٢
 معروف كرخي ١٠٩،١٧ ٢٢٢،٧ ٢٢٢،١ ٢٢٦،٢٢
 ٢٧٤،٢-٢٦٩،١ ٢٧٤،١١ ٢٧٥،٥
 معمر ٢١٢،٩
 منصور ١٠-١١،٢ ٢٢-٢٠٤،٢
 منصور عمار ٢٢٨،١٢-٢٢٥،٥
 منكر ٧٢،١٩ ١٠١،١٢ ١٧٨،٨

موسی ١٢٠١٠ ٢٠٠٢٥ ٤٧٠٥ ٦١٠٢٢ ٦٥٠٢١ ٨٢٠١٧
 ١٤٤٠٥ ١٥٢٠١٥ ١٦٥٠١٢ ١٧١٠٢٠ ٢٢٠٠١٨ ٢٠٩٠٩
 ابو موسی ١٤٢٠٧ ١٤٤٠١٢ ١٥٥٠٤ ١٧٨٠١
 میکائیل ٤٧٠١٢ ١٦٢٠١٨ ١٧١٠٢١

ابو نصر قشیری ١٥٦٠٧
 نعمان بن ثابت ٢٠٢٠١٧ رجوع کن به ابو حنیفه
 نعمی طرطوسی ٧٢٠٢٢
 نکیر ٧٢٠١٩ ١٥١٠١٢ ١٧٨٠٧
 نوح (پیغمبر) ١٥٠٧ ٢٠٠٢٥ ١٥٢٠١٤ ٢٢٩٠٦
 نوح (عبّار) ٢٢٢٠١٠
 نوفل بن حیّان ٢٠٨٠١٢

هامان ٧٨٠٢٢
 هرون ٢٠٩٠٩
 هرون الرشید ٧٧٠١٠ ١٩٨٠٢٤ ٢١١٠٢ ٢١٢٠٥٠١٤ ٢٢٢٠٢٠
 ٢٢٦٠٢٢ ٢٢٦٠٢٢
 هرم بن حیّان ١٩٠٢٠
 ابو هریره ٥٦٠١٠
 هشام بن عبد الملک ٥٦٠١٠
 هناد ٢٠٠٤

وائله بن الاسقع ٢٠٢٠١

یحیی زکریّا ٢٩٨٠١٩٠٢٢

بجی عمار ٢،٢٢

بجی معاذ رازی ٢٥-١٤٢،٤ ١٤٤،٢ ٢٠٨،٢٢ ٢٤،٢٤

٢٨٩،١ ٢١٢،٩-٢٩٨،١٠ ٢١٣،١٦ ٢١٤،٩

بجی بن بجی ٢٤٢،٧

يعقوب ٢٧٧،٨

يوسف ٢٨،١٦ ١٤٢،٢ ٢٧٧،٩ ٢١٦،١٨

ابو يوسف ٢٠٢،١٨ ٢٠٦،١٤ ٢٢٢،١٠،٢١

يوسف بن الحسين ١٢٢،٢٢ ١٢٤،٧ ٢٢٢،١٦-٢١٦،١

يوسف هذاني ٥،٢٠

فهرست الاماکن و القبایل،

اصفهان ٢١٦،١٢،١٨

باب بنی شیبہ ٢٠٨،٨

باب الطشت ٢٩،١٨

باورد ٧٧،٥ ٧٦،٢ ٧٤،٦

بخارا ١٢-١٩٥،١١

بسطام ١٢٥،١٦ ١٣٦،٨،١٥ ١٣٨،٢،٤،٨ ١٣٩،١

١٤٧،٢،٤،٢١ ١٤٦،٨ ١٤٢،٢٢ ١٤١،٩،١٨ ١٣٩،١٩،٢٤

١٤٩،١ ١٥٢،١ ١٥٥،٢٢ ٢٩٠،١٤

بصره ٢٧،٢ ٢٩،١١،١٩،٢٢ ٢٢،٢ ٢٤،٩ ٤٢،٧

٤٤،٢٤،٢٥ ٤٥،٢١ ٤٩،٢٠ ٤٩،٢١-١٧ ٥٢،١٤ ٦،٩،١٩

٦٢،١٦ ٧،١٤ ٧١،٧ ٧٢،١١ ١٠٢،١٨ ١٩٤،١٩

٢٥٢،٦،٧ ٢٥٧،٤،٥ ٢٩٥،٢ ٢٩٨،٦ ٢٢٥،١٢

بغداد ١٠٦،١٢ ١٠٧،١ ١٠٨،١٢ ١٠٩،١ ١١٢،٩،١٢

١٢٠،١ ١٢٠،١٨ ١٩٨،٢٤ ٢٠٠،٢ ٢٠٢،١٦ ٢١١،٥

٢١٢،٨ ٢١٤،٢٢ ٢١٦،٩ ٢٢١،٢٢ ٢٢٥،٧،١٠

٢٥١،١٦ ٢٦٩،١٩ ٢٧٤،٩،١٢،٢٢ ٢٨٠،٢١ ٢٨٢،١٩

٢٩٥،٢ ٢٢٢،١ ٢٢٦،٧،١١ ٢٢٧،٢٤ ٢٢٩،١

بلخ ٨٦،٤ ٩٠،٧،٩ ٩١،٢-١٠ ٩٢،٨ ٩٢،٢ ٩٨،٢ ١٢١،١٧

١٤٧،١٤ ١٩٦،١٨،٢٢،٢٤ ١٩٧،٧ ١٩٩،٢٤ ٢٤٤،١٢

٢٤٥،١٢ ٢٨٨،١٦ ٢٨٩،١١ ٢١١،١٥،١٧

بلم ٢١٢،٥

بنو اسرائيل ٦،٢٢ ١٠٨،١٧

بني هاشم ٢٤٢،٢١

بوشنگ ٢٢٥،١٢

بيت السباع ٢٥٦،١٠

بيت العصا ١٤٨،١٥

بيت المقدس ١٠٢،١٠ ١٠٤،١٨

نرياك مجرب ٢٧٢،٦

نستر ٢٥٢،١٠ ٢٥٤،١٧ ٢٥٥،١

تبه بني اسرائيل ١٠٨،١٦

حيجون ١٨١،١٠

حجاز ١٢٩،١٦ ١٨٠،٧ ٢٥٤،٧

خراسان ٩٢،٢٤ ١٠٤،١٥ ١٤١،١٢ ١٥٤،١٦ ٢٢٨،٧،٢١

٢٤،٢٢ ٢٤٤،١٢ ٢٥١،١٧ ٢٨٨،٧ ٢٩٤،١٥ ٢١١،٤

٢٢٦،٨ ٢٢٥،١١

خيف ٢٢،١٤

دارا ٢٢٩،١٤

دجلة ١٢،١٢ ٢٥،٢ ٥٤،١ ٦٨،١٥ ١٠٥،١٦ ١٥٢،٥

٢٠٧،١٩ ٢١٢،٨،٩ ٢١٦،٢١،٢٢ ٢٧٠،٦ ٢٧١،١٠

دماوند ١٦١،٢٥

دمشق ۴۱،۱۴ ۱۸۲،۶،۸،۹ ۲۲۹،۱۴

ذات العرق ۸۸،۲۵

ربیعہ ۱۲،۵ ۱۸،۱۷

روم ۲۵،۱،۱۱ ۴۲،۱۴ ۱۵۴،۱۴ ۱۸۴،۲۱ ۲۱۲،۵،۱۲،۱۴

۲۴۹،۲۴

ری ۴۱۶،۶ ۴۱۷،۱۰ ۴۱۸،۹ ۴۲۰،۵،۶،۱۱

زمزم ۹۶،۲۲ ۱۴۴،۱۱ ۲۴۰،۱۵ ۲۶۹،۲۲

سمرقند ۱۹۸،۹

سنجاب ۱۸۱،۱۰

شام ۲۰،۲۱ ۱۰۶،۱۴ ۱۱،۲ ۱۴۶،۹ ۱۸۰،۲۲ ۲۰۸،۷

۲۸۶،۹،۱۰

شامات ۱۴۶،۹

شونیزیہ ۲۷۵،۲۴ ۲۸۰،۱۵

صنّین ۲۴،۶

صنعا ۲۱۲،۲

طبرستان ۱۵۰،۱۰

طور سینا ۸۲،۱۷

طوس ۲۴۹،۱۶،۱۹

عمّادان ٢٥٢،٨

عراق ٢٢٠،٦ ٢٧٤،١٠

عرفات ١٨١،٧،٩،١٤ ١٥١،٢٥ ٧٩،١٨،٢٤ ٦٢،١٩ ٥٢،١٤

٢٥٧،١٥ ١٩١،١٦

عُرَته ١٧،٦

فرات ٥١،٢ ١٩،٢٢

قاف ٨٥،١٨

بوقَيْس ٥٨،٦

قرن ١٨،١٨ ١٦،٩،٢٥

قُرَيْش ٢٠٩،٩

كرمان ٢٢٢،٢٥ ٢١٤،١١ ٥٢،٩

كعبه ٩٢،٥،٧ ٨٢،١٦،١٧ ٦٢،٢،٤،٧،١٧ ٢١،٢٥

١٨٥،١٥،١٧ ١٦٩،٢٤ ١٦٤،١٢ ١٢٩،٢٠ ١٢٦،٢٠،٢٢

٢٩٨،١١ ٢٥٧،١٥،١٧،١٨ ٢٥٤،١٦ ١٩٨،٢٤

كوفه ٢٧٢،٢٠ ٢٥٤،٩،١١ ١٩،١٨،١٩،٢٢ ١٦،٢٤

لكام ٢٧٤،١٤،١٥

مدينه ١٢٨،٢ ١٢٦،٢٢ ٢٢،٧

مرو ١٨١،٩،١١ ١٨٠،١،٢،٢٢ ١٠٧،١ ٨٧،٢٠ ٧٤،٦

٢٢٥،١٢ ٢١١،٢٠

مصر ٢١٤،٢٢ ١٤٢،٢ ١٢٤،٢٠ ١٢٠،١٦ ١١٤،١٧ ٧٢،٩

٢١٧،٦ ٢٥٤،٢١

مُضَرَّ ۱۶،۶ ۱۸،۱۷
 مقام ابرهیم ۲۴۹،۱
 مکه ۴۴،۲۴ ۴۶،۵ ۵۷،۱۴ ۶۱،۲۵ ۶۴،۱. ۷۷،۱،۴
 ۱۴۸،۲۵ ۹۶،۱۹،۲۱ ۹۰،۲،۶،۱۴،۲۴ ۸۹،۲۲ ۸۸،۱۶
 ۲۰۸،۸ ۲۰۰،۴ ۱۹۹،۲. ۱۹۲،۱ ۱۸۵،۱۴ ۱۸۰،۱
 ۲۵۴،۱۱ ۲۴،۱۵ ۲۱۶،۲۴ ۲۱۲،۲،۴ ۲۱۱،۲۴
 ۲۲۷،۲. ۲۹۹،۹ ۲۹۶،۱۱ ۲۹۵،۱ ۲۹۰،۱۲ ۲۶۹،۲۲
 موصل ۲۱۶،۱.

نجد ۱۶،۲۴
 نشابور ۸۷،۲۴ ۸۸،۴ ۱۸۵،۱۹ ۲۴۹،۲۴ ۲۴۸،۹،۱۰،۲۴
 ۴۱۱،۸،۹ ۲۸۹،۹-۱۱ ۲۴۲،۱۶ ۲۴۱،۵ ۲۴۰،۹،۱۲
 ۴۲۸،۱۴،۱۹ ۴۲۲،۴ ۴۱۹،۲۲،۲۴ ۴۱۲،۸،۱۷
 ۴۴۲،۵،۱۰،۱۷
 نیل ۴۱۷،۱۵ ۴۲۴،۲.

هری (هرا) ۴،۲۲ ۴۱۱،۱۹،۲. ۴۱۲،۴
 هنان ۱۴۸،۲۵ ۱۴۹،۴
 هند ۱۶۹،۲۵

بن ۱۵،۱۵ ۱۶،۲۱ ۸۵،۱۱،۱۵

فهرست الكتب،

تذكرة الاوليا ٦،٧

نوریت ٢٧،١٥ ٤٧،٩،١٠ ٧٦،١٥ ٢٠٢،١٨

شرح القلب ٢،٢١

قران ٢،١٠ ٢،١٥ ٤،٢٠،٢١ ٤،٩،١٠ ٥،١٦ ٦،١٨ ٢٨،١٨
 ٢٢،٨،٩ ٤،٢ ٥،١٤ ٥،١٤ ٥٥،١٤،١٥ ٧٥،١١،١٨
 ١٧٧،١٢ ١٥٤،٢٠ ١٢،٤ ١٠،١٩ ٩٤،٢٢ ٩١،٦،١٧
 ٢١٥،٤ ٢١٤،٢٢ ٢١٢،١٥،١٧،١٨ ٢١١،١٦ ٢٠٥،٢٥
 ٢٢٨،١٧ ٢٢٥،٨ ٢٢٤،١٥ ٢٢٠،١٥ ٢١٩،٨ ٢١٨،٢
 ٢١٩،٤،٧ ٢٩٥،٨ ٢٨٢،١٠ ٢٥٢،٤ ٢٥٠،٧ ٢٤٨،١٤
 ٢٢٠،١٩

كشف الاسرار ٢،٢١

مرآة الحكماء ٢١٢،١٥

معرفة النفس والرب ٢،٢٢

تا در چشم تو بزرگ ننماید. — 14. C. دین همه تن. — 12. B. العاجب
 اهل دنیا الخ. — 15. All the texts have عبد الله مبارك, who died in
 181 or 182 A.H. nearly a hundred years before the death of Ḥamdún.
 The error is due to a not infrequent confusion between مبارك and
 منازل. 'Abdullah b. Munázil, on whose authority this saying is related
 by Qushayrī (p. 21, l. 20), consorted with Ḥamdún and afterwards
 became Shaykh of the Malámatís. He died at Níshápúr in 329 or 330
 A.H. — 16. In P. حق is written over نبرستند; M. has بتوسد;
 H. خودرا نبرستند with marginal variant حقرا پبرستند. — 18. C.
 مومنی. — 24. CIMH. om. نباشی.

335, 1. Read عبد الله منازل. — 4. L. om. مرا. H. در میان زمان. —
 6. M. سائق. — 7. I. منشور اسرار. — 13. After نوشته بود P. has a long
 lacuna extending to صریح هوآن (Part II. p. 13, l. 13). — 14. M. adds
 بعد after دید. — 23. L. om. آنك after سوم.

336, 11. L. om. فرماید. — 12. L. om. ای. — 17. L. om. در after
 تو. — 20. L. نشنودم.

337, 7. B. دبدب; H. بدبگر. — 10. L. om. حق. — 11. BMH.
 دنیا شگی. — 19. C. تفصیل.

338, 4. LBM. قافیه.

المنافع في المساجد كمثله الطير في القفس و منافق در . For the form مزكك see Browne's *Catalogue of the Persian Manuscripts in the Cambridge University Library*, p. 19. — 18. After *فَلَّة* L. inserts *عشر امثالها*.

310, 8. After *تراست* L. has *بِسبب بذكرداری*. — 12. L. *خوانم*. — 13. BMPH. om. *آلهی*.

311, 15. After *نشد* C. adds: *چند مجلس بداشت در مساجد مریه*. *بدر معمر چون بنگشاد عزم الخ*.

312, 5. C. *بیلطم*. — 11. *Dele the tashdid* in *معمر*. — 14. P. *سالکان*. — 15. P. *مرآة الحکام*. — 23. I. *سبیل*; so I. (marginal correction). — 15. P. *مرآة الحکام*. — 23. I. *ندیدی* corrected to *ندیدنی*.

313, 24. L. *بر روزی*.

314, 8. After *والسلام* C. adds: *وقتی بو عثمان حبری نامه نوشت که*. — *همین بود که ترک کتاب وحشت است و درازی عتاب فرقت والسلام*. — 9. L. *در یک نیک مردم* for *یک نیک مردم*. — 15. L. om. *ولایت را*. C. *ولایتست بر همه*. PH. have *مردان*. — 16. L. *دید*. — 25. Read *مربدان*. PH. have *مردان*.

315, 2. C. *خدمت* for *حقوق*. MPH. om. *و گفت الخ*. — 3. L. om. *حسن الطاعة*. — 6. Qushayrī (p. 73, l. 15) reads *حسن الطاعة*. — 10. H. *دیدنی آنج*. C. *بسبب*. — 23. C. *سیرجانی*. MH. — 15. MH. *در فراست*. دیدنی است.

316, 4. MH. *اجلّه* for *جمله*. BCMH. *متقدمان*. — 6. MH. *پیر اهل*. — 17. *نخفت*. C. — 14. C. *و شیوخ*. PMH. om. *ری و کوهستان*. CH. *ری*. — 24. After *گفت* C. has: *انظر یا یوسف فانك نهم وهو لا یهتم*.

317, 13. L. *گفتم*. — 20. L. *رفتم*.

318, 2. L. om. from *ترا* to *خرد*; text M. — 10. L. *شهری* for *رّی*.

319, 3. L. om. *بون*. — 7. CIMH. *کسی که*. — 9. LM. *اتفای*. — 11. IM. *چنان*. — 14. C. *پدر و مادر و دیدند که مادر و پدر*. — 15. L. *ناخلف*. *فرزند ناخلف را دوستر دارند*.

320, 13. L. *رسیدم* and *دیدم*. — 24. After *دانست* M. has: *که*. — 25. *هر که بصلاح مشهورست در کار او دکی از ملامت می باید*; so CPH. — 25. CH. *ابرهیم خواص* for *خواهرش*.

321, 2. C. *بر پای بایستد*. — 3. C. *عمارت*, which gives a better sense. C. *با شما* for *باسانی*. — 5. L. *تکبر*. — 10. L. om. *امتن*. — 11. C. *بهترین صوفیان*; C. gives this saying as follows: *و گفت الخ*. *رفق*. *بهترین خلقند پس ایشان شرم میدارند از نظر حق بدیشان که رعایت*

می. مهابت for منهیات. 13. P. اند. L. om. چیزی کنند جز از وی علامت. 20. C. برسیزند for گفت. 18. L. جز از آن خلاف صاحب انس. 22. H. دور باشد for متحسب بود بدل. 21. C. توحید. BM. وجد خاص. P. توخذ خاص. LH. 23. دارن for داشتن بتدبیر. 24. C. در توحید for در وجد. LM. خالص.

322, 3. C. بحر توحید and so Qushayrī, p. 159, 9th line from foot. — 7. L. om. که. — 8. LBM. طلب مقصود. C. om. موجود. . . . نکند. و گفت هرکه خویشتن در بندگی تواند: followed by: نگذارند. 9. C. L. om. بشناخت بفکر اورا. 10. L. دید هرگز اینتا ازو درست نیاید. P. بر نصیحت خلق خویش. 13. L. صافی صابر. H. 11. بدل. 23. L. om. بو. بحقیقت فعل خویش.

323, 1. M. آمد بنشایر. — 2. After عاشق بود M. has a lacuna extending to روی خون می زد (p. 324, l. 13). — 8. L. چیزی. — 10. H. کناری. — 15. C. کلندان. B. کلمه. — 16. C. درویزه. — 22. BI. تافتة; H. تفیده.

324, 3. BC. کارها کنیم; so I. — 4. After بستند B. has a lacuna extending to تواند بود (p. 328, l. 12). H. نداشتیم. — 6. IP. فسایه. — 10. C. احسن. — 16. I. also has کردمانی, but in marg. کردیمی. — 20. L. نیکی for تنگی. C. om. نقلست الخ.

325, 1. The form میویز for میویز is in L. only, although it seems to have stood originally in I. Cf. میویزه and میویزه. — 5. C. بیگانگی حق. LM. بر هوای او; so I; H. در هوس آنم. text C. — 7. LI. بو حنیفه; text H. — 12. IH. om. علم. C. علم. — 13. L. om. تا چه حدتست. — 16. MH. و دیگر باید.

326, 7. C. امی; H. عجمی. — 16. After ناظلبیذن است C. proceeds: پس گفت در عمل آرید که بساختن رأست الخ. — 17. LM. سخن. — 20. After گویند H. adds: ما خود در راه جواهردی نبوده ایم. L. ادبیت اصحابك اداب. C. has: گفت. — 23. L. بوذ. و بهیبت السلاطین یعنی.

327, 5. L. om. و گفت آری. . . . گفت آری; text I. — 12. I. خوی for فتری; H. فعی; text LC. — 14. Read که. — 15. Qushayrī (p. 97, l. 12) reads ابو جعفر الحداد for ابو حفص. — 18. C. از آن یکی. — 20. CIH. روزگار for کار. دیگر.

328, 4. H. عذرا for عذرا; I. om. را. — 6. L. om. اگر. — 8. CI. و مکلف. LH. کاه. (in marg.) گاه. — 15. H. گاه for کافر.

329, 3. M. احوال for احوال; I. احوال و اقوال. — 5. CMH. یا سخن

words are written: المنافع في المسجد كمثل الطير في القفس و منافق در. For the form مزكمت see Browne's *Catalogue of the Persian Manuscripts in the Cambridge University Library*, p. 19. — 18. After َٔلَّه L. inserts عشر امثالها.

310, 8. After تراست L. has بسمبب بذكرداری. — 12. L. بخوانم. — 13. BMPH. om. آلهی.

311, 15. After نشد C. adds: چند مجلس بداشت در مساجد مَرّه. پدر معمر چون بنگشاد عزم الخ.

312, 5. C. ببلطم. — 11. *Dele the tashdid* in معمر. — 14. P. سالکان. — 23. I. امرأة الحکم. — 15. P. مرأة الحکم. — 15. P. مرأة الحکم. — 23. I. ندیدی corrected to ندیدی.

313, 24. L. بر روزی.

314, 8. After والسلام C. adds: وقتی بو عثمان حیرری نامه نوشت که: — همین بود که ترک کتاب وحشت است و درازی عتاب فرقت والسلام. — 9. L. نیک مردم. — 15. L. om. ولایت را. C. ولایت بر همه. — 25. Read مریدان. PH. have مردان. — 16. L. دید. — 25. Read مریدان. PH. have مردان.

315, 2. C. خدمت for حقوق. MPH. om. الخ. — 3. L. om. گفت. — 6. Qushayrī (p. 73, l. 15) reads حسن الطاعة. — 10. H. دیدنی آنج. C. بسمبب. — 23. C. سیرجانی. — 15. MH. در فراست دیدنی است.

316, 4. MH. جمله for اجلة. BCMH. متقدمان. — 6. MH. پیر اهل. — 17. تخفت. C. — 14. C. و شیوخ. PMH. om. ری و کوهستان. CH. ری. — 24. After گفت C. has: انظر يا يوسف فانك تهتم وهو لا يهتم.

317, 13. L. گفتم. — 20. L. رفتم.

318, 2. L. om. from ترا to خرد; text M. — 10. L. رَی for شهری.

319, 3. L. om. بوز. — 7. CIMH. کسی که. — 9. LM. اتفاق. — 11. IM. چنان. — 14. C. پدر و مادر و پدیدند که مادر و پدر. — 15. L. ناخلف. — 15. L. ناخلف را دوستر دارند.

320, 13. L. دیدم and رسیدم. — 24. After دانست M. has: که: هر که بصلاح مشهورست در کار او دکی از ملامت می باید. — 25. CPH. ابرهیم خواص for خواهرش. CH.

321, 2. C. بایستد. — 3. C. عبارت, which gives a better sense. C. باسانی for با شما. — 5. L. تکبر. — 10. L. om. امت. — 11. C. بهترین صوفیان. C. gives this saying as follows: و گفت الخ. رفق. بهترین خلقند پس ایشان شرم میدارند از نظر حق بدیشان که رعایت

for خداوند نافلة. Instead of خداوند الخ Qushayrî (p. 90, 5th line from foot) has صحبة القوافل تعرض.

305, 1. L. نشانها. نشانها is a translation of علامات, but Qushayrî reads علامات. — 2. L. گمان for بمال. — 5. L. کفافی. — 6. Read توکل. — 8. H. points پیر خوردن. — 9. LI. om. گفت. LI. سر. After M. has دست شیطان و نیمه در دست نفس شر. — 10. BCMH. om. را after مرید. — 12. L. از آتش. — 13. Read نسوزن. C. alone has the plural. — 14. C. نبرد. L. om. و گفت. — 15. After تنهائا C. proceeds: در زمین: مریدان بدان سیر شود و حکمت لشکر خدا نیست در زمین. — 16. L. مریدا. — 17. C. کرامت. — 18. MH. این M. ایشان for انسانان. — 19. C. گوناگون. CI. لئون بلون for ألوان; طایفه; H. om. — 25. L. و تعلق وی.

306, 1. C. مریدا باختر. — 3. All the texts have کسی for کی. — 5. Instead of مریدا باختر M. has مریدا باختر. — 8. M. مریدا. — 9. L. خلایف. LIP. رضای وی. — 10. LM. امروز. — 11. L. امروز. — 13. B. خردل دانه. — 15. C. مریدا. M. بصدق و توکل. B. بتوکل. MH. بصدق. — 16. MH. om. نیست. — 17. P. گذرانید. L. ایمان for ولیمان. — 17. P. استدرج.

307. 2. C. حیاست for رجاست. H. (in marg.) خایفان و اصلان. I. بلاست. L. om. و گفت. Qushayrî (p. 71, l. 3) attributes this saying to Hâtim al-Ašamm. — 3. C. خوف فقیر. — 4. C. جدا و اخلاص جدا. L. seems originally to have had جدا و اخلاص. — 5. M. عیوب for غیرت. H. M. عیوب. After عیوب C. adds دم از فرط. — 7. C. پیشولیده. — 8. L. بسوزاند. — 9. L. نور. — 11. L. هر که. H. هر چه. LB. تاویل و تاویل. C. حد. — 13. L. om. و هم چنین. — 14. C. om. در. — 15. C. نیاید. — 17. After روح L. adds آنست. — 18. MH. بر ترک. L. om. حرص. — 18. MH. زاهد. CIH. که ترک دنیا کند.

308, 1. C. عفو خدای for ذکر او. — 3. BIM. رد. L. om. او. — 9. I. معصیت. L. رد. از بر. C. om. از; the other texts have رد, which is the correct reading (see Qushayrî, p. 66, l. 19). — 16. P. کائن بائن translates هست نیست. آنکش هست الخ (Qushayrî, p. 167, 5th line from foot). — 17. MH. نقلست for مگر. IP. om. کی. — 21. LI. شون. — 23. L. om. قبول چگونه. — 24. L. غیب.

309, 1. C. سزای for بنر از. — 3. PH. با چون اوئی. — 6. MH. نمی می نیایم. As the negative seems to be required, read نمی نیایم. — 7. C. باقامت for باقات. On the margin of M. (180b.) the following

C. om. و هرگاه الخ. — 21. LI. در ارادت است. B. در ادب است. — 22. B. در آخـرت for دین. L. om. و گفت الخ. P. om. و گفت الخ. — 23. L. شنوانیذ for شنونده. Apparently we should read شنوانیذ or شنواننده, since the Arabic original (*Nafaḥātu 'l-Uns*, p. 61, l. 7) has شنواننده. — 24. I. علم. والداعی قد أسمع.

294, 3. B. عمیر از نفس. — The Arabic version (*Nafaḥát*, p. 61, l. 6) has حتی تحییبها for تا زنده گردانندش. — 12. C. میدان عنا. — 13. L. om. حـق. B. حـق النبی; so H. After نی C. adds: متابـع آن متابع. — 14. LI. om. طایفه. . . . شریعت گوینده ابیت عند ربی و از سیاحان. . . . طایفه. — 18. H. سجده گاه; so C. — 21. L. بشویذ.

295, 2. A glance at the map will show that Baghdád is out of place here. We must read بنیـاج with Qushayrî (p. 20, l. 22 and p. 78, l. 11). According to the *Marāṣidu 'l-Itṭilâ'* Nibáj is a village in the desert of Baṣra half way between Baṣra and Mecca. — 5. L. om. داشتی and دیدی. — 8. C. خواند پیش مردمان. — 12. CH. آرزورا; in BI. را has been supplied. Instead of نموده, which is in all the texts, we might read نبرده, but I am not sure that any change is necessary. — 13. L. کردم for گرم. — 21. L. وفا سلام.

296, 1. After نخواهد بود C. has the following anecdote: و نقل است که بو تراب یکبار عزم حج کرد بچگون آمد تا بگذرد جیـاحون فراخ آمد بچون جوی خرد شد پای بر گرفت تا آن سوی شود با خود آمد پای بر گشاید گفت بعزت تو جز بکشتی نگذرم. — 4. After بود C. adds: شیری. — 7. C. شیری; B. شیری; I. شیری; M. سیاری; H. om. As Abú Turáb died in 245 A.H., Abu 'l-Abbás Sayyárî whose death took place in 342 A.H. cannot be meant. The true reading الشرفی is preserved by Qushayrî, p. 199, l. 2. — 10. L. ویرا. — 14. After گفتند C. inserts لا بد من قوت قل لا بد من قوت قل لا بد من قوت. — 25. L. om. گزیر نیست to از قوت. L. om. from بد من لا بد له. و اگر نمی ستدم ازو نمی ستدم. C. و اگر الخ.

297, 5. IM. اضلاف. LBIMH. عبارات for جباران. — 9. H. inserts عبادت before حلاوت. — 12. C. مال از آن وارثان است. — 14. L. ادناء او. — 17. C. صوفی را. — 18. C. دل آن است. — 20. M. عاقبت for بر وی. — 22. L. om. خواطر دل نفس را. C. صلاح. LBCI. عبادات.

298, 1. B. محتاج تر. LB. از هر که. — 4. L. باید; H. بیاید. — 12. CH. محبت. — 14. C. محبت. which is no doubt the correct reading.

19. L. اهل حضرت. — 21. L. om. هرکه. C. بشادی بماکبواب. — 22. LI. om. from هرکه to بدید آید; text H.

286, 1. LI. om. from چرا to فرمود که; text M. — 7. L. علوم فنون. — 11. L. سخن او. — 16. I. دلیل را چه قیمت. L. om. را after راه. — 24. L. om. باخواب.

287, 2. C. توبه بنده ثابت نبود. — 3. L. om. بدل. — 4. C. و تا. — 5. LBIPH. om. از توکل استقامت بر خیزن. — 6. After خیزن بر معرفت و از معرفت ذکر بر خیزن و از ذکر حلاوت و لذت بر خیزن پس C. adds: بر خدای L. — 8. L. و از خوف. — 11. L. از خدای C. has زون بمنزل رسد (so Qushayrī, p. 19, 6th line from foot); M. موافق شرح. — 16. L. و جمع. — 18. C. و گفت الخ. — 21. H. om. شناسد. LB. و باز. IMH. و سیر. — 24. B. بجزی.

288, 2. L. om. هرکه. — 5. CMH. حقیقت. — 6. M. سخنی for C. دیده بود. — 8. B. فزنی. — 11. L. ابو ایوب. — 12. After بود C. adds که بنشایور آمد بزیارت وی. H. inserts علی همت before که; so M. — 18. M. دانستم که راه حنف بزنی; so H.

289, 12. L. چه بکار باید. — 13. L. حواج; I. حویج) حویج) with marginal correction جراج. — 18. L. om. و نفس. — C. این مکروست. — 23. M. می خفتند. — 24. L. om. روا.

290, 1. C. بویرانی. — 5. C. در همه جهان; so M. (supplied). آواره is an emendation for آواز (H. پیر آواز). I. شون for شنوند. — 13. C. صدید for چیزی. — 15. L. اشکال for اشکیل. In the brief dialogue which follows C. gives the Arabic as well as the Persian, viz: یا مشرک اختیاری — ترکت اختیاری باختیاره — ما فعلت بالاشکال. — 18. C. بود. C. گفت استر عتر فقرك. — 22. Instead of الخ C. has ویا اغنیبارا اهل عتر فقرا دارن.

291, 18. C. حقارت. BIMH. کمی for کم داشت.

292, 16. BCMH. موکلان for مهتر. — 17. L. om. مهتر. — 19. C. از خیل for خوبشمان.

293, 3. M. صبراً. — 4. M. الصابرين. The words مع الصابرين occur in the Koran (II. 148), but not, I think, the quotation as it stands in the text. H* gives in marg. وکونوا for ان الله (Kor. IX. 120). — 5. L. om. گفت. — 7. L. است. — 7. L. زان زاهدانست. B. زاده. — 9. CMH. چون for جز. — 14. L. بود. — 17. C. او از انوار.

281, 3. C. ثانی که شکمت سپر کند. — 9. BCH. om. دیرگ. — 10. L. جمعی که وصف کنند صفت را. C. ادب کردن غیرى. — 14. C. و آنکس. — 15. L. om. گفت for صفت. C. موافق after فعل. — 22. L. گفت for با. L. om. و.

282, 8. I. om. گفت الخ. — 9. BMH om. دل. — 10. BC. تدبیر. — 12. After آستان را P. has a lacuna extending to گفتن (p. 287, l. 4). — 13. I. صدق for شوق. — 15. L. om. گفت. — 16. L. om. گفت. — 16. L. om. بر تو and from عشق to اینجا. — 17. C. عارف for صوفی. — 20. LI. omit this saying; text B. C. فرود نکشد. M. در نور معرفتش; so Qushayrī (p. 12, l. 2). — 21. C. طلب باطن. — 23. BCMH. زهد. L. بیوانچه گرسنگی بیرون ازو. so MH; text B.

283, 1. L. غل for خلق. — 4. LBM. خوش نبون. H. معزول. — 6. BMH. از نظر حق. Qushayrī (p. 112, l. 23) has من عین الله. — 7. L. om. خلق را. — 10. L. om. گفت. — 18. M. بلهو for بکبر. C. om. گشاده. — 20. After افتند BCM. add جنید گفت; so H. — 21. M. عبد مملوک. — 23. L. مروهة. C. بادزن.

284, 1. The form گفتنی is in L. only. L. om. سیری. سیری is probably a copyist's error for سرد; the MSS. vary greatly here, but L. has نفسش سرد شد. — 6. L. om. بغایت بون to و عالی. — 8. L. om. بر. — 9. LI. omit from وقتی to بکلی (l. 12); text M. — 10. After کلیدها C. has می داری. — 13. BCMH om. گفت. — 18. L. گفت for گفتند. I. شیری (partially supplied over an erasure). L. om. می گوید. — 19. I. نزنند for نزنند. — 23. L. om. چیزی. L. نواضع after ندیدم چیزی. L. بر for چیزی. — 24. LI. بفرمای.

285, 3. L. خانة من خواجه. — 5. L. بون for و. — 6. After لو کان لی عند الله منزلة کافینک علی هذا ثم C. adds the Arabic: قال یوم الرجل علی ما عیش علیه و نقل است که فتح پنج عیال داشت بزیر یک گلیم روزی میگریست و میگفت در آن تفکر میکنم که پنج کس از عیالان فتح. — 11. شب در زیر گلیم گرسنه خسبند تا فتح این منزلت بچه یافت. After باخلاص C. adds the following anecdote: روزی بیفتاد ناخن وی بشکست می خندید گفتند دردت نمیکند گفت شادی; خلف for کودکان. — 15. C. میکنم که ثواب این مرا از درد غافل گردانید so Qushayrī (p. 216, l. 22). L. om. گفت. — 16. I. بیمار for خود. —

23. I. — بدآنکه C. 20. — ابرهیم ادم I. ; کسی H. ; ابرهیم for بزرگی
 زمرة H. ; شبوة for شارة

بغدادیان خاک اورا C. 6. — نقلست که سی و یک روز الخ 1. L. 273.
 15. Read بخورن. — LBI. 17. — مستجاب الدعوة تربت پاک مجرب الخ
 دعاء شفا H. ; دعاء سقا for عاشقان محمد
 20. M. After بملگی ابن سماء . — الحسن M. C. text ; بیامرزید
 از خدای بر گردد خدا نیز بملگی ازو بر گردد و هرکه با خدای : proceeds
 so Qushayri (p. 11, l. 17). گردد بدل خدای عز وجل برجت با او گردد

مربدان C. 10. — لا تقنطی C. ; لا يعطی M. ; لا يقطی BPH. 6. 274.
 18. M. — کوه لبنان IM. جندیبن for هزار BCMH. 13. —
 دینار سود بیش طمع نداشتی so H.

کوزکی می بینم که با L. 5. — آن روز که C. جزاك الله I. 4. 275.
 Qushayri, (p. 84, کرده H. (in marg.) ; کرز MH. 11. — او همراه است
 گفت هر اندوه که بر دل C. 13. — أن أغمس جَزْرَةً في ديس has
 زهد اورا L. om. 17. — از اندوه تا الخ C. om. 14. — الخ

که ایشان را بجز قیل نمایند پس C. 11. — بشناختی C. 1. 276.
 15. C. — ایشان را بابلیس کی نماید
 برناتی از جنیان C.

برادررا CMH. 5. — نوذ و نه BC. 3. — نوذ و نه BC. 2. 277.
 and the following اورا C. adds السرائر آورد 8. —
 و نقلست که یک روز بمیان سمعی در رفت قوال بیته میگفت :
 بر پای جست چنانکه باشد گفت ندائی شنیدم اجئتنا بالحق ام انت
 and از حضرت گرفتاری هست C. 10. — من اللاعبین تم جلس واستغفر
 15. L. om. — از حضرت محبت بر کمالست H. بر ده for برة
 گه جامه داشتی و گرسنگی بردی C. adds: بونده است After
 17. After عليك C. gives the Arabic : من انت قال هو قال ايش تصنع :
 قال هو قال ايش تاكل قال هو قال تريد بهذه اللفظة الله فشهق الرجل شهقة
 بر خاست C. 23. — ومات

معلوم شد C. تا C. om. خبری نبود H. خبری for چیزی C. 1. 278.
 16. MH. om. from اگر to کی آدمی (1, 18). — آشکارا شد
 25. C. om. from مرآ to آمد (p. 279, l. 5).

پذیرفته بودم C. 24. — می کردند L. 20. — جز L. om. 11. 279.
 (p. 280, l. 5). گشاده کن to پس احمد H. C. om. from ; که ترا بنمایم بوی so

رو سری نفس L. has : شونیزته After 15. — ربوذ و گفت L. 4. 280.
 16. C. — جنین مبارک و حسن C. text P. — وی جنین بوز الخ
 25. I. عالمان و امیران B. ; عالمان for غلامان I. ;
 عالمان امیران C. ; که با امیران نشینند

بکار L. و فوت داشتن یقین I. قرب for قوت. LBC. 20. — so H. ; بدان
for نگاه.

بدآن توان رسید گفت بدانکه بروز. C. 11. — اوّل ترك. C. 3. 266
گفتند. L. om. 12. — چنانست نکنند. — After خوری C. adds:
پرسیدند از زنان گفت صبر ایشان بهتر از آنکه صبر ایشان و صبر ایشان
ناکردن و بر ستمکار رحمت آوردن و او را. C. 18. — صبر بر آتش بهتر از آنکه
و پرسیدند که روی آوردن بندگان. C. proceeds: بخشودن الخ. —
19. بخدای بزه‌دست و لطف خدای بچه چیز روی آورد به بنده
گفت بگرسنگی و بیماری و. C. 20. — خود for حق. MH. چه چیز. MH.
موضع. C. 24. — جوع قوت. C. 23. — و بیماری. L. om. بلا الا الخ
Qushayrī (p. 55, l. 3) tells this anecdote of Sarī as-Saqatī and Junayd. According to the same authority (*ibid.*
l. 8) Sahl said, التوبة ان تنسى ذنبك, and Junayd, التوبة ان لا تنسى ذنبك.

ناخورائی. C. 4. — یکی. L. om. 3. 267
درویشی کرا. C. 7. — so BCMH. گفت با خداوند گفت اکنون الخ
با صوفیان. C. 9. — شاید گفت آنرا که خود را جز از آن وقت الخ
ناکس تر کس. H. 13. — تاویلش for باریک. P. آنرا. H. 10.
L. حقیقتی. — 14. — او for و. L. 19. — بسبب سخن او. C.

جلبه is an emendation for. 11. — نصیحت کرد و. L. om. 6. 268
بحق آنک خداوند ترا. L. 20. — (L.) غلبه.

ورا. L. 8. — فتوی و تقوی. BIH. 6. — حریم جلال. BCMH. 2. 269
ثالث ثلاثة. CH. 9. — فرستادنش. L. — کردمانی. 13. —
in I. it has been altered to کردبمی. — 14. After شد M. adds مدتی
و مدتی شد M. در خدمت او بود.

حاهر از اوّل دیگرگون شد. C. 22. — رسد. CIH. 14. 270
جرا. L. om. 25. — نماز. Read

بوسید. L. خود را او. L. 7. — بدو. C. بدرویش. H. om. 6. 271
بی جود. MH. بی جود. L. 14. — جوامردی. BCIMH. 13. —
If any emendation is needed, I would suggest بی جکود. BCMPH.
دوشمنی. B. مکر. C. گرفتن. H. 16. — و گفت الخ. omit
مرد. B. ستر. PH. om. 23. — (in marg.) so H. — چیزی
و گفت الخ. H. om. و آفت. H. آفت.

راه کوتاه. C. 6. — گفتن دقایق. BH. 4. — چیزی. LBI. 1. 272
P. و از بری ماده باشد. M. و اگر. CPH. 8. — بخدای نزدیکتر از آنکه
H. یا ماده. H. 10. — حبت دنیا. C. 16. —

هینچنین هرکه بر جاذبه C. proceeds: بلا 7. — از. CPM. om. حلال
سنت طعن کرد بر سنت طعن کرده است و هرکه بر سنت طعن کرده
است در توکل طعن کرده است و هرکه در توکل طعن کرده است انخ
— 9. Qushayrî (p. 90, l. 2 from foot) has في الحركة for
— 11. H. om. نه. L. om. درست. — 15. BIPH. تا. — 19. After
نیابند L. adds نفس است که راه نیابند در آن نفس
— 23. After نهانی C. adds: من است و کرسی سینۀ من.

263, 2. **اینج** چیز **اینج**. This saying appears to be incomplete;
C. has **اینج** رنج. — 7. L. om. اگر راز نکوئیت. After C. proceeds:
از من سماع کنید و اگر نکنید بدرگاه من باشید و اگر این نکنید حاجت
هرکه. — 8. L. هرکه (so Qushayrî, p. 139, l. 8 from foot). — 9. C. om. بنفیس
— 11. C. خیانت. — 12. C. **و بر** آمد. — 13. CIMH. هوای نفس. ساختن for سخن
I give this saying as it stands in C.; apparently all the other texts have هرکه
نفس خود را بشناسد خداوند خویش را بشناسد
to which L. adds برای نفس خویش
— 14. Read **برای** is in C. only. — 15. B.
یعنی خطرات از ضعف C. **و گفت** انخ. B. om. شادی و عافیت
— 17. C. او. L. **و بنشان** او را شناسند PH. — 19. PH. اند. — 18. L. om.

264, 5. After **پیغامبرانست** C. adds **پیغامبرانست**
و کسب کردن سنت پیغامبرانست (so Qushayrî, p. 90, l. 16). C. **ولی** **پیغامبر** — 10. After **آید**
بدید **آید** (cf. Qushayrî, p. 89, l. 2). — 11. M. **غیبی** for **عینی**. — 12. MI. om. **و گفت** انخ.
— 14. **رویت** L. — 16. **رویتی** L. **علاقته** و **علتی** C. — 15. **شاکر** P.
— 17. L. **آشنا**. — 19. L. **بنعمت**. — 23. BP. om. **و گفت** هرکه انخ. I.
— 24. One would expect **علمانرا** for **علمانرا** for طاعتش
but the latter seems to be in all the texts.

265, 2. PH. **آخرت** **پترسی**. P. omits **و فرزند** to **آنست**
توبه آنست **و فرزند** (p. 267, l. 1). — 8. L. **بشناخته**; C. **بشناخته**. — 10. In B. **اند**
گفته **اند** has been stroked out and the following words written above: **فرمود**
فرمود. — 11. **سه** in H. only; C. **امیر مومنان علی ابن ابی طالب** **کرم الله وجهه**
چهار; the other texts have **اینج**. After **چیز است** H. continues: **اول**
آن در مطعومات و آخر آن **بزیله** خواهد رسید و دوم در ملبوس که مدروس
— 12. After **رسید** C. adds: **و ناچیز خواهد گشت** و زهد در برادران انخ
so I. (in marg.) C. **و در مطعوم** که آخر آن **بنجاست** خواهد کشید
— 14. L. **بنفس خودرا**. — 15. L. **صعبتر**. — 16. C. **سرها**.
which appears to be the correct reading. — 17. C. **سرها**. — 19. L.

C. has حسرت C. — 14. C. انت اخذت من الجيب وانا اخذت من الغيب من — 19. L. كورديم. — 21. C. بزير آب بيرون مرغان. C. om. اخى.

258, 2. CIMH. گفتند C. — 8. C. بر. L. om. — 3. P. — 3. L. om. — 8. C. گفت بيا L. رهايت كنم. C. — 15. C. انميا for اشيا. C. — 12. C. سؤ الحكمه با ثواب جمله اعمال خلف برانبر كردند. C. — 21. C. سسى. C. بون. L. om. — 19. L. om. طعام. I. — 25. I. طعام حرام. — 22. I. بنفروخت كه به مى ارزيد حرام. CMH. فضول.

259, 2. CM. حلال خوردن (so Qushayrî, p. 59, l. 3 from foot). — 3. خوردن for خوردن in L. only. C. صادفانست. — 5. H. چهار چيز. — 6. CM. names these four things: للجوع والعرى والفقر والسذل. — 6. CM. او در توفيق و خير بر وى بسنه نبود. M. — 11. M. ديگر قناعت. — 13. L. om. را. — 16. CM. خذاي for خلف. — 17. M. بمشورة. B. — 20. LB. بيند. — 22. LBI. غلاف for علايق. — 23. After بخشيت نرسد و فعل او بورع و ورع او الخ: C. proceeds عمل او. — 24. و مشاعده او به تبرًا كردن از الخ C. has مشاعده. After

260, 2. BIMP. هر مخلصى; so C. In C. the next saying runs: بديد آمدند. L. om. و گفت الخ. — 3. P. واقف ربا نتواند بود. — 4. C. مبركب for حرکت. MH. — 9. Read از ديدن باكى. LI. از ديدن باكى. — 10. P. om. گفت الخ. — 11. CMH. om. و. — 12. BCMP. و نى ذكر خالف خون ضايع گردد. BM. proceed: بنفسى. C. — 11. CMH. om. و. — 12. BCMP. که ذکر نکند حال خود ضايع کرد. — 13. P. نگردن. After گرز آيد L. adds بديد آمدند. H. omits from تا. — 15. After خواهد C. adds آنچه خواهد. — 17. H. om. دل وى. — 18. L. اورا. — 22. L. om. بر وى زمين که نه بخداوند: C. has: هيچ کس. — 23. After بنى. H. خذاي ترا. so MH. L. جاهل بود مگر آنک ويرا بر گريند.

261, 1. L. محبرها; BI. محبونها; I. (in marg.) مخبران; M. محبرها; C. محبرها. P. که. H. فخرها بفقرا. H. مجنونان. P. مجرها. — 3. L. om. جيسمت. LIM. بتصوف. — 7. L. بتنايد. — 14. L. om. که. — 17. M. مقامات for کرامات. BCMP. کنى.

262, 2. MH. نيايد از هر که. LBIP. omit from کند to مدهانت. — 4. C. حلوات سنت. L. در روزى مستدعى. — 5. H. مال for خود را و غير خود را. C. text M. — 5. H. مال for (so Qushayrî, p. 113, l. 5 from foot).

L. گفت 10. After . . . یکبار . . . گفت . . . LBCI. om. 14. — راه دهند خلیفه گفت زاهد خراسان نوئی حاتم . 17. M. — عزّ خویش بر نذلّ او has گفت من زاهد نیم بلکه زاهد نوئی خلیفه گفت چگونه حاتم گفت حق 24. — دریای for درهای . C. بیداء for دریای . C. 23. — so B. — تعالى الخ خواطر . CPH.

گوبند که هو اجمع بین الشریعة و الحقیقة . C. 6. — مقالات . M. 5, 252. — 13. — ببش از طفلی باز . BMH. om. 10. — مغز آن for شاجر او . C. 8. — همی نگریستی . H. ; من می گریستم M. has سوار . After . ستوار Read . BH. add. BMH. 16. — After عرش . I. — so I. — که اورا پیام شب بودی . 14. — حالتی . L. 21. — معی for معینی . L. 19. — گفت تا کی گفتیم تا ابد من کان الله معه وهو ناظر الیه و شاهد بعصیه : C. سهل . After 25. — ایتاک والمعصية .

ببست و پنج . C. 14. — آس کردندی for بساییدندی . C. 11, 253. — بببشتر فضل شعبان در اخبار آمده است . H. 20. — چهار . C. 15. — التوبة فربصة علی العبد من C. has گفت . After 22. — آمده است . C. 21. — کتل نفس خاص او عام او مطیع او عاص .

حرّاسی . M. 11. — سوز for شور . C. 3. — بمخالفت شرع . H. 1. 254. — بسیمار for بایستاد . L. 17. — ازین for از من . CI. 15. — بسته بود . BMH. — 18. L. — گرد for دراز . L. 20. — After گفت . C. proceeds : هیج نرسید همی . — ناگاه در خاست چهار ماه است این درویش بمصر الخ . L. om. 25. —

بپرسید از من آنچه شمارا بدید : M. translates the Arabic . 2. 255. — اثابت for امانت . M. 10. — بفرمان و حکم . L. 6. — آمدست for صبرست . L. 19. — but it has been corrected. — بودیم for بودمانی . مپرسید . H. ; مبرسیت . I. (suppl. in marg.); از من وقت صبرست . I. ; مبرسیت .

که بر روی زمین است . CMH. 5. — شاه شجاع کردمانی . BM. 2. 256. — دیگرجز خدای for چنانکه میدی داشت : C. adds : نشدی . After 17. — جای . L. 13. — بشب غایب می شد شیخ پرسید که تو بشب کجا می شوی مگر آن جوانمرد جواب شافی نمی داد شیخ بانگ کرد او گفت من هر شب خداوند می بینم بر عرش بچشم سر خویش شیخ متغیر شد و گفت امشب برو آب دهن در آن عرش انداز مید پرقت و همچنان کرد عرش ناپدید گشت و آنجمله ایوان که میدید بظلمت مبدل گشت و نیز بعد از آن هیچ ندید و مرید از آن تشویر عمری باسنغفار مشغول شد .

After گفت . C. has (Qushayrī, p. 177, 5. P. 257. — خلیطه . — 8. — انک استصعنتی فلا تنتفع بکلامی (استصعنتی : 6. l. 1. Qushayrī (p. 91, l. 23) tells this story . — 13. After گفت

تا اورا بیگانگی بشناسند. C. 20. — دین گبرکی بجاست. C. 5. 243.
 -- 24. L. om. نعرهٔ شیخ before.

244, 1. C. گبرکی. — 5. Read آیدش. — 7. After فرستادمی CH.
 و پیر. PM. 14. — از دنیا. C. 12. — so IMP. — تا چون کار من می کند
 گفت. L. 15. — و پیر خضرویه دیبائی بود دورویه. C. خضرویه بود
 و معرفت. L. om. زمان ماست. H. زمانیان. L. 18. — توان گفت که
 گفتند شما: P. has جگوئیذ. — 22. After. — نکته. IH. 19. — رعونات نفس
 از. L. om. BCMH. — فرمائیذ گفت بگوئیذ که دو چیز الخ

245, 20. C. سعید. MPH. om. سعد بن. — 24. L. خواند here,
 and so often. MPH. ماسا.

246, 6. L. آهین. PH. دیگ پایه. C. 12. — بکنم یکی گفت. L. 6.
 — 17. MPH. باز. H. (correctly) تم نلسئل.

247, 5. LIMH. om. می آمد. . . . گفت در شکم. text B. — 6. MH.
 om. استان. BI. om. گوارستان. MH. 7. — بیستر باز بحسب. C. به.
 گفت. LIM. om. from. می دروی و می ستی. C. 9. — بیستر باز
 بس از گوید to. L. om. from. text H. — 19. — مهر شوم بسند to
 بزمین. — 21. L. om. جرا. وقت گوید.

248, 4. L. زن وی for روزی.

249, 4. C. خدمت. — 8. M. دیگینهٔ. H. حسرت درینروز.
 — 10. C. (in marg.) دیگر غنیمت کردن امروزین. — 13. C. عبادت. H.
 — 15. Instead پس از نومیدی. C. در کار. BPH. om. — 14. C. در عبادت
 و حلاوت طاعت پس از سردی دل از دنیا نهاده: C. has و نجات الخ
 بجایگاه نیک عزه. C. 22. — نخورن. L. 19. — با مطیع وی امید. L. است.
 بلعم باعور. C. 24. — بیسباری عمل. C. 23. — الخ.

250, 1. L. ایلیس را. — 4. C. سه for چهارگانه. — 6. After
 C. الاحمر. — آن عمل بود بر مخالفت هوا ۴ موت الاخضر و آن مرقع داشتن
 بود (so *Nafahātu 'l-Uns*, p. 71 and *Qushayrī*, p. 18, l. 10 from foot
 et seqq.). L. مرقع for توقع. — 7. C. حکایات for با سخن. —
 H. معصه. B. معقبه. I. متبغه. P. منقبه. M. منقبه. LH. 9. — و حکایات
 C. omits from «دل مرد» to the end of the saying. — 10.
 LM. دل بی خوردارانست. I. دلی بر خوار. P. دل بی برخوردارست
 corrected in marg. to پیر خوارانست. H. text B. —
 12. L. om. که. H. جبار for لجلال. — 21. M. بشکر. — 22. C. بریا for
 در معصیت.

251, 4. LC. عز و اسلام. — 8. L. ان لا. After بخافوا C. adds گفت
 و بستایند. P. — 9. M. ترسناک و اندوهگین را گو مترس و اندوهگین میباش

14. C. om. علامت and در تو — 18. C. در سیم. C. om. دل. — 21. غیرت for عبرت. H. ذمّۀ وی حکمت. C. — 22. تفکر for توکل. MP. — 23. After شود C. adds: زیادت شود: و از ذکر محبت زیادت شود: و از تفکر LB. om. — 24. C. بعصیت. — خوف.

7. — دل را فارغ گرداند از فکر او و مشغول بود بخدمت او. H. 4. **234**. — 12. LB. روی; I. او روی. — 13. L. برکار. — 15. L. om. — 21. آنجا. BP. جزائی نخوای. C. خوای. LB. — 16. در دنیا. . . . آنرا بسختی. C. از سختی. BIH. ایشان for عارفان. C.

14. After. — 13. C. چیزی. — 6. L. om. و انس راحت او. **235**. — 13. C. خدمت. L. om. و گفت نفس خائبنست مانع از دولت C. adds. — 16. CH. om. اگر الخ. — 21. C. om. دنبارا منور شد.

و موضعهائی که تو بر وی C. adds: گردانم After غیبها. L. 1. **236**. استقضا. H. از ام الكتاب. C. 2. — گناه کردی بر آن بقعه فراموش گردانم از معصیت H. که نجات الخ. — 11. Instead of. — 10. L. خدمتگار کار. — الهی ترا پسندیده است از ثواب تو نجات از: C. adds: عذاب تو. After تو. و اعط قران. BH. 20. — و غفور. L. 13. — عذاب تو

6. C. اگر for. — 6. H. شریفترین for حق. H. از بسیاری شرف. H. 1. **237**. — 7. L. عالمان. — 12. CIM. خدای را. — 13. CIM. — 25. M. آن آب روی نیست چنانکه. — 25. M. میبجوئید

3. CIMH. — 5. C. قدوسی. — 7. L. om. را. LB. — 8. L. سکنا. و سنّت. — 8. L. و سکنا. — 9. BI. کجاوه; M. کجاوه; P. کجاوه بودند. — 10. L. اسحاق بر ایه. M. alone has the name correctly. — 21. که از دست مامون خلیفه والی شهر نسابور بود برسید M. طاهر. After so H — 24. According to MH. the *istiqbál* lasted for only three days.

5. L. گفتند چاره. After آید C. proceeds: گفتند چاره. — 5. L. گفتند چاره. — 5. L. گفتند چاره. — 5. L. گفتند چاره. — 5. L. گفتند چاره.

8. CM. — 21. IPH. مبین. H. زاهد for زبده. — 21. IPH. مبین. H. زاهد for زبده. — 21. IPH. مبین. H. زاهد for زبده. — 21. IPH. مبین. H. زاهد for زبده.

10. L. نوشت. — 11. L. نویسد. — 12. H. اقامت. — 19. C. — 21. M. adds: استفرغ کرد. — 21. M. adds: استفرغ کرد. — 21. M. adds: استفرغ کرد. — 21. M. adds: استفرغ کرد.

3. L. گفت آنکس. — 4. P. omits from نقلست to نخورم. — 5. C. میبندی. — 5. C. میبندی. — 5. C. میبندی. — 5. C. میبندی. — 5. C. میبندی.

C. has اگرچه باشد Instead of 25. — چیه در هنزل و چیه در جد که هیچ آفریدنرا اگرچه بر تو: C. proceeds بناجم . و موری را نیازی ازاری . ظلم کرده باشد .

11. L. om. — 6. H. از آن مستغنی . بر . 2. L. om. 227. — که من این حرکت با خود خواهم برد . C. 19. — اشیاء . C. 13. — بحث . L. متفرد . C. 21. — در آخرت .

10. B. — ننمایند . C. نگردانیده . C. 5. — فلا تکن . C. 3. 228. — 13. — از آن بهتر نیابند . C. 12. — خندتی . BI. در خندتی . CH. عامل . C. (حَسَنُ التَّوَجُّهِ : 16, l. 129, p. Qushayrî, so) دوستی for روی . C. (cf. Qushayrî, p. 180, l. 6). — بگذار . CH. یا . C. 19. — نقلست for گفت . L. — که I. ; که P. ; که حق حقی . B. کسی for بسی کتاب . C. om. در . C. بنخواهد . C. آن حق خواهد ترک . L. om. 22. —

C. ; تصنیف نکرد . BI. حق only twice . CIH. 2. 229. — ترک کرد . L. om. ابو . PM. دارانی (so Qushayrî). Cf. note on 8, 8 supra. — 11. C. — شانی شگرف . C. 10. — در . BCM. om. 8. — 16. — دمشق for شام . H. 14. — so C. — اشاراتی . MH. 13. — الحائقیین رسید فرا خواب شدم . C. 20. — خلف for خلوت . L.

M. omits this saying. — 11. و گفت الخ . M. 10. LPH. 230. — 12. C. دانستم که بکشند . C. 14. — 18. After C. adds: تا یک میل برفتند او بیهوش افتاد: (so Qushayrî, p. 91, l. 6 from foot). — 21. LBCI. فیما یدیک . — 24. L. om. از بسیاری گناه بود . C. 22. — آیت for سورة انقارعة عذاب . C. 24. —

او for همچون . C. یا for تا . C. آن for از . C. 6. — 5. C. 231. — 20. — نور . BP. om. نور . L. 19. — حواری را after . L. om. 11. — 23. After B. بازداشت . C. 22. — so PH. — از آن جهت کی علامت . B. مسجد . L. 24. — و او را کسالت فرا گیرد : C. adds شود .

— او از او را . L. 3. — جمله گرسنه باشد . LBI. om. 2. 232. — 4. L. شهوات . — 7. C. حلقفرا . — 12. C. و کسی گفت خواجه دل من . C. 16. — مگر کسی را . C. بصلاح کی تواند آمدن گفت تا صبر الخ و گفت . — 17. Read یابد . — 18. H. اندکست . so الخ . C. omits this saying. — 21. CH. باقی کذب گشت بزبان . C. باقی نامی . H. 20. — مطیبة .

After C. proceeds : که از . C. بودن برضا . M. بودن و رضا . C. om. 3. 233. — 9. و گفت الخ . B. شهوات بیرون آمد و رضا آنست که از خدا الخ — نداند for بند بر نهد . C. 12. —

L. کدام سوی رویت C. روی وی 19. L. ادا سالا MH. ادا لا ساره L. ریخته شد C. 20. C. کددام چشمت CH. ریخته شد C.

220, 6. After *نگفت* C. adds: *چون مسئله فرا* و نقل است که چون مسئله فرا رسیدی درونش از آرزوی گفتن آن جوش میدی که از فاسد به توانستی گفتن و محتاج تر از آن بودی که نشنه بآب میان آشامیدن تا خائیدن عباس. CI. عباس L. 16.

221, 6. H. مؤنت او را در گردن. — 7. L. om. بر. — 9. M. om. انشاب 14. The form *بدینجا* که انداخت. — 12. C. نقلست الخ is in L. only. — 15. L. om. باز. — 16. After *داشتی* L. has *بیماری* M. *بیماری را*. — 21. L. *روا می دارم*; B. *روا ندارم*; text H. — 22. After *بغدان* C. has *چیزهای ناشایست*. The spelling *باغدان* is of course incorrect, though it is in keeping with the popular derivation from *باغ* and *دان*. — 25. L. آهی for *آهی*.

222, 4. After *جیست* C. has: *وقت السكر شراب*: *فقال سقانی البارحة وقت السكر شراب* و گفت. — 8. BH. *فی* for *هجن*. — 17. M. om. *بترک*. — 20. C. *بترک* for *بترک*. — 24. After *ندیده ام* H. has: *سختن مکروهست*: *یعنی چنانکه فصول در سختن مکروهست* CM. omit the Arabic.

223, 3. B. *ظلم*. — 4. C. *باشنان بشویم*. — 5. L. *فقرا*. *should be omitted*, since according to Qushayrî (p. 14, l. 4 from foot) Junayd was the name of the barber. — 7. CM. omit the Arabic. L. om. *له*. — 9. *تا دانی* in L. only. — 10. CI. *محمد حسن*; BM. *محمد بن حسین*. — L. om. *ابو*.

224, 6. Read *یوسف*. — 7. CMH. *ده درم*. — 14. L. *وقت نماز رسیدنه* و *وقات کرده بود* for *بود*.

225, 2. BIM. *مفتخران* and *معتبران*. — 3. C. *و عالم بود بعلوم*. — 4. I think *النفس* is the better reading here. The Bombay edition has *جمله*, which points to the reading *الناس*. — 10. LP. *شرط*. After *ابو عبد الله* P. *مولد او در عهد حسن بصری بود* و *وقات الحج* H. has: *والباقون سلموا لهم حالهم*. Qushayrî (p. 14, l. 6) has *و دیگرانرا الحج*. — 12. *محمّد* for which *Attâr* evidently read *سالموا لهم حالكم*. — 13. BM. *محمّد* *لا یوارث (یتوارث) C. has (read فرمود)* H. — 20. H. *القدیّته*. — 21. After *اهل الملتنیس شیقا*.

226, 9. *ke* after *خانۀ* in L. only. — 12. LIP. om. *from بس to شریف* شریعت. — 16. C. *محاسبه نفس*. — 18. L. *شریعت* for *شرفیت*. — 19. Read *بقرت*. — 21. L. *محاجوب است*. — 23. After *کبی* C. adds

برخصت. 25. BPH. — جواب after و حل و شهادت so H. C. adds.

213, 2. C. دیگر L. — هرکه بناشایست علم دو جهان آموزد. — 14. C. نیاید; H. بشود; M. سبید. — 15. M. ربیع ختمیم. — 18. MH. بو الخیر.

214, 5. B. وایح لی النظر: C. adds. After دان CMH. so; و عصفد هزار بار. — الی وجهه و مباحم کرد تا در روی او می نگرم تا وقتی که خلیف بر خیزند و سر باری تعالی گفت هرکه ترا دوست دارم فردا در قیامت آزادش کنم و در آن امام ... بی. — 8. LC. om. جوار خود فرود آورم رحمة الله علیه رحمة واسعة. — آن لسان عنایت ازل آن کاشف دقایق علل: C. has instead بدل. — 9. CMH. M. بیده After. — 16. اقرار for افترا. — 14. C. صاحب تیغ. — 18. LBC. om. اربعین صباخا. — 21. After C. proceeds: سری سقطی. — هر وقتی چیز فرستادی و احمد نستدی گفت یا احمد حذر کن از روز رت کردن گفت بار دیگر بگو و او وفات نیز در مانده است. — 22. C. پیوسته الخ.

23. — از آن امام را. — 22. L. مزمن. — 10. C. بر. — 9. L. om. 215, تازه in L. only.

216, 8. After C. adds: نبینی اعرابی را. — 13. BCH. om. بی در. — هیچ جائی ندیدم.

217, 3. L. om. — 5. C. استار. — گفت جامه ... گفت نه. — 6. L. احمد شاگردی را. — 20. Read. — تا after پنج گز.

218, 4. Read. — 5. BIP. خدای. — 6. Before آنك C. بیش نمون. — 13. After. — 10. CMH. om. که. — تسلیم الامر الی الله has گفتند بر می خیزند و رقص میکنند گفت دست ازیشان بردارید. — C. adds: تا ساعتی با خدای خوش باشند.

219, 1. L. دعائی for دعا. — 3. L. om. دو. — 5. L. حرمه; B. حرمه; M. حزیه; I. حرم; C. حریمه; text H. and so Qushayrī, p. 142, l. 6. Qushayrī has یتهختر for لنگیزی. — 6. C. خادمان. — 7. C. نعلین زرین. — 7. C. النخدام. — 9. C. بدان نامها. — 9. C. بدان دعاهائی که بتورسیده است از سفیان ثوری من خواندم که یا رب کَلّ شیء بقدرتك وانت قادر علی کَلّ شیء اغفر لی کَلّ شیء ولا تسئلنی عن شیء فقال تعالی وتقدس یا احمد هذه الجنة ادخلها فدخلتها. — 16. C. حوزی for خوئی. — 18. This verse is more or less corrupt in the MSS. It is cited (without vowel-points) in Qushayrī's *Risāla*, p. 14, in the form which I have adopted. The Persian rendering, however, does not agree with this reading. LBI. وباتی. — H. تَبْدِی. — H. یبید. — M. نبید. — L. باتی for اقی. —

omits the Arabic and has instead: با رسول الله ترا کجا طلبم فرمود که: بنزدیک علم ابو حنیفه.

209. 2. LBIMP. om. و طریقت. — 3. H. اطوار for انوار. — 4. L. om. و بر دین از دل خاندان با قدر اوست C. adds اوست. — 5. After نیست. — 9. All the texts have قدموا القریب. — 14. L. om. و بیست. B. — 16. L. او for از. MH. om. و before اختیار. (a correction). — 20. After تا بخدی که بهر C. adds شافعی را. — 24. After در صد اول عمر بن عبد العزیز بود C. adds اموراند. — 24. After اگر C. adds گفت. و در صد دوم شافعی مطلبی رضی الله عنه حق تعالی بشافعی بر من منت نهادهای من بخدا گمراه بودمی منی گفت اگر عقل الخ.

210. 3. C. در هیچ سور و عروسی نرفتی الا آن سور ماتم شدی. — 6. L. om. او. 22. L. متوکل. — 24. L. سال.

211. 14. C. قادر for چیره. — 16. Read که. — 20. After بود C. Inserts the following anecdotes: یکی از مشایخ کبار روایت کند که شعی پیغامبر صلی الله علیه وسلم در خواب دیدم گفتم یا رسول الله از تو بمن روایت رسید که خدای عز و جل در زمین اوتانند اولیا و ابرار گفت آن راوی از من بتو این خبر راست رسانید گفتم یا رسول الله تا چه باید کرد که من یکی را از ایشان بدانم گفت محمد بن ادریس یکی از ایشانست و نقل است که چندین بار بادیه پیاده بگذشت و در همه عمر خود یک لقمه حرام در دهان نهاد

و نقل است که یکبار پیش لشکری بیای خاسته بود چهل شب بنماز ایستاد و از پای نشست گفت آنرا

The last two of these anecdotes are also in H. — 23. CH. تخیزم; so M.

و نقل است که در ابتدای جوانی در مکه بوده است: C. adds: نخبی می مدتی مقیم و عظیم درویش حال بوده است وقتی او را دیدند در حرم جاهناب نشسته بود و جزوی (جزوی کتاب H.) مطالعه میکرد و بنزدیک کعبه شمع می سوختند او را گفتند چرا بروشنائی شمع مطالعه نکنی گفت آن شمع برای کعبه در گرفته اند مطالعه نتوانم کردن; so I. (in the margin) and H.

212. 3. L. بود for یزید. — 5. C. مال کزیت. — 6. L. بدانند. H. کس از رهبانیه و. — 7. Instead of مرد C. has. مال کزیت. C. بهتر دانند شب عید M. has میخواند. — 17. After. امامتش. C. — 16. قستیس. — 21. و بمذهب الخ. B. om. کی بود سی جزو قرآن یاد گرفته بود; so I. — 24. M. نوع سخن. — 23. L. om. کفار after را. — 24. M. نوع سخن.

14. Instead of *بفرستادن* Qushayrī (p. 16. l. 1) has *فِي أَخَذَهُ* which suggests the emendation *بفرا ستدن*, but this does not occur in any of the texts. — 15. C. *ديبن استن* for *ديراست*. — 17. L. *و ديگر يعنى*. — 18. LBP. *امر او*. — 19. LBCP. *آوردى*. LBP. *بس* for *يعنى*. C. *دور بودى*. — 20. L. *ساختن*.

202, 8. L. om. *و* twice. LC. *عمان*. — 13. CM. omit from *در* *من رآى* (p. 203, l. 2); H. from the same point to *ياز كوديم* to *فراست* (l. 23). — 24. L. *جزا* for *جزء*; P. *حوا*; H. *عبد الله الزبيرى*.

203, 1. L. *وايله*. — 2. B. *مقدمست*. — 3. C. *علم او*. — 4. CMH. om. *عبد الله بن مبارك*. — 16. L. *شريطى را*. M. *شريطى را*.

204, 2. H. *و اين جواب را قضا از تو ستدن اوليتر*. — 4. *Dele* *و before* *انتغى*; it occurs in L. only. — 5. H. *شريح*. L. *مشعر بن حزام*: this name is corrupt in all the texts. — 13. L. om. *نه*. After *عرب* M. adds *از موالى ايشان*; so CH. — 14. M. *جعفر برمكى*; I. *خليفة*. *جعفر* is probably an abbreviation for *ابو جعفر*, the *kunya* of Mansūr.

205, 2. L. om. *از*. — 19. *ناخستم* for *ناخسبم* in L. only. — 24. H. *ايمان* for *مال*.

206, 3. After *نديد* C. adds *او بر آمدن*. — 9. L. om. *بود*. — 14. After *مكنيد* M. has *ممانيد خود را ممانيد*; so CH. (H. *تحقيق* for *ظاهر*). — 15. CMH. om. from *با آنك* to *نشانه* *بود*. — 21. L. om. *نه*. — 24. LCM. *فلسفى*.

207, 4. C. *بيزار گردد*. — 6. L. om. *با*. — 9. H. *استقضا*. — 17. *و نقل است که چون روزی چند بر آمد یکی* C. proceeds: *بيامد و آن درست زر بياورد و بدو باز داد و ابو حنيفه عظيم شاد شد گفت سبب چيست گفت نه اختيار ما چنين افتاد که اين درست بسر آمد اوليتر بود بتو باز داديم*

و نقل است که روزی در بازار ميرفت گاوى مى آمد او راه بگردنيد گفتند خواجه اين پرهيز کردن تو از چيست گفت از جهة آنکه من عقل دارم و نهايت تا. — 22. C. *ناسره*. H. *بشيز* for *نه سره*. — 18. B. *او سرو*. P. adds *و خود از بهر شه نگاه نانى نگذاشت*.

208, 1. C. *از عمر*. — 3. L. om. *مى فرمايد*. — 6. IM. om. *الجلاى*; H. *الجلالى* (so the Bombay edition); M. *الجلاى*; B. *الجلاوى*; I. *الجلاوى*; C. *حلالى*. — 11. L. om. *بر*. — 12. M. omits from *نقلست* to *نقلست* (l. 22). After *عليه* C. proceeds: *و امام ابو حنيفه گفت چون نوفل بن حبان را وقت رسيد من خواب ديدم الخ*. — 16. CI. *موى*. — 23. L. *گفت*. L. *اطلب*. L. *عنده*. L. *ابو*. M.

emendation for پس (خطاب را پس). — 22. C. گیری به لهذا. After المبیوت C. adds وقناعة القوت.

193, 2. C. یا در کهنی یا در نوی. so H. — 3. L. om. حدیث. L. عن. — 9. خلوتست for خاموشی است. C. — 6. C. عن الشیخین. B. الشیخین بتن. گناه را اگر گندی بودی. C. gives this saying as follows: و گفت الخ. و کسبی از گند آن بنزد ما وا نه ایستندی. B. om. شون. C. کند for کند. B. om. خلق حسن for حسن ادب. C. and also the next saying. و گفت الخ. — 17. C. فرزندان مارا. — 18. CMH. دوستر for دوست. H. om. آدمی. و هرکرا بدشمنی C. adds نگیزد. After and the next saying. و گفت الخ. و در مکاشفه ... معاينه حرام. — 19. L. om. گرفت هرگز بدوستی نگیزد است.

194, 1. L. ابن. — 5. M. جهل for کفر. — 11. L. om. مرگ. — 12. C. و گفت همی مرگ الخ. For همی cf. note on **178**, 6 *supra*. — 14. L. om. او. — 20. C. امارت بصره. M. حاکمی. — 24. C. مهتری.

195, 6. L. تن خودرا. — 7. L. نبون; C. نیافت. Most of the other texts have نبون ابلیس را. — 10. After نبون C. adds نفس هرچه و گویند C. omits from طلب کردی گفتمی تن زن اینک زر بر میان دارم کیف تصبر مع وحشة C. has گفتند (l. 15). — 16. After گفتند C. has القبر قال ان قبری روضة من ریاض الجنة.

196, 5. CMH. دلاور for قلاور. — 11. H. رضای for راه. — 13. C. و سر و ریش C. adds می بوستید. — 14. آن بود که توانگر زاده بود (so Qushayrī, p. 15, l. 12 seq.). همه سترده بود و جامه سرخ ارغوانی پوشیده. — 20. L. om. کرده اند ... تا قیامت. — 24. L. عیسی.

198, 1. M. omits this story. — 5. L. و گپیذ. — 7. C. پاك بداریم. L. om. تو. — 9. Instead of اطلبها C. has اخذها اینما وجدها. — 11. C. omits from كافرید to the end of the saying and has instead بسنان خود از خود. — 12. L. om. بستان. — 16. L. نگیزی. — 17. روا نبون.

199, 1. L. om. نیم. After نیم I. has in the margin a story of Shaqīq and Hārūn ar-Rashīd which is told below (p. 251, l. 16 sqq.) of Hātim-i Aṣamm and a Caliph whose name is not mentioned. — 3. L. omits from بجای فاروق و جنانک از وی. — 11. I. شرع (supplied) after دستوری; H. خویشان وی. — 18. L. om. قیمتش.

200, 6. PIM. بر خدای نبون. — 9. BMH. آید for آمدن; so C. — 16. P. om. الخ. و گفت الخ. — 17. M. اضطراب. — 24. IH. فقرست.

201, 3. MH. از آنک اورا جیزی دهی. — 6. CMH. om. مزه الخ. —

غیبت I. has the following collection of traditions relating to غیبت written on the margin :

گفت یا امام غیبت غلیظتر از ریاست گفت آری رسول صلی الله علیه و سلم فرموده است الغیبت اشد من الزناء دیگر گفت زنا بتو بیامرزند اما غیبت بیامرزند تا آنکس عفو نکنند که غایب بود و هر کرا غیبت کنند یکنیمه گناه وی بیامرزند و گفت روز فیامت نامه اعمال بدست بنده دهند در نامه نیکبهارا نه بیند گوید خداوند مرا نیکبها بود فرمان آید آنچه بغیبت کردن تورفت شیخ حسن بصری گفت هرکه مسلمانی را غیبت کرد جهل روز نمازش نپذیرند و وهب بن منبه گوید در بنی اسرائیل مردی بود گفت یا بار خدایا مرا مال نیست تا صدقه کنم تن خودرا صدقه کردم تا هر مسلمانی مرا غیبت کند ازو عفو کنم وحی آمد پیغمبر آن قوم که قلانرا بیامرزیدم نقلست که رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که در شب معراج بقومی در گذشتم که ناختمان داشتند از مس و روئین و گوشت از تن خون میکنند پرسیدم که اینها کیانند جبیل گفت یا رسول الله اینها کسانی اند که غیبت کرده اند و طعن بر مسلمانان زده اند گفتم غیبت چیست چیست گفت آنکه یاد کنی برادر مسلمانرا بدانچه بشنیدن کراهیت دارد و آنچه گوئی نقلست 17. L. om. — تا در وی باشد غیبت بود و گر نباشد بنهاران بود After 17. L. om. omit from دانی و قتی (l. 24).

188, 4. L. کار for کارش. — 13. L. om. دین. — 17. BI. ابرهیم ادم. — 24. B. om. from آن آواز گفت to چون آن آواز (p. 189, l. 5).

189, 4. L. وجه غایب. — 11. C. چون رگوی نمازی. — 14. L. om. اورا بیباگانهیم C. ; کنیم H. — 17. H. بزرگی ... کنار. — 15. L. om. — 19. C. آویز.

190, 14. After شائی C. has: شهادت تلقین کردم پس گفت کلمه شهادت تلقین کردم C. om. و گویند الخ. — 16. For and the MSS. except L. give Persian equivalents, viz. H. گم شد ; IM. محجوسی شد ; I. نصرانی ; MH. ترسا.

191, 2. C. داعی که وا بنه گویند. — 4. درتی in L. only. — 9. H. و سفیان را گفتند که بجزانه حماد بن سلیمان نماز نگفتی و او از علماء کوفه اگر نیت بودی H., which reads بودی ; so H., which reads بودی کردمی کردمی.

192, 4. H. گناهان من در حضرت حنف و در ظلال رحمت و سعت لطف. — 5. Read. خود. L. قیمت نباشد. حنف اندازه کاه برگی ندارد. عارفان جناب قدس و خطاب : H. has و گفت After L., however, has. is an خطاب انس. انس مشغول شدند قربت ایشان بیفزود و دیگران الخ

For this use of *قی* see Preface, p. 7. — 12. L. است. — 17. After *بیر زبان برفت بسپه که دوش شبیر خوردم شکم درد خاست آمد* C. inserts *خاست درد شکم*. — 18. PH. *در کار*; C. *بکار*. — 24. BCPH. *ولی الله*. M. adds *بابزید*. یعنی *دوست ماست*.

179, 3. L. *تخت* for *مخنت*; M. *مخبت*. — 5. H. *باز جوید*. — 8. C. — 14. After *و در وجود (sic) نظیر نداشت*. — 10. C. *ذو الجهاد دین* *بیا ای مرد مشرق نصیب گفت*: C. adds the Persian translation: *بینهما ای پسر*. — 20. C. *و مرد مغرب نیز و آنچه در میان مشرق و مغرب است بعبادت باطل علم*. — 22. C. *مبارک نامبارک که یکشب تا روز الخ*.

180, 4. C. *و یک نیم طریق رای داشتندی*. — 7. CMH. *اهل رای*. — 9. B. *در ویش گفت*. — 15. IH. *طفیلی آید*. L. om. *گفت*. — 18. After *که الفقراء عیالی و آتما الصدقات للفقراء*: C. adds: *خواست*. — 21. L. *ویرا*.

181, 2. L. om. *می سوخت*. — 5. L. *نیون*. The form *دوتاه* is in L. only. — 6. L. om. *آری*. *گفت*. — 10. C. *در سنجاار* for *در سنجااب*. — 11. L. *گفت*. — 13. BCI. *از آن سوی آب*. — 25. L. *و* for *دو*.

182, 1. C. *سپصد*. — 19. Read *بارة*.

183, 22. C. omits from *و نیز* to *خوار شدی* (p. 184, l. 1).

184, 6. *بودنی* for *بودی* in L. only. — 17. CM. *من می پرستم*; H. *من که ترسیدم* read *که*. — 22. L. om. *بت*. — 23. After *کار بدین عظیمی و جونی بدین ساختی می خوری* the words *جوری* for *جونی* have been omitted by inadvertence. L. has *جوری* for *جونی*.

185, 5. L. om. *نماز کند*. — 9. After *مسئولاً* C. has *وفای عهد بجای آر که فردا از وفای الخ*.

186, 5. Instead of *آید* ... *خلل* C. has *گردانند*. — 8. I. *عمل* for *و گفت الخ*; so H. BP. *که چون بود*. — 10. I. *یک درم از شبهت*. C. *آنچ* before *از*. — 14. BMH. om. *ادب*. — 18. BPM. *عبارت بود در*. H. *اگر این* for *و این*. IH. *تفریص توکل*; H. *تفریص توکل*; so the Bombay edition. — 19. CMH. om. *با*. L. *قوتی* for *قومی*; CM. *قوتی*; H. *قوی*; text B. — 21. C. *نچشیده*. — 22. L. *در ویشی*. — 23. P. *در خواجگی نوق*.

187, 1. C. *غزو* for *عزّ و مال*. — 3. LC. om. *گفت*. — 4. L. om. — 6. L. om. *و گفت*. — 9. L. om. *گفت*. — 10. L. om. *بحسناتی*. Qushayrî (p. 86, l. 19) has *بحسنات من*. — 12. CM. *نقلاست*. — 14. For *زنا الخ* C. has *جمع آمده ام*. — 15. After

170, 1. C. بعد از آن همه مجاهددا. — 12. C. for نو M. عنایت. — 14. I. هه خلق من گویند و من حق گویم لاجرم الخ. — 16. H. تعلم. — 18. H. گفتند for گفتن. — 21. L. om. یکی. L. شد. — 22. C. با ساختن. If this is not a slip of the copyist, must = با سنگ، 'heavy', سخت and سنگ being related in the same way as سختن and شناجیدن.

171, 1. I. نحوایم. — 8. PIMH. از باکی. — 6. H. بدترین گناحست. — 9. L. om. الخ. و از ما الخ. — 10. B. om. گفت الخ. — 19. C. گفت میگویند for گفتند. — 20. CIMH. عیسی و محمد. — 21. CMH. اسرافیل و. — 23. C. نمود for بنور. عزرائیل.

172, 6. After C. بون adds در مقام قدرت حق عجز نمود. — 7. L. نابیدنا شد. BIH. عین بندار شد for نابیدنا شد عین. — 8. L. قائم دیدک ازو یافت C. has کرد. — 10. After C. نور او در قائم یافت. The following words which I have printed according to the text of L. do not yield a satisfactory sense. Read with MH. از واسطه دیدن و از من دیدن بر. — 16. C. باقی for فانی. دوخت. — 17. BP. om. حرف before. — 19. C. کوشش بمالیدم. LCI. apparently have زبان for نیباز. H. زبان (and so the Bombay edition); BP. omit. نیباز is my correction (M. has نیبام), but زبان gives an equally good sense and has more authority. — 21. CPH. اصل for وصول.

173, 6. PH. من for ره. — 11. L. om. او. — 17. C. نخست تو. — 21. L. شدم. پسندیدی تا من پسندیدم و بر تو ثناها الخ.

174, 4. L. om. قدرت. — 6. Read باتش. — 10. LC. اعانت. — 11. LM. فرج. — 17. L. مکتدر; BCM. مکتدر; text H. گردانید و پیش خود بیسنانید. — 18. C. علت.

175, 2. B. جسم. — 3. C. بی چگونه. — 5. CIMH. تشنگی ذکر او. — 7. After آمد C. adds پوست از پوست. — 8. H. بنهایت درجه اولیا. — 20. L. om. بحق. — 22. CH. بیامدم. — 25. L. بتورا هست. — 25. L. حرم for صدر.

176, 10. C. عیب. — 11. IMH. have این کس once only. — 13. L. om. بون. — 23. L. om. نمی باید. . . . و قرائتی.

177, 1. Read نیکوست. — 6. C. با تو چنین الخ. — 6. C. نیکوست. — 23. L. om. بون. — 23. L. om. نمی باید. . . . و قرائتی. — 23. L. om. بون.

178, 4. Read داشتند. — 6. C. نگاه شیخرا الخ.

16. L. — و گفت پیری بدست کن برای او بروی به از آنکه برای خویش
دیدن نه فعل خویش. 20. L. BMH. سکون; text C. — سکوت

165, 1. B. omits this and the next saying. — 2. After
روش بر C. has گفت و هیچ بدست ندارند CH. بر آیند
جایی. H. بر جای بر آرد. M. دیگر. 4. After. درویشان غفلت است که
و گفت ایمان آورد غیب در غیب: C. عارف است. 7. After. آرد
C. adds سبّار. After. از غیب بغیب یعنی در حقیقت همه یکی است
9. C. — بهشت اورا. 13. IH. — نبری. 16. This saying
occurs in Qushayrī, p. 138, l. 5 from foot and in the *Lawāqih*, p. 101,
l. 9. LBIMPH. اول; text C. LBIMP. در از. LBIMP. جهل
و هر کرا... After. نگران تر بود. 19. After. فرقی. 17. L. — چهار
و هر که. C. C. are apparently wanting in all the texts except C. C. —
20. C. — از باطن. 23. — با. 23. LC. only. These words
look like a gloss on *استقبل*. — 24. LBIP. C. طاعت. در جوال شما.

166, 1. C. جوال. — 4. L. بیند. BM. اورا هیچ. 10. C. جوی
ذوق. 17. H. — در نفس. B. — 11. H. در. — 16. B. — حوضی
غصناً. C. غذاء. 21. L. — هجران. H. — رجا. 20. M. — رزق
for

167, 1. H. omits الخ. — 4. PH. باران حکمت. After. نیارند
C. adds شومترین خصلتی از سیربست که از گرسنه یاد نیارند
مرد. P. خرد for خلق. CMH. 10. — باک. L. 9. — که در فندیلی
یافتی. 21. After. — از. L. om. — 19. L. — موالی. 12. L. — نادانستن. 11. L.
و پرسیدند که کمال رضای بنده از خدا چیست گفت که کمال را
B. om. نتوانم گفت ولیکن از صفت خویش چیزی بگویم رضای من الخ
بر. 24. L. om. — و گفت الخ.

168, 6. CM. صفا. 7. H. — و معامله. H. — از بهر صفا. 6. CM.
so I. C. منّت for محبت. H. از بهر صفای منیت. C. —
C. om. باک نکنند می گویند. B. نکنند, omitting پاك پاك را. 8. C. —
گفتند. 13. — تو و تو. BH. 9. — و من می گویم for می گوئی. L. و ما
Qushayrī (p. 157, l. 12) refers this saying to Dhu 'n-Nún. B. omits
ملکوت for مکون. L. — با آنک. CMH. (l. 17). می کنم to گفتند الخ
19. BCMH. — از تو می گویند در تو می نگرد. C. — مکونات. P.
خواب. After. انس. LH. om. — 20. — حظایر, which is the better reading.
so C. has: جز خدا را نه بیند و اندر بیداری جز خدا را نه بیند.
Qushayrī, p. 167, l. 19. — 22. B. گفت ولایتی باشد.

169, 4. C. — نیفتاده. CM. 5. — سهل بن عبد الله تستری. 4. C.
L. om. — 18. L. بیوسته. — 22. LC. نه بیند. — 22. L. — حق.

8. — در حقی بگیرتم H. — گرفت و خشک شد و خیرش نبود BCMH. B. صدق; P. ذلّ for دلّ LCMH. 9. بگیرتم H. نیاز for بلا BCMH. — نیستی MH. om. this saying. — 11. L. om. و رسیدم و. — 12. گفت الخ. — گفتیم که رسیدن حضرت بچه حیلست C. adds: الیک. — 14. After. — 15. L. om. نتم فل الله. L. om. توان یافت بکدام طاعت دست زنیتم. — 22. L. om. در بر کلبه ما H. در در کلبه ما L. — از من.

13. BCMH. — و گفت. — 11. L. om. دیدار for جمال C. 160, 1. — حرف است and آینه L. om. 18. — حرف الله C. 15. — توان دید. — 19. گفت الخ. P. omits this saying. — 24. L. om. سباه C. گنگ for گم.

161, 4. After کارست C. has the following rubáʿ:

گفتم دل من بمن ده ای بدر منیر * تا باز رهد دل من از رنج زحیر
 افزون ز هزار دل بیرویم بسر زد * کان تو کدامست بجوی و بر گیر
 و گفت. — 14. P. شورش. P. om. منم for دعوی من است CH. 10. —
 کند که B. 23. — جهل C. 21. — بیقا و لطف C. 18. — علم الخ
 و گفت اول مقام توحید آنست که: C. بون. After. حرف را شاید
 هرچه گوید بعلم گوید و هرچه شنود بعلم شنود.

و گفت توبه خلق از گناه است و توبه C. adds: اعلى. 162, 2. After.
 زند C. 5. — بایزید از قول لا اله الا الله است یعنی هرچه میگویم شرک بود
 L. خدای شناسانرا ثواب بهشت است CH. و گفت الخ. B. omits. و پرو
 نقد نقد است BM. نقد در نقد است H. مشاهده. After. 9. — بواب
 و گفت جان بی جانان آبادان: C. نقد است. After. هه نقدست C.
 12. LM. که جز با معروف خود ساختن نگوید C. 11. — است بر راه ویران
 انس for امید H. 13. — طلب ادب B. طلب ابد کند و سر بر ندان
 و گفت این الخ. B. om. 23. — سیل عشق C. 17. —

19. — هنوز سرمایه در باید C. 14. — دنیا و آخرت C. 10. 163.
 so I. — و عالم با علم خون نشینند BCM. 21. — وجود معرفت C.
 22. C. هه. — 24. MH. مطلوب. — باز این هه C.

بداندی C. کی. 6. BCMH. om. خاص for حقی BH. 5. 164.
 P. عمر تو بگذشتی MH. عمر تو نگریستی G. عمر تو نگریستی L. 9. —
 text B. Possibly the reading of C. is correct عمر توانگر باشی
 و گفت: C. adds: لقا خواهند 13. — (نه گریستی = نگریستی)
 اگر استنک مرید را کاری فرماید و او مؤذن را ببندد که بانگ نماز میکند بر
 در مسجد با خویش گوید نخست نماز کنم آنکه بطلب کار استنک روم و
 نماز از وقت بنخواهد رفت در چاهی افتد که هرگز قعر آن پیدا نیاید

18. After — بر اسرار. C. 13. — او را با خدای رها کردم تا برستم adds
 20. C. — آن مرد خواست که بارنامه کند گفت الحج C. proceeds بحضرة
 و شیخ المشایخ گوید C. continues مدعیست 22. — بخواند
 بایزید بجزاوه ما حاضر نشدی و عیادت بیماران نرفتی گفتند بزرگان پیش
 از تو این همه کرده اند تو نمیکنی گفت ایشان بعقل توانستندی کرد من
 عقل ندارم

و شیخ پیوسته از قزایان بسطام گله کردی و گفتی کاشکی چشم من هرگز
 بر ایشان نیفتادی

for پیرف MH. 10. — باران عشق. C. 9. — شباهنگام. C. 5, 155.
 12. B. — گرسنگی شکم. CH. تن. BP. om. 11. — بای من. L. om. بگلزار
 — می روزن for روزن. L. 14. — هیچ for دلی و کلاته. C. از فعل اوست
 بر پای او C. has برای الحج. Instead of مرا بعالمها. C. که نو در ارادت. C. 15.
 شادمان ... LBP. omit 16. — برای او با او for بقدر فم او. H. نشست
 — شیخ گفت طاعتش کند. L. om. 19. — سخن گفتی
 چنانکه زن مصر در جمال یوسف علیه السلام: C. adds: بماند 20. After
 BCIMPH. insert the passage beginning بماند. After. بر جای نماندند
 (p. 156, l. 13) and ending می کنم (p. 157, l. 5). — 23. C. نمود for نمود. BIPH. شوری
 شوری.

— بنهانی. I. بنهران. H. تنها. C. کاهائی for کارگای. BCMH. 1. 156.
 18. After — که در جنب آن درگاه ذره نبود. L. has روئی 3. After
 و یک بار دیگر [کسی] بدر خانه بایزید شد بایزید گفت کرا M. adds:
 C. has the same anecdote after که آنست (l. 16 supra). — 22. L. کردم. 23. C.
 او خواست بود. L. 24. — ما تقول فی رجل حجابہ الله. — 25. L. دانش for ذات.
 L. یعنی که هست است.

تا کوزه نو. L. 12. — بایزید را بنرخ یکی ازیشان بر گیر. C. 10, 157.
 شکم نهی. BMH. 24. — کی after رفتم. L. om. 23. — که داری

گفتند for گفت. L. 6. — گفتم گفتند بخواه. L. om. 5, 158.
 21. Read. — گفتم. L. 17. — در دو هزار. H. 13. — نبود. L. 9.
 غلبات for غلبان. H. 25. — شیخ have. BIP. have; مشایخ. L. om.

4. After C. inserts ساقی. C. 2, 159. — شیخ را گفتی. L. om.
 و نقل است که یک روز با خود در سمعی بود و نقل است که
 و طشتی آنجا نهاده بود کلمه چند بگفت و انگشت بر طرف طشت نهاد
 و بزذره ذره و پاره پاره شد و خون روان گشت و یک روز بیتی بشنود
 در اشتیاق افتاد چندان بطیپید که گوشت ساقش بدان نهار (بها بار. C.)

— 12. BIMH. om. بو موسی گفت. BIMPH. بمسندی بتکلف. باش for مسندی بتکلف. — 13. L. om. فرستاد. . . . شیخ. — 15. MH. مخلوق نناز. — 20. Read انداخت is in C. only. باز for با آن in L. only. — 24. thus pointed in L. برنطی.

145. 14. I. سبف لمن سبف و در سبف الخ. — 15. BIMH. بوستین سگی. — 16. CH. العارفینی ستر: thus pointed in L. BC1MH. have ستر. — 20. Read بهفت. — 22. BIMH. مردود.

146. 1. L. بهترین خلعتی را. — 2. MH. دلتنگی for شکمی. — 8. MH. بساخن خوبیش. — 15. L. صاحب طبع.

147. 3. C. بر بسطام. — 9. C. هول for صعب.

148. 4. M. متجلی; H. منجلی. — 9. L. بیون; C. بیون; the other texts have شد. — 13. L. om. مشاهده. — 17. Read جمع. — 18. The words کی اصل اوست occur, I think, only in L. and C. Perhaps we should read کی اهل اوست. — 20. L. یتغیر. — 21. C. نگرد. LC. نیذیر.

149. 1. All the MSS. with the possible exception of C. appear to read خوبی; H. has خون. — 14. نقلست الخ. LI. omit this anecdote; text from C. — 16. P. وقت ما خوش گرد. — 20. L. ل. نقلست که در همسایگی او گبری الخ. — 24. Qushayrī (p. 203, l. 2) and the *Lawāqih* (p. 101, l. 19) read شیبیه الهروی.

150. 1. H. شفاعت اولین بتو دهند و شفاعت آخرین عن. — 16. BP. باز نه ایستان. — 18. L. om. و آن. — 19. BIPH. for شیخ. — 21. C. پای از سر پنداری. C. for زیر seems to be in C. only. C. بسته است; M. بسته آید; H. بسته است.

151. 6. MH. خدمت. — 9. نقلست الخ. M. omits this anecdote. — 15. BCIMP omit ابو. C. میخورانی; P. میخورانی; H. میخورانی; B. مورجانی. — 16. H. ابو سعید. — 17. BH. کرامت و ولایت. — 25. L. om. گلیم.

152. 3. C. گداجائی. — 4. توانستم for دانستم in L. only. — 6. B. خواستم. — 9. L. گفت باشم for گفت باشم. — 25. The old man's staff was also fixed in the ground beside that of Báyazid (Qushayrī, p. 61, l. 5 from foot).

153. 4. C. کسی از چین در آمد. — 5. After شرم C. adds بعضی و. — 6. L. عبره for عبره. — 14. L. اعتبار و اعتماد; P. اعتبار و اعتماد. — 23. LM. بست for نیست; IH. پست; C. پست; text B.

154. 2. LM. بگیرند and فرستند. — 4. H. دند for دارن. After دارن C.

135, 4. C. ناقد; H. ثاقب. — 5. IMH. انس و for آتش. — 7. BCMH. دوآندند. — 10. LH. نخست for هفت. — 8. BMH. گفتند for و توان گفت. — 13. BIMH. در رسد for بشگفت. — 15. Read حف. — 16. M. هزاد; P. هراه. — 18. BMH. تو for او.

136, 3. L. حجه مکر آمدی هدیه الخ. — 11. Read یکی. C. حضرت. — 18. H. قدمی. — 19. LC. om. مساجدرا. — 23. BIM. اورا for بیغمبررا. — 24. L. om. جزا گانه احرام.

137, 3. بخون for بن in LC. only. — 9. B. می ماند. — 15. LIH. مرید for مرد. — 20. BIMPH. راه حج. — 23. بدست for دست is in BC. only. — 24. L. بون.

138, 7. I. کار نیستم که شرعی. — 21. L. om. from گفت to آن. — 22. IH. آن يك نیمه در فراز کن. — 23. C. می پیرودم. — 24. می in LC. only. — 25. L. om. بهمدان رسید. For Qushayrî (p. 61, l. 23) has حبّ القرطم.

139, 1. بسر آمد in LC. only. It translates the Arabic فَصَلَ. — 4. بدین غایت. — 10. LC. om. و before اعتماد. — 13. L. om. نقص for نقص. — 17. One would expect نقص for خلق. — 20. L. om. صاحب علمم. — 23. Read بلند.

140, 7. BMH. بیبر عمر گوید for نقلست که. — 12. BIMH. شیخ آن صورت خود می شد. — 21. C. کارگر for کنار پیدا. — 24. C. نزه الجبار علی الخ. — 25. L. om. و می شد.

141, 1. LC. می گرفت. — 5. L. می سوز. — 6. L. om. شرح. — 10. Read بگذشت. — 11. L. om. عظیم. — 15. L. om. اثر. — 16. خشک in L. only; C. بر زمین خشک. — 21. B. omits from مجاور بون to نقلست که (p. 142, l. 1). After بون L. proceeds: خانه در خانه خدا داشتی و از خانه خدا و از طهارت جای. — 25. H. بیش نمود.

142, 1. H. omits this saying. L. دیدهبان for دربان. — 10. C. نفس مرا می برد. The words وادید آمد are in LC. only. — 14. Read شیخ. L. om. بر آورد. — 15. L. با خون. I. دارید for کشش. L. om. کشتی.

143, 20. C. فرا رفت. — 21. L. شمرند. — 25. L. غایت for غایت.

144, 1. C. معرفت او او بود. — 4. Read نصیبی. — 11. CIMH. نماز.

L. om. *و ترك سنت رسول كرده باشند* after *گزيده*. After *باشند* M. adds: *سنت رسول كرده باشند*; so CIPH. and Qushayrī, p. 58, 6th line from foot. — 9. L. *خدای*. — 14. H. *بجائی* for *بچیزی*. — 13. H. *اگرچه كز* for *اگر در چه*. — 15. P. *بعیب* for *بنعیر*. — 19. LC. *سنت*. — 21. C. *شیطان* for *دشمن*. — 22. L. *گویند*. — 24. L. om. *دنیا*. — B. omits this and the next saying.

126, 1. L. om. *و ذلیل الخ*. — 2. L. *نیکوتر از شهوات*. — 3. LC. om. *با*. — 9. M. *نداری*; *قدم در راه* so BIPH. — 10. MH. *میزلت آبست*. — 14. LC. om. *و گفت*. — 15. L. *انجامد* for *محمد*. — 16. L. *دل گزنده تر*; B. *جیزی دیگر گزیده تر*. — 18. L. om. *معبر* for *معنی*. — 19. LC. *بیان نطقش*. — 20. LC. *بگویند*. — 21. LC. *چون*.

127, 1. L. *اگر بودی خایف نبودی*. — 3. L. *معرفت مؤدب*. — 7. L. om. *انج*. — 9. *Dele* which is in C. only. — 10. LM. omit from *دیگر معنی* to *می آئی*. — 16. BPM. *که گوئی*. — 19. After *نبود* BIH. insert this couplet:

*نزدیکان را بیشتر بود حیرانی * کایشان دانند سیاست سلطانی*
و بی عین و برسیزند گفت. L. om. *در صفت*. (B. reads *سیادت*). — 20. L. *خبر* for *عمرة*. — 21. C. *کی* for *خود*. — 23. L. *بر* for *و*. — 25. L. om. *چون*.

128, 3. L. om. *و عارفان الخ*. — 6. L. om. *سوم*. — 7. L. *جنانك الخ*. — 9. L. om. *سوم آنك در چیزها فایم الخ*, followed by *انج*. — 10. L. om. *عمل*. — 11. L. *مقصود* for *مفهوم*. — 12. L. *مقصود*. — 13. L. om. *و گفت*. — 15. BIMH. om. *کرم*. — 18. BIMH. *همنا*. — 20. L. om. *و گفت* before *خوف*. — 22. L. *نه بر*. — 24. L. om. *و گفت*. — B. omits this and the next three sayings. — 24. LM. om. *و ثنا بر او شراب جان منست*.

129, 2. C. *یاد کردنیها*; M. *کردها*. Qushayrī (p. 115, l. 19) has *مععارضتها*. — 3. BIMP. *فرا سخون*. — 4. B. om. *و گفت الخ*. — 7. C. *زبان مخزون است*. — 8. C. *بتر*. — 9. H. *ذرة عجب*. — 11. BCMH. *از عمل خویش*. — 13. C. om. *و گفت وجد الخ*. — 16. C. *سببها* for *شبهات*. The latter is correct (Qushayrī, p. 90, l. 9). — 17. L. om. *ترك دست بداشتن*. — 18. *ترك دست بداشتن*. — 21. L. om. *چون*. — 22. L. om. *در بهشت*.

130, 2. After *انست* B. has *با خلف انس نگیرند و گفت مفتاح*.

— 4. L. *for* ازل. H. حدیث نو یا دوستان. — 11. L. آوردند. — 13. L. om. در. روث. — 19. L. om. برای ما. — 22. L. has نگزاردی (with *sukūn* of the *dāl*). P. نگزاردی *for* کردتی.

114, 2. C. پیچ *for* باره. 10. رغبت is the reading of BC.; the other texts have رعیت. — 11. B. کاری *for* سفر. — 12. L. om. رحمت الله علیه. — 13. B. مرتبت تجرید; CH. موهبت و تجرید, which seems to be the best reading. — 15. C. صللوکان. — 16. L. ریاضت. — 21. C. مسارعت.

115, 4. BMH. هول *for* عظیم. — 12. L. om. ام. — 23. IP. سکوره.

116, 2. M. خمیره; B. خبزه. — 14. L. om. عارفی بس; text I. — 15. M. نکریدی. — 17. M. مرا بود. تنبیهی بود مرا.

117, 3. L. علیهم. — 8. C. کوههای شام. — 10. L. om. هر سال. هیبت. — 12. Read شقایب شوند. — text M. C. در صومعه.

118, 2. L. om. از دوزخ. بس text M. — 24. نقلست الخ. C. omits this story. — 25. L. *for* آنك. جنانك.

119, 2. L. *for* قوتی. — 11. L. می کرد. — 24. The form انگشترین is in L. only. L. om. بر خاست. جوان

120, 1. P. سکواتی; BH. سکباچ. — 2. L. om. *for* گفت before نفس. — 10. C. نمی آید. — 22. After گفت C. has *for* الخ. نگر ازین مرد که *for* الخ. گفت C. has. so MH. — 23. C. نترسیا.

121, 5. L. om. *for* جهل. آن. — 7. H. طبعش. — 8. C. زندانبان. — 16. Qushayrī (p. 193, l. 11) has عنبر *for* عبیر. Instead of شوی ... توئی. BI. have: *for* که نزدیک ملوک سوزند جنین سوزند.

122, 2. L. *for* آمده. آمده. LC. و آن. — 3. L. شنوده. L. om. صبر. — 4. M. دانائی; I. معالجت دانی. — 21. C. خود دانست. — 25. Read *for* امر بود with LC.

123, 1. *for* الخ. نقلست الخ. I. omits this story. — 10. *for* الخ. نقلست الخ. BIMP. omit this story. — 12. L. *for* آن دوست. ذو النون. — 16. IM. دانستنی. — 17. IM. *for* نبردتی. — 17. *for* الخ. نقلست الخ. L. omits this anecdote; text *for* C. — 18. C. آرد. — 21. C. بصکرا بیرون.

124, 3. L. *for* بهشت. بهشت; CH. بهشتی. — 6. L. om. گفت. — 14. C. *for* گبرد. C. تکمیر بستی. — 18. CPH. *for* حجب. حجت. — 19. L. *for* چیزها. حجابها. — 20. L. om. بی. — 21. *for* گفت. و گفت. CP. omit this saying. — 23. I. om. *for* الخ. گفت الخ.

125, 2. I. om. *for* گفت الخ. و گفت الخ. L. om. — 4. MH. *for* مران. بر مران. — 5. *for* کرد ایشان کرد شیطان است. B. گرد شیطان است; I. *for* شیطان. گرو شیطان. PMH. — 7.

با او گفتند چرا. — 16. L. om. نرسیدی. — 15. L. (l. 14). برسیدی.
— 25. L. بنور for نور.

108, 7. C. omits from متکبیر و to باز آمد (l. 11). — 8. در خانه
در before خاطر. — 21. IH. خاطر: thus pointed in L. — 22. I. عبارت which appears to be the correct reading (cf. Qushayrî, p. 13, l. 19 and *Nafahât*, p. 36, l. 3 seq.). — 24. L. گفت
for گفت. CIPH. ققطره.

109, 1. M. گندم در بغداد. — 3. L. om. می آشامم. — 7. After
پس گفت بلطف در گرسنگی بودن چون کسی بود که در: C. adds: کن
— 9. B. باقلو; C. باقلی. MH. سلطانیان. — 11. L. انصر. — 14. L. om. غیر. — 16. After بیان کنم PI. have: که اورا
المنطق. B. المنطق. — 17. IPH. المطیب; B. المنطق. — 18. IPH. المطیب; B. المنطق. — 19. L. گفت. — 20.
L. داشت. — 25. L. om. بودند.

110, 3. L. جاهت for حاجت. Read آنچه. — 5. The *Lawâqih*
(p. 95, l. 18) has از غیب for من انغیر. — 9. L. ابتدا for که. — 10. C. قوم وسط اند; IPH. قوم وسط اند. — 11. After
در حظیرة قدس C. adds نشینند; so BIMH. The following words
differ somewhat from the Arabic version (cf. Qushayrî, p. 93, l. 8 seq.
and *Lawâqih*, p. 95, l. 21). — 14. M. جورجانی. — 18. IMH. بخوانند. — 21. C. با خویشتن
for ناخواستن و.

111, 8. CIMP. بناوچه; B. بناحق. — 11. P. جماعتی کی. — 18. L. خدمت. — 20. نقلست الحج. P.
omits this anecdote.

112, 2. BIP. مبهمانی. M. مرو ناخوانده. — 3. LI. omit
this saying; text B. — 4. H. حجاز از عتت زندگانی. P. om. گفت الحج. — 5. C. تو را زاهد دانند. — 10. L. om. گفت. — 11. L. حالی for جائی.
— 12. C. has. و صبر الی القبر یعنی شکبیا شدن تا هنگام مردن. — 13. H.
صوفیان اند. C. خاصگیان. CM. و گفت اگر الحج. LI. om. علی الفقر. — 14. C. عارفان for صوفیان. — 17. H.
از ادب دست. — 19. PMH. و گفت ادب الحج. I. om. بدوست نداشتن.
— 20. L. یقین شد. — 21. BCP. ننشستمانی. M. omits
from گفت الحج (l. 23). IP. omit. L. om. — 22. I. om. گفت الحج. — مرگ.

113, 1. H. اگر عمر دنیا. — 3. L. از سخن گفتن. LCH. om. از چیزی.

و در آراسته بودن الخ omitting, در بندی و در رنج و زحمت بر گشائی
در ساختگی و before. — 21. L. om.

101, 1. After خوری L. proceeds: و ساکن بلاد او باشی (line 7);
text P. — 8. Read جاتی. — 16. After سبب جیست P. has فرمود که
خوانید; که ادعوی استجاب لکم و می خوانیم الخ so BI. — 17. BP. خوانید
for دانید in both instances. — 25. L. om.
و از عیب دانید.

102, 3. L. om. گفتند تا و گفت. — 6. L. چگونه
او گرانجانی است و دیر آید; BP. دیررو; C. — 8. Since
Qushayrī (p. 86, l. 8) has انه ثقيل, we must read دیررو; otherwise
تیزرو (used ironically) might have been retained. — 9. After خوردند
P. proceeds: قوله تعالی بحسب احدکم ان یاکل لحم اخیه میتاً و آورده;
اند که از آنجا بیرون آمد و بکفاره آن استماع سه روز روزه بداشت
so I. — 12. C. بی طاعت for با دست تهی.

103, 9. C. او امید for با امید. — 10. L. om. گفت. — 13. L. om.
بدین. — 20. Read خواست. — 21. C. ناز کیست.

104, 3. After خدای L. proceeds: و این خلیف با استقبال وی بیرون
چون جنان دیدند آدم است and repeats the words آمدند
از آنست to یکی. — 9. C. omits from یکی. — 10. L. omits from آن گفت.
(l. 12). — 12. Read نقلست. — 18. C. محمد مبارک صوفی; H. صوفی; BM. صنوبری for صوفی
The correct reading is صوفی who is cited as the authority for this story by Qushayrī
(p. 194, l. 23) and is noticed by Abū Nu'aym Iṣfahānī in his
Ḥalīya al-awliya (see *Catalogus Codicum Orientalium Bibliothecae Acad.
Lugduno-Batavae*, Vol. V. p. 214) under the name of ابو عبد الله
محمّد بن المبارک الصوفی. — 23. L. باز کرد for بر کند.

105, 4. L. om. آمد. — 6. C. زجاج; B. زجاج. — 8.
L. کسی یافتی. — 17. L. om. می ترسیت.

106, 8. BC. کردمانی C. سلام نماز باز دان. — 12. B. بتعین for بتعین;
M. معین; H. معین. — 21. Read میدان. CIP. مجاهد for مجاهد; M.
ملك ممالك. — 22. For صوفی BCIPH. have مالك ممالك; M. ملك ممالك.

107, 1. L. om. آن بود. — 2. C. پشولیده. L. om.
بود. — 5. L. و تحت. Most of the MSS. omit the diacritical points;
H. has تحت with the gloss بزرگ کردی. Read بتجلیت and بتجلت.
— 6. C. omits the passage beginning آن بزرگ and ending وی بدل

(C.). The other MSS. and H. have *ببوء* or *ببوء*. After *کرد* L. proceeds: زیادت از آن بوء و معلوم شد که زیادت از آنک گفته ببوندند.

95, 2. L. *تا هه*. — 4. L. *بحث* for *تحبس*. — 5. L. *تاب* for *باز*; C. *باب*. — 6. MH. *سه روز*. — 9. After *برفت* روز بودی که آفتاب خواستی بر آمدن که او بر خاستی یا فریضه: C. adds: *هه شیطان*; B. *هه نمودی شیطان بود*. — 11. C. *بدشواری توانستی گزارد خدمت*; H. *حدیث*. L. om. *بلقمة اصل کارت دیده آمد* C. 12. — *ببوء*. — 13. *نقلست الح*. B. omits this anecdote. M. *نشناسد*. — 14. L. *بدل*. — 15. C. *عقل* for *یقین*. — 16. L. om. *از خلق*. — 18. L. *حمالی*, and so apparently all the texts except C., which reads *حمائی*, i. e. *حُمائی*, one who has a fever (*حُمی*). I am not satisfied, however, that this is the true reading. L. *تا* for *یا*. — 23. C. *خواب را* چگونه جای بود.

96, 1. After *نیاخت* L. proceeds: *شب سوم گفت تا شب هفتمین الح*. — 6. L. om. *گفت*. — 8. P. *سبه تن*. — 11. L. *باسناد*. — 12. L. om. *شب*. . . . BIPH om. *بفروخت و*. — 15. L. om. *در سفری*. — 25. *نماز شام گذشته بوءی*. M. *در گشته بوءی*. C. *بوءی*.

97, 1. Read *بخوریم*. — 4. L. *ببوندند*. — 11. L. *کرده*.

98, 1. C. *کارگران*. L. om. *را*. — 2. H. om. *باشم*. — 3. *نقلست*. . . . — 6. CH. *الغنی غنی القلب*. — 9. *بذات*. — 11. L. *که اهل آن کشتی*. — 14. L. *راه* and *شادی*. — 16. L. om. *شادی نفس خوردا*. — 24. BIH. *بجائی*.

99, 1. BP. *جهنده*; M. *گزنده*; C. *شپش*. — 7. L. om. *کی بوء*. — 16. C. *ندید پای گرد کرده*. — 20. *Dele* after *این*. — 22. CMH. *که*. — 24. L. om. *نه*. — *اگر گویم*.

100, 1. L. omits from *باز روم* to *و چون معصیتی* (l. 4); text from C. و چون علمی بدید آید بر مرکب: I. has *معصیتی الح* و چون معصیتی الح و استقبال کنم. — 6. L. om. *حرف* after *که*. — 12. BCIM. *تا*. — 14. H. *خداوند خود را بار خود دار*. — 17. C. *از شش عقبه الح* در ساختگی and adds, after *و در عز*. . . . *در ذل بگشائی* پنجم در جاه بر خود ببندی و در خواری بگشائی: — *مرگ بگشائی*. — 18. C. *ششم در محبت خلق ببندی و در محبت حق بگشائی*. The Arabic text is given by Qushayrī (p. 9, l. 22 sqq. and p. 57, l. 9 sqq.). — 19. C. *جهد* for *ذل*. L. om. . . . *در خواب* و در فراغت: C. continues: *در امل ببندی*. — 20. *ببیداری بگشائی*.

— 9. سخت for سنجدید in L. only. — 11. Qushayrî (p. 173, l. 4 seq.) tells this story of Fuḍayl himself. — 14. L. الهی گر مرا.
— 22. L. خواهند کرد. — 24. نواز is in L. only.

85. 1. LC. omit from جان بدان to نقلست (l. 4); text from P. — 3. P. خوانی. — 4. P. اتفاق. — 6. L. بر و روی. — 25. L. om. بیش.

86. 3. الخ. و ابتداء حال او الخ. The following narrative in related so differently in the MSS. that for the most part collation is impossible. The texts of L. and C., however, agree very closely. — 10. L. بصفتہ بار شد; text C. — 19. L. om. گفت after بردند. — 24. C. از شب

87. 16. Read مغربی with CMH.

88. 10. L. او افتاده. — 16. IMPH. ابو سعید ابو الخیر. — 22. BPH. که او را درین کار کشیده بود. P. اولش را. — 24. L. داود for الیاس; so IMH.

89. 13. L. بتبیغ عبرت. 19. LCM. omit this rubá'í, and it is supplied in the margin of P.; text from B. — 21. C. om. در before قطع. MH. بادیه قطع کرد.

90. 6. P. دیدید for بازدیدار. C. از کسب دست. — 7. After خوردی P. proceeds: و گاه گاه هیبزم کشی کردی و گاه بالیسانی; so IMH. C. میزوانی. — 11. Read بدرش. — 13. C. دروگری و پالیستانی.

91. 12. C. om. بودند. — 25. C. در آویزی. — 25. C. و خود بدم زن و کودک در آویزی. MH. و تو در زن و فرزند آویزی.

92. 10. L. الهی اللهم. — 19. IM. واسترح. — 21. IMPH. بگذاشتی. — 24. After گفت P. has: می بوسیدند و برسیدند که دوش; so IMH. L. شنیدند. چونی.

93. 3. P. بر فترک خود چون بندم. so MSS. and H. — 7. BIH. آمد آن بود که بهر جایی که بر آمدمی مرا نشناختندی بر نفسم: مشغول دشوار آمدی که چرا مرا نمی شناسند و چون خلع مرا بشناختی مشغول — 20. C. ملک خراسانتان. — 20. C. کردند آنکه مرا از آنجا بیایستی گریختن. — 21. L. و گفت. — 24. L. om. اخلاص و صدق به نیت است. — 21. C. بیشتر خموشی او از تفکر بود و عبرت.

94. 3. L. om. بر گردانیدم... افکنده; text from B. — 6. C. مطالعه. بدانست. فرمودند که بکن. C. مفارقت کتاب for کتب. — 19. C. جوانرا گفت. — 21. L. خلع. — 21. L. که از خلع هیچ نیاید. — 22. باشید, which occurs in L. only, is perhaps a mistake for باستاند

78, 5. LC. بیک نفسک; M. عليك بنفسك; text B. — 7. Read الندامة شون.
— 10. L. گفتند این ار. شناسیم. L. om. — 11. L. om. یکی. — 17. After
H. proceeds: ومن وجه صبيح في النار قبيح وكم من امير هناك اسير گفت زيادت کن و بهای های میگریست فصیل رحمه
الله گفت بنرس الخ; so IM.

79, 6. L. بيشه. — 10. L. ملك; text C. PIMH. have مرد for ملك.
The words الخ و وصلت الخ are in LC. only. — 13. C. بر روی وی. —
18. After دان I. adds: و ميگفت نعم الواعظ انت يا بُنَيّ. which seems the better reading. — 21. C.
چگوید.

80, 1. BC. بینیم. C. بودتی for بودی. — 2. For رنه الخ و ماتم رنه الخ و
Qushayrī (p. 70, l. 18) has وان الثکلی فی تحمت ان ترى الثکلی. — 10.
IMPH. گفت اینک مبارک. 14. L. گفت قيع باش متنوع مباش. — 17. B.
آآنک. — 25. L. om. مبارک عبد الله. — 21. L. نشسته دوش.

81, 2. After ديذ C. adds السلامة في الوحدة. L. توانند. L.
در. C. om. از عمل خود گوید. PIMH. — 9. شوند. L. — 3. در خانقاه
مگر آنک اورا بکار آید. C. adds بود. — 10. After بود C. adds آآنچه; IH. آنچه; PM.
M. omits this saying. — 17. LC. om. from ازینست و الاحزان. — 17. گفت الخ.
— 18. C. قساوة for آمیختگی. — 19. L. جیبی بیکبار. — 22. LMP. om.
بسرزاندن. C. نگذرن for نکرد. — 20. C. بر زبان الخ
بنرسد to و هوك.

82, 2. L. om. بی. — 3. L. دارید for بد. — 4. L. om.
و از زر فانی دور. C. adds باقی بودی. — 9. کلید آن to دنیادوستی
گفت. — 17. After گستاخ با یکدیگر توانند زیست. H. — 15. بودندی.
C. proceeds: که با موسی تواضع کرد پرسیدند از تواضع گفت حقرا: C.
Qushayrī (p. 81, l. 11) has و هرج الخ و فرونی الخ; so B. — 18. B. omits this saying. — 21. L.
و بی عالم. CMH. و بی علم.... و بی عمل بمانید. om.

83, 1. P. omits الخ. — 2. L. از گور کوش بر انگیزن. B. omits الخ. — 2. L.
P. has ریا for زیان in both cases. IMPH. ریا می کنند. om.
CM. omit this saying. — 7. زهد. L. om. دوست داشتن عمل. — 6. L. om.
PH. کنیذ. — 8. L. معرفت.... معرفت. L. om. — 11. LC. آزار برادران. — 21.
ظاهر و باطن در تسلیم آرد. H. دانذ. — 11. L. om. اگر.

84, 1. L. فضیاحت. After کنیذ I. has عمل نمی کنیذ. — 3. H. من ترا فراموش نکنم.
— 5. L. om. من ترا یاد کنم. — 6. L. om. ارباب. — 8. L. om. همه عقوبت. — 7. L. که اگر.... بیدیم. — 6. L. om.

فادّیّی فله العتبی لا اعدو — 15. L. ار. — 18. IMPH. omit the Arabic. L. یُشبهه. C. افلا. — 21. BIMPH. مال کسی که. — 24. After بزرگی بزیارت رابعه آمد خانه: I inserts the following anecdote: ویرا دیدد خراب هزار دینار فرستاد و گفت سرائی دارم ملکی بتو دادم چون در سرای آمد و بنشست دُشش بهر چیزی مشغول شد هزار دینار زر باز فرستاد و کلید سرای گفت بگیر که من از این مشغولی بر کار آن جهان — 25. L. ابن عامر. B. برهم وئ مائیم [و] بی نوائی و خدمت او C. بیمارپرسش. C. بیمارپرس. H. L. هیبت سخن او.

71, 2. L. om. نه. — 3. L. گفتم بلی. — 11. L. توانم for توان. — 12. CIPH. آنستی. — 16. L. om. با. — 21. L. om. را after only. — 24. H. میرفت سخن مبرفت. — 24. H. توانگران. — 24. H. میرفت سخن مبرفت. — 24. H. توانگران. — 24. H. میرفت سخن مبرفت.

72, 2. The passage beginning لیس بصادق and ending مالک مالک is wanting in L.; text from I. — 8. L. بر مشاهده. — 10. L. بر for در. C. بعید نبود. — 12. BMPH. نداشتنی. — 13. LIP. om. نکردتی. شکننده. — 14. LIP. om. نکردتی. — 15. C. مستمع for حسن. — 20. H. از. — 22. L. بیمار for نماز. — 25. After اورا مناجات: C. داریم. — 25. After اورا مناجات: C. داریم. — 25. After اورا مناجات: C. داریم. — 25. After اورا مناجات: C. داریم.

73, 8. L. om. بما. — 11. L. om. آخرت. — 13. After آمد P. continues: بزرگان بر بالین او حاضر بودند و گفت بر خیزید و خالی کنید برای رسولان حق تعالی و بعد از آن بر خاستند و بیرون آمدند و در فراز — 17. LMC. بدان درجه رسید. — 23. B. نعمان. L. om. — 24. P. ای آنک لافها می زنی. — 25. P. طوسی. — 25. P. طوسی. — 25. P. طوسی. — 25. P. طوسی.

74, 3. L. از دو. — 4. L. om. قوم. — 5. L. بیانی. — 11. L. om. از. — 13. L. بدید الخ. — 22. L. بدید for بدو.

75, 10. L. om. نماز و. — 14. L. om. مال او. — 23. L. om. میل. — 24. LC. om. کالیوه. — 24. LC. om. کالیوه.

76, 4. C. تلی نیک بزرگ. — 6. After انداخت P. continues: و می گفت تا خود حال بکجا رسد چون الخ. — 7. L. جهون یک روز متخیر شد. — 9. C. نهالین and so in ll. 11 and 16. — 17. Instead of القصة H. and the MSS. except L. have نقلست. — 22. L. بکشته است.

77, 11. C. طام و طام. B. طام و طام. IPH. طامطام.

24. L. بیگذاری LH. 21. — مدعیه CMH. 20. — آمد عصا زنان
حجب for جمله MH. 25. — خواهد BCH. — ما وصال

63, 5. MH. After C. گشت یک صفت. — یکی for یک صفت. — و ببصره C. has گشت. — آمد و در صومعه معتکف شد و عبادت مشغول گشت
نقلست MH. so. — In CIMH. this and the following anecdote change places. —
الخ. — 13. P. for نی. — 21. P. omits this anecdote. — 23. L. om. حلال.

64, 13. C. بیبه و بیباز; BH. بیبه بیباز; PIM. بیبه آبه. — 20. Read
with L. and cf. note on 41, 8.

65, 2. L. بگریست. — 8. L. عرضه الخ. — 10. PIH. تر باشی. — 17. B. مخلصدی. — 19. H. تف کرد. — 23. LH. —
و چنانکه پیغمبران را معجزه بود اولیازا: C. inserts. — 25. C. omits this anecdote. —
M. omits this anecdote. — 23. LH. — 25. C. inserts: درجه النبوة.

66, 2. C. پیوستکاری. — 3 After IPH. باش. — 6. L. om. — 9. L. om. —
ازو for او. — 10. After C. continues: بلکه بیواسطه. — 12. L. om. — 21. After C. has یا نه. — 23. IP. —
گفتند ما می. — 25. C. omits this anecdote. — 23. LH. — 25. C. inserts: درجه النبوة.

67, 3. C. رباطوانم and رباطوانرا. — 4. BPH. نیارم for سازم. — 5. L. —
17. — 21. CIH. — 23. IP. — 25. C. omits this anecdote. — 23. LH. — 25. C. inserts: درجه النبوة.

68, 3. LP. در ستر for دوستی. — 4. BIMPH. مروی. — 7. P. اندوها. — 8. —
10. P. سیه for سی. — 19. BCMH. — 23. IP. — 25. C. omits this anecdote. — 23. LH. — 25. C. inserts: درجه النبوة.

69, 4. بم. — 9. MH. باز پسین. — 16. L. — 21. After C. proceeds: خوف دوزخ. —
نیست گفت پرستش من بطمع بهشت و خوف دوزخ نیست.

70, 8. After BCMH. است. — 11. Qushayrī (p. 136, l. 22) gives Rābi'a's answer as follows: نظرت بقلبی الی الجنة

55, 1. IMPH. omit the Arabic. — 2. Read این دل کسی with CIMPH. — 11. After گفتی C. inserts هرگز نیست هرگز هرگز; خوش مباد; so BIMH. BIMH. om. بیند هرگزش — 13. با بزدان ثقة is an erroneous emendation of ثقت باینندان ثقة; (L.); (C.) باینندان ثقة. That با باینندان = کفیل is correct appears from Qushayrī (p. 93, l. 9 seq.): وجدت الكفيل ثقة. B. has با اینان نفقه. The words are omitted in IMPH. — 19. C. جوانرا.

56, 2. BCMH. مقتدی for مهتدی. — 3. After بوذ L. proceeds: و بیشوای مشایخ بوذ و بو عمرو عثمان در یافتنه بوذ و سخن الخ — 7. BMPH. om. بدانی بو. — 9. L. انس و مالک. — 10. L. عنه. — 11. B. درین روزگار. M. در کار خلافت. — 21. L. بسپار. — 22. L. هه.

57, 7. L. زمان بزمان (1); text BC.; IMPH. have امان through-out. For زمان نام الخ ترا زمان نام الخ Qushayrī (p. 87, 6th line from foot) has انا خوذرا بسته. — 8. C. انظرک فقال نفسی احسن نظراً لی منك. — 14. IMPH. ابن الغلام. — 17. L. om. گفت عتبه. — 18. L. om. بصری.

58, 2. B. خرد for آرد. — 4. BM. یکبار بیش; so H. — 5. After دیدند P. adds: در سرما سرد با یک بیرهن; so IMH. — 7. L. بشوئید. — 8. Qushayrī (p. 61, last line) has ولم استحل من صاحبه for که سبب میان. CIMPH. om. بن. — 17. L. خواسته ام.

59. 4. LM. نفاخته. — 5. کردنی in L. only. C. گزیدمانی. — 6. BMH. رابعه عدویته; CIP. رابعه عدویته. — 7. P. مخدوره. H. gives مخدومه as a variant. L. ستر و اخلاص. — 9. L. و صفیه. — 11. Instead of الحديث H. has: و نیاتکم, adding in marg. ولكن ينظر الى قلوبکم. — 14. B. عباس. — 18. BCMH. حقیقی. H. نیست for به نسبت. — 21. L. در بس وی نبوذ ولایت.

60, 9. L. رادان.

61, 12. After آمد C. proceeds: و در ویوانه آمد که هیچ کس ندانست که او کجاست و بعبادت مشغول شد و هر شبانروزی هزار رکعت نماز بگزاردی و گاه گاه بمجلس حسن رفتی و تولا بدو کردی و گروئی گویند در مطربی افتاد انگاه بر دست حسن توبه کرد و در ویرانه ساکن گشت; so MH. — 22. L. مرا تو می باید; B. مرا ترا می باید; C. text MH. مرا می باید که بینمی.

62, 1. L. استقبال ترا. — 4. After سلوک کرد H. continues: تا یکعبه رسید و گفت دیگران اینراه بقدم رفته اند من بدیده روم پس دو رکعت نماز میگرد و قدمی می نهاد; so M. — 7. H. ابرهیم از. — 8. BMH.

نیفگند. C. خویشتن بیرون نیفگند مگر من. PMH. 16. — کی. BIM. — 18. IMH. گفتست for گفتند. P. گفته اند; H. گفته است; C. گفته آید. — 22. LB. نکوهیده. — 25. IMH. B. بیبوی خوش for بزنک نیکو. IMH. خوردنی for پالوده. و گفت الخ.

47, 1. B. ازین بیبویه. — 9. L. هَذَا مَتْنِین; H. مَمْبِین, translated in marg. by ظاهر. C. فاوغلوا. B. omits الخ and the next saying. — 17. BMH. کبا for که هر. — 19. Qushayrī (p. 79, l. 8) has یفرغ یفرغ الشیطان من طلبه for which 'Aṭṭār evidently read یفرغ الشیطان من طلبه. — 21. MP. سازن می سازن; so C. — 23. L. سبب. L. om. حسن.

48, 3. L. om. اما. — 18. خفتند for the more usual خسبند occurs in IL. only. — 21. L. نوعی باذشاهی. — 22. The words ... جنین که مسلم که والی M. دینار دنیا for. — 24. L. دینار دنیا. M. سبب. L. om. خراسان بود.

49, 2. PH. have اما for نه کی after زهد; C. همانا. — 3. IMH. بسر تا بدانند که. — 12. L. برو for بدو. L. om. و گفت. — 13. L. ازو بیمناک. H. ازو بیمناک. — 14. L. بدانک for آنک. — 17. B. فریت for غیرت. — 19. IPH. شامل. — 20. MH. معاملات. C. معاملات.

50, 3. L. نیک دارفتم. C. اینک من رفتم; the other MSS. and H. have نیک دار رفتم. Perhaps نیک دار رفتم is a more likely emendation than that which I have adopted. — 19. Read بایست. — 23. After کردم P. proceeds: اثر آن در دلهای دوستان خون بدید آوردی; so H.

51, 12. جی in L. only. — 14. CIH. مسلوخ گوشت. — 15. بگوی. — 24. Read حوایج. C. حوایج. — 24. Read بگوئی. — 24. Read بگوئی.

52, 6. L. om. دارم. — 13. IMH. راه بیک روز. — 13. IMH. بطرفه العین بسلیمان. After بلقیس IMH. جهل فرسنگ for.

53, 9. CH. اقامت. — 14. Read کردنی according to L. — 23. BC. شدمانی.

54, 3. After رفت L. has کسی دید می آمد حبیب الخ. — 14. آمد مصطفی را علیه السلام وَقُلْ رَبِّ زِدْنِي عِلْمًا; After فرمان M. continues: فاعلم انه لا اله الا الله. — 15. C. — 19. L. در باز هوا. — 20. باز این. — 21. باز in L. only. — 22. نقلاست الخ. In the story as told by Qushayrī (p. 212, l. 11 sqq.) Shaybān ar-Rā'ī takes the place of Ḥabīb-i 'Ajāmī.

After *الموت* C. has: *شد عليه فقد بقي عليه ذنب*. — 20. BMPH. *آن محرم اسرار آن*. C. adds: *دین*. After *متمكن* for *هنگی*. — 24. L. *مقدم* *ایر*.

41, 2. C. *مولد*. — 8. L. *هجره*. Elsewhere (p. 76, l. 6 and p. 138, l. 24) L. offers further examples of this peculiar use of *هی*. Cf. Preface, p. 7. — 8. LMH. *د* for *دو*. — 13. PH. *بنا کرده*. — 16. PH. *مساجدها خلل*. — 25. L. *تتوب*. — 19. *انت منافق*.

42, 11. L. om. *ثلاثه*. B. *ثلاث را*. — 12. *نقلست الخ*. M. omits this anecdote. — 15. L. om. *رفتم*. — 16. L. *آنک* for *آنک*. — 18. *کردنی* in L. only. — 19. L. *خوردی*. L. *کردند*. — 20. *شکر*.

43, 2. After *کرد* C. inserts: *آنک دست بر دست مالک می نهد اورا*: *آتش نمی سوزد آنکه قدم بر قدم مصطفی نهد صلی الله علیه و سلم* اگر *کرد* P. proceeds: *آتش دوزخ اورا هیچ نسوزد عجیب و غریب نبود که اگر دهری دست تنها در آتش نهادی دیدی کی چه بر وی آمدی*. This construction, instead of the unusual *نهادندی*, is adopted by H. and all the MSS. except C., which has *باید نهاد* for *نهادندی*. —

3. After *بدیدی* I. has the following lines written on the margin by a later hand: *آنگاه مالک بیامد و دهرتی را طلب کرد باز اتفاق کردند که جدا جدا دست در آتش در آرد مالک اول دست خود در آتش نهاد آتش بگیرد بخت و دست مالک را نسوخت چون دهرتی خواست که دست در آتش در آرد آتش شعله زد و دست دهری در گرفت بهمه ظاهر شد که دهری بر باطل است آن دهری بر گشت از مذهب باطل و مذهب اهل حق گرفت کسی ندانست. — 5. B. *زودتر*. — 6. C. *بعلالم عشق*. — 23. C. *آهسته . . . زن*. L. om. *زودتر*. — 24. C. *و هجره رضاء دوست است*: P. adds: *رفتم بر دوست*. — 25. *خیالی* *آن طلب کنم و می دانم کی رضاء دوست در طاعت اوست توبه کردم که در وی عاصی نشوم*; so MH. in almost the same words.*

44, 1. L. *برابر* for *بر در*. — 2. C. *جهود باز داشت*. — 3. L. *ده روز چند صبر*. — 14. L. *اترشی*. — 10. P. *تغاری*. — 7. CPH. *و گفت*. — 16. L. om.

45, 8. L. *بشپ*. — 10. L. *آخر*. — 14. L. om. *جه*. — 15. C. *ببند*. — 17. C. *بندارد*. — 19. The form *زبان* is in L. only. — 20. L. *بداری* for *بدانی*. C. *دادی*. H. *نهادی*. — 24. *المخفون*.

46, 4. BPH. *بربوا* for *بیربا*; M. *بیربوا*. — 12. BIMPH. *بیباسای* for *بیبسای*. — 13. L. om. *قهر*. B. *مرگ*. Qushayrī (p. 207, l. 16) has *کسی*. L. *و گفت اگر*. — 15. BCMH. *ایق اباک بخاف البیات*.

31, 1. BCM. هم for بییم. — 3. L. om. وقتی. — 6. L. تست یار تست
حسن را نامه نوشت. — 7. P. بییم . . . با تو نیست. LBI om. با تو است
که دنیا خود هرگز نبوده است و آخرت همیشه: B. has گیر. — 9.
— 10. L. om. می شنوم کی. — 12. L. om. بودن. — 13.
C. جی in L. — 16. IP. بعاریت. — 18. B. بو سعید بو الخیرا; C. خیرا.
only. — 23. B. نصیبین; C. نصیبی. — 25. IP. نقلست الخ. omit
this anecdote.

32, 5. C. ندانستید.

33, 13. L. om. را. — 15. L. گفت. — 20. C. حق تعالی را دیدنی.
نسوزد. L. آورذ. — 24. L. است.

34, 17. L. رفتم. L. دیدم. — 21. L. بود فرمود. — 23.
L. om. دید.

35, 15. C. برین سگ بر دار. — 17. After من به H. inserts the following anecdote (cf. Qushayrī, p. 86, l. 20 sqq.):

نقلست که بسمع حسن رحمه رسانیدند که فلان کس
ترا غیبت کرده است طبعی رطب بنزدیک آمد تحفه فرستاد
بر سبیل عذر و گفت باعنی انک اهدیت الی حسناتک فارت ان اکفیک
علیها فاعذرنی فانی لا افدر ان اکفیک علی الاتمام بمن رسید که حسنات
خویش را بگریده اعمال من نقل کرده خواستم که مکافاتی نمایم معذور دار که
— 22. IMPH. omit مکافات چنین مبرقی بر سبیل کمال اقامت نتوان کرد
the Arabic. L. بیزول for تیزل; text C. — 23. L. om. ثابت. M. گردان for
دار. H. کرده.

36, 3. C. خشم. — 6. C. گشاده روئی من ندیدی. C. proceeds:
8. صاحب اسرار جهان بود اما ورع را و زهد را پرده خویش ساخته بود
ما انشبهکم باصحاب BC. گفت. — 10. After گفت. — 12. L. om. شمارا . . . و اگر. — 14. in B. only.
وزنده. — 19. LM. ای عرب. — 21. C. در طاعت. — 22. C. بر بلا و پای در طاعت.
بنترس.

37, 1. L. بود. — 3. LB. جکند. — 5. BM. همنشین. — 9.
و گفت فکر. — 11. BM. نیست. — 12. L. نیست for نسبت. — 14. BCIH. B. omits this saying. Read سیئات. — 19. CIMH. اهل عقل. — 24. H. هزار سال نماز.
بخاموشی. M. شهورت for عورت. — 24. H. هزار سال نماز.

38, 3. L. جمله از. — 5. IMPH. omit the Arabic. — 10. C. بصرانی.
— 22. BC. ستوری بدنگام تر از نفس. P. ستوری سرکش.

39, 3. BMH. و باز نامه دنیا. — 5. B. omits this saying.
— 8. O. om. را. I. او صحبت را لایف نباشد.

40, 1. After BC. add حسن بصری. — 7. L. روزی. — 18.

المواعظة. — 23. L. لهذا. — 22. The Arabic is in CL. only. بحسبی. — 21. P. شك for شرك.

21, 5. BIMH. om. فرا. — 7. BMH. om. بای. — 12. IPH. om. نپیش; text LB. — 21—22. L. has in every case هذا for هذه. — 25. After روز آید M. has a lacuna extending to او (p. 23, l. 18).

22, 4. C. شبانگاه را. — 5. C. زاده. — 8. Read باشی with LBCH. P. بیت for حجاب. — 17. H. القبر والكفن. — 16. C. نباشی.

23, 2. LC. محمدت است. — 6. B. ما شناسنده است. IPH. om. from دیگر و سخن اوست. — 14. L. om. نفر. — 12. CH. یفر for ابعاد; P. نفر. — 17. After الزهد H. adds: و طلبت الاستغناء فوجدته في التوكل. — 18. BC. شمر دمانی. — 25. BIMH. om. بر آید. — 18. BC. عجباً

24, 8. LBIPH. حجه; text CM.

25, 7. CMH. بحسن بن علی. — 8. The archaic باز is in L. only. و در تحفه آورده است که ارادت حسن: H. کرده است. — 9. I. لولوی فروش; P. لولوی فروش. — 12. L. تر است after حسن گفت. — 12. L. لولوی.

26, 5. CP. کردمانی. — 6. L. om. کسی است. — 7. L. om. کرد. — 10. CP. کردمانی. C. گفتمانی. — 11. L. عاجز ان. — 13. BCP. کردمانی. — 14. C. نگذاشتهمانی. — 18. BCP. کردمانی. C. پداندمانی. — 22. L. از فیلسوفان. — 22. L. نگذاشتهمانی.

27, 3. M. سمی بصره آمد for بجانب مصر شد. — 18. CIP. آه جگر. — 19. H. جماعتی انموه. — 22. H. ازو سؤال الخ. In the story as told by Qushayrī (p. 63, third line from foot and foll.) Hasan is the interrogator and the answers here attributed to him are put in the mouth of a youth descended from 'Alī.

28, 3. BMPH. عملی for بی علمی. — After ندارند C. adds یعنی بی علمی. — 4. C. کاش. — After نمی یابند C. has the following distich:

ای دوست خدا زبان بدگویان را
بر خود چو نیست بر کسی چون بندد

— 17. C. حسد. — 22. H. om. بیفکنید. — 22. H. om. بیفکنند. — 17. C. حسد. — 22. H. om. غالب for عام. — 17. C. حسد. — 22. H. om. از شیطانست.

29, 4. L. انظر. — 24. LB. omit this anecdote. Text from P. — 25. P. قوصی; I. قرطی; M. قرطی; C. قرطی; H. قرطی.

30, 1. C. هشتاد for هشتادین; M. هزار. — 3. L. تا حدی. — 5. After آید M. adds: از امت من بعد از هشتاد هزار سال. — 8. L. om. یا سخنی بزبان. — 16. L. نکرده. — 25. IMPH. امیخته for تعبیه.

11. L. om. اَمَّا. — 12. B. لا اعيد. — 20. BPH. با قرار. — 22. C. با او. باز
 نذو بردم for دادم.

14, 1. L. om. هَر. — 3. L. طاعتی. C. om. from وی از وی. —
 7. L. om. رَا. — 10. B. جنب for حَبّ. — 15. LIP om. from نفس
 برای نفس. — 20. L. معاینهٔ معامله. — 21. IM. و گفت از نیکبختی الخ. —
 omit this saying. — 24. L. چهارم for دیگر.

15, 1. L. دیگر for بنجم. After هـ بفروشد H has کند طمع بیکتر لقمه
 so IP. — 2. IMPH omit from گفتند to طمع در آن. — 4. Read دوزخ
 — 6. L. بایستی for باسیه. — 7. C. پسر نوح و زن لوطرا. — 11. L.
 قبائی for قباغ. — 13. Read اُوَيْس. — 18. L. بیافرید. — 23. رابعین
 occurs in BC. only.

16, 3. BMPH. omit from ترا چرا ببیند to گوید الهی. After ترا چرا
 ای محمد ترا از بهر ما میدیدند کسی که ما را تواند C. adds: ببیند
 دیدن ترا بچه ببیند دیدن تو بی ما چه سود دارد دیدن ما بی
 تو چه زیان آرد

آنرا که تو نیستی چه سود از هستی * و آنرا که تو هستی چه زیان از نیستی
 — 7. L. om. دو. — 13. H. and the MSS. except L. have شتربانی or
 بکوفه for بگروقی بکوفی. — 24. C. اشتربانی

17, 6. L. عَرْنَه; C. عرفه; I. عَرَفَه; P. غرنه; MH. I have not been
 able to ascertain the correct reading, but that in the text seems to
 be inadmissible. عَرْنَه (Bakrī, p. 655) is the name of a valley near
 Mecca, whereas the reference here is to some place in Najd, possibly
 to one of the thirteen localities which Yáqút (*Mushtarik*, p. 306)
 mentions under عَرَفَه. — 17. After و مرفع خود, H. adds: سانبیذه است
 و مرفع خود. — 21. L. نعل غیرری به بنگر. — بتو فرستاده و وصیت کرد که ائمتان الخ
 نعل غیرری به بنگر. The reading نعل غیرری یکون نیک بنگر. C.
 (نیک = به) به بنگر should be restored in the text.

18, 11. H. فاروق . . . دل بر گرفت. so M; CP. فاروق را . . . دل بگرفت.
 L. این کیست. — 20. C. بیبر for بیوه. — 22. دیدیت. This form of
 the second person plural occurs frequently in L. but is not found in
 the other MSS. L. om. پلی.

19, 4. P. رقت جوش آورد for وقت خوش آمد. so I. — 5. CMH.
 که منصب. B. که منصب ادب بلند است. M. که. L. om. آورد for آمد.
 کی for کسی. L. که منصب ادب منصب دیگرست. H. ادب دوستیست
 — 17. Read زان. — 18. P. بدیذ for بازیدار. — 23. L. باز داشتم
 for بشناختم.

20, 3. L. om. و من. — 5. C. ارواح. — 6. C. باشند. — 18. M.

the reading is *مجد الدین بغدادی* — 22. P. اسفہسالاران. — 24. I. نظارگان; BC. نظارہ گیان; قسمتی. — 25. BMH.

7, 2. L. دیگر for نقلست. — 6. LBM. omit the passage beginning *دوستی دوستان تو می کنم سگی قدمی چند*; text from P. — 8. LB. سخنها. After سخنرا B. has هیچ کسانم. I. هیچ کسم و از هیچ کسانم. Instead of ایشانم C. has اما. H. has ما هیچ کسانم. — 9. L. این اسامی.

8, 8. L. دارائی, which appears to have been the form used by *‘Atṭār*, as it occurs in rhyme (p. 229, l. 8 *infra*) Qushayrī (p. 17, l. 23) has دارانی which he derives from داران, a village near Damascus. — 20. L. خفیف for خفیف.

9, 4. L. سلمان for سمعون. — 6. L. omits the name of *محمد بن عبد الله روعدی* and *ابو الخیر اقطع*. — 8. L. omits the names of *عبد الله روعدی* and *ابو الخیر اقطع*. The latter *nisba* is corrupt and should, I think, be written *تروغندی* (cf. *Marāsidu ‘l-Ittilā‘*, p. 203, last line, and Qushayrī p. 126, l. 2, where the same person is called *Abū ‘Abdullah التروغندی*). — 10. L. omits the name of *عبد الله منازل*. — 21. B. *آن جگر گوشه مصطفی*. H. ins. *سید* before *انبیا*. — 22. BIPH. ins. *ابو محمد* before *جعفر*. L. om. اگر. — 24. L. om. *اما الخ* down to *است* *بوده است*.

10, 2. L. om. *روایت الخ* down to *است* *آمده است*, but the words are suppl. in marg. — 4. L. om. *امام*. — 7. L. *قدوة* for *قبلة*. — 8. L. *الهیانرا* for *ایشانرا*; P. *عامیانرا*; BC. omit the clause; text IH. — 10. Here the original hand resumes in L. — 13. L. om. *بحقیقت*. — 14. L. *باطن*. — 18. CIH. omit the Arabic distich, but in I. it is suppl. in marg. — 21. L. *بس ای فضول*. L. *که* for *اگر*. L. *ندانی*. — 22. L. *کار* for *انکار*. — 24. L. om. *باک*. — 25. H. *کار* for *انکار*.

11, 13. The words *بر دواج* are in LC. only. In L. *فراج* is written below *دواج*. — 14. MIH. *بیهوش باز آمد*; text LB. — 15. Read *ازدهائی*. L. *کی آن لبی*. L. *لبی* for *یکی*. — 20. L. om. *به*. — 21. BC. *هدرا*; M. *بهنه*; H. *به* for *تو بر*. — 23. M. *بنیت حکیم*. — 25. LH. *اصل* for *اهل*.

12, 11. LB. *محارب*. — 12. C. *الصفاء*. — 13. L. *خیزی* for *خیزی*. H. has *زی اهل گرامیہ* with variant *زری*. The *Lawāqilī* (p. 42, l. 20) has *جبتة من ختر*.

13, 7. CIH. *دستة*. — 9. *نقلست الخ*. M. omits this anecdote. —

H. واقتنع (supplied) for دفع L. 3. — و يبلغ L. تراجم B. ; نواجب
 C. امتنع . — 4. L. آیات الغم : the first word is illegible
 owing to a rift in the paper; M. غايات الغم ; IH. غايات الغم ; CP.
 C. يستهلكهم ; M. بما يستملكه . L. عنایات العمم B. ; غايات الغم
 text BP. M. انوار for الوان . L. الجلال (last letter
 supplied) for الجلايا . — 8. C. تغلغل . — 12. L. مقالست . B. افكار
 for جهل B. . انبیا اند عالم before علم instead of . — 14. BM.
 علم before علمنی ; PH. جهان . — 15. After انبیا اند C. adds : علیهم
 السلم بعضی بدل آدم بعضی بدل ابراهیم بعضی بدل موسی بعضی بدل
 انجای . — 24. L. عیسی بعضی بدل محمد صلوات الله علیهم اجمعین
 for اینجا .

3, 1. LH. بجوامع . C. فی for لی . — 3. L. حکایات . —
 5. M. سخن خودرا . — 11. C. هه اهلند . — 12. L. یکدیگرا
 for یکدیگر . — 14. L. زبان for کتاب . — 23. The form چی
 is in L. only. — 14. L. زبان for کتاب . — 23. The form چی
 is in L. only.

4, 6. C. ننک او بدو نماید . — 7. After مشاهده کند B. proceeds :
 ; الموفقین . — 8. I. جنانک شیخ ذو النون رحمة الله علیه میفرماید لا تنرن الخ
 C. المرافیین . — 9. IC. مردان راه . — 15. L. omits the words beginning
 and ending with دیگر باعث . — 16. C. تندرل for تندرل . — 24. L. omits را
 after ایشان .

5, 1. L. omits را after اخبار . — 3. Read بتاری . — 4. M. فایده
 for خبر . Instead of اثر L. . کینه for نکته B. . ظاهررا . BC. شامل
 C. has آکاف ; P. آکاف ; B. عکاف ; M. المکاف ; I. om., text
 LH. — 9—10. The form چی occurs in L. only. — 15. M. سینا
 for سیاه H. . سیاه . After سیاه B. has اصفهانی *suppl. in marg.* L. om.
 و آن صاحب چه خوش گفته I. proceeds : شنود . — 18. After
 از سختی است بیت

روزی که نه بینمت کسی بنشانم * تا نام تو میگوید و من می شنوم
 19. C. adds after بیزارست ،

من هیچ کسم ولی کسی بنشانم * تا او ز تو می گوید و من می شنوم
Dele with BMH. His correct name is هذانی see
 Jámí's *Nafahātu l'-Uns*, p. 428. — 23. LP. باز for با .

6, 6. I. الخیر . — 8. L. روزگارا . — 11. CL. om. این . — 13. B. آرذ
 for آید ; CP. آورد . — 17. BIMH. فرد for مرد فرد C. ; فرد مرد . —
 After فردانرا the next four pages in L. have been supplied by a later
 hand. IMPH. insert درد نگرداند عین درد چگونه عین درد نگرداند
 — 20. CPH. و ازین شیوه . — 21. P. امام احمد خواری . In Jámí's
Nafahát where this passage is cited (p. 697, sixth line from foot)

'*l-Awliyá* by Abú Nu'aym al-Iṣfahání († 430 A. H.), the *Risála* of Abu 'l-Qásim al-Qushayrî († 465 A. H.) and the *Ṭabaqátu 's-Súfiyya* by 'Abdullah al-Anṣarî al-Harawî († 481 A. H.), on which Jámî founded his *Nafaḥātu l-Uns*. Besides the compositions of Qushayrî (ed. by Ibráhím 'Abdu 'l-Ghaffár ad-Dasúqí, Cairo, 1287 A. H.) and Jámî (Calcutta, 1859) I have made use of the *Lawáqihū 'l-Anwár* by 'Abdu 'l-Wahháb ash-Sha'rání (Cairo, 1299 A. H.).

As already stated, it is the text of the Leyden MS. of the *Tadhkiratu 'l-Awliyá* that is now edited with the necessary corrections; and nearly all divergences from this text, however trivial, are mentioned in the following list. Some omissions evidently due to the copyist have been supplied, and I have occasionally added a few words which, though wanting in L., appear in all or most of the remaining MSS. Peculiarities of language, spelling, etc. have usually been left untouched. Besides selected variants a number of corrections will be found below, which were made too late to be inserted in the text; and these, I hope, will be duly noted by the critical reader.

1, 1. After الرحيم L. adds *وبه نستعين*. — 3. ذرى is an emendation for ذوى, the reading of H. and of all the MSS. except C, which has ذى. Possibly, however, ذوى is correct. B. has اعناق for اعناق. — 4. H. انتناء for السناء. — 6. IM. المخترقين; B. المتحرقين. — 7. M. المنغمسين for المنغمسين; H. المغتمسين. For المتغلغلين, the reading of C., the other MSS. have المتعلقين, which recalls Dante's *Sospesi* and is perhaps admissible; H. has المتعمقين. — 9. H. والتوفيق واولاؤهم; C. للحمد for الحمد. — 10. B. inserts معمورين after فصاروا; CP. بغناء القدس ومودعين. L. رجال. — 11. L. عن الاهواء الاهواء. مغمورين عن مخائل الاضلال وتماييل. text H. L. مودقين للاخلاء; C. فناء الفناء الانشاء. — 12. L. عن. IM. الاشياء for الاشياء. L. adds على سوابق جزيل النعماء ونستعينه على تتابع عميم الآلاء. — 13. L. نادانا بقلبه وآذانا بفيه. — 19. LBMH. يرفع; I. ترفع; وقد B. وقل الحمد; P. وقل بحده; M. وقل بحده; text as in C. — 20. L. وقل بحده; H. وقل بحده; text C. — 21. L. بهداية; BIM. بهداية انوار; H. بهداية انوار; text C. LBI. لاقناء. — 22. L. النبيين for النبيين. — 23. L. نقصوا. L. اتباعهم for عبادهم.

2, 1. P. شواهب. L. بها for بها. — 2. M. لواحب for لواحب; I.

VARIANTS.

Some account of the MSS. which I have used in preparing this edition of the *Tadhkiratu 'l-Awliyá* will be found in the Preface to the present volume. I have carefully collated the Leyden MS. (L.), which forms the basis of my text, with the MSS. of the British Museum and the India Office (M. and I.), with the excellent MS. in the possession of Professor E. G. Browne (C.), and with the edition published at Lahore in 1889 (H.); also, as regards the greater part of the work, with two MSS. preserved in the Royal Library at Berlin and in the Bibliothèque Nationale (B. and P.). The contents of the *Tadhkiratu 'l-Awliyá* include (1) Sayings of the Saints (2) Legends and Anecdotes relating to these personages. So far as the former class is concerned, the MSS. are generally in close agreement; but the various readings deserve attentive consideration, and all of any importance have been noted. The narratives, on the other hand, while virtually identical in substance, exhibit astonishing differences of form. As I have had occasion to observe elsewhere, it is no exaggeration to say that two versions of an anecdote often agree just as might be expected if we knew that they had been written down, after a long interval of time, by two individuals to whom they had been dictated simultaneously. Variations of this sweeping character defy the collator; if they are to be recorded at all, the parallel versions must be transcribed in full — a wasteful and unprofitable method which has not been adopted in the following pages. I have not attempted to utilise systematically the Arabic sources from which 'Atfár compiled his work. What these are can only be conjectured, as he himself gives no precise indication, but probably he had at hand such well-known works as the *Hilyatu*

not chronological — at least not strictly so — and if the author was guided by any other principle, I have failed to detect it.

As regards textual matters the reader will find further information in the introductory note to the list of variants.

Finally, it is my pleasant duty to express in the warmest terms my gratitude to my friend and colleague, Professor E. G. Browne, with whose help I first trod the thorny paths of Šúfism, and whose generous encouragement and support have enabled me to publish the result of my labours in the Series of Persian Historical Texts which his unflagging energy and enthusiasm have so successfully inaugurated. I had expected to be further indebted to him for a Persian Preface as abundant in matter and charming in style as those which have appeared in former volumes of the Series. So little, however, was known of ‘Aṭṭár’s personal history that it seemed desirable to try whether any fresh facts could be gleaned from a careful examination of his poetical works: for, in this respect, the *Tadhkiratu ’l-Awliyá* is barren. At Professor Browne’s suggestion the task was undertaken by a native scholar of rare learning and judgement, Mírzá Muḥammad b. ‘Abdu ’l-Wahháb-i Qazwíni, whose critical introduction may safely be left to speak for itself. Would that we had more such monographs on the great Persian authors, to say nothing of the lesser luminaries!

REYNOLD A. NICHOLSON.

CAMBRIDGE, October 12, 1904.

12. From his childhood he had a predilection for the Šúfís and took delight in their sayings. Now, when such words are spoken only by impostors and when true spiritualists have become as rare as the philosopher's stone, he is resolved to popularise literature of this kind so far as lies in his power.

13. In the present age the best men are bad, and holy men have been forgotten. The *Tadhkiratu 'l-Awliyá* is designed to remedy this state of things.

14. The Sayings of the Saints dispose men to renounce the world, meditate on the future life, love God, and set about preparing for their last journey. "One may say that there does not exist in all creation a better book than this, for their words are a commentary on the Koran and Traditions, which are the best of all words Any one who reads it properly will perceive what passion must have been in the souls of those men to bring forth such deeds and words as they have done and said".

15. A further motive was the hope of obtaining their intercession hereafter and of being pardoned, like the dog of the Seven Sleepers which, though it be all skin and bone, will nevertheless be admitted to Paradise.

This volume, entitled Part I of the *Tadhkiratu 'l-Awliyá*, contains forty of the seventy-two biographies. Oddly enough it begins, after the Preface, with articles on the Imám Ja'far-i Šádiq and Uways-i Qaraní; then follows the list of Šúfí Shaykhs headed by Ḥasan of Bašra and brought to a close by Mañšúr-i 'Ammár. Among the longest and most important notices I may mention those of Rábí'a (pp. ٥٩—٧٣), Ibráhím b. Adham (pp. ٨٥—٩١), Dhu 'n-Nún-i Mišrî (pp. ١١٢—١٣٢), Báyzíd-i Bistámî (pp. ١٣٢—١٤١), Sahl b. 'Abdullah at-Tustarî (pp. ٢٥١—٢٦٨), Sarî as-Saqatî (pp. ٢٧٢—٢٨٢), and Yaḥyá b. Mu'ádh ar-Rázî (pp. ٢٩٨—٣١٢). The arrangement is

Almighty God whereby He confirms and reinforces the disciple, if his heart be dejected'.

5. According to the Prophet, '*Mercy descends at the mention of the pious*': peradventure, if one spreads a table on which Mercy falls like rain, he will not be turned away portionless.

6. 'Aṭṭār trusts that the blessed influence of the Saints may be vouchsafed to him and bring him into happiness before he dies.

7. He busied himself with their sayings in the hope that he might make himself to resemble them, for *man tashab-baha bi-qawmin fa-huwa minhum*.

8. The Koran and the Traditions cannot be understood without knowledge of Arabic, wherefore most people are unable to profit by them; and the Sayings of the Saints, which form a commentary on the Koran and the Traditions, were likewise uttered, for the most part, in Arabic. Consequently the author has translated them into Persian, in order that they may become accessible to all.

9. Since an idle word (*sukhun-i bātil*) often excites keen resentment, the word of Truth (*sukhun-i haqq*) is capable of having a thousandfold effect even though you are unconscious thereof. Similarly, 'Abdu 'r-raḥmān Iskāf said that the reading of the Koran was effectual, although the reader might not understand it, just as a potion of which the ingredients are unknown.

10. Spiritual words alone appeal to the author. Hence he composed this 'daily task' (*wazifa*) for his contemporaries, hoping to find some persons to share the meal which he has provided.

11. The Imām Yūsuf Hamadhānī advised some people, who asked him what they should do when the Saints had passed away from the earth, to read eight pages of their Sayings every day. 'Aṭṭār felt that it was incumbent upon him to supply this desideratum.

nawis, of which the best known are the *Mantiq* 'ittayr or 'Speech of the Birds', and the *Pandnāma* or 'Book of Counsel'. Dawlatshāh tells us that towards the end of his life 'Aṭṭār ceased to write poetry except *rubā'iyāt* (quatrains); and this statement appears to be supported by the fact that very few Persian verses are found in the *Tadhkiratu 'l-Awliyā*, and of these all that have good MS. authority are, I think, *rubā'is*. 'Aṭṭār is said to have been slain by the Mongols in 627 A. H. = 1229—30 A. D.

In his Preface the author declares that after the Koran and the Traditions of the Prophet — on whom be peace! — nothing surpasses the Sayings of the Saints; and that accordingly he made this collection for his friends and himself and for any one who has a mind to read it. He will not explain the Sayings (*a*) for brevity's sake (*b*) because he does not wish to mix his own words with those of the Saints except in order to defend them from attack by 'outsiders',¹ (*c*) because the Sayings should explain themselves (*d*) because there are many different kinds of Saints, and it is impossible to discuss such topics without running to great length. The following motives induced him to compose the *Tadhkiratu 'l-Awliyā*:

1. He was begged to do so by his religious brethren.
2. He hoped that some of those who read the work would bless the author and thus, possibly, secure his welfare beyond the grave.
3. He believes that the words of the Saints are profitable even to those who cannot put them into practice, inasmuch as they strengthen aspiration and destroy self-conceit.
4. Junayd said: '*Their sayings are one of the armies of*

¹ The author finds occasion to intervene for this purpose in several passages of his work.

of correctness, as I have said, **C.** has a considerable advantage over its rival. With regard to the second family, **P M I.**, the first-named, to judge from the orthography and language, is the most ancient; **M.**, old as it is, distinguishes 3 and 3̇ and is less rich in archaic forms; while we have seen that **I.** belongs to the 17th century. The texts of **P.** and **I.** are strikingly similar and generally much closer to **L C B.** than is that of **M.**, which sometimes appears to exhibit an independent recension: indeed I am not sure that it should not be placed in a class by itself. The text of the lithograph (**H.**) may be described as a blend of the two families; but as I have not gone exhaustively into the matter, I cannot say to which of them it is related more nearly.

Although in the Leyden *Catalogue* (Vol. III, p. 17) the *Tadhkiratu 'l-Awliyá* is called "liber rarissimus", many manuscripts of the work in addition to those which I have consulted are preserved in English and European libraries. The British Museum possesses three (Rieu's *Catalogue*, p. 344); the India Office four, of which one is incomplete (Nos 1051—1054 in Ethé's *Catalogue*); the Bodleian four (Nos 622—625 in Ethé's *Catalogue*), three of which contain the Supplement; the Königliche Bibliothek at Berlin six (Nos 578—583 in Pertsch's *Verzeichniss*); while in M. Scherer's collection recently acquired by the Bibliothèque Nationale there are two copies (Nos 1381 and 1466 in Blochet's *Catalogue*) the former of which is an MS. of the 13th century. I enumerate these for the benefit of any one who may be more sanguine than myself as to the probable results of further collation; for personally I am convinced that while the text now published is capable of being considerably improved, it is mainly to the *Arabic* sources of the *Tadhkiratu 'l-Awliyá* that we must turn for assistance. 'Attár does not name the works from which he drew his material, and the authorities whom he cites are probably in most cases quoted

collation — for it did not come into my hands until shortly before I received the first sheets of the text from the printers — has been amply repaid.

Besides these six manuscripts, I was able to borrow from the Library of the India Office and consult at leisure

(7) The lithographed edition of the *Tadhkiratu 'l-Awliyá* (Lahore, 1889) which I denote by the abbreviation **H.**¹

The Lahore edition, though not always easy to read, offers a full and tolerably correct text which includes the Supplement already mentioned. Its principal defect, apart from the absence of indices, is the modern character of the language compared with that of the older MSS. — a circumstance which deprives the work of its philological value and also, to a great extent, of its literary charm. The collation of **H.** and the final correction of the text was completed on the 12th of June, 1902.

Without attempting to define exactly the relation of these texts to each other, I may state the general conclusions at which I have arrived. The MSS. fall into two families, viz. **LCB.** and **PMI.** Of the former, which is probably the older, family **L.** and **C.** are superior to **B.**, which is disfigured by many errors and lacunae. Between **L.** and **C.** there is little to choose. The language of **L.** is slightly more archaic, but the difference is not nearly so marked as the modern orthography of **C.** (which writes ب, ج, د instead of پ, گ, ذ) might lead a casual observer to suppose; and it would be of interest to know whether these letters are distinguished in the archetype of **C.** or whether the distinction was introduced by the copyist, 'Abdu 'l-Ḥusayn Kirmání. In point

¹ I have recently acquired an edition lithographed in Bombay and dated 1321 A. H. = 1903—4, which contains 96 biographies.

In June 1901 this MS. was deposited for my use in the Library of King's College, Aberdeen, where I collated about half of it with the text of **L**. My sincere thanks are due to M. Léopold Delisle and the Authorities of the Bibliothèque Nationale for the prompt courtesy with which they granted the loan, as well as to Mr. P. J. Anderson M. A., LL. B., the Librarian of King's College, who gave me every facility for working in the Library at whatever times I found most convenient.

All the foregoing MSS. are ancient and, with the exception of **M**., write $\dot{\text{z}}$ for z at the end of a syllable in words of Persian origin.

(5) N^o 1051 in Ethé's *Catalogue* (1903) of *Persian Manuscripts in the Library of the India Office* (I).

This valuable MS., which the Administration with its accustomed liberality permitted me to borrow for a lengthy period, contains the *Tadhkiratu 'l-Awliyá* together with the Supplement (97 biographies in all). It is comparatively modern (dated the 25th of Jumáda 'th-thání, 1091 A.H. = July 23^d, 1680), and the archaic forms have often been corrected by another hand.

(6) A beautifully written MS. which was generously placed at my disposal by my friend and colleague, Professor E. G. Browne, for whom it was copied in Constantinople by 'Abdu 'l-Ḥusayn Kirmání. It is dated the 1st of Dhu 'l-Ḥijja, 1309 A. H. (C).

On the whole this is the best of all the MSS. that I have examined. It is more correct than **L**. with which as a rule it agrees very closely, so that the labour of making a fresh

Catalogue of the Persian MSS. in the Paris Library. I therefore communicated with M. Blochet, who very kindly identified the MS. and sent me a full description, from which I have extracted the details given above. M. Blochet adds: L'écriture est un bon neskhi persan avec encadrements et frontispices de la fin du VIII^e ou plutôt des premières années du VIII^e siècle de l'hégire.

body of the work, i. e. to the 72 biographies beginning with Ja'far-i Šādiq and ending with Ḥusayn b. Maṣṣūr al-Ḥallāj.

Six manuscripts have been used in preparing this edition of the *Tadhkiratu 'l-Awliyá*:

(1) N° 929 (Cod. 281 Warn.) in the *Catalogue* of the Leyden University Library (Vol. III, pp. 17—19); denoted by the abbreviation **L**.

Thanks to the kind offices of Professor M. J. de Goeje this old and splendid MS., which forms the basis of my edition, was sent to me in London during the autumn of 1900 and I was allowed to retain it until I completed the transcription on the 25th of January, 1901.

(2) Add. 19,806 in the British Museum, described at p. 344 of Rieu's *Catalogue* (**M**).

This is a fine manuscript of the 14th century. My acquaintance with it dates from May, 1899, when I began work on the *Tadhkiratu 'l-Awliyá*. The copy which I took in order to provide myself with a text for purposes of collation was finished on December 20 in the same year.

(3) N° 578 in Pertsch's *Verzeichniss der Pers. Handschr. d. Königl. Bibliothek zu Berlin*, where it is described at p. 548 (**B**).

I collated this old but somewhat imperfect MS. with the text of **M**. during a visit to Berlin in the summer of 1900.

(4) A MS. in the Bibliothèque Nationale which at present bears the number *Supplément persan* 1108 and which will be described in M. Blochet's forthcoming *Catalogue* under the heading *Persan* 403 (**P**).¹

¹ Having mislaid my note of the number and description of **P**., I asked Mr. A. G. Ellis of the British Museum whether he could enable me to identify it, and he suggested that it might be N°. 1108 *Supplément persan*, which is mentioned by Pavet de Courteille in the Preface to his *Tezkerch-i-Evliá ... traduit sur le MS. ouïgour de la Bibliothèque Nationale* (Paris, 1889), informing me at the same time that M. Blochet was actually at work upon a

with varying frequency in almost all the manuscripts that I have used; in one MS. (C.) they have, unless I am mistaken, entirely displaced the regular form. کردتی, for which we also find کردئی, is comparatively rare, while I have not been able to discover more than a single example of the second person plural with تانی.

(2) ید for یت in the second person plural. This is probably a dialectical peculiarity, as it occurs only in the Leyden manuscript.¹

(3) هئی, which I take to be a dialectical form of هین, is sometimes used adverbially in the sense of 'just', 'precisely'; e. g. هئی چون در مانند (p. ۷۱, l. ۹), هئی وقت سحر (p. ۱۳۸, l. ۲۴). Through not understanding this usage I have wrongly ejected it from the text in one or two instances which are recorded in the list of variants.

Most MSS. of the *Tadhkiratu 'l-Awliyá* with which I am acquainted consist of seventy-two biographies or less²; but several copies have also a Supplement or Appendix containing usually from twenty to twenty-five additional articles on illustrious Shaykhs of a later period. As this Supplement is undoubtedly old and includes much interesting matter, I have decided to incorporate it in the present edition and shall therefore leave the question of its genuineness, the MSS. on which its text is founded, and other points that may suggest themselves concerning it, to be discussed in the Preface to Part II. For the sake of clearness, I shall apply the name *Tadhkiratu 'l-Awliyá* solely to the main

¹ The same form occurs in the British Museum MS. Or. 249 (see Rieu's *Persian Catalogue*, p. 342) and is noted, as Prof. Browne has informed me, by Shukovski on p. 8 of his edition of the *Asráru 'l-tawhid fi maqámáti 'l-Shaykh Abi Sa'id* (St Petersburg, 1899), which is the second work contained in the above-mentioned MS.

² Hájjí Khalífa (II, 258 in Fluegel's edition) says that it contains the biographies of seventy Shaykhs.

in number are far more exhaustive; where Jámí gives only a rapid sketch 'Aṭṭár draws a full-length picture: thus (to take three of the most important Shaykhs noticed in this volume) the articles on Dhu 'n-Nún, Báyzíd of Bisṭám, and Sarí as-Saqā'í, whom Jámí dismisses in six and a half pages, occupy about seventy-five in the present edition of the *Tadhkiratu 'l-Awliyá*. One can readily perceive that without such fullness of treatment the task of tracing the development of Šúfí doctrine, and of determining what was contributed thereto by individual theosophists, would be extremely difficult and precarious, if not altogether impracticable. From a literary point of view, moreover, the *Tadhkiratu 'l-Awliyá* is not unworthy of attention as an excellent example of early Persian prose, plain, terse, and dignified. These characteristics are no doubt largely due to the Arabic originals from which, as 'Aṭṭár acknowledges, the great bulk of the work is compiled. It has preserved many archaic forms, of which I propose to give a complete list in the Preface to Part II. The following are especially remarkable.

(1) In the Past Conditional instead of the usual كرده (2nd Person Singular), کرده‌ی، and کرده‌یدی we find کرده‌تی، کرده‌مانی، and کرده‌تانی. The origin of these forms must be referred to the Pahlaví construction of the Past Tense (which also occurs in some Persian dialects)¹ by means of the verb-stem and the pronominal suffixes, e. g. ت کرد... 'thou didst', مان کرد... 'we did', and so on. In the forms which we are now considering the pronominal suffix is attached to the verbal stem — not, as is generally the case in Pahlaví, to some preceding word — and the یای استمراری is appended. The forms in مانی are by far the commonest and appear

¹ See for example, the poem of Sa'fí printed in Prof. Browne's *Notes on the Poetry of the Persian Dialects*, J. R. A. S. (1895) p. 795 sqq., especially the 6th verse and the commentary *ad loc.*

PREFACE.

Mysticism is so congenial to the Persian race, and its influence has been so great in almost every department of their life and thought, that some knowledge of the history and doctrines of the Şúfis, as the Muḥammadan mystics call themselves, is absolutely indispensable to the student of Persian literature. Apart from this general consideration, the inclusion of the *Tadhkiratu 'l-Awliyá* in the present Series seems to be justified by the fact that it is the oldest work of the kind in Persian ¹ and that, although deficient in dates and biographical details of any sort, it contains a large amount of material which is not to be found in the later Biographies or, so far as I know, anywhere else. Its value as a source for the history of Şúfiism can hardly be overestimated. Compared with Jámí's *Nafaḥátu 'l-Uns*, it has this immense advantage, that its articles being much fewer

¹ The *Kashfu 'l-Maḥjúb* composed probably about a century and a half earlier by 'Alí b. 'Uthmán al-Jullábi al-Hujvíri (see Rieu's *Persian Catalogue*, p. 343) cannot be classed among the *Tadhkiras* in respect of its form and arrangement. Another work of the same period as the *Kashfu 'l-Maḥjúb*, viz. the *Ṭabaqátu 'ş-Şúfiyya* by 'Abdullah b. Muḥammad al-Anşári al-Harawí († 481), is no longer extant, though we have a modernised and enlarged recension of it in Jámí's *Nafaḥátu 'l-Uns*. By an oversight I have included it (p. 18 *infra*) among the *Arabic* works which 'Aṭṭár may have used. It was, indeed, derived from the Arabic *Ṭabaqátu 'ş-Şúfiyya* of Abú 'Abdu'r-Raḥmán as-Sulamí († 412), but was itself written, as Jámí expressly states, in 'the ancient dialect of Herát', i. e. in archaic Persian.

PRINTED BY E. J. BRILL. — LEYDEN (Holland).

PART I OF
THE
TADHKIRATU 'L-AWLIYÁ
(“MEMOIRS OF THE SAINTS”)

OF

MUḤAMMAD IBN IBRÁHÍM
FARÍDU'DDÍN 'AṬṬÁR

EDITED IN THE ORIGINAL PERSIAN, WITH PREFACE,
INDICES AND VARIANTS,

BY

REYNOLD A. NICHOLSON, M. A.

*Lecturer in Persian in the University of Cambridge, and
some time Fellow of Trinity College, Cambridge.*

WITH A

CRITICAL INTRODUCTION

BY

MÍRZÁ MUḤAMMAD
B. 'ABDU 'L-WAHHÁB-I QAZWÍNÍ.

LONDON:
46, Great Russell Street,
LUZAC & Co.

LEIDE:
LIBRAIRIE ET IMPRIMERIE
ci-devant
E. J. BRILL.

1905.

PERSIAN HISTORICAL TEXTS, Vol. III.

FARÍDU'DDÍN 'AṬṬÁR'S
TADHKIRATU 'L-AWLIYÁ
(PART I)

EDITED BY

REYNOLD A. NICHOLSON, M. A.

